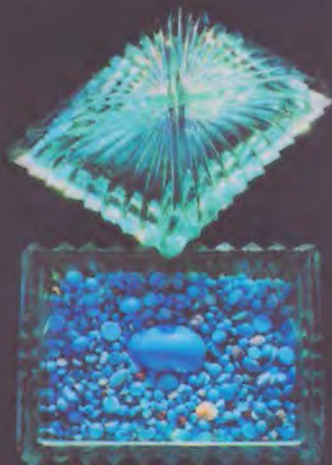
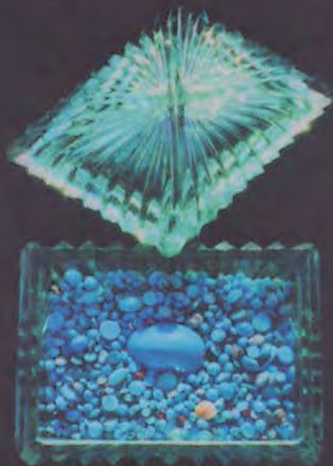
واژه‌نامک

فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه



عبدالحسین نوشین







انتشارات معین




انتشارات معین

واژه‌نامک

واژه‌نامک

(فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه)

تألیف

عبدالحسین نوشین



انتشارات معین

نوشین، عبدالحسین، ۱۲۸۴ ـ ۱۳۵۰.
واژه‌نامک (فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه) / تألیف عبدالحسین نوشین. ـ تهران: معین، ۱۳۸۴.
۴۷۹ ص. ISBN 964-7603-67-3
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه ـ واژه‌نامه‌ها. ۲. فارسی ـ واژه‌نامه‌ها.
PIR۴۴۹۴/۲و۹ن ۸فا۱/۲۱
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۳۳۳۱۴م



روبه‌روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲
www.moin_publisher.com
info@_publisher.com

عبدالحسین نوشین
واژه‌نامک
(فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه)
حروف‌نگاری: علم‌روز (فرشته قدیمی)
نمونه‌خوانی و بازنگری: شهاب‌الدین ارجمندی
طرح جلد: یارتا یاران
چاپ: مهارت
چاپ دوم: ۱۳۸۶
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)
قیمت: ۴۷۰۰ تومان

یادداشت ناشر

دربارهٔ عبدالحسین نوشین (۱۳۵۰-۱۲۸۴) نویسنده و محقق سخت‌کوش اطلاعات جامعی در دست نیست آنچه توانسته‌ایم به طور ناقص گردآوری کنیم از این قرار است:

پس از اتمام دبیرستان به همراه نخستین گروه محصّلین ایرانی ـ به عنوان دانشجوی رشتهٔ تاریخ ـ در سال ۱۳۰۷ به اروپا (فرانسه) اعزام شد. در کنسرواتور شهر تولوز فرانسه به تحصیل هنر نمایش پرداخت. در سال ۱۳۱۱ از فرانسه به ایران برگشت.

از سال ۱۳۱۴ تا اواخر سال ۱۳۱۷ شمسی، سال‌های معروف به «سال‌های فراموشی» به دلیل جریانات موجود جامعه و بالاتر از همه تسلط سانسور و جوّ اختناق، ادبیات نمایشی و در نتیجه فعالیت گروه‌های نمایشی امکان ظهور چندانی نداشت. در این «سال‌های فراموشی» عبدالحسین نوشین، نمایشنامهٔ «عروس بی‌جهاز» و «میرزاکمال‌الدین» نوشتهٔ محمدعلی فروغی را در سالن سیرک به روی صحنه آورد.

در اواخر سال ۱۳۱۱ به یاری لرتا و محتشم، گروه تروپ نوشین را تشکیل داد. پیش از تشکیل این گروه، نوشین با جامعهٔ باربد همکاری داشت. جامعهٔ باربد، به وسیلهٔ اسماعیل مهرتاش و با همکاری هنرمندانی چون: بانو چهرآزاد، رفیع حالتی، ملوک ضرابی، علی دریابیگی، فضل‌الله بایگان، سیف‌الدین کرمانشاهی، محسن سهیلی، محمد میرعمادی و ادیب خوانساری شکل گرفته بود. که به امر دکورسازی در نمایش‌ها توجه خاصی داشت و ابتکاراتی نیز در این زمینه به خرج می‌داد.

نوشین در سال ۱۳۲۵ به اصرار رفقای مسلکی‌اش (اعضای حزب توده) در محل «کلوپ حزب» به تشکیل کلاس خصوصی نمایش پرداخت، مجدداً در سال‌های ۲۷-۱۳۲۶ در تئاتر فردوسی اقدام به برپایی کلاس‌های خصوصی کرد و همچنین دست به ترجمهٔ نمایشنامه‌هایی از نویسندگان معروف زد از جمله: «اتللو» و «هیاهوی بسیار

برای هیچ» نوشتهٔ شکسپیر، «ولپن» اثر بن جانسون، «توپاز» نوشتهٔ مارسل پانیول، «رزماری» اثر بارکلی، «پرندهٔ آبی» از مترلینگ، «چراغ گاز» از هامیلتون، «شنل سرخ» اثر اوژن بریور، «در اعماق» از ماکسیم گورگی، «مستنطق» نوشته پریستلی، «یوری ناگی بین» نوشتهٔ چنگیز آتیاماتوف و آثاری از تورگنیف و چخوف و ...

پس از ترور ناموفق محمدرضا پهلوی در بهمن ۱۳۲۸، عبدالحسین نوشین در حالی که سرگرم نوشتن پیسِ «خروس سحری» بود توسط حکومت نظامی دستگیر شد. در زندان کتابی به نام هنر تئاتر تألیف کرد که در سال ۱۳۳۰ منتشر شد، این کتاب در سال ۱۳۴۸ مجدداً ولی با عنوان فن تئاتر چاپ شد. بعد از دو سال از زندان گریخت و به طور پنهانی به ادارهٔ تئاتر سعدی پرداخت تا اینکه پلیس تهران تئاتر سعدی را به آتش کشید.

نوشین در سال ۱۳۳۱ با نام مستعار فردوسی در تئاتر دولتی آکادمی تاجیکستان مشغول به کار شد و نیز در تصحیح و نشر **شاهنامهٔ فردوسی** چاپ فرهنگستان علوم شوروی شرکت داشت و کتابی دربارهٔ واژه‌های دشوار شاهنامه (واژه‌نامک) ـ کتاب حاضر ـ نوشت. از نوشین داستان‌های «میرزامحسن» و «استکان شکسته» چاپ شده در مجلهٔ مردم نیز به جا مانده است. سرانجام این محقق گرانمایه و بی‌ادعا در اردیبهشت ۱۳۵۰ به بیماری سرطان معده درگذشت و جسد وی در قبرستان صومعهٔ دونسکو در روسیه به امانت گذاشته شد. روحش شاد و قرین رحمت باد.



ضمن ابراز احترام و حق‌شناسی نسبت به «واژه‌نامک» که نتیجهٔ تحقیقات دانشمندانهٔ زنده‌یاد عبدالحسینِ نوشین است، یادآور می‌شویم که عظمت شاهنامهٔ فردوسی ما را بر آن داشت که در این چاپ با توجه به اینکه مدت‌های مدیدی است که از نگارش آن گذشته به سهم خویش در تکمیل آن بکوشیم:

۱ ـ افزودن واژه‌هایی با معانی آن به همراه شمارهٔ جلد و صفحه و بیت مربوط که نسخ مرجع ما شاهنامه تصحیح دکتر دبیرسیاقی چاپ انتشارات علمی است و با علامت ستاره * آن را مشخص کرده‌ایم.

۲ ـ رعایت رسم‌الخط رایج سازمان کتاب‌های درسی.

۳ ـ اعراب‌گذاری واژه‌ها براساس ضرورت شعری جهت سهولت در امر خواندن و در نهایت چاپ کتاب در هیئتی شکیل‌تر و منظم‌تر تا جایی که درخور این اثر گرانسنگ ادبیات سرزمین باستانی ما باشد.

مقدمهٔ مؤلف

شیوهٔ کار نگارنده در تدوین کتاب

از نمونه‌های فراوانی که در پیش آورده شد شیوهٔ کار این‌جانب آشکار است که اینک آن‌را خلاصه می‌کنم:

۱ـ نام‌های خاص را نیاورده‌ام. چون برای هر خوانندهٔ شاهنامه به خوبی روشن است که رستم کیست و افراسیاب از کجاست و سهراب و سیاوش فرزندان که هستند، و برای کسی که با شاهنامه سرو کاری ندارد از دانستن این نام‌ها چه سود؟

۲ـ به جای نام‌های خاص بسیاری کلمات مرکب مانند: بدگمان ـ نیک اختر ـ باد سرد ـ نیکی دهش ـ نیکی گمان ـ از در ـ خیره پرتاب ـ گذشته ز من ـ ز تو بگذرد ـ نه بس روزگار و مانند آنها: و یا عبارات دور از ذهن مانند: دیده بر دیدنست ـ آن‌جا رفته بود ـ از در کار نیست ـ مرا این درستست ـ زین نشان و مانند آن‌ها شرح داده است.

۳ـ معانی مجازی واژه‌ها بیان شده است.

۴ـ بسیاری کنایه‌ها مانند: به ماهی گراینده شدن شست ـ آن سر ـ گرد برآوردن روی دیدن ـ سر سوی کسی نهادن ـ روز فریاد ـ رخت بستن... آورده شده است.

۵ـ در آوردن شاهد به یک بیت قناعت نکرده‌ام، بلکه هرجا لازم بوده است چند بیت از فردوسی و از سخنوران دیگر شاهد آورده‌ام تا معنای اصلی واژه و موانس‌های آن نمایان گردد.

۶ـ در فرهنگ‌ها، بنا به قاعدهٔ کلی، تنها یک بیت را، که در آن واژهٔ منظور و مورد بحث به کار رفته است، شاهد می‌آورند و موارد زیادی پیش می‌آید که از آن یک بیت به خوبی روشن نیست که شاعر آن کلمه را به چه معنا یا با چه نوانسی بکار برده است. به این جهت نگارنده، هرجا لازم بوده است، بیت‌های پس و پیش بیت شاهد را نیز نقل کرده‌ام و یا خود توضیح داده‌ام که بیت شاهد در چه مقام و مورد است و گوینده کیست و گفتارش دربارهٔ کدام کس است تا مقصود شاعر و معنای دقیق واژه روشن باشد.

گفت = گفته: اول به معنی سخن، گفتار، دوم: ماضی گفتن.

پری روی گفتِ سپهبد شنود — سر شعر گلنار بگشاد زود

دربارهٔ این بیت نشان دادن نمونه‌ای از اینکه چگونه نسخه‌نویسان متن شاهنامه (همچنین دیگر سروده‌های سخنوران پیشین) را خراب و ویران کرده‌اند، شاید مفید باشد.

زال نخستین بار پنهانی به دیدار رودابه می‌آید. رودابه بر بام کاخ است و زال در پایین بارهٔ کاخ. پس از زمانی گفت و گو، زال به رودابه می‌گوید:

۱) چنین داد پاسخ که «ای ماه چهر — درودت ز من، آفرین از سپهر
۲) چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
۳) همی خواستم تا خدای جهان — نماید مرا چهرت اندر نهان
۴) کنون شاد گشتم به آواز تو — بدین خوب گفتار با ناز تو
۵) یکی چارهٔ راه دیدار جوی — چه پرسی؟! تو برباره و من به کوی»

سپس فردوسی می‌افزاید:

۶) پری روی گفتِ سپهبد شنود — سر شعر گلنار بگشود زود
۷) کمندی گشاد او ز سرو بلند — کس از مشک ز آنسان نپیچد کمند
۸) خم اندر خم و مار بر ماربر — بر آن غبغبش نار بر نار بر
۹) بدو گفت بر تاز و برکش میان — بر شیر بگشای و چنگ کیان

۱۰) بگیر این سر گیسو از یکسوم   ز بهر تو باید همی گیسوم

آشکار است که «گفت» در بیت ششم به‌معنی گفتار و سخن است. یعنی رودابه گفتار زال را شنود و گیسویش را به جای کمند به پایین افکند تا زال بالا بیاید. اما در بیت نهم «گفت» ماضی گفتن است، یعنی رودابه به زال گفت.

نسخه‌نویسان «گفت» را در بیت ششم ماضی گفتن دانسته‌اند و از چهار نسخهٔ معتبر و قدیمی، در سه نسخه پس از کلمهٔ گفت «واو» افزوده‌اند: «پریروی گفت و سپهبد شنود» از افزایش «و» نتیجه چنین شده است که رودابه گفت و زال شنید. سپس در بیت نهم «بدو گفت» را [که فاعل گفت رودابه است] تکرار دانسته‌اند و در دو نسخه بجای آن «کنون زود» گذاشته‌اند.

از این گذشته، در نسخهٔ موزهٔ بریتانیا دستبرد دیگری شده است. در این نسخه این مصراع چنین است «پریروی گفت و سپهبد شنود».(۱)

بالای کلمهٔ «پریروی» حرف «خ» که مراد «مؤخر» است گذاشته‌اند، یعنی مصراع باید به این شکل خوانده شود: «سپهبد گفت و پریروی شنود». و چون کلام موزون نیست این مصرع به خط دیگری در حاشیه به این شکل درآمده است: «سپهدار گفت و پری‌رخ شنود».

بنابراین، حاشیه‌نویس اگرچه «گفت» را ماضی گفتن دانسته ولی تمیز داده است که از معنا و سیاق عبارت چنین برمی‌آید که فعل به زال برمی‌گردد نه به رودابه. اما پی نبرده است که «گفت» در بیت ششم فعل نیست و اسم است به معنی سخن، گفتار.

این اشتباه به نسخه‌های چاپی نیز راه یافته و به‌عنوان نمونه باید گفت که حتی دانشمند فقید، فروغی ذکاءالملک و مجتبی مینوی در تدوین خلاصهٔ شاهنامه (تهران ۱۳۱۳ مطبعهٔ مجلس) به این اشتباه پی نبرده‌اند و به تقلید از نسخه‌های نادرست این مصراع را به همین شکل چاپ کرده‌اند: «پریروی گفت و سپهبد

---

۱. رسم‌الخط این نسخه دارای خصوصیاتیست که قابل توجه و تتبع جداگانه‌ایست. از آنجمله در بیشتر جاها برای نمایاندن کسرهٔ اضافی گاهی «و» و گاهی «ی» به دنبال مضاف می‌افزاید.

شنود» (ج ۱، ص ۶۶ و ص ۲۰)

بدو گفت شنگل من از گفت خویش   نگردم، نبینی ز من کم و بیش

(۴-۲۳۷-۴۳۶)

فرستاده چون گفت پیران شنید   به کردار باد دمان بر دمید

(۵-۱۶۴-۱۳۹۳)

گفته = گفت = گفتار

ز بیژن چو این گفته بشنیدچشم   برو بر فگند و برآورد خشم

(۵-۲۷-۳۳۲)

۷ - گذشته از آنکه برای هر واژه از شاهنامه شاهد آورده‌ام، از سخنوران و نویسندگان دیگر نیز از نظم و نثر شاهدهایی افزوده‌ام.

۸ ـ در آغاز کار خود، برخی شاهدها، از دیگر شاعران، از فرهنگ‌ها در «واژه نامک» خود نقل کرده بودم. سپس برخوردم که صاحبان فرهنگ‌ها گاهی بیتی از شاعری را به شاعر دیگر نسبت داده‌اند. برای نمونه: در فرهنگ جهانگیری بیت شاهد برای «نوا» به معنی چهارم از فردوسی است و به خاقانی نسبت داده شده است. و یا در فرهنگ رشیدی ذیل واژهٔ «کش» این بیت اسدی که در گرشاسب‌نامه، ص ۲۵، بیت ۷۱ به این شکل آمده: «جوانی بآیین [رشیدی: بکردار] ایرانیان × گشاده کش و تنگ بسته میان» به فردوسی نسبت داده شده است. و نیز ذیل واژهٔ «نوشه» شعر فردوسی به اسدی نسبت داده شده است. و همچنین ذیل واژهٔ «بایسته» بیت ناصر خسرو به نظامی نسبت داده شده است. و یا گاه بیتی در فرهنگ‌ها نادرست ضبط شده است و نتیجهٔ نادرست از آن گرفته‌اند که نمونه‌هایی از آنها در پیش گذشت.

به این جهت، برای پرهیز از اشتباه، نود درصد آن بیت‌ها را قلم زدم و به ندرت بعضی از آن‌ها را که در لغت فرس و صحاح‌الفرس ضبط است نگاه داشتم؛ و مستقیماً از سخنورانی که دیوانشان به‌وسیلهٔ دانشمندان وارسی و تصحیح شده است شاهدهای مناسب انتخاب کردم.

۹ ـ با وجود این در تمام مدت کار، پیوند و ارتباط خود را با فرهنگ‌های معتبر

از دست نداده‌ام. از سویی با آنها مشورت کرده‌ام و از سوی دیگر اگر ـ به گمان خود ـ به خطایی در آنها پی برده‌ام آنها را یادآور شده‌ام، که نمونه‌هایی در پیش گذشت.

۱۰ ـ برای واژه‌های دشوار و نمایان زبر و زیر صحیح و معنای دقیق آنها ریشهٔ اوستایی و پهلوی واژه را قید کرده‌ام و گاه‌به‌گاه از نامه‌های پهلوی شاهدهایی افزوده‌ام.

۱۱ ـ این واژه‌نامک بر پایهٔ پنج نسخهٔ معتبر شاهنامه تدوین شده است، بدین قرار: نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا (تاریخ کتاب ۶۷۵ هجری) ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی لنینگراد (۷۳۳ هجری) ـ نسخهٔ خطی قاهره (۷۹۶ هجری) ـ نسخهٔ خطی دانشکدهٔ خاورشناس فرهنگستان علوم شوروی (۸۴۹ هجری) ـ نسخهٔ خطی دانشکدهٔ خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی (بی‌تاریخ).

۱۲ ـ برای هر بیت شاهنامه که شاهد آورده شده است شمارهٔ مجلد و صفحه و بیت بنابر شاهنامهٔ چاپ انستیتوی ملل آسیا قید شده است. مثلاً: (۴–۴۷–۸۹) یعنی جلد چهارم، صفحهٔ ۴۷، بیت ۸۹.

همچنین شماره‌هایی که در کنار بیت‌ها و یا جمله‌هایی که از دیوان شاعران و نامه‌های منثور شاهد آورده است، شمارهٔ اول متعلق به صفحه و شمارهٔ دوم متعلق به بیت است. و اگر در دیوان‌ها شمارهٔ بیت قید نشده است، تنها شمارهٔ صفحه در کنار بیت قرار دارد.



آب

۱ ـ آبرو، ارج، قدر و قیمت، رواج و رونق:

بشد آب گردان مازندران
چومن دست بردم به گرز گران
(۱-۲۰۲-۱۰۱۴)

چنین داد پاسخ به افراسیاب
که لختی بباید همی شرم و آب
(۲-۴۲-۵۲۹)

[افراسیاب گرسیوز را با هدیهٔ فراوان به سیاوش گرد نزد سیاوش و فرنگیس می‌فرستد و می‌گوید]:

اگر آب دارد تو را میزبان
بران شهر خرم دو هفته بمان
(۳-۱۱۷-۱۸۰۳)

[یعنی اگر میزبان عزت و احترام و آبروی تو را نگه دارد].

از ناصر خسرو (دیوان، ۴۵-۱):

زین سراب تشنه کش [جهان] پرهیز کن
تشنگان بسیار کشتست این سراب
روی تازه‌ات زی سراب او منه
تا نریزد زان سراب از رویت آب

از فخر گرگانی (ویس و رامین، ۳۱۴-۳۶۵):

مکن کاری که من با تو نکردم
مبر آبم که من آبت نبردم

۲ ـ اشک:

فرو ریخت آب از دو دیده به درد...
(۵-۲۲۶-۲۳۹۳)

۳ ـ زیبائی، شکوه:

چو آمد به‌برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب
(۱-۲۸-۷)

حافظ (غنی، ۴۳۲):

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پُر کن قدح که بی مِیْ مجلس ندارد آبی

۴ ـ شادابی، طراوت:

دو جادوش پُر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مُشک موی
(۱-۱۶۵-۴۴۴)

۵ـعرق تن، خوی:

دهن خشک و غرقه شده تن در آب

از آن رنــج و تــابیدن آفــتاب

(۵-۱۳۰-۷۸۷)

آباد

۱ـدرست، بسامان:

تو را ای برادر تـن آباد بـاد

دل شاه ایران به تو شاد بـاد

(۹ یزدگرد ۱۲۶)

بدیشان چنین گفت کآباد بـید

همیشه به هر کـار بـا داد بـید

(۵-۳۱۷-۱۳۶۹)

۲ـشادمان، خرم:

گرین گردش جنگ من داد نیست

روانــم بــدان گـیتی آبـاد نـیست

(۴-۲۹۱-۱۲۲۷)

۳ـپر، سرشار:

چو بگشـاد آن گـنج آبـاد را

وصی کرد گودرز کشواد را

(۵-۴۰۰-۲۷۹۷)

آبار

تنها در نسخهٔ موزهٔ بریتانیا به معنی ابر. در فرهنگ‌ها یافت نشد. با وجود این چون آن نسخه قدیمی و معتبر است آبار در اینجا آورده شد تا شاید شاهدهای دیگری یافت شود:

یکی تیره گرد از میان بـر دمـید

بدانسان که خورشید شد ناپدید

جهان شد چو آبارِ بـهمن سـیاه

سـتاره نـدیدند روشـن نـه مـاه

(۴-۷۷-۱۰۸۶)

[در نســـخه‌های قــاهره و اول و دوم لنینگراد: «جهان گشت چـون ابـر...» و در نسخهٔ سوم لنینگراد به جای آباد «آبان» که گویا تحریف «آبار» است].

آب‌چین

[آب + چین، اسم فاعل مرخم از چیدن]:

حــوله، پـارچـه‌ای کـه بـا آن آب تـن را خشک کنند:

... ندارم به مرگ آب چین و کفن

(۷-۳۱۵-۱۹۲)

آبخور، آبخورد

«سرچشمه» (صحاح)، جای نوشیدن آب:

خـــرامــان بشــد ســوی آب روان

چــنانچون شــده بــاز یــابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن شست

به پیش جـهان آفـرین شـد نـخست

وزان آبــخور شــد بــه جـای نـبرد

پــرانـدیشه بـودش دل و، روی زرد

(۲-۲۳۶-۸۷۷)

مسعود، (۲۰۰):

به دشت دگر بینمت خوابگاه

به حوض دگر بینمت آبـخور

از حافظ به معنی نوشگاه [: می] (غزل ۳۲۹):

من جرعه نوش بزم تو بودم هزارسـال

کی تـرک آبـخورد کـند طبع خـوگرم

از سیاست‌نامه (۳۱):

گنده پیر گفت: آن زمین حـلالست، از مـادر و پـدر بـه مـیراث دارم و آبـخورش نزدیکست و همسایگان موافقند... و آن زمـین که تو مرادهی این چند معنی درو نباشد.

★آبدار

شمشیرِ ـ شمشیر تیز و برنده:

به پاسخ ندید ایج جای درنگ
همان آبداری که بودش به چنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار
(ج ۲–ص ۷۷۳)

★آب در جوی کسی راندن

بد کسی را گفتن، کسی را ضایع کردن.

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند به بد آب در جوی من
(ج ۴–ص ۱۷۲۳)

آبدستان

[مرکب از آب + دست + الف و نون نسبت]: آب‌تابه، «ابریق ـ آفتابه» (رشیدی، برهان):

چو از خوان برفت آب بگسار دم
زمین ز آبدستان مگر یافت نم
جهاندار چون گشت با من درشت
مرا سست شد آبدستان به مشت
(۸–نوشیروان ۳۵۰۵، ۶)

چو نان خورده شد مرد مهمان‌پرست
بیامد گرفت آبدستان به دست
(۹–پرویز ۱۰۲۷)

آبزن

تشتی سفالین یا فلزی که داروها و آب گرم در آن می‌ریزند و بیمار را در آن نشانند، آبزن گاه با آب است و گاه خشک که دارو را در آبزن بخور کنند (جهانگیری، رشیدی، برهان):

[ضحاک] همی خون‌دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن
(۱–۷۰–۳۴۳)

مگر کو سر و تن بشوید به خون
شود فال اخترشناسان نگون

از کلیله و دمنه (۳۵۳–۲):

... و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک را ساعتی در آن بنشانم.

آبشخور

کنایه از جایگاه و منزل، مسکن:

یکی راه بگشای تا بگذرم
به جایی که کرد ایزد آبشخورم
(۳–۷۱–۱۰۹۰)

بدو گفت رستم: تو را کهترم
به‌شهر تو کرد ایزد آبشخورم
(۵–۶۲–۹۲۰)

★آبشخور

قسمت ـ سرنوشت:

بجُستم همی کفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
(ج ۱، ص ۳۸۹)

آبگون

[مرکب از آب + گون = رنگ]: آب‌رنگ، همرنگ آب. به معنی مجازی: درخشان:

یکی ابر دارم به چنگ اندرون
که همرنگ آبست و بارانش خون
(۲–۵۱–۴۷)

یکی خنجری آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید
(۳–۸–۳۳)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۱۲–۳۸):

هزاران پیاده به پیش اندرون
کشیده همه خنجر آبگون

آبگیر

استخر، شمر:

دگر آبگیرُی که باشد خراب
از ایران وز رنج افراسیاب
(۵–۴۰۱–۲۸۰۱)

از مسعود سعد (دیوان ۶۵۲):

کنارم آبگیری هست و در وی
توانی آشنا کرد ار بخواهی

آبگینه

[مرکب از آب + (مخفف آگین) پسوند اتصاف +های نسبت]: شیشه ـبلور:

دو خانهٔ دگر ز آبگینه ساخت
زبرجد به هرجایش اندر نشاخت
(۲–۱۵۰–۳۶۲)

از فخر گرگانی .ویس و رامین ۷۱–۴۷):

نپیوندند با هم مهر و کینه
که کین آهن بود مهر آبگینه

آبنوس

چوبی است سیاه و سخت و شفاف، درخت آن در هندوستان می‌روید؛ هر چیز تیره‌رنگ و سیاه را به آن تشبیه کنند:

چو روی هوا گشت چون آبنوس
نهادند بر کوههٔ پیل کوس
(۱–۱۲۷–۷۹۲)

آختن، آهختن، آهیختن

۱ـکشیدن، برآوردن (صحاح، رشیدی، برهان) دراز کردن، یازیدن:

چو آمد بر آن شارستان دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهناش ساخت
(۳–۱۱۲–۱۷۲۸)

که هر کو به خون کیان دست آخت
زمانه بجز خاک جایش نساخت
(۵–۹۶–۱۸۲)

بفرموشان جنگ را ساختن
دل و گوش دادن به کین آختن
(۵–۱۴۷–۱۰۸۷)

[کین آختن یعنی: کینه کشیدن، توختن]

همی برد بر هر سوی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن
(۹–پرویز ۲۸۷۵)

از آنپس برد غارت و تاختن
خروش سواران و کین آختن
(۹–شیرویه ۲۶۰)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶–۱۱۷–۷۵۶):

کمان‌های چاچی بینداختند
قبای نبردی برون آختند

از مسعود سعد (دیوان ۳۱۴):

شادباش ای هیون آخته یال
هیکل کوه‌کوب و هامون مال

۲ـگشودن، باز کردن:

فردوسی در پایان داستان هفتواد گوید:

چو از گفتهٔ کرم پرداختم
دری دیگر از اردشیر آختم
(۷–۱۵۴–۷۷۷)

[این بیت تنها در نسخهٔ لندن آمده است]

آذر

آتش، آتشکده:

یکی آذری ساخت برزین به نام
که با فرخی بود و با برز و کام
(۶-۹-۲۲)

آذرگشسپ

نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ آیین زردشتی است :در شاهنامه آذرگشسپ در بسیار جا به معنی مطلق آتش به کار رفته است:

عنان بر گرایید و برگاشت اسب
بیامد به کردار آذرگشسپ
(۲-۱۸۶-۲۱۸)

[و گاه به همین معنا بجای آتش یا آذرگشسب «دود» به کار می‌رود]

زدوده سنان آنگهی در ربود
درآمد بدوهم به کردار دود
(۲-۱۸۶-۲۱۹)

آذرنگ

دربارهٔ این واژه در فرهنگ‌ها اختلاف بسیار است:

۱ـ در لغت فرس چنین آمده است:

«آذرنگ به‌معنی دمار و هلاک باشد (نسخهٔ دیگر: هلاک و درد و محنت. نسخهٔ دیگر: غمی و محنتی صعب. نسخهٔ دیگر: هلاک و دمار و رنج) بوشکور گوید:

ز فرزند بر جان تست آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ

و هم بوشکور گفت:

به آهن نگه کن که برید سنگ
نرست آهن از سنگ بی‌آذرنگ»

۲ـ در صحاح‌الفرس چنین آمده است:

«آذرنگ ـ دمار و هلاک باشد و رنج نیز (با همان بیت اول بوشکور که در لغت فرس به عنوان شاهد آمده است) آزرنگ (با زا) غمی سخت و محنتی صعب (بی‌شاهد)».

۳ـ در فرهنگ جهانگیری چنین آمده است:

«آذرنگ، با دال موقوف و رای مفتوح... رنج و محنت بود و آن را درنگ به حذف الف ممدوده نیز خوانند.

سنایی فرماید:

از چشم بدی مرا (ترا) چو دیده
یک روز مباد آدرنگت.

امیر معزی راست:

مهرگان بر تو مبارک باد و از گشت سپهر
جاه تو بی‌عیب باد و عمر تو بی‌آدرنگ (بر وزن باد رنگ). آذرنگ، با ذال منقوطه موقوف... روشن و نورانی بود.

حکیم فردوسی فرماید:

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ؛

حکیم قطران راست:

غایبی از دوستان و حاضری از دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ»

۴ـ در فرهنگ رشیدی چنین آمده است:

«آدرنگ، به دال موقوف و رای مفتوح، رنج و محنت. سنایی گوید، مصراع: یک روز مباد آدرنگت و معزی گوید، مصراع: جاه تو بی‌عیب بادا عمر تو بی‌آدرنگ. آذرنگ، به ذال موقوف ورای مفتوح، روشن و نورانی، و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ... و به معنی رنج و هلاک

به دال مهمله است چنانکه گذشت» ـ (در این باره در حاشیهٔ فرهنگ رشیدی این ایراد نوشته شده است: «صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرری هر دوجا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیک به هم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس به معنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز»).

۵ـ در برهان چنین آمده است: «آدرنگ (با دال مهمله) غم و رنج و محنت و هلاکت. آذرنگ (با ذال معجمه) به معنی روشن و نورانی و آتش ـ و به معنی رنج و محنت و هلاکت نیز گفته‌اند».

پس این واژه در فرهنگ‌های معتبر به سه شکل آمده است: ۱ـ آذرنگ (باذال معجمه یا نقطه‌دار) در همهٔ فرهنگ‌ها. ۲ـ آزرنگ (با زای معجمه) تنها در صحاح‌الفرس. ۳ـ آدرنگ (با دال مهمله یا بی‌نقطه) در جهانگیری و رشیدی و برهان. ولی برهان قید می‌کند که با ذال معجمه به معنی رنج و هلاک نیز گفته‌اند.

از دقت در شاهدهایی که در فرهنگ‌ها آورده‌اند و شاهدهای دیگری که به آنها می‌افزاییم و با در نظر گرفتن ایراد صاحب فرهنگ سراج که در حاشیهٔ رشیدی آمده چنین برمی‌آید که آذرنگ (با ذال نقطه‌دار) که در همهٔ فرهنگ‌ها آمده درست است و چون مخفف آذر رنگ است باید با زبر، فتحهٔ ذال نقطه‌دار، باشد. به معنای حقیقی: آتش رنگ و آتش و به معنای مجازی رنج و اندوه در همه‌جا به کار رفته است.

این واژه در شاهنامه تنها یکبار آمده، در داستان هوشنگ و پیدایش آتش:

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
به زور کیانی رهانید دست
جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هردو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
(۱-۳۴-۱۵)
نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
یکی جشن کرد آن‌شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۸۴-۱۳):

به گردون رسید از بس آشوب جنگ
به دریا نهیب و به کوه آذرنگ
جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت
خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت

از منوچهری، به معنی: اندوه، رنج (دیوان ۴۸):

مهرگان جشن فریدونست و او را حرمتست
آذری نو باید و می خوردنی بی‌آذرنگ
(به قرینهٔ آذر در آغاز مصراع دوم، آذرنگ باید با ذال نقطه‌دار باشد)

از مسعود سعد، به معنی: اندوه، رنج (دیوان ۳۰۵ و ۳۰۶):

همی شاه بندم کند، هست فخر
همی روزگارم زند، نیست ننگ
هنرهای طبعم پدیدار شد
تنم را ازین اندوه و آذرنگ

(در این بیت آذرنگ باید به وزن بادرنگ در مصراع دوم ـ با سکون ذال ـ باشد)

تا کِیَم از چرخ رسد آذرنگ
تا کِیَم از گونه چون بادرنگ

اذین

ایین، زیب و زیور، طاق پیروزی، طاق نصرت، «قُبَّتَ‌ها باشد که در شهرها بندند و شهرها را بیارایند (نسخهٔ دیگر): قبه باشد که در شهرها بندند به جهت فتحی که شود» (صحاح‌الفرس):

ببستند آذین به شهر و به راه
همه برزن و کوی و بازارگاه
(۵-۳۶۲-۲۱۵۲)

چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بی راه و راه
(۵-۳۴۵-۱۸۷۸)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۲۴-۷):

چهل فرسنگ آذین‌ها ببستند
همه جایی به می‌خوردن نشستند

از مسعود سعد (دیوان ۴۳۶):

از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفروش
وز گلبن چون دیبا بسته است هوا آذین

از تاریخ سیستان (۳۸۰):

«پس روز آدینه بیست و پنجم این ماه شهر آذین بستند» بهار در حاشیه چنین می‌نویسد: «آذین به معنی آیین بستن است و از ریشهٔ «آذوینک» پهلوی است به معنی رسوم و شعایر و آداب ملی و آیین، و ازین ریشه پهلوی چند لغت منشعب شده است: آیین ـ آذین ـ آیینه ـ آینه ـ آدینه (جمعه) و هر کدام به یک معنی خاص استعمال می‌شود و اصل آن معانی همه از یک معنی واحد است که «آذوین» به معنی آیین و شعایر ملی باشد».

از کلیله و دمنه (۲-۹):

«و صحن گیتی را به نور علم و معرفت آذین بستند».

آراد = آردا

مرکب از آرد + الف آرزومندی و دعا:

که بخشایش آراد یزدان بروی
مبادا پشیمان از ان گفت‌وگوی
(۹-پرویز ۲۹۵۵)

آراستن

۱ ـ زیور کردن، زیب و زینت دادن (نک. پیراستن):

[دختران تن را] به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند
(۱-۱۶۳-۴۱۸)

۲ ـ ساختن:

اهریمن به خوالیگری نزد ضحاک می‌آید:

جوانی بـر آراست از خـویشتن
سـخنگوی و بینا دل و رایـزن
(۱-۴۶-۱۲۵)

۳ـ جستن (در ترکیب چاره آراستن):
برینگونه از جای بـرخـاستند
همه شب همی چاره آراستند
(۱-۱۰۱-۳۷۹)

۴ـ خواستن، گزاردن (در ترکیب پوزش آراستن):
ز کـردار بـد پـوزش آراسـتن
منوچهر را نزد خود خواستن
(۱-۱۱۴-۵۶۶)

۵ـ ستاییدن، تعریف و توصیف کردن:
رودابه به پرستندگان گوید:
رخ مـن بـه پـیشش بیاراسـتید
به گفتار و زآن پس بها خواستید؟
(۱-۱۷۰-۵۲۶)

۶ـ ساز کـردن، بـرپا سـاختن (در تـرکیب داوری آراستن):
پس از کشـته شـدن نـوذر، افـراسیاب می‌خواهد لشکریان آسیب دیـده و اسـیر ایران را نیز بکشد. برادرش اغریرث برای امان دادن به اسیران:
بیامد خروشان به خواهشگری
بـسـیاراست بـا نـامور داوری
(۲-۳۶-۴۴۱)

۷ـ آماده و مهیا ساختن، بسیجیدن (مجلس و خوان و جنگ و سپاه و لشکر...):
بـیاراسـته مـجلسی شـاهوار
بسان بهشتی به رنگ و نگـار
(۲-۵۸-۱۳۶)

کنون خوان همی بـاید آراسـتن
بـباید بـه مـی غـم ز دل کـاستن
(۲-۲۲۸-۷۵۸)

شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگر گونه‌تر شد به رنگ
(۲-۱۲۷-۶)

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاهی ز کشور بـیاراسـتند
(۲-۱۴۲-۲۴۰)

۸ـ آماده شدن، بسیج شدن:
[گشـتاسپ بـه هـمسر خـود کـتایون گوید]
بیارای تا مـا بـه ایـران شـویم
از ایدر به جای دلیران شـویم
(۶-۳۴-۴۳۵)

آرام

۱ـ آرامش، صلح و صفا:
بـرآورد مـر زال را دل بـه جـوش
چنان شد کزو رفت آرام و هـوش
(۱-۱۷۵-۳۲۰)

از این تاج شاهی و تخت بلند
نجوییم جـز داد و آرام و بـند
(۶-۸-۱۰)

مگر بهره‌مان زین سرای سپنج
نیاید همی کین و نفرین و رنـج
۲ـ آسایش، اسـتراحت، دم‌زدن، خسـتگی درکردن:
پس آنگه سوی شهر ایران شتافت
شب و روز آرام و خوردن نـیافت
(۵-۳۵-۴۵۱)

سزاوار او جـای آرام و خـواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
(۲-۱۷۴-۶۱)

۳ـآرامگاه، جای آرامش، خانه و لانه:
[گشتاسب] چو آمد زدریا به آرام خویش
کـــتایون بـــینا دلش رفت پـــیش
(۶-۳۴-۴۲۳)

جهانجوی بر پیش آن کوه بـود
کــه آرام آن مـاه نسـتوه بـود
(۶-۴۱-۵۴۴)

برفتند هرکس بـه آرام خـویش
بخفتند در خیمه باکام خـویش
(۴-۲۰۱-۱۳۷۹)

همی بگذرد بر تو ایـام تـو
سرایی جزین باشد آرام تو
(۴-۳۰۱-۱۰)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۵۹-۶۵):
بس است این فخر مروِ شـاهجان را
کـه آرامست چـون تـو دلسـتان را

آرامش = رامش

(اسـم مـصدر از آرامـیدن): آسـایش، تن‌آسانی، خوشی.
ز بـــهر بـــزرگان ایـران زمـین
بر آرامش، این رنج کـردی گـزین
(۲-۸۰-۹۲)

آرامیدن = آرمیدن

۱ـآرام گرفتن، آسودن، استراحت کردن:
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نـــیارامـد از تـاختن یک زمـان
(۲-۲۲۶-۷۴۷)

یکـی جـای آرام بـاید گـزید
اگر تیره شب خود توان آرمـید
(۴-۱۴۱-۴۱۳)

۲ـرام شدن:
جهان چو من و چون تو بسیار دیـد
نـخواهـد هـمی بـا کسـی آرمید
(۵-۲۰۳-۲۰۲۷)

۳ـآسوده شدن، خلاصی یافتن:
چو فرشیدورد اندر آمد به جنگ:
یکـی تـیر زد بـر سرش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بـه هـم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
شـد آن نـامور گـرد ویسـه نـژاد
چـــو لهـاک روی بـرادر بـدید
بــدانست کــز کـارزار آرمـید
(۵-۲۲۰-۲۲۹۷)

آرایش

۱ـ(اسم مصدر از آراستن): زیور، زینت:
بهشتیست سرتاسر آراسته
پرآرایش و دانش خواسته
(۱-۱۵۷-۳۱۹)

۲ـصف‌آرایی لشکر:
کنون بر تو بر جای بخشایش است
نـــه هـــنگام آورد و آرایش است
(۲-۱۱۹-۷۸۶)

بیت بنا بر «ل» آورده شـد. در شـاهنامهٔ چاپ مسکو در این بیت به جـای آرایش، آرامش آمده و نادرست است.

آرزو

۱ـخواهش، درخواست:

[افراسیاب فرمان داده است که بیژن را به دار بزنند. اتفاقاً پیران ویسه برای دیدار افراسیاب می‌آید و از پیشامد آگاه می‌شود. آنگاه خود را به بیژن می‌رساند و از او چگونگی کار را می‌پرسد و بیژن داستان گرفتاری خود را می‌گوید].

ببخشود پیران ویسه بروی
ز مژگان سرشکش فرو شد به روی...
به کاخ اندر آمد پرستار فش...
سپهبد بدانست کز آرزوی
به پایست پیران ازاده خوی
(۵-۲۹-۳۶۷)

مرا نزد تو آرزو بد سه چیز
برین بر فزونی نخواهیم نیز
(۹-پرویز ۵۲)

۲ـ در ترکیب بـ+آرزو: بنابر میل و دلخواه: ارجاسب به اسفندیار که به‌صورت بازرگان به روئین‌دژ آمده:

بدو گفت از کار اسفندیار
به ایران خبر بود وز گرگسار
چنین داد پاسخ که‌ای نیکخوی
سخن راند زین هر کسی بارزوی
(۶-۱۹۶-۲۲۵)

یکی گفت کاسفندیار از پدر
پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از دژ گنبدان
سپه برد و شد بر ره هفتخوان...

آرمیدن
به آرامیدن نگاه کنید.

آرمیده (اسم مفعول از آرمیدن)
آسوده، آرام، آرامش، یافته:

جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی
(۳-۱۵۷-۲۴۰۴)

آز
فزون‌خواهی، زیاده‌طلبی، طمع:
در ادبیات مزدیسنا آز «آزی» آفریده دیو و یا دیو فزون‌خواهی است.
در یسنا ۶۸ بند ۸ چنین آمده است: «... آب روان، درخت بالنده را می‌ستاییم برای ایستادگی در برابر از (آزی) دیو آفریده...» (ترجمهٔ پورداود ـ یسنا ۲-۱۰۱) اوستا: آزی West-Haug, P.8 این بیت شاهنامه را با «آز دیو آفریده» اوستامقایسه کنید:

سوی آز منگر که او دشمنست
دلش بردهٔ جان آهرمنست
(۳-۱۹۶-۲۹۹۵)

آزاده = آزاد
۱ـ (نقیض بنده، برده) اصیل‌زاد، اصیل نژاد، نجیب سرشت. پهلوی: آزات، âzât آزاتک âzâtak: «و سمن زرد بوی ایدون چون بوی زن آزاد که روسپی نباشد» (خسرو و ریدک ۳۲بند ۷۸)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم
(۴-۱۶-۱۳۶)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۲۲ و ۲۲۳):

میٔ‌آرد شرف مردمی پدید
آزاده نژاد، از درم خرید
می، آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید

۲ ـ صفت سرو، از جهت راستی آن درخت:

به سرخه نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاده بد بر چمن
(۳-۱۸۰-۲۷۴۴)

دل بیژن از گفت او شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
(۵-۱۵-۱۵۱)

آزار

آزردگی، رنجش، رنجیدگی:

چنین بود و این بودنی کار بود
مرا از تو در دل چه آزار بود؟
(۵-۱۶۶-۴۱۲۰)

یکی گفت کاسفندیار از پدر
پر آزار گشت و بپیچید سر
(۶-۱۹۶-۵۲۶)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه(۶-۱۲۸-۹۰۷):

ز من خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی بار دارد همی

آزاردن = آزردن

آزار رساندن، رنجاندن:

یکی دست بگرفت و بفشاردش
همی آزمون را بیازاردش
(۲-۱۱۴-۷۰۵)

آزارگرفتن

آزرده شدن، رنجیدن:

ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو کژ آورد رای، پاسخ مکن
نشاید که آزارگیری ز من
برین راستی پیش این انجمن
(۵-۳۹۳-۲۶۷۰)

آز آوردن

آز ورزیدن:

اگر پادشا آز گنج آورد
تن زیردستان به رنج آورد
(۷-۱۸۸-۵۷۵)

آزده

به واژهٔ آژدن نگاه کنید.

آزر

نام پدر ابراهیم است که پیشه‌اش بت‌تراشی بود:

جدا گشت زو کودکی چون پری
به چهره بسان بت آزری
(۳-۱۰-۶۶)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۳۳-۹۹۱):

به زاولستان شد به پیغمبری
که نفرین کند بر بت آزری

آزردن = آزاردن

(آزار + دن، پسوند مصدری)

۱ ـ آزار دادن، رنجاندن (فعل متعدی):

چه آزاردم او، نه من بنده‌ام
یکی بندهٔ آفرینندهٔ‌ام
(۲-۲۰۱-۳۹۳)

که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
(۳-۳۷-۵۳۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۲۹-۱):

چو رامین دید کو را دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد

(آزردن، به ضم حرف دوم، تلفظ

امروزه است. از بیت دوم فردوسی و بیت فخر گرگانی، که در آنها «آزرده» با «کرده» و «بیازرد»، با «کرد» قافیه شده است، آشکار می‌گردد که «آزردن» مخفف «آزاردن» است و در شعر، در چنین موردها، باید به فتح «زا» خواند).

۲ـ رنجیدن ـ آزرده شدن (فعل لازم):

بدین تندی از من میازار بیش...

(۵-۶۵-۹۶۵)

[قیصر برای خسروپرویز جامه‌ای هدیه فرستاده است که بر آن نقش چلیپاست، خسرو پوشیدن چنین جامه‌ای را در آیین زردشتی درست نمی‌داند و گوید]:

وگر خود نپوشم بیازارد او
همانا دگرگونه پندارد او

(۹ پرویز ۲۰۵۱)

وگر پوشم این نامداران همه
بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست
که اندر میان چلیپا شدست.

آزرده

اسم مفعول از آزردن

۱ـ آزار دیده، رنجور:

دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان برگشاد

(۲-۱۶-۱۶۲)

۲ـ شکسته، آسیب‌دیده:

سپاهیان ایران در نبرد با رومیان گرفتار رعد و برق و توفان سخت شده‌اند، هر کس به گوشه‌ای پناه می‌برد:

غمی بود زان کار داراب نیز
ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید
میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود
یکی خسروی جای پر پرده بود

(۶-۳۶۳-۱۵۷)

بر آن طاق آزرده بایست خفت
چو تنها تنی بود بی‌یار و جفت

(۶-۳۶۳-۱۵۹)

سپهبد همی گرد لشکر بگشت
بر آن طاق آزرده اندر گذشت

(۶-۳۶۳-۱۶۰)

ز ویران خروشی به گوش آمدش
کزان سهم جای خروش آمدش
کهای طاق آزرده هشیار باش
برین شاه ایران نگهدارباش

(۶-۳۶۳-۱۶۲)

و در چند بیت سپس‌تر به جای «آزرده»، «شکسته»:

چو دارا به اسب اندر آورد پای
شکسته رواق اندر آمد زجای

(۶-۳۶۴-۱۷۵)

آزرم (با زبر دوم و سکون سوم)

۱ـ شفقت و رحم (جهانگیری) رفق و مدارا (رشیدی)، مهر و محبت:

افراسیاب به سیاوش پیام آشتی و صلح فرستاده. سیاوش و رستم با پیشنهاد افراسیاب همرایند، ولی کاوس سبکسرانه رستم را سرزنش

می‌کند و به سیاوش نامه می‌نویسد:

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
برین بارگه بر مبر آبروی
(۳-۶۵-۹۸۹)

پیران پس از خواستگاری فرنگیس برای سیاوش به سیاوش مژده می‌دهد که افراسیاب حاضر است دخترش را به او بدهد:

سیاوش را دل پر آزرم بود
ز پیران رخانش پر از شرم بود
(۳-۹۹-۱۵۱۸)

بدو گفت رو هرچ باید بساز
تو دانی که از تو مرا نیست راز
همانا شنیدند گردنکشان
خنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کارزاری و مرد نژاد
دل ما پرآزرم و مهر است و داد
(۹ یزگرد ۳۵۲)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۳۵-۸۴):

ز بس خواهشش پهلوان نرم شد
از آزار دل سوی آزرم شد

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۶۳-۱۷۶ و ۲۶۰-۱۱۵ و ۵۳-۱۴):

بی‌آزرمش همی زد تا بمیرد
و یا از زخم چونان پند گیرد
همی زد مشت بر سینه بی‌آزرم
همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز کین جویی شده چونان بی‌آزرم
که در چشمش جهان تاری بد از شرم

۲ ـ پاس خاطر، عزت و حرمت، «حرمت داشتن» (صحاح) «نگاهداشت» (جهانگیری):

تو را خود به دیده درون شرم نیست
پدر را به نزد تو آزرم نیست
(۱-۱۶۱-۳۹۱)

که آن را که اندازد از بر پدر
تو خواهی که گیری مر او را به بر!

هومان به خاقان چین که به یاری افراسیاب در جنگ با ایرانیان آمده است، گوید:

بریدی یکی راه دشوار و دور
خریدی چنین رنج ما را به سور
بدینسان به آزرم افراسیاب
گذشتی به کشتی ز دریای آب
(۴-۱۹۰-۱۲۰۰)

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای نامداران با آفرین
که جوید بآزرم من رنج خویش
از آن پس کند گنج من گنج خویش
(۵-۱۱-۸۴)

جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را برش آب و آزرم نیست
(۵-۸۵-۱۳۰۸)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۳۹-۶۰):

گر آزرم بابت نبودی ز بن
چو از رفتگان بودی از تو سخن

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۸۲-۱۵۸ و ۱۳-۱۲۶):

جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوش داری؟

بــه نــزدش هــیچکس را نــیست آزرم
که بی‌مهرست و بی‌قدرست و بی‌شرم.
زن مسکــین فــرو تــن مــرد بــر تــن
کــمان ســرکشی آهــخته بــر زن
نــــه مــــرد بــــی‌وفا داردش آزرم
نــــه در نــــامردمی دارد ازو شــــرم
از کلیله و دمنه (۲۲۱-۳):
«جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم مونس تو نگاه داشتن لازم آید».

آزمون

سنجیدن، اندازه گرفتن:
من ایدون گمانم که تا این زمان
به جنگ آزمودی مرا بی‌گمان
(۵-۱۵۹-۱۲۹۷)

آزمون (از آزمودن)

آزمایش:
یکی دست بگرفت و بفشاردش
هــمی آزمــون را بــیازاردش
(۲-۱۱۴-۷۰۵)

از اســدی (گــرشاسب‌نامه ۴۲۳-۴۹ و ۴۶۲-۳۴):
به تو گر بدی کردم از آزمون
به هر بد کنم صد نکویی فزون
همه دوستان را به مهر اندرون
گه خشم و سختی کنید آزمون

آژدن، آزدن، آجیدن

۱ـ درشتی‌ها و برآمدگی‌های سوهان و سنگ آسیا و گل‌دوزی برجستهٔ پارچه. آجیده، پاپوش تابستانی معروف از همین واژه است.
«چین و شکن» (جهانگیری) «به معنی رنگ کردن هم امده است» (برهان):
یکی اسب رهوار زیر اندرش
لگامی بـه زر آژده بـر سـرش
(۲-۱۴۵-۲۸۷)

در بیت زیر «آژده» به معنی رنگین است:
سوی خانه شد دختر دلشـده
رخــان مــعصفر بــه زر آژده
(۱-۱۹۱-۸۶۲)

۲ـ معنی دیگر آژدن خلانیدن و خلیدن است:
به داغی جگـرشان کـنی آژده
که بخشایش آرد برایشان دده
(۱-۱۰۶-۴۵۹)

ز مردم شمر ار ز دام و دده
دلی کو نـباشد بـه درد آژده
(۵-۲۷۷-۶۹۷)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۴۰-۵):
ز بس در چرم ایشان آژده تیر
تو گفتی پر ور بودند نـخچیر

آژنگ

چین و شکن و چروک:
پرآژنگ شد روی پور پشنگ
ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
(۲-۱۵-۱۵۲)

پر آژنگ رخ سوی خورشید کـرد
دلی پـر ز درد و سـری پـر زگـرد
(۶-۱۷۱-۹۱)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۳۷-۱۶):
زی تو آید عدو چو نصرت یافت
کـرده دل تـنگ و روی پـر آژنگ
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۸-۱۰۶):

ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ
رخش بی‌رنگ و پیشانی پرآژنگ

آژیر

۱ ـ «پرهیزکار» (صحاح ـ جهانگیری ـ برهان) رشیدی این معنا را با تردید از جهانگیری نقل می‌کند:

اهرن نام از بزرگان روم خواستار دختر قیصر است. قیصر می‌گوید برای همسری با دخترم باید اژدهایی را که در کوه سقیلاست نابود کنی. در بیت زیر، دوست گشتاسب این پیشامد را برای گشتاسب حکایت می‌کند و از او برای اهرن یاری می‌خواهد:

همی گویدش اژدها گیر باش
گر از خویشی قیصر آژیر باش
(۶-۴۰-۵۲۵)

از مفهوم بیان و بیت‌های پیش و پس، معنایی که سه فرهنگ نامبرده داده‌اند بر می‌آید: یعنی: یا اژدها را بکش یا از پیوند و خویشی با قیصر «پرهیزگار»باش، پرهیز کن، دوری جوی.

۲ ـ آماده و مهیا:

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان کرده از جادو آژیر داشت
(۶-۱۷۹-۲۱۷)

بر زاد فرخ یکی پیر بود
که بر کارها کردن آژیر بود
(۹ پرویز ۳۹۱۹)

آسانی

آسودگی، بی‌رنجی (نقیض دشواری، رنج) به واژهٔ تن‌آسان و تن‌آسانی نگاه کنید:

شناسی تو کردار گودرزیان
به آسانی و رنج و سود و زیان
(۵-۵۵-۸۰۲)

میان بسته دارند پیشم به پای
همیشه به نیکی مرا رهنمای.

از رودکی (نفیسی بیت ۲۱۰):

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از اینهمه تنم آسوده بود و آسان بود

از ناصر خسرو (دیوان ۴۸-۲۳):

جای رنج و اندهست این ای پسر
جای آسانی و شادی دیگرست

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳۸-۸۲):

نخواهم بی تو یارا زندگانی
نه آسانی نه کام این جهانی

آستی

مخفف آستین:

همان راه دریا به یکساله راه
چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت
که از باد کژ آستی‌تر نگشت
(۵-۳۵۶-۲۰۶۰)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۰۷-۱۰۳):

تو گفتی که هر یک عروسیست مست
نوان و آستی‌ها فشانان به دست

از مسعود سعد (دیوان ۳۵۲):

از گوهر دامنی فرو ریزد
گر آستی‌ی ز طبع بفشانم

آسودن

(نقیض فرسودن)، آرام گرفتن، آسایش و استراحت کردن:

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج
(۱-۱۵۴-۲۷۳)

از آن پس بیاسود لشکر دو روز
سدیگر چو بفروخت گیتی‌فروز
(۲-۲۲-۲۵۳)

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
برآساید و رام گردد زمین
(۱-۲۰۷-۱۰۸۴)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۱-۴):
بیا تا چند گه نخجیر جوییم
بیاساییم و زنگ از دل بشوییم

آسوده

آسایش‌یافته، خستگی در کرده، آزاد، رها، راحت:
بَمان تا سه روز اندرین رزمگاه
بباشیم و آسوده گردد سپاه
(۴-۱۷۵-۹۴۱)

شب تیره آسودگان را به جنگ
بَرَم تا بریشان شود کار تنگ
(۴-۱۷۵-۹۴۶)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۱۰):
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از اینهمه تنم آسوده بود و آسان بود

آسیمه

آشفته، پریشان، «متحیر و مدهوش و شیفته» (صحاح):
سراپرده بردند ز ایوان به دشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
(۴-۲۶-۲۸۶)

آسیمه سر = سراسیمه

به همان معنای آسیمه:
بگفت این و غمگین برون شد به در
ز گفتار او بود آسیمه سر
(۳-۲۳-۳۰۱)

خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر
(۴-۸۳-۱۱۶۴)

آشام (اسم از آشامیدن)

نوشیدنی:
همه زرّ و پیروزه بد جامشان
به روشن گلاب اندر آشامشان
(۱-۱۷۰-۵۳۳)

آشفتن [بر...] آشوفتن

برانگیخته شدن و به هیجان آمدن، شوریدن، به خشم آمدن، پریشان شدن (به واژهٔ آشوفتن نگاه کنید).
برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند
(۱-۲۰۷-۱۰۸۱)

برآشفت برسان پیل ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
(۲-۱۰۷-۵۸۶)

آشفته

اسم مفعول از آشفتن:
گرانمایه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده دل آشفته دید
(۱-۱۸۶-۷۹۲)

***آشکار** (آشکارا)

ظاهر، در مقابل باطن.
خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان
(۴-۱۷۴۲)

آشناه = آشنا = شنا

شناگری در آب «شناکردن» (صحاح):

اکوان دیو رستم را به دریا انداخته است، رستم:

به دست چپ و پای کرد آشناه
به دیگر ز دشمن همی جست راه
(۴-۳۰۷-۹۱)

از مسعود سعد (دیوان ۶۵۲):

کنارم آبگیری هست و در وی
توانی آشنا کرد ار بخواهی

از حافظ (غزل ۹۸ بیت ۴):

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

آشوبیدن

شوریدن، آشوب و فتنه برپا شدن و ساختن:

و زین کار کاندیشه کردست شاه
برآشوبد این نامور پیشگاه
(۳-۶۳-۹۶۴)

جاماسپ، هنگام جنگ ارجاسپ با ایرانیان و کشته شدن لهراسب، به اسفندیار گوید:

ز بهر نیا دل پر از درد کن
بر آشوب و رخسارگان زرد کن
(۶-۱۴۹-۲۲۴)

از ناصر خسرو (دیوان ۵۰۱-۳):

بسخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شَخ

آشوفتن = آشفتن

۱ـ خشمگین شدن، برانگیخته شدن:

نه مردی بود خیره آشوفتن
به زیر اندر آورده را کوفتن
(۵-۳۲۲-۱۴۴۶)

۲ـ درآمیختن ـ به هم ریختن:

دو لشکر بر آنسان بر آشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
(۶-۲۰۶-۷۰۶)

آشوفته = آشفته

(اسم مفعول از آشوفتن):

در این بیت به معنی توفانی و پرموج:

ز بس خسته و کشته و کوفته
زمین همچو دریای آشوفته
((۶-۲۰۳-۶۴۹)

و در این بیت به‌معنی: از هم گسیخته، از هم پاشیده، پاره پاره:

کنون سم این بارگی کوفتست
ز راه دراز اندر آشوفتست
(۴-۱۹۲-۱۲۲۳)

آشیفتن = آشوفتن = آشفتن

به آشوفتن و آشفتن نگاه کنید.

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۲۸-۹۱۲):

همانا دلش دیو بفریفتست
که بر کشتن من بیاشیفتست

(این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است).

آغار = آغاردن

آغار: «نم باشد که به زمین فرو شود»، عنصری گوید:

عقیق رنگ شده است آن زمین زبسکه زخون
به روی دشت و بیابان فروشدست آغار
(لغت فرس)

«آغار ـ فرو شدن نم به زمین باشد» (صحاح «نم» (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان).

آغاردن، نم کردن، خیساندن

شاپور دوم در روم گرفتار شده، بر تن او چرم دوخته‌اند و به زندان انداخته‌اند.

کنیزی که برایش نان و آب می‌آورد دلش بر او می‌سوزد و در پی نجات اوست. روزی شاپور از کنیزک درخواست می‌کند که شیر گرم برایش بیاورد. کنیزک دو هفته هر روز شیر گرم می‌آورد و چرم را خیس می‌کنند تا نرم می‌شود و چرم را می‌برند و شاپور آزاد می‌گردد:

به شیر اندر آغارم این چرم خر
که این چرم گردد به نیکی سمر
(۷-۲۳۱-۲۱۴)

آغار: از اسدی (گرشاسب‌نامه ۳۷۲-۲۱):

همه گیتی از خون در آغار بود
اگر کوه اگر دشت اگر غار بود

از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۲-۱۸ و ۴۳۹-۳):

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
از پاک سبو پاک برون آید آغار
پولاد نرم کی شود و شیرین
گرچه در انگبینش بیاغاری

از منوچهری (دیوان ۵):

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیا غاری انگور شود، خشک زبیب

(زبیب ـ بر وزن نجیب، هر میوهٔ خشک و خرمای خشک و مویز خصوصاً. برهان)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۴۴-۱۷۵ و ۳۷۹-۵۴۴):

نه او خواهش پذیرد هرگز از من
نه آغارش پذیرد ز آب آهن
به اشک از دل فرو شویم سیاهی
بیاغارم زمین تا پشت ماهی

عبدالقادر در لغت شهنامه یک معنای «آغاریدن» را «قرشدر مق» به‌معنی پیچ دادن و مچاله کردن می‌نویسد و این بیت **شاهنامه** را به این شکل شاهد می‌آورد:

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ بد بر میاغار ویک

معنای «قرشدر مق» که عبدالقادر برای آغاردن نوشته است بکلی خطاست و این خطا نتیجهٔ آنست که بیت **شاهنامه** را از نسخه‌های نادرست گرفته و یا خود آن را نادرست خوانده است. شکل درست این بیت بنابر نسخه‌های معتبر اینست:

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز ویک
(-۷۶-۵)

(میاغاز، با زای نقطه‌دار، از آغازیدن)

این خطا به فهرست ولف هم راه یافته و ولف یک معنای آغاردن را Verschlingin می‌نویسد که معنای آن درهم پیچیدن است و به همین بیت، چنانکه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر آمده است، اشاره می‌کند و شاهد می‌آورد.

نظیر این اشتباه در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی رویداده است.

جهانگیری یک معنای آغار را «برانگیختن» می‌نویسد و بیتی از منوچهری باین شکل شاهد می‌آورد:

باچنین کم‌دشمنی خواجه نیاغارد به جنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

رشیدی همین بیت منوچهری را نقل می‌کند و می‌گوید: «و در فرهنگ [یعنی فرهنگ جهانگیری] به معنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده»، در صورتیکه خود رشیدی هم در اشتباه است، چون شکل درست بیت منوچهری چنانکه در دیوان او به تصحیح م. دبیر سیاقی (ص ۲۴) آمده اینست:

باچنین کم دشمنان کی خواجه آغارد به‌جنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

از آنچه گفته شد چنین نتیجه می‌شود که عبدالقادر و ولف در بیت شاهنامه «میاغاز» [با زای نقطه‌دار] را «میاغار» [با زای بی‌نقطه] خوانده‌اند و جهانگیری و رشیدی هم در بیت منوچهری «آغازد» [با زای نقطه‌دار] را «آغارد» [با زای بی‌نقطه] خوانده‌اند و معنی برانگیختن و آمیختن برای آغاردن تراشیده‌اند. برانگیختن آغالیدن است.

آغالیدن

«آغال: چنان باشد که کسی را بر کسی طیره کنند تا تند شود آن فعل را آغالش خوانند و سگ را که بر مردم جهانند بر آغالیدن گویند، فرالاوی گفت:

من ز آغالشت نترسم هیچ
ور به من شیر را برآغالی»

(لغت فرس) «کسی را بر جنگ یا کار دیگر تیز کردن» (صحاح ـ بی‌شاهد) «برانگیختن» (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

افراسیاب به پولادوند پیشنهاد می‌کند که با رستم تن به تن بجنگد، پولادوند می‌گوید:

گر آنست رستم که مازندران
تبه کرد و بستد به گرز گران
مرا نیست پایاب با جنگ اوی
نیارم به بد کردن آهنگ اوی
من او را بر اندیشه دارم به جنگ
به گردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش
به انبوه تا خیره گردد سرش

(۴-۲۸۷-۱۱۹۸)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۶۴-۳۲ و ۸۸-۷۹):

به آغالش هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن
بخندید بیکا و گفت این مباد
کز آغالش تو دهم سر به باد

از مسعود سعد ـ در صفت عثمان خواننده (دیوان ۵۷۲):

مطربان را به هم بر آغالد
از میانه سبک برون کالد

[گالیدن (رشیدی) ـ کالیدن (برهان): دور شدن، گریختن].

از کلیله و دمنه (۱۰۱-۱۴):

«چون شتر به حدیث دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد.... گفت:

واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد، که از من خیانتی ظاهر نشده‌ست، لکن به دروغ او را بر من آغالیده باشند...»

آغشتن

آلودن، نم دادن، آمیختن:

از ایرانیان من بسی کشته‌ام
زمین را به خون و گل آغشته‌ام

(۲-۲۷۷-۷۵۷)

آغشته (اسم مفعول از آغشتن)

نم داده، آلوده، آمیخته «چیزی باشد که نم بسیار بر خود گیرد از آب یا از خون و به هم سرشته شود و بدین سبب «آبداده» را هم «آغشته» گویند» (صحاح ـ بی‌شاهد):

سلیح من ار با منستی کنون
بر و یالت آغشته گشتی به خون

(۳-۲۴۰-۳۶۴۲)

همه دشت پر خسته و کشته بود
جهانی به خون اندر آغشته بود

(۳-۲۴۰-۱۵۵۶)

از حافظ (غزل ۲۳۸- بیت ۴):

نبود چنگ و رباب و نبید و عود، که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید

آفاق (تازی)

«جمع افق، به ضمتین، که به معنی کنارهٔ آسمانست که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور به نظر می‌آید و مراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد...»

(غیاث‌اللغات)

سخن‌های او نیست اندر نهفت
نداند کس او را به آفاق جفت

(۵-۴۰۳-۲۸۴۵)

آفرین

۱ـ(ضدنفرین):

ستایش، نیایش، تحسین:

«از مصدر اوستائی «فری با سکون فا، به معنی ستودن، خوشنود کردن... با جزء آ، نیز در اوستا بسیار آمده» (پور داود، یادداشتهای گاتها ص ۳۹ و ۴۰) مصدر اوستایی فری به همان شکل و به معنای آفرین، خوشا در فارسی مانده است:

فری آن فریبنده زلفین مشکین
فری ان فروزنده رخسار دلبر

(دقیقی ـ نقل از صحاح‌الفرس)

پهلوی آفرین (باسکون فا)

“Kart vas i âfrîn u stâyisâyishn”

(ستایش و آفرین بس (بسیار) کرد)

(خسرو و ریدک ـ ص ۱۱ بند ۲):

بسی زر بر آتش برافشاندند
به زمزم همی آفرین خواندند

(۵-۳۷۶-۲۳۷۱)

همی آفرین خواند بر کردگار
بر آن شادمان گردش روزگار

(-۸۰-۱۹)

بی‌آزاری و جام می برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین؟

(۴-۲۹۶-۱۳۵۳)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۷۱-۱۲):

گر اهل آفرین نیمی هرگز
جهان چون کنندی نفرینم؟

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۴۲-۵۰۳):

مرا نفرین تو چون آفرینست
که گفتارت به گوشم شکرینست

در بیت زیر فردوسی نفرین را به معنی رنج و ناخوشی و آفرین را به معنی خوشی بکار می‌برد:

چنین گفت کاین روز ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته ز آن برین
به نفرین بود گه گهی بآفرین
(۴-۲۶۰-۸۰۴)

۲ـبه معنی آفرینش، آفریدن، در بیت زیر مراد فرزند آوردن است:

بهرام نوجوان به پروردگار خود منذر گوید:

اگر تاجدارست اگر پهلوان
به زن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان به پای
جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب و خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم
هم اندیشهٔ آفرین آیدم
(۷-۲۷۳-۱۵۴)

مگر نیز فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی.

۳ـاسم فاعل مرخم از آفریدن = آفریننده،در واژه‌های مرکب جهان‌آفرین، جان‌آفرین...

آفریناد = آفریندا

آفریند +الف آرزومندی و دعا:

کزان بوم خیزد سپهبد چو تو
فزون آفریناد ایزد چو تو
(۸-هرمزد ۱۶۸۷)

آفرین خانه

خانهٔ ستایش و نیایش، پرستشگاه:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۶۶-۱۸):

[لهراسب] به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
ببست آن در آفرین خانه را
نماند اندرو خویش و بیگانه را

آفرینش (اسم مصدر)

۱ـآفرین و نیایش کردن:

بزرگان ایران ز گفتار اوی
به روی زمین برنهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند
(۲-۴۰-۴۹۷)

۲ـاسم مصدر از آفریدن:

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
(۱-۱۴-۲۷)

آکندن، آگندن

پر کردن، انباشتن:

من او را بسان یکی بنده‌ام
به مهرش روان و دل آکنده‌ام
(۱-۱۷۷-۶۵۰)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۶۸-۶۶):
بپالوده دل از اندوه دوران
بیاگنده به عشق روی جانان

آکنده (اسم مفعول از آکندن)
پر ـ انباشته:
نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
(۱-۱۰۰-۳۴۸)

آگاهی
خبر:
چو آگاهی آمد به سام دلیر
که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
(۱-۱۹۸-۹۵۴):

آگهی = آگاهی
۱ ـ خبر:
[افراسیاب] ز جیحون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بر کیقباد
(۲-۷۱-۱۵۲)

۲ ـ به معنی مجازی: شنیدن:
رستم نزد زال اسفندیار را توصیف
می‌کند و در پایان گوید:
به دیدن فزون آمد از آگهی
همی تافت زو فر شاهنشهی
(۶-۲۵۰-۵۳۸)

تو دانی که دیدن به از آگهیست
میان شنیدن همیشه تهیست
(۲-۸د-۹۳)

(در نسخه لندن بجای «به از»، «نه چون»
ضبط است).

آگین
پر، انباشته، آگنده:
رستم دربارهٔ ساختن گور برای سهراب گوید:
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم
(۲-۲۴۹-۱۰۵۰)

چو من رفته باشم نماند بجای...
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵۴-۴۷):
هنوزم هست سنبل عنبر آگین
هنوزم هست شکر گوهرآگین

آلای
صیغهٔ امر از آلودن به معنی مالیدن:
گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بر آلای بر خستگیش
ببینی همانروز پیوستگیش
(۱-۲۳۸-۱۴۹۷):

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۷۹-۱۰۹):
ازو مشک آرو بر گلنارم آلای
ز من عنبر برو بر سنبلش سای

آلت (تازی)
افزار:
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
(۱-۳۹-۸)

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ
(۱-۱۳۱-۸۶۱)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۵۸-۳۶):

تو گفتی که بد جنگییی در کمین
تنش سر به سر آلت جنگ و کین

در بیت زیر «آلت تخت شاهی» بکار رفته و مراد همان نبید و خوان و رامشگر است که در بیت دوم آمده است:

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی
(۱-۷۱-۳۶۱)

نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان.

آلودن

«مالیدن یا مالیده شدن چیزی به چیزی چنانکه اثری از ان در دومین بماند اعم از نیک و بد و خشک وتر، چون آب و خاک، خون و اشک، مشک و زهر... و این فعل لازم و متعدی آید» (حاشیهٔ برهان):

سر نامور دور کرد از تنش
پر از خون بیالود پیراهنش
(۳-۱۷۶-۲۶۸۹)

گناهی مرا اندرین بوده نیست
منیژه بدین کار آلوده نیست
(۵-۲۷-۳۱۷)

ندانی که شیر ژیان روز جنگ
نیالاید از بن به روباه چنگ
(۵-۱۱۷-۵۶۳)

آمرزش (با پیش دوم)

بخشایش (اسم مصدر از آمرزیدن):

همی ریخت از دیده پالوده خون
همی خواست آمرزش رهنمون
(۲-۱۵۵-۴۴۴)

گرگین برای فریب دادن بیژن و گرفتار ساختن او در توران زمین، به فرمان کیخسرو در زندان است. رستم از کیخسرو بخشایش او را می‌خواهد:

گر آمرزش شاه نایدش پیش
نبودیش نام و برآید ز کیش
(۵-۵۹-۸۲۶)

***آموزگار** = پرورنده

چو سختی برآمد بدین روزگار
شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندار بیدار بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد
(۴-ص ۱۶۹۴)

***آمیختن**

آمیزش = جفت‌گیری:

چو چوگان کند گوژ، بالایِ راست
ز کار زنان چند گونه بلاست
به یک ماه یکبار از آمیختن
گر افزون بود خون بود ریختن
(۴-ص ۱۸۸۴)

آنچت (با زیر سوم)

مرکب از آنچ + ت = ضمیر مفعولی دوم شخص. روی‌هم‌رفته = آنچه تو را:

به زن گفت کژی و تاری مجوی
هر آنچت بپرسم سخن راست گوی
(۶-۳۶۰-۱۱۱)

آن سر

کنایه از جهان پس از مرگ، آن دنیا:

پس از مگر نفرین بود بر کسی
کزو نام زشتی بماند بسی

نـباید کـه زشـتی بـماندت نـام
وگر تو بدان سر شوی شادکام
(۵-۱۴۹-۱۱۱۴)

و گاه بجای «آن سر»، «آن گیتی»:
هر آن خون که آید به کین ریـخته
تـو بـاشی بـدان گـیتی آویـخته
(۵-۱۵۲-۱۱۸۰)

و گاه «دیگر سرای»:
چو فرمان خسرو نـیارم بـجای
روان شرم دارد به دیگـر سـرای
(۵-۱۵۷-۱۲۶۴)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۳۱-۱۳۰):
بدین سر ننگ و رسواییش بی مر
بـدان سـر آتش دوزخ بـرابـر

آنک (با زبر دوم)
«اشاره به بعید و چیزی دور باشد همچو اینک که اشاره به قریب و چیزی نزدیک است» (برهان):
که نستیهن آنک بدان رزمگاه
ابـا نـامداران تـوران سـپاه
(۵-۱۳۷-۹۰۲)

از تاریخ سیستان (ص ۴۷ س ۵):
«آنک نام اسرائیل بر یعقوب نهادند...»
(بهار در حاشیهٔ ۳ همان صفحه چنین می‌نویسد: «آنک یعنی آنجا یا آنکه... آنکه در الفاظ قدما از اسماء اشاراتست چنانکه در اشارات نزدیک (اینک) و دور (آنک) گویند.
به نوک آن قلم سیمگون اشارت کرد،
بگفت آنک در پیش زهرهٔ زهراست.»
(عمعق، لباب‌الالباب جلد دوم)

آن کجا رفته بود
یعنی آنچه پیش آمده بود، آنچه گذشته بود:
سیاوش گفت آن کجا رفته بـود
وزان در که سودابـه آشـفته بـود
(۳-۲۶-۳۵۶)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۴۱-۱):
یکی نامه نـزدیک گـرشاسب زود
نبشت و نـمود آن کـجا رفـته بـود

آن گیتی
به «آن سر» نگاه کنید.

آوا
آواز: بانگ:
همان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخـاست آوای کـوس
(۱-۷۷-۴۵۴)

به شهر اندر آوای رود و سرود
به هم برکشیدند چون تار و پود
(۲-۱۳۵-۱۳۸)

آواره = آوار
سرگردان، از مرز و بوم خود دور افتاده، دربه در:
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گـر آواره از پیش بـرگشته بـه
(۳-۱۹۱-۲۹۲۱)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳-۳۶ و ۴۷۳-۲۴):
ز دهـا مـردمان آواره گشته
همه بی توشه و بی‌پاره گشته
پـلنگان را درآوردن ز کـهسار
نهنگان را ز بیشه کـردن آوار

آواز

به معنای حقیقی بانگ و به معنای مجازی: تعریف و توصیف، نام و نشان، شهرت:

کاوس به سودابه گوید: [در این بیت به معنی: تعریف و توصیف]

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد؟ خردمند هست؟
از آواز به، گر زدیدن بهست؟
(۳-۱۹-۲۱۶)

فردوسی در جای دیگر، دربارهٔ سیاوش بجای «آواز»، «شنیدن» بکار می‌برد:

به دیدن کنون از شنیدن بهست
گرانمایه و شاهزاد و مهست
(۳-۷۲-۱۱۱۴)

در این بیت نیز به‌معنی: تعریف و توصیف، شهرت:

همانا شنیدستی آواز سام
نبد در زمانه چنو نیکنام
(۶-۲۵۷-۶۵۰)

و در این بیت به معنی: نام و نشان:

گشتاسب در روم نام و نژاد خود را از همه کس پنهان داشته است. قیصر به دختر کتایون، همسر گشتاسب می‌گوید:

بپرسش، بدو گفت ز انباز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست
بگوید مگر مر تو را گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش
(۶-۴۹-۶۴۹)

فخر گرگانی در این بیت «آواز» را به معنی «مشهور و معروف، انگشت‌نما، بکار می‌برد.

(ویس و رامین ۴۹۶-۹):

گهی گفتی که گر من باز گردم
به زشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان
وگر نه نامدی سوی خراسان

آورد (با زبر دوم و سکون سوم)

۱ـ پیکار، نبرد:

من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
(۳-۲۱۵-۳۲۸۹)

۲ـ میدان نبرد:

شد الوای آهنگ کاموس کرد
که جوید بآورد با او نبرد
(۴-۲۰۴-۱۴۳۳)

به آورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه و آبداده سنان
(۱-۲۲۵-۱۳۳۵)

آوردگاه = آوردگه

میدان نبرد:

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

بسندست با او بـه آوردگـاه
چو آورد گیرد به پیش سپاه
(۴-۲۲۸-۲۹۹)

بگفت این و بگرفت نیزه به دست
به آوردگه رفت چـون پـیل مست
(۲-۱۷-۱۷۸)

آوردن

سراییدن، حکایت کردن:
کنون زین سپس هفتخوان آورم
ســخن‌های نـغز و جـوان آورم
(۶-۱۶۶-۱)

آوری = آور

بـیگمان، بـی‌تردید، «آور: یـقین بـاشد.
فرخی گوید:
گروه دیگر گفتند نه که این بت را
بر آسمان برین بوده جایگاه‌آور؟»
(لغت فرس)

«آور: یقین باشد یعنی راست» (صحاح) «یقین» (جهانگیری، رشیدی، برهان) «یقیناً ـ قطعاً ـ بالقطع ـ بی‌خلاف» (لغت‌نامه، دهخدا):
یکی گفت ما را به خوالیگری
بـباید بـر شـاه رفت آوری
(۱-۵۲-۱۹)

از رودکی (نفیسی بیت ۲۴۴):
کسی را که باشد به دل مهر حیدر
شود سرخ رو در دو گیتی بـه آور

آویختن

۱ ـ جنگ و ستیز کردن:
گرش رای جنگست و خون ریختن
نــداریــم نــیروی آویــختن
(۱-۱۳۰-۸۴۸)

کنون گاه کـینست و آویـختن
ابا گیو و گودرز خون ریختن
(۵-۲۵۰-۲۵۵)

بر آویخت با دیو چون شیر نـر
زره‌دار بــا گــرزهٔ گــاوسر
(۴-۲۸۸-۱۲۱۶)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۱۰-۸۰):
نه راهست و نه روی بگریختن
نـه سودی ز پیکار و آویـختن

۲ ـ دست به گریبان شدن، گل‌آویز شدن:
در جنگ رستم با دیو سپید گوید:
بـرآشـفت بـرسان پـیل ژیـان
یکـی تـیغ تـیزش بـزد بـر میان
ز نــیروی رســتم ز بـالای اوی
بینداخت یک رانِ و یک پای اوی
بـریده بـرآویـخت بـا او بـه هـم
چـو پـیل سـرافـراز و شـیر دژم
(۲-۱۰۷-۵۸۸)

همی پوست کند این از آن آن ازیـن
همی گل شد از خون سراسـر زمـین
دو جـنگی بـر آنسـان بـرآویـختند
کـه گـفتی بـهمشان بـرآمـیختند
(۶-۲۰۷-۷۲۵)

از تاریخ سیستان، به مـعنی جـنگ و سـتیز (ص ۳۷۶):
«و مردمان قوقه چندبار با وی آویختن بردند و بسیاری... کالای از آن وی ببردند»

۳ ـ به معنی آویزان کرد، به دار آویختن:
پس از آنکه بهتان سودابـه بـه سیاوش آشکـار مـی‌گردد و سـیاوش بـی‌آسیب و

گزند از آتش می‌گذرد، کاوس به سوادبه گوید:

نیاید تو را پوزش اکنون به کار
بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این
(۳-۳۷-۵۳۵)

آویز (اسم مصدر از آویختن)

در آویختن و دست به گریبان شدن، نبرد، پیکار:

برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را
(۴-۲۸۸-۱۲۱۵)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۸-۶۶):

دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرز، اسب را تیز کرد

آویزش = آویز

(اسم مصدر از آویختن) نبرد، پیکار، درآویختن و دست به گریبان شدن:

سخن گفتن اکنون نیاید بکار
گه جنگ و آویزش کارزار
(۶-۵۲-۷۰۸)

آهار

«چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد» (لغت فرس ـ صحاح) لعاب نشاسته یا کتیرا که به کاغذ و پارچهٔ نازک مالند تا صیقل گیرد و سخت گردد، این واژه امروز هم بکار می‌رود: یخهٔ آهاری، پیراهن آهارزده، و به معنای مجازی: نم دادن، خیس شدن:

همه بوم شد زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده به خون
(۵-۲۸۰-۷۴۲)

بیا تا به کشتی پیاده شویم
ز خوی هر دو آهار داده شویم
(۵-۲۷۳-۶۲۹)

(خوی، با زیر «خا» و واو معدوله، به معنی عرق)

از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۲-۱۷ و ۱۳۱-۱۴):

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار
مرا پرس کز مهر او [جهان] آستینم
ز مکرش به خون دل آهار دارد

آهختن = آهیختن

به معنی کشیدن:

به زین اندر آهخت و بستش چو سنگ
سر آویخته پای‌ها زیر تنگ
(۵-۱۹۵-۱۸۹۴)

دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهخت ازیشان به دم
(۵-۸۰-۱۲۳۲)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۳۹-۳ و ۱۳۱-۱۲۵):

بر آهخت از میان تیغ جفا را
بدو ببرید پیوند وفا را
زن مسکین فرو تن مرد بر تن
کمان سرکشی آهخته بر زن

از حافظ (غزل ۳۰۹-بیت ۷):

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده‌ام

آهرمن

اهریمن:

ز فریادرس زور و فریاد خواست
از آهــرمن بـدکنش دادخـواست
(۵-۴۷۳-۵۹۳)

آهستگی

(نقیض شتابزدگی)، نرمش، وقار

مر او [روادبه] را ستودند یک یک مـهان
هــمان کـز پس پـرده بـودش نـهان
ز بـــالا و دیـــدار و آهـســتگی
ز بـــایستگی هـــم ز شـــایستگی
(۱-۱۵۸-۳۴۴)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۹۶-۱۴):

بیابی ز من شـرم و آهسـتگی
اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای

از ترجمهٔ تفسیر طبری (۳۲):

«شتابزدگی اندر کارها از کار دیو است و آهستگی از کار خدای».

از سیاست‌نامه (۱۲۱):

«و هـر کـه شـتابزده بـاشد و آهـستگی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد»

آهسته

آرام، نـــرم، خـــوشبو، خـوش‌سلوک، خوشرفتار:

ز پــیران مـــرا دل بسـوزد هـمی
ز مــهرش روان بـر فـروزد هـمی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست
ز تـرکان کـنون راد و آهسته اوست
(۴-۲۷۱-۱۳۳)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۹۲-۲۵):

آن بادساری از دل بیرون کـن
اکنون که پخته گشتی و آهسته

آهنج

از آهنجیدن = آهنگیدن به معنی آهیختن، کشیدن «آهنج: آهختن، آهنجیدن، کشیدن، برکشیدن» (صحاح - جهانگیری - رشیدی - برهان)، «و از اینجاست «دود آهنج» یـعنی دودکش حمام و بخاری» (رشیدی):

کمان بفکن از دست و ببر بـیان
بر آهنج و بگشای تـیغ از مـیان
(۶-۲۸۸-۱۱۵۸)

از رودکی (نقل صحاح‌الفرس):

آورنــده مـردمان مـر رنـج را
بیش کرده رنج جـان آهـنج را

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۷۶-۱۴۳):

یکی مـرد فـرزانـه ز ایـران زمـین
چـنین گـفت بـا پـهلوان گـزین
که گـر سیر بـر سـنگ آهـن‌ربای
بـمالی، نـیاهنجد آهـن زجـای
به سرکه از آنپس چو شوییش باز
دگـر ره کشـدْ نـزدش آهـن فـراز

آهنگ

در فرهنگ‌ها، بطور کلی، به معنی قصد و توجه و عزم و شتاب مـی‌نویسند. آهـنگ در شـاهنامه بـه مـعنی‌ها و نـوانس‌هـای گوناگون بکار رفته است:

۱ـ قصد و عزم:

وگر کت به کین جستن آهنگ نیست
به دْلت انـدرون آتش جـنگ نـیست
(۵-۱۱۰-۴۴۰)

از منوچهری (دیوان، ۳۲):

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار

۲ـ دشمن را پذیره شدن، برای نبرد به میدان نزد دشمن رفتن:

شد الوای آهنگ کاموس کرد
که جوید به آورد با او نبرد
(۴-۲۰۴-۱۴۳۳)

به ایرانیان گفت بیدار بید
که من کردم آهنگ دیو سپید
(۲-۱۰۶-۵۵۷)

مکن پیشدستی تو در جنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما
(۴-۱۴۰-۳۸۴)

دو بیت آخر گفتار جنگاور پیش از آغاز نبرد است.

۳ـ پیکار، نبرد، ستیزه:

بدو گفت: چون دیدی این جنگ من
بدینگونه با خوک آهنگ من
(۵-۱۵-۱۴۸)

بیت بالا گفتار پهلوان پس از پایان نبرد است.

۴ـ دست بردن:

زن جادو از خویشتن شیر کرد
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
(۶-۱۷۹-۲۲۱)

جهانجوی نه تنها قصد دست بردن به شمشیر کرد، بلکه به شمشیر دست برد و جادو را کشت.

۵ـ زور و نیرو و شتاب در حملهٔ به دشمن:

که فر کیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمند و آهنگ شیر
(۱-۱۴۸-۱۸۷)

***آهنگی**

جنگی، جنگجو:

همان کودکش را به فرهنگیان
سپردی چو بودی ز آهنگیان
(۴-ص ۱۷۳۹)

آهو

زشتی، ناپاکی، پلیدی، عیب:

از ریشهٔ اوستایی «آهیت» (با زبر تا) âhita صفت به معنی ناپاک، پلید.

پهلوی: آهوک (با واو بیان ضمه) âhôK

ناهید = اناآهیتا anâhita نام فرشتهٔ نگهبان آب در آیین مزدیسنا و نام ستارهٔ زهره از همین ریشهٔ اوستایی است و دارای دو جزء است: الف و نون، نشانهٔ نفی + آهیتا = ناپاک، پلید.

روی هم‌رفته یعنی: نه ناپاک، نه پلید. پاک، بی‌آهو.

اما آهو = غزال از ریشهٔ دیگر اوستایی:

آسو (به اشباع واو) âsu به معنی تند و تیز و چست و چالاک است. (برای آگاهی بیشتر به یادداشتهای گاتها، پورداود، ص ۲۳۴-۲۳۵ نگاه کنید).

گر آهوست بر مرد موی سپید
تو را ریش و سر گشت چون خنگ بید
(۱-۱۴۲-۱۱۱)

که آهوست بر مرد گفتار زشت
تو را اندر آغاز بود این سرشت
(۹ پرویز ۲۳۷)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۶۳-۴۰ و ۴۳۵-۳۱):

کرا دوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست
زگیتی بی آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵۷-۱۰۷ و ۸):

بدان زن مانی ای ماه سمنبر
که باشد در کنارش کور دختر
به دیده کوری دختر نبیند
همی داماد بی‌آهو گزیند
تو نیز آهوی خود را می‌نبینی
همیشه یار بی‌آهو گزینی

آهیختن

کشیدن، برآوردن (به واژهٔ فرهنگ نگاه کنید)

[هوشنگ] از پویندگان هرچ مویش نکوست
به کفت و به سرشان برآهیخت پوست
برینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان
(۱-۳۵-۳۱)

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و برگفت نام
(۲-۱۰۷-۵۷۳)

بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران
(۴-۳۱۰-۱۳۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۲۷-۱۳ و ۱۷۶-۱):

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهیخد از دل بیخ کین
من روز همی بینم و گویی تو شبست این
از حجت خواهم که برآهیخی خنجر

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۶۶-۲۱):

دگر ره خنجر پر خون برآهیخت
به جنگ شاه دیلم لشکر انگیخت

آیین

۱ ـ آذین، زیب و زیور (به واژهٔ آذین نگاه کنید):

سراسر همه شهر آیین ببست
بیاراست میدان و جای نشست
(۳-۲۳۲-۳۵۲۳)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۵۴-۳۱):

به شهر اندر سراسر بسته آیین
ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین

۲ ـ راه و روش، رسم و سنت و آداب، کیش:

که جوید کنون در جهان کین تو
که گیرد کنون راه و آیین تو
(۵-۲۰۸-۲۱۰۳)

مرا بیهده خواندن پیش خویش
نه رسم کیان بد نه آیین پیش
(۲-۱۱۶-۷۳۸)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۵۰۹-۲ و ۲۲۹-۱ و ۴۷۶-۵):

مرا دیدی درین شاهی فراوان
برآن آیین که من راندم تو می‌ران
جهان را گوهر و آیین چنینست
که با هم گوهران خود به کینست

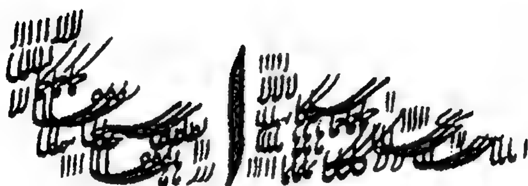
به پیش شاه رفت آزاده رامین
نکرده ساز ره بر رسم و آیین

از حافظ (غزل ۱۵ بیت ۸و ۱۷۷-۲):

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

۳ـو در این بیت شاهنامه «آیین» به معنی: چنانکه شاید و باید، استوار و محکم آمده است:

تو قلب سپه را به آیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار
(۴-۱۹۵-۱۲۷۳)



ابر

۱ ـ (با زبر اول و سکون دو): استعاره به معنی شمشیر:

یکی ابر دارم به چنگ اندرون
که همرنگ آبست و بارانش خون
(۲-۵۱-۴۷)

از اسدی (۲۵۰-۳۴):

کشید ابر بیجاده بار از نیام
برانگیخت شبرنگ و بر گفت نام

۲ـ ابر (با زبر اول و دوم) =بر:

ابر دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته، این دیده‌ام من به خواب
(۴-۲۳۲-۳۵۵)

ابرش (با زبر اول، سکون دوم و زبر سوم)

۱ ـ «اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ بر او باشد» (برهان):

[اسب] سیه‌چشم و بور ابرش و گاو دوم
سیه خایه و تند و پولاد سم
(۲-۵۳-۶۲)

تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران
(۲-۵۳-۶۳)

دو بیت بالا در شاهنامه به دنبال هم آمده است و در بیت دوم فردوسی خود ابرش را توصیف می‌کند.

۲ ـ مطلق اسب:

بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه به‌بند
(۲-۵۴-۷۳)

از اسدی (۲۰۸-۱۲۴):

چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم
سزد گر شود ماه ترکش کشم

ابریشم

سیم و تار آلت موسیقی:

ز آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو به پای
(۲-۲۰۶-۴۵۱)

ابلق (با زبر اول، سکون دوم و زبر سوم)

پارسی ابلک. «دو رنگ و بخصوص سیاه و سفید که به فارسی پیسه گویند» (رشیدی ـ برهان). و به معنای مطلق اسب دو رنگ:

نشست از بر ابلق مشک دم
خنیده سر افراز رویینه سم
(۹ خسرو پرویز ۱۳۸)

بگفت و برانگیخت ابلق زجای
تو گفتی شد آن‌باره پران همای
(۹-پرویز ۱۶۳)

اثیر (با زبر اول)
(فرانسه éther(tér) لاتینی aether ماخوذ از یونانی aither به عقیدهٔ پیشینیان بخاری که در بالای جو قرار دارد. «کرهٔ نار» (غیاث):
یکی آتشی داند اندر هوا
به فرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندوش خوانند اثیر
سخن‌های نغز آورد دلپذیر
(۹پرویز ۱۴۵۰)

اختر
۱ـستاره، ستارهٔ بخت و اقبال:
نبینم همی اختر خویش بد
ندانم چرا بر سرم بد رسد
(۶-۲۰-۲۰۴)
۲ـپرچم، درفش:
ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان
(۳-۱۷۳-۲۶۵۴)
(گویا بواسطهٔ اختری [ستاره‌ای] که بر بالای درفش می‌زدند خود درفش را هم اختر گفته‌اند ـاطلاق جزء به کل)

اخترگرای
(اختر = ستاره +گرای، اسم فاعل مرخم از گراییدن به معنی آزمودن، سنجیدن) روی هم به معنی اختر آزما، ستاره‌سنج:
ستاره شمر مرد اخترگرای
چنین زد تو را اختر نیک رای
(۱-۱۵۳-۲۶۸)

اخته (با زبر اول)
= آخته: بیرون کشیده. در ترکیب اخته زهار به معنی خایه بیرون کشیده، بریده:
به کردار گرگان به روز شکار
بر آن باد پایان اخته زهار
(۵-۱۷۲-۱۵۲۳)
میان سپاه اندرون تاختند
ز کینه همی دل بپرداختند.

ادیم (با زبر اول ـتازی)
پوست دباغی شده:
بیاورد پس مشک‌های ادیم
بگسترد و شادان برو ریخت سیم
(۷-۳۹۶-۱۶۱۲)
(مشک، با زبر اول ÷چرم، پوست)

ار
۱ –مخفف اره،افزار درودگری:
چو خستو نیاید میانش به ار
ببرید و این دانم آیین و فر
(۳-۳۱-۴۳۸)
نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید بیور میانش به ار
(۶-۳۳۲-۱۸۷)
۲ـمخفف اگر:
پس آنگه بگفت: «ار ز من بشنوی
به شعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس
کنون بشنو ای جفت نیکی‌شناس»
(۵-۸-۳۶)

ارتنگ و ارژنگ (بازبراول،سکون‌دوم‌وزبرسوم)
نام نگارخانهٔ مانی:

یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
بروکرده صدگونه رنگ و نگار
(۲-۶۹-۱۱۷)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۸۵-۳۱):
نپوشیدی مگر دیبای صد رنگ
ز چین آورده نیکوتر ز ارژنگ

ارج

ارز، ارزش، بها، قدر و منزلت:
سام دربارهٔ زال گوید:
پسر داد یزدان بینداختم
ز بی‌دانشی ارج نشناختم
(۱-۱۵۲-۲۵۱)

ارد (بفتح اول و سکون دوم و سوم)
نام روز بیست و پنجم از هر ماه خورشیدی.
(پهلوی ارت art) در شاهنامه گاه به ضرورت قافیه به کسر الف آمده است:
خنیده به توران سیاوش گرد
کز اختر بنش کرده شد روز ارد
(۳-۱۱۳-۱۷۳۹)

ارز (بفتح اول و سکون دوم)
=ارج: ارزش، بها، پایگاه، قدر و مرتبه:
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند همی پایه و ارز خویش
(۳-۶۰-۹۱۲)

ارزانی

ارزنده، سزاوار، شایسته، در خور، مستحق و سزاوار دستگیری و بخشش:
گشتاسب پس از توصیف پهلوانی و دلاوری خود از پدر لهراسب می‌خواهد که تاج و تخت را به او بسپارد:
گر ایدونک هستم ز ارزانیان
مرا نام بر تاج و تخت کیان
(۶۰-۱۰-۴۰)

از ناصر خسرو (دیوان ۴۳۰-۱۳):
هیچ از آن فضل ندادند تو را بهره
تا سزاوار ندیدندت و ارزانی

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۳۰۳-۱۵ و ۴۵۸-۱۲۳ و ۱۷۶-۴۱):
به هر کاری تو فرمان ده بریشان
که ارزانی توی بر داد فرمان
اگر روزی تو را رشکی نمودم
به روز مرگ ارزانی نبودم
بپیچ ای دل که ارزانی به دردی
به بار آمد تو را آن بد که کردی

از حافظ (غزل ۷۲-۳):
دیده نادیده به اقبال تو ایمان دارد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

از سیاست‌نامه (۱۶):
و این مملکت خدای عزوجل از من بستد و به تو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری.

از کلیله و دمنه (ص ۳۲۴ س ۱):
شیر گفت: چگونه عفو را مجال تواند بود که به قصد در حق من... معترف گشت؟ گفت: بقاباد ملک را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد هنر است.

در فرهنگ‌ها معنی فقیر و بی‌چیز و درویش نیز برای واژهٔ ارزانی نوشته‌اند و

این همان سزاوار و مستحق دستگیری و بخشش است که در پیش گفته شد.

از آنپس همه خواسته هرچ بود
ز دینار وز گوهر نابسود
به ارزانیان داد تا آفرین
بخوانند بر شاه ایران زمین
(۵-۳۴۰-۱۷۹۱)

چو بخشی به ارزانیان بخش چیز
که ایدر نمانی تو بسیار نیز
(۵-۳۸۸-۲۵۸۰)

ارغنده

آشفته و خشم‌آلود (لغت فرس ـ صحاح):

زره در بر و بر سرش بود ترگ
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ
(۳-۲۱۳-۳۲۶۰)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۹۲-۳۹۵):

پس آن بیدرفش پلید و سترگ
به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ

از رودکی (لغت فرس):

گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای
گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۳-۴۱):

بگشتند با هم دو گرد سترگ
به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

ارمیده (بفتح اول)

= آرمیده: آرام یافته، آرامش یافته:

شما را به داد جهان آفرین
دل ارمیده بادا به آیین و دین
(۲-۳۸-۴۷۵)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۳۷-۷۴):

هوا هست ارمیده باد از نهاد
چو جنبد هوا نام گردش باد

اروند (به فتح اول و سوم و سکون دوم)

۱-رود دجله:

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله‌خوان
(۱-۶۷-۲۷۶)

از واژهٔ اوستایی: ائوروِنت aurvant به معنی تند و تیز و چالاک و دلیر و پهلوان. پهلوی: اروند (نک پورداود، یادداشت‌های گاتها ص ۳۳۸) کوه الوند نیز به پهلوی اروند می‌باشد و در فارسی «را» به «لام» بدل شده است.

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۶۱-۶):

قصب پوشیده رومی کوه اروند
کلاه قاقم از تارک بیفگند

«اروند: دو معنی دارد اول رود دجله... دوم کوه الوند است و برین موجب در اشعار عربی آمده است:

فارقت اروند لاطابت مراتعها
بعدی کما لم‌یطب لی‌بعدها جبل» (صحاح)

۲-نیرنگ و افسون:

گرسیوز دربارهٔ افراسیاب به سیاوش چنین گوید:

همی مر تو را بند و تنبل فروخت
به اروند چشم خرد را بدوخت
(۳-۱۳۴-۲۰۶۵)

اسدی اروند را «تجربه» معنی می‌کند و همین بیت شاهنامه را شاهد می‌آورد. در

صحاح اروند تنها به معنی رود دجله و کوه الوند آمده است. جهانگیری برای این واژه بجز معنای دجله و الوند معنای «حسرت و آرزو» و «فـر و شکـوه» آورده است و اضافه می‌کند که «آن را اورند نیز خوانند» ولی برای این معنای شاهدی ندارد. در رشیدی و برهان نیز به تقلید از لغت فرس «تجربه و آزمایش» معنا شده است. عبدالقادر اروند را «رنج و کد یمین» معنا می‌کند و این بیت را شاهد می‌آورد.

به ارمان و اروند مرد هنر
فراز آورد گونه گون سیم و زر

ولی از مفهوم این بیت:

همی مرا تو را بند و تنبل فروخت
به اروند چشم خرد را بدوخت

و آوردن اروند در کنار بند و تنبل چنین برمی‌آید که اروند به معنی نیرنگ و افسون است و معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها آمده است بااین بیت جور نمیآید.

دربارهٔ این بیت این نکته را نیز باید افزود که واژهٔ «اروند» تنها در نسخهٔ لندن آمده است. در نسخه‌های قاهره و لنینگراد مصراع دوم این بیت چنین است:

«به چاره دو چشم خرد را بدوخت».

و از آنجا که نسخهٔ لندن و لغت فرس درآوردن واژهٔ اروند در این بیت مؤید یکدیگرند می‌توان چنین نتیجه گرفت که در نسخه‌های جدیدتر شاهنامه «اروند» به «چاره» که به همان معنی نیرنگ و افسون است بدل شده است.

شاهد دیگر برای اروند به معنی نیرنگ و افسون:

رستم به دستور سیمرغ تیری از چوب گز به چشم اسفندیار می‌زند، اسفندیار تیر را از چشم بیرون می‌کشد و پشوتن می‌گوید:

به مردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به سر
ز سیمرغ وز رستم چاره گر
فسون‌ها و نیرنگ‌ها زال ساخت
که اروند و بند جهان او شناخت

(۶-۳۰۸-۱۴۴۰)

از مفهوم این سه بیت نیز آشکار است که اروند به معنی نیرنگ و بند و افسون است.

دربارهٔ این بیت نیز باید این نکته را افزود که واژهٔ اروند در نسخهٔ لندن و نسخهٔ سوم لنینگراد آمده است. در نسخهٔ قاهره بجای «اروند»، «اورند» ضبط است و مصراع دوم بیت به این شکل است: «که اورند و بند جهان را شناخت» و در نسخه‌های اول و دوم لنینگراد مصراع دوم چنین است: که این بند و رنگ از جهان او شناخت»

ازار (با زیر اول)

۱ - شلوار، تنبان (کوتاه یا بلند):

فرستاده آمد بر شهریار
ز بیخ گیا بر میانش ازار

(۷-۶۵-۱۰۶۵)

۲ - تنکهٔ کشتی گیری:

دو تن را بفرمود زورآزمای
به کشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار
ببستندشان بر میان‌ها ازار
(۷-۴۱۹-۲۰۰۵)

۳-در دو بیت گواه زیر به معنی: پوشش:
همه طاق‌ها بود بسته ازار
ز خز و سمور از در شهریار
(۹پرویز ۳۵۶۱)

خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده به هرجای چندی گهر
(۷-۴۱۴-۱۹۳۱)

از در (به کسر حرف آخر)
شایستهٔ، زیبندهٔ، سزاوار، برای:
(فریدون) زسالش چویک پنجه‌اندرکشید
سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر
سه خسرو نژاد از در تاج زر
(۱-۸۲-۵۰)

نثاری فرستم چنان چون سزاست
جزین نیز هرچ از در پادشاست
(۲-۳۰-۳۶۷)

گزین کرد شمشیر زن سی‌هزار
همه رزمجو از در کارزار
(۲-۱۵۹-۵۰۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۰۳-۲۳):
تا اندرو نیاید نادان، که من
خانه همی نه از در نادان کنم

از در کار نیست: به کار نمی‌خورد، به درد نمی‌خورد، این چارهٔ کار نیست:
اهریمن به ضحاک می‌آموزد که پدر را بکش و:
بگیر این سرمایه ور جاه او
تو را زیبد اندر جهان گاه او
ضحاک می‌گوید:
به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کاین از در کار نیست
(۱-۴۵-۹۹)

از رنگ بردن
هیچ و پوچ کردن:
پیشکار ضحاک به او خبر می‌دهد که فریدون به کاخت آمد و بر تخت نشست و:
تو را دشمن آمد به گه بر نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر به دست
همه بند و نیرنگ از رنگ برد
دلارام بگرفت و گاهت سپرد
(۱-۷۴-۴۰۱)

از ناگهان
ناگاه، نابهنگام، غفلتاً:
که آواز بشنیدم از ناگهان... (۶-۱۲۸-۹۰۶)
از اسدی (**گرشاسب‌نامه** ۱۰۰-۶۵)
پس از ناگهان دشمن آید به جنگ
همه نام‌ها باز گردد به‌ننگ

ازیرا (به فتح اول) = **زیرا**:
چون، برای آنکه، بدینجهت:
ازیرا که بی‌فر و برزست شاه
ندارد همی راه شاهان نگاه
(۳-۱۹۹-۳۰۴۳)

از یرا سرت ز آسمان برتر است
که تخم تو ز آن نامور گوهرست
(۲-۱۷۸-۱۲۴)

اژدها

کنایه از نیزه:

بجنبید گشتاسپ از پیش صف
یکی باره زیر اژدهایی به کف
(۶-۵۳-۷۱۸)

و در چند بیت سپس‌تر گوید:

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
بخست آن زمان کارزاری تنش

اسپر (به کسر اول)

سپر:

بباريد تير از كمان سران
به روی اندر آورده کرگ اسپران
(۵-۱۹۹-۱۹۵۳)

(کرگ اسپر و اسپر کرگ یعنی سپری که از پوست کرگدن ساخته شده است)

اسپری = **سپری**

تمام، پایان یافته، سرآمده، به آخر رسیده:

مراگر زمانه شدست اسپری
زمانه ز بخشش فزون نشمری
(۴-۶۲-۸۴۲)

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه کوه و دشت
(۴-۱۰۸-۱۵۴۳)

چو آن پاسخ نامه شد اسپری
فرستاده آمد بسان پری
(۵-۱۶۰-۱۳۲۰)

اسپریس

(پهلوی asprês ـ خسرو و ریدک ص ۱۴ بند ۱۲ ـ aspris یوستی بندهش ص ۶۳):

میدان اسب‌تازی:

نشانی نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس‌مکیس
(۳-۸۹-۱۳۶۸)

استادن (به کسر اول) = **ایستادن**

ایستادگی و پایداری کردن:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۹۱-۳۷۱و ۱۰۳-۵۵۱)

نه استد کس آن پهلوان شاه را
ستوه آورد شاه خرگاه را
همی‌کشت زیشان همی خوابنید
مر او را نه استاد هر کش بدید

استام = **ستام**

لگام اسب، دهنه.

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۷۵-۱۶۰)

نکو رنگ اسپان با سیم و زر
به استام‌ها در نشانده گهر

استبر (به کسراول، سکون دوم وفتح سوم) = **ستبر**

به معنی کلفت:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۶۹-۶۹)

چو چندی برآمد برین سالیان
مران سرو استبر گشتش میان

استوار

۱ ـ «امین و معتمد... و در ولایت خوارزم و ماوراءالنهر و اصفهان و عراق عادت چنین باشد که بر هر دیهی شخصی را که به امانت و اعتماد مشهور باشد امین

گمارند و او را استوار گویند و این شغل را استواری خوانند و استوار غیررئیس باشد» (صحاح) «معتمد و امین» (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان به نزدیک آن سو کوار
(۹پرویز ۱۴۱۹)

مهندس رومی برای خسرو پرویز کاخ نوی بنا نهاده ولی برای ساختن ایوان به خسرو می‌گوید شتاب نکن چون ممکن است ایوان فرو ریزد. خسرو شتاب دارد و گفتهٔ او را نمی‌پذیرد. مهندس چهار سال ناپدید می‌شود، وقتی نزد خسرو می‌آید خسرو از او می‌پرسد ناپدید شدنت برای چه بود؟ رومی می‌گوید:

چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاردان پوزشم
به پوزش بجا آید افروزشم
(۹پرویز ۳۷۱۹)

رومی به استوار نشان می‌دهد که بنا فرو نشسته است و اگر در آن زمان ایوان را می‌ساخت بنا از بن فرو می‌ریخت.

از تاریخ سیستان (۲۰۸): «یعقوب به قلعه استواری نشاند و باز سیستان آمد»

۲ـ به معنی سخت، محکم:

پسرش آن گرانمایه اسفندیار
به بند گردان اندرست استوار
(۶-۱۳۵-۱۰۱۰)

اسقف (با پیش اول و سوم و سکون دوم) = **سقف** (با پیش اول و دوم ـ تازی)

پیشوای مذهبی در آیین مسیحی. لاتینی episcopus ـ پارسی: سکوبا:

به اسقف چنین گفت کای دستگیر
ز ایران یکی نامجویم دبیر
(۶-۱۷-۱۵۴)

سقف گفت کاین نیست کاری گران
که پیش از تو بودند چندی سران
(۶-۲۳-۲۵۶)

اشتاب

شتاب:

که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر زاشتاب اوی
(۲-۱۹۲-۲۹۶)

اشقر (بر وزن استر)

اسب قهوه‌ای رنگ، کهر. و مطلق اسب:

برینگونه تا برگزید اشقری
یکی بادپایی گشاده بری
(۷-۲۷۲-۱۴۰)

اشکردن

به واژهٔ شکردن نگاه کنید:

اشنان (با پیش اول)

گیاهیست که در رخت‌شویی و شست‌و شوی بدن بکار می‌رود، مانند چوبک که امروز بکار می‌برند. (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

کنون اختر گازر اندر گذشت
به دکان شد و برد اشنان به دشت
(۶-۳۷۲-۳۲۰)

از ناصر خسرو (دیوان ۳۳۲-۳):

مغز تو را ریم [= چرک] اگرچه شویی
دســتار بــه صــابون و تـن بـه اشـنان

افراختن

به واژهٔ فرازیدن نگاه کنید.

افراز

به فراز نگاه کنید.

افروختن

به واژهٔ فروختن نگاه کنید.

افروز

(اســم فــاعل مـرخـم از افـروختن):
افروزنده، روشن‌کنندهٔ:

بیامد هم اندر زمان پیش اوی
یل دانش افروز پرخاشجوی
(۲-۱۰۵-۵۳۷)

که امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان لشکر افروز ماست
(۴-۲۴۶-۵۷۱)

افسردن = فسردن

سرد شدن، یخ بستن، منجمد شدن:

زمستان و سرما به پیش اندرست
که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
(۵-۳۰۵-۱۱۷۲)

یکی ابر تند اندر آمد چو گرد
ز سرما همی لب به دندان فسرد
(۴-۷۱-۹۹۳)

به گوش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون و دلت بفسرد
(۲-۱۰۱-۴۶۲)

هم از گنج صددانه خوشاب جست
کـه آب فسـردست گـفتی درست
(۴-۲۲-۲۲۳)

از رودکی (نفیسی ۶۳و ۱۲۷)

ز آن عقیقین میی که هر که بدید
از عـقیق گـداخـته نشـناخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
کـاه نـبد او، کـه بـه بـادی پـرید
آب نبد او، کـه بـه سـرما فسـرد

از ناصر خسرو (دیوان ۴۷۰-۱۴)

گهی ز سـردی نـجم زحـل هـمی فسـری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

از فخر گرگانی (ویس ۴۲۴-۱۹۵)

قبا و موزه و رانینش بـر تـن
ز سرما پاک بفسرده چو آهن

[رانین =ازار «شلوار و زرهـی کـه در روز جنگ ران‌ها را بپوشاند» -برهان]

از منوچهری (دیوان ۵۱)

ز بادش خون همی بفسرد در تـن
که بادش داشت طبع ز هـر قـاتل

افسوس = فسوس

ریشخند، تمسخر:

[گردآفرید] بخندید و او [سهراب] را به افسوس گفت:
کــه تــرکان ز ایــران نـیابند جـفت
(۲-۱۸۹-۲۵۹)

گواژه بسی بـایدت بـا فسـوس
نه مرد نبردی و کوپال و کـوس
(۳-۲۱۶-۳۲۹۹)

کشانی بدو گـفت بـا تـو سـلیح
نبینم همی جز فسوس و مـزیح
(۴-۱۹۵-۱۲۸۸)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۲-۳۱و ۴۳۴-۲۱)

گواژه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس
نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
از ناصر خسرو (دیوان ۴۲–۱۱)
خویشتن را به زه بهمان و احسنت فلان
گر همی خنده و افسوسی نخواهی، مفریب
از ترجمهٔ تفسیر طبری (۸۳):
«حقتعالی موسی را گفت که بگو: تا گاوی بکشند و پاره‌ای از آن گاو بر مرده زنند تا زنده گردد و بگوید که او را کی کشته است. موسی ایشان را گفت که حقتعالی چنین فرماید. ایشان گفتند که یا موسی تو ما را می‌افسوس کنی.
موسی گفت مبادا آن روز که من از افسوس کنان باشم».

افسون = فسون

نیرنگ و بند و فریب و رنگ، جادوگری، جادویی:
اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشم‌ها دوختن
(۱–۱۶۳–۴۱۱)
زنی بود با او سپرده درون
پر از جادوی بود و رنگ و فسون
(۳–۲۸–۳۸۷)
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۱۸–۲۳):
همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ
از ناصر خسرو (دیوان ۹۹–۲۱)
بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وانگهی، جز که همه تنبل و افسون نخرند
از حافظ (غزل ۵بیت ۳و ۳۵–۷)
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

افشان

اسم فاعل مرخم از افشاندن: افشاننده:
چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
(۶–۱۰–۳۰)

افشاندن = فشاندن

پراکندن، پاچیدن، ریختن، پخش کردن:
به شاهی برو آفرین خواندند
زبرجد به تاجش برافشاندند
(۱–۱۱۰–۵۰۹)
بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
وگر گازر آن را همه برفشاند؟
(۶–۳۶۱–۱۲۱)
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۰–۲۰)
من اکنون ز طبعم بهار آورم
مرین شاخ نو را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی
ز ابر سخن در فشانم بر اوی
از فخر گرگانی (ویس ۲۰۵–۵۴)
بر افشاندند چندان زر و گوهر
که شد درویش آن کشور توانگر
از حافظ (غزل ۲۹۹–۱):

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان برخاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
افکندنی:
گستردنی، فرش و سفره و مانند آن:
از افکندنی‌های دیبا هزار
بفرمود تا برنهادند بار
(۶-۲۱۲-۷۹۹)

افکنده، افگنده

۱ـ خوار، زبون، پست:
به یزدان چنین گفت کای کردگار
چه مایه شگفت اندرین روزگار
که را برکشیدی تو افکنده نیست
جز از تو جهاندار دارنده نیست
(۵-۱۶۸-۱۵۵۴)

۲ـ کشته و خسته،به زمین افتاده:
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
ز افگنده، مردان نیابند راه
(۵-۲۷۰-۵۷۴)

اگر =گر = ار

۱ـ به معنی یا:
اگر کس نمانم به مازندران
وگر بر نهم باژ و ساو گران
(۲-۸۲-۱۳۱)

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت رزمست گر جای خواب
(۲-۱۶۳-۵۵۷)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۰۶-۱۰۷ و ۴۰۳-۱۲)
همه جان به یک ره به کف بر نهیم
اگر کام یابیم اگر سر نهیم
به جایی که رفتی برون با سپاه
به رزم ار به بزم ار به نخجیر گاه

از سیاست‌نامه (۱۲۶)... و تو هر روز در شهوت خود مال خرج می‌کنی و ما در نانی نمی‌رسیم، اگر نصیب ما بیرون کنی والا گریزیم.

۲ـ به معنی مگر در مقام گمان و تردید:
رستم به اولاد نوید داده است که پس از کشتن دیو سپید پادشاهی مازندران را به او خواهد سپرد. اولاد پس از کشته شدن دیو سپید از رستم وفای به عهد می خواهد.
رستم به او پاسخ می‌دهد:
یکی کار پیشست و رنج دراز
که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را زگاه
بباید ربودن فگندن به چاه
از آنپس اگر خاک را بسپرم
وگر نه ز پیمان تو نگذرم
(۲-۱۰۹-۶۱۰)

و در بیت زیر در مقام یقین و تحقیق، به معنی بی‌گمان، بی‌تردید:
مرا گر به رزم اندر آید زمان
نمیرم به بزم اندرون بی‌گمان
(۴-۲۴۱-۵۰۸)

اگرچند

به معنی اگرچه،گرچه:
سنان گر به دندان بخاید دلیر
بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود
وگر چند دندانْش سندان بود
(۱-۱۷۸-۶۵۹)

تازیانهٔ بهرام در میدان جنگ گم شده است، بهرام گوید:

شَوَم تیز و تازانه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم
(۴-۱۰۱-۱۴۴۱)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۸-۱۸ و ۴۳۵-۳۱)
زمینست هر جانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه
همو بردبارست کز هرکسی
کشد بار اگر چند بارش بسی
ز گیتی بی‌آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی

از ناصر خسرو (دیوان ۱۹۵-۱۸ و ۶۷-۲۱ و ۳۹۶-۹)
نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد
نشود زر، اگر چند شود زرد زریر
سرو همی والد (=بالد) اگر چندخار
خشک و نگونسار و سقط قامت است
جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با کس نپایسته‌ای

الا (به فتح اول)
کلمهٔ ندا و خطاب است به معنی ایا، ای؛ و بیشتر با «ای» و «یا» ترکیب گردد: الا ای، الا یا:
الا ای برآورده کوه بلند
ز دریای خوشاب بیخت که کند؟
(۹ پرویز ۲۶۲۱)

الماس:
کنایه از شمشیر:
تو با او بسنده نباشی به جنگ
نگه کن که الماس دارد به چنگ
(۴-۶۰-۸۰۶)

تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه زبان داردی
(۱-۲۶۲-۲۲)

انباردن (به فتح اول)
آکندن، انباشتن، پر کردن، انبار کردن:
ریشهٔ این واژه مصدر اوستایی پر par (به فتح اول) است به معنی پر کردن (با پیش اول) و جزء اول نیز از واژهٔ اوستایی هم ham (پیشوند اشتراک). روی هم‌رفته: همپرتن ham-par ـ پهلوی هنبارتن honbartan (نک. یادداشتهای گاتهاص ۲۵۰):
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۷۶-۱۶۵) و (۶-۸۳-۲۶۴)
بینبارم این رود جیحون به مشک
به مشک آب دریا کنم پاک خشک
تو سیحون مینبار و جیحون به مشک
که‌مارا چه جیحون چه سیحون چه خشک

انباز
جفت، همراه، همتا، همسر، شوی، زن:
ز پیش فریدون چنان بازگشت
که گفتی که با باد انباز گشت
(۱-۹۷-۳۰۱)

تو با دخترت گفتی انباز جوی
نگفتی که رومی سرافراز جوی
(۶-۲۳-۲۵۷)

از فخر گرگانی (ویس ۳۲۲-۱۱۵)
به نیکی مر مرا انباز گردی
به انبازی مرا دمساز گردی

انبوه
بسیار، زیاد، پر، گروه و جمعیت:

از انبوه ترکان پرخاشجوی
به سوی دهستان نهادند روی
(۲-۲۳-۲۷۰)

به لشکر گه اندر یکی کوه بود
بلند و به یکسو ز انبوه بود
(۴-۶۸-۹۴۱)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۵۳-۱۶)
درختی گشن شاخ بر شخ کوه
از انبه شاخش ستاره ستوه

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۰۶-۲)
همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشستی به تنهایی گرستی

بی‌انبوه: به معنی خلوت.
بانبوه [به انبوه]: همگی با هم، همگروه:
به انبوه زخمی بباید زدن
برین رزمگه بر نشاید بدن
(۲-۲۳۹-۹۳۲)

انجامش (به کسر میم)
از انجام = پایان + ش [= حرف مصدر].
روز انجامش یعنی روز پسین، روز بازپسین، روزشمار، روز قیامت، محشر:
تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است گر رامش است
(۱-۲۳۱-۱۴۲۳)

انجمن
گروه مردم:
بگفتند کای نیکدل شیر زن
پر از غم بداز تو [برای تو، بخاطر تو] دل انجمن

انجمن گشتن، شدن، کردن
گرد آمدن، گرد کردن مردم:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
(۱-۶۴-۲۲۷)

یکی انجمن کرد از ایرانیان
کسی را که بد نیکخواه کیان
(۳-۳۹-۵۷۲)

ز هر سو سپه شد برو انجمن
که هم باگهر بود و هم تیغ زن
(۲-۱۷۹-۱۴۲)

اند (به فتح اول و سکون دوم)
چند. «شماری بود که عدد آن معلوم نباشد» (صحاح) پهلوی: and (خسرو وریدک ص ۱۸ بند ۲۴).
بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم به من اند بار
(۲-۲۳۲-۸۲۳)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه ۶-۱۳۲-۹۷۸)
نگهبان او کرد پس اند مرد
گو پهلوانزاده با داغ و درد

از ناصر خسرو (دیوان ۱۲۲-۱۴)
از پی خویشم کشیدی بر امید
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند

انداختن
۱ـ در این بیت فردوسی به معنی زدن (رای):
از آن پس بیامد به پرده سرای
ز هر گونه انداخت با شاه رای
(۶-۱۶۴-۴۷۹)

۲ـ و در این بیت دقیقی به معنی بکار بردن:

بر آن جادوی چاره‌ها ساختند
نه سود آمد از هرچ انداختند
(۶-۶۹-۵۶)

انداز = اندازه

۱ـ شمار، مقدار، حد:

اگر بشمری نیست انداز و مر
همی از تبیره شود گوش کر
(۴-۱۷۱-۸۹۲)

۲ـ به معنی مجازی: ارج، ارز، ارزش:

که امروز رزمی بزرگست پیش
پدید آید اندازهٔ گرگ و میش
(۴-۲۴۱-۵۰۰)

اندازه‌گرفتن؛ قیاس کردن

که من زان فریبنده گفتار او
بسی باز گشتم ز پیکار او
تو را گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت
(۳-۶۵-۹۹۲)

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
(۴-۳۰۲-۱۴)

تو از کار کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کار جهان تازه گیر
(۵-۲۴۰-۹۴)

که کین پدر باز جست از نیا
به شمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند
جهان نیز منشور او را نخواند

چنینست رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

اندام

۱ـ عضو بدن:

تنش نقرهٔ سیم و رخ چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت
(۱-۱۳۸-۵۷)

از ناصر خسرو (دیوان، ۲۶۵-۱۹)

دانی که جز اینجای [جهان] هست جایش
روحی که مجرد است از اندام.

۲ـ «کاری به نظام باشد چنانکه گویند اندام گرفت» (لغت فرس ـ صحاح)، «نظام» (جهانگیری)، «آراستگی» (رشیدی)، «و هر کاری را نیز گویند که آراسته و به نظام و با اصول بود» (برهان):

همه کاخ را کار اندام کرد
پسش خان گشتاسپیان نام کرد
(دقیقی ۶-۱۲۱-۸۰۹)

از رودکی (نفیسی، بیت ۶۶۱):

گیهان ما به خواجهٔ عدنانی
عدنست و کار ما همه به اندامـا

از اسدی (گرشاسبنامه ۱۹۴-۲۱)

چنین آمد آیینشان از نخست
بُد آیین و کیشی بی‌اندام و سست

از ناصر خسرو (دیوان، ۲۶۵-۳ و ۴۰۹-۱۲).

بس بی‌خطر و خوار کام یابی
زینجای پراندام [جهان] و عمر سوتام [=کم و اندک]
از خوک به باغ در چه افزاید
جز زشتی و خامی و بی‌اندامی

از منوچهری (دیوان ۱۲۰)

آبی چو یکی جوژک از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته
مادرْش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و باندام جراحتْش ببسته
یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
و آویخته او را به دگر پای نگونسار

(آبی: بهی، به [میوه]-جوژک: جوجه)

از مسعود سعد (دیوان ۵۷۸)

او به هر کار بس اندام است
هم نکوروی و هم نکو نام است

از حافظ (غزل ۷۱ بیت ۹)

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام‌ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

اندر آمدن

۱ ـ در آویختن، تاخت آوردن، ستیزیدن، حمله کردن:

ز دهقان تو نشنیدی آن داستان
که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار
(۶-۳۱۲-۱۵۲۰)

۲ ـ به معنی: به وجود آمدن:

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد به کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش
(۱-۲۹-۱۱)

اندر خوردن

در خور و شایسته و سزاوار بودن:

کنون ای خردمند وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
(۱-۱۳-۱۶)

اندرز

۱ ـ وصیت:

سپاهیان ایران از تورانیان شکست سخت خورده به کوه هماون پناه برده‌اند، تورانیان آنان را در میان گرفته راه آب و علف را بر آنها بسته‌اند:

بزرگان ایران پر از داغ و درد
رخان زرد و لب‌ها شده لاژورد
به اندرز کردن همه همگروه
پراگنده گشتند بر گرد کوه
(۴-۱۷۱-۸۸۰)

اسفندیار به رستم گوید:

وگر جنگ‌جویی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن
(۶-۲۸۸-۱۱۶۱)

دارا در دم مرگ به اسکندر گوید:

به اندرز من سر به سر گوش‌دار
پذیرنده باش و به دل هوش‌دار
(۶-۴۰۲-۳۶۱)

برین برنیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

به کدبانو اندرز کرد و بمرد
جهانی پر از دادگو را سپرد
(۸نوشیروان ۲۸۲۴)
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۴۶۷-۶۳ وصیت گرشاسب به نریمان)
در اندرزنامه سخن هرچه گفت
نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
۲-پند، نصیحت:
سوی بلخ بامی فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان
(۵-۲۵۱-۲۶۶)

اندرزمان

زود، فوری:
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا
(۱-۲۳۷-۱۴۷۹)
چو رستم ز مازندران گشت باز
شه اندر زمان رزم را کرد ساز
(۲-۱۱۷-۷۵۴)

اندرگذشتن = درگذشتن

مردن:
چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت
تو را داد تخت و خود اندر گذشت
(۶-۱۰-۳۹)
به ترکان خبر شد که زو درگذشت
برانسان که بد تخت بیکار گشت
(۲-۴۷-۵)
از تاریخ سیستان (وفات یافتن یعقوب‌لیث ۲۳۴):
«چون یعقوب اندر گذشت، عمرو و علی هر دو برادر حاضر بودند»

اندودن

مالیدن:
یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن به قیر
پراگند بر قیر مشک و عبیر
(۶-۳۱۳-۱۵۲۹)
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران
(۳-۱۱-۹۹)
از رودکی (نفیسی بیت ۱۸۵)
همه به تُنْبُل و بندست باز گشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زراندود
از ناصر خسرو (دیوان ۱۴۴-۲۰)
وگر گفتار بی‌کردار داری
چو زر اندود دیناری به دیدار

انده = اندوه

غم:
جهان چون برو بر نماند ای پسر
تو نیز آز مپْرست و انده مخور
(۱-۷۹-۱۲)
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی
(۱-۷۹-۴)

اندهان؛ جمع اندوه

منیژه ز گفتار او شاد شد
دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
(۵-۶۹-۱۰۴۴)

انده‌گسار

به گساردن نگاه کنید.

اندیشگان

جمع اندیشه (واژه‌هایی که در آخر آن‌ها «های» حرکت حرف ماقبل است در جمع به الف و نون «های» حرکت به «کاف» پارسی بدل می‌شود مانند:
(دیده، دیدگان، مژه، مژگان):
از اندیشگان نامد آن شبْش خواب
ز اسفندیارش گرفته شتاب
(۶-۱۲۶-۸۸۵)

انقاس (به فتح اول)

مرکب، دوده و سیاهی‌ای که با آن نویسند (تازی):
همانگه ز گنجور قرطاس خواست
زمشک سیه سوده انقاسِ خواست
(۹ پرویز ۲۹۴۸)

انگاردن = **انگاشتن**

گمان بردن، پنداشتن:
گناهی که تا این زمان کرده‌ای
ز شاهان گیتی که آزرده‌ای
همی شاه بگذارد (= بگذرد) از تو همه
بدی نیکی انگارد از تو همه
(۵-۹۵-۱۶۶)

ز ترکان تو را بخرد انگاشتم
ازینسان که هستی بپنداشتم
(۵-۱۱۲-۴۸۰)

از ناصر خسرو (دیوان ۴۳۷-۲۰)
جز علم نیست بهر تو زین عالم
زنهار تا که خوارش ننگاری
از انگاشتن در بیت زیر، از قرینهٔ عبارت، بیشتر معنی باور کردن، پذیرفتن برمیاید تا پنداشتن و گمان بردن.
(اسفندیار به فرمان گشتاسب به زابلستان آمده است تا رستم را دست بسته نزد گشتاسب برد. آنگاه که آندو با هم روبرو می‌گردند اسفندیار به رستم گوید):
تو خود بند برپای نه بی‌درنگ
نباشد ز پند شهنشاه ننگ
تو را چون برم بسته نزدیک شاه
سراسر بدو بازگردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام
به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند
وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان
بدی ناید از شاه روشن‌روان
(۶-۲۴۸-۵۰۲)

انگِشت (به کسر کاف پارسی)

زغال:
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
(۵-۶-۸)

انگیختن

بر پاداشتن، از جای جنباندن و جهانیدن، به هیجان آوردن:
چه چاره است جز خون او ریختن
یکی کینهٔ نو برانگیختن
(۲-۳۵-۴۲۲)

برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن گاو دم
(۲-۶۴-۳۸)

چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هر سوی مهتران
(۵-۶۶-۹۸۶)

انگیزند (به فتح زا و نون)
مخفف انگیزاند:
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۱۰۴-۵۶۲)

هر آن کز میان باره انگیزند
بگرداندش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را
(ارجاسب به سپاهیان خود گوید: هر کس اسب برانگیزاند و زریر را از میدان بگریزاند...)

انوشه = نوشه (مخفف انوشه)
۱ـ بی‌مرگ، جاوید:
پهلوی انوشک anôshak مرکب از الف و نون (نشانهٔ نفی) + ئوش = هوش به معنی مرگ، نیستی. روی هم‌رفته = بی‌مرگ:
«گوید ریدک که انوشه هفت‌کشور خدای خوش انجام فرماید بودن»
خسرو خوش انجام فرماید بودن»
(خسرو و ریدک، ص ۱۷، بند ۲۰)
و نیز اهش (الف نفی + هش = مرگ) ahôsh (یوستی بندهش ۸۰)

بدو گفت پیران که‌ای شهریار
انوشه بدی تا بود روزگار
(۳-۷۲-۱۱۰۶)

که نوشه زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوته بد بدگمان
(۱-۱۹۵-۹۰۵)

فردوسی گاه نیز به جای انوشه و نوشه واژهٔ جاودان یا جاوید را به کار می‌برد:

همیشه تو را جاودان باد روز
به شادی و بدخواه را پشت کوز
(۳-۱۰۲-۱۵۵۹)

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی به روشن‌روان
(۴-۴۶-۵۷۸)

که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی
(۵-۱۰-۶۰)

واژهٔ انوشه و نوشه در فرهنگ‌ها از صحاح گرفته تا جهانگیری، رشیدی، برهان، غیاث، بهار عجم، ووللرس، لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست ولف به معنی بی‌مرگ و جاوید نیامده است. لغت فرس این واژه را اصلاً ندارد.

از این گذشته در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی، برهان، عجم، وولرس برای واژهٔ نوشه به معنی خوش و خوشی و خوشحال و خرم این بیت شاهنامه را نادرست خوانده‌اند و به خطا شاهد آورده‌اند.

نماند برین خاک خونخوار کس
تو را نوشه از راستی باد و بس

مصحح برهان، دکتر محمد معین نیز در حاشیهٔ برهان همین بیت را به همین شکل برای واژهٔ «نوشه» به معنای «خوش و خوشا و خوشی و خوشحال و خرم» از فرهنگ رشیدی نقل کرده و شاهد آورده است.

در صورتی که این واژه در این بیت
نوشه [با نون] نیست و توشه [با تا] است.
یک معنی توشه خورد و خوراکی است که
رفع گرسنگی کند. فردوسی فرماید:

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
(۱-۱۰۳-۴۰۸)

هر آنکس کجا باز ماند ز خورد
ندارد همی توشهٔ کار کرد
(۲-۷۴-۱۸۶)

چراگاهشان بارگاه منست
هر آنکس که اندر سپاه منست

معنای دیگر توشه و توش، تاب و توان و
زور و نیروست:

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از مهر تست
(۱-۴۷-۱۴۷)

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را به دیدار توشه بدی
(۳-۸۵-۱۳۰۹)

شب و روز روشن روانش توی
دل و هوش و توش و توانش توی
(۳-۹۴-۱۴۴۷)

و به معنی مجازی زاد و توشهٔ راه آخرت
است که مراد نیکوکاری و ثوابست.
به این معنا فردوسی راست:

اگر توشه‌مان نیکنامی بود
روان‌ها بر آن سر گرامی بود
(۱-۲۲۲-۱۲۹۷)

و نیز در این بیت:

کنون هرچ دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید
(۱-۹۷-۲۹۹)

به همین معنا از اسدی (گرشاسب‌نامه
۳-۴):

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای

به همین معنا از فخر گرگانی (ویس و
رامین ۵۱-۳۲):

ترا گر هیچ دانش یار بودی...
نجستی زین جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

به همین معنای مجازی ناصر خسرو
گوید:
(دیوان ۳۳۵-۶ و ۱۵۵-۲۳):

توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
اندر سفری بساز توشه
یاران تو رفته‌اند بی‌مر

پس بیت مورد بحث را در شاهنامه باید
بدین شکل خواند:

نماند برین خاک خونخوار کس
تو را توشه از راستی باد و بس

و معنی بیت اینست که: همه مرگ را
زاده‌ایم و زاد و توشهٔ آن جهانت راستی باد
و بس.

نکتهٔ دیگر دربارهٔ واژهٔ نوشه:
نوشه را در جهانگیری و رشیدی و برهان و بهار عجم و وللرس به معنی «تیمار و غمخواری» نوشته‌اند و این بیت را از اسدی (؟) شاهد آورده‌اند:

گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده شد زو روان پرورید

مصحح برهان، دکتر محمد معین نیز برای واژهٔ نوشه به معنی «غم خوردن و تیمار داشتن» همین بیت را به همین شکل به نام اسدی از رشیدی و فرهنگ نظام نقل می‌کند و شاهد می‌آورد. باید گفت که مؤلفان فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی و برهان و بهار و عجم و فرهنگ نظام و وللرس و دکتر معین همه در اشتباهند، زیرا:

اول آنکه این بیت از اسدی نیست و از فردوسی است و در داستان فریدون و سه پسرش آمده است. پس از آنکه فریدون کشور را به سه بخش می‌کند و به سه پسر خود می‌سپارد، سلم وتور به ایرج، برادر کهتر، که پادشاهی ایران نصیبش شده است، رشک می‌برند و گستاخانه به پدر پیام می‌فرستند که پادشاهی ایران را به آنان ببخشد وگرنه آنها برای جنگ آماده‌اند. فریدون به خواهش ایرج ـ که حاضر است از پادشاهی ایران دست بردارد و نزد برادران رفته آنان را از اندیشهٔ جنگ بازدارد ـ به سلم و تور نامه می‌نویسد و در ان نامه چنین می‌گوید:

برادر کزو بودتان دل به درد
وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان
که بود آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی، شما را گزید
چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد به زین بر نشست
برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو به سال از شما کهتر است
نوازیدن کهتر اندر خورست
گرامیش دارید و توشه خورید
چو پرورده شد تن روان پرورید
(۱-۱۰۰-۳۵۵)

چو از بودنش بگذرد روز چند
فرستید بازی منش ارجمند

(در فرهنگ‌ها اشتباه نسبت دادن بیت شاعری به شاعر دیگر زیاد است)

دوم آنکه مصراع دوم این بیت بدان شکل که در فرهنگ‌های نامبره آمده است، یعنی «چو پرورده شد زو روان پرورید» خطا و بی‌معناست و صورت درست آن همانست که از دو نسخهٔ معتبر شاهنامه یعنی نسخهٔ لندن (۶۷۵ هجری) و نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی لنینگراد (۷۳۳. ه) در بالا نقل شد.

فریدون در نامهٔ خود به‌سلم و تور به شوخی می‌نویسد: برادرتان بهر آزارتان یعنی دردسر و رنج و زحمتتان نزد شما به مهمانی می‌آید، او را بنوازید و گرامی دارید، در این مهمانی بخورید و بنوشید و

پس از پرورش تن روانتان را پرورش دهید و اندیشهٔ نابکار جنگ با پدر و برادر را از سر دور کنید.

۲ـ به معنی: خنک، خوشا، خرم:

گیو به دستور پدرش گودرز به جستجوی خسرو پسر سیاوش به توران زمین رفته است و پس از هفت سال رنج و سختی و نیافتن خسرو به خود گوید:

همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد، دادش زمانه به باد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر
انوشه کسی کو بمیرد به زهر
(۳-۲۰۵-۳۱۲۶)

کیخسرو از رستم می‌پرسد:

زواره فرامرز و دستان سام
درستند؟ ازیشان چه داری پیام؟

رستم به پاسخ می‌دهد:

به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد
(۵-۵۴-۷۸۲)

۳ـ به معنی گوارا، نوش جان:

چنین گفت خسرو به یزدان پرست
که از خوردنی چیست کاید بدست؟
سکوبا بدو گفت کای نامدار
فطیرست با ترهٔ جویبار
گر ایدونک شاید بدینسان خورش
مبادت جز از نوشه این پرورش
(۹ پرویز ۶۸۴)

از منوچهری (دیوان ۱۳۵):

چو بنشیند ز می معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای نیوشه
در فکند سرخ مل به رطل دو گوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه
گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

***اوباردن**

بلعیدن، ناجویده خوردن Opartan:

اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی
(۱-۳۸۴)

اورمزد، ارمزد، ارمز، هرمزد، هرمز

همهٔ این‌ها شکل‌های دیگری از «اهورا مزدا»ی اوستایی است که نام ایزد است: اهورامزدا مرکب از دو واژه است: ۱ـ اهورا [سانسکریت: اسورا] به معنی سرور، بزرگ، ۲ـ مزدا به معنی دانا، خردمند. (پورداود، یشت‌ها ج ۱ ص ۳۳ به بعد)

۱ـ اورمزد در آیین مزدیسنا نام روز اول هر ماه است:

همان اورمزد و مه و روز مهر
بشوید به آب خرد جان و چهر
(۶-۴۰۲-۳۷۴)

سر ماه نو هرمز مهر ماه
بر آن تخت فرخنده بگزید راه
(۱-۲۴۵-۱۶۰۲)

از منوچهری (دیوان ۱۵۲):

... اورمزد است خجسته سر سال و ماه

۲ـ نام ستارهٔ مشتری که نام‌های دیگر آن

زاوش و برجیس است:
پیام خسرو پرویز به پسرش قباد شیرویه:
همان پر گزندان که نزد تو اند
که تیره شبان اورمزد تواند
(۹شیرویه ۲۳۴)
همی داد خواهند تختت به باد
بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
بباشم بدین رزمگه پنج روز
ششم روز هرمزد گیتی فروز
(۵-۲۸۶-۸۵۱)
برآید برایـنم ز ایدر سپاه
که او کین فزایست و ماکینه‌خواه.
(رشیدی در فرهنگ خود می‌نویسد:
«هرمز و هرمزد... نام مشتری و ششم روز
از هر ماه شمسی...» و این نادرست است.
شاید در دو بیت بالا مصراع «ششم روز
هرمزد گیتی فروز» او را به اشتباه انداخته
است؟)
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۳۲۳-۳۳):
دو صد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد

اورند (بر وزن سوگند)
بزرگی، شوکت، ارج، شکوه و جلال:
شود شاه پر مایه پیوند تو
درفشان شود فر و اورند تو
(۳-۹۵-۱۴۵۵)
...ساوش مرا خود چو فرزند بود
که با فرو با برز و اورند بود
(۵-۳۹۰-۲۶۱۸)
از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۹-۷۰):
جهان خرم از فر و اورند اوی
هم از میر محمود فرزند اوی

***اورند**
فریب، نیرنگ:
چو آن نامه برخواند خورسند گشت
دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
(ج ۴-ص ۱۶۹۳)

اورنگ
۱ ـ تخت، گاه:
چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ بر شادکام
(۲-۸۱-۱۰۱)
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۲۹۵-۸):
جوانی داری و اورنگ شاهی
چو این هر دو بود دیگر چه خواهی؟
از ناصر خسرو (دیوان ۲۳۷-۲۰):
برکشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش و مسند و اورنگ
۲ ـ فر و زیبایی، خرد و دانش (رشیدی ـ برهان) «زیبایی» (لغت فرس):
گر ایدونک آید ز مینو سروش
نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
(۳-۱۱۶-۱۷۸۵)
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۱۵۹-۶۶):
بسست این فخر و این اورنگ شه را
که دارد در شبستان چون تو مه را

اوژن (بر وزن روزن)
اسم فاعل مرخم از اوژنیدن به معنی افکندن، زدن، کشتن:
در واژهٔ مرکب، شیر اوژن = شیرافکن:

گـرداوژن = گـردافکـن... پـهلوی ôzan:
شاهنشاه به ریدک گفت که شو [: رو، برو] شیران را بـاوژن [: بـیفکن، بـزن، بکش] و ریدک شد. و شـیران را بـاوژت (خسـرو و ریدک ۴۱-۱۱۹):

گـرفتند هـر سـه ورا در کـنار
بپرسید شیر اوژن از شـهریار
(۴-۱۱-۴۳)

بـغرید شـنگل ز پـیش سـپاه
منم گفت گرد اوژن رزمخواه
(۴-۲۴۲-۵۲۶)

به هومان سپرد آن زمان قـلبگاه
سپاهی هـژبر اوژن و رزمـخواه
(۵-۱۰۴-۳۳۴)

اومید
امید:

ور اومیدداری که خسرو به مهر
گشاید برین گفته‌ها بر تو چهر
(۵-۱۵۷-۱۲۶۵)

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۱۰-۷):

چو کشت تشنه بر اومـید بـاران
و یـا بـیمار بـر اومـید درمـان

اهتوخوشی
بـه گـفتار دربـارهٔ پـیشه‌های چـهارگانه در شاهنامه نگاه کنید.

ایدر
اینجا:

دل و جانم ایدر بـماند هـمی
مژه خون دل بر فشاند هـمی
(۱-۱۵۲-۲۴۹)

که دو پهلوان آمد ایدر بـه‌جنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
(۲-۳۱-۳۷۴)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۱-۲۲):

بـبین و بـدان کـز کـجا آمـدی
کجا رفت باید چو ز ایدر شدی

از ناصر خسرو (دیوان ۴۸-۱۶):

نیست چیزی هـیچ ازیـن گـنبد بـرون
هرچه هست و نیست یکسر ایدرست

ایدون
چنین:

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کـنم
(۱-۱۹۸-۹۴۶)

که گـیتی ز آغـاز چـون داشـتند
که ایدون به ما خوار بگذاشـتند
(۱-۲۱-۱۳۲)

از ناصر خسرو (دیوان ۲۷۲-۱۳):

این آسیا دوان و درو من نشسـته پست
ایـدون سـپیدسار دریـن آسیا شـدم

از سیاست‌نامه (۸): پس حال یوسف چنین باشد بنگر تا حال دیگران چگونه باشد.

ایرمان
مهمان (جهانگیری-برهان):

اگر کشته آید به دست تو گـرگ
تو باشی به روم ایرمانی بـزرگ
(۶-۲۹-۳۴۵)

ایمن (تازی)
بی‌ترس و باک، آسوده خاطر:

بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
ز چون و چرا و نهیب و گزند
(۲-۱۳۶-۱۴۶)

از ناصر خسرو (دیوان ۷۲-۲):
هر کس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند به داستانست

ایمنی

آسودگی:
جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی
(۴-۹-۲۲)

این باد

چنین باد:
در پایان نامه‌های پهلوی پس از دعا و ستایش کسی این اصطلاح می‌آید:
انوشه روان باد خسرو قبادان [پسر قبا]و ان ریدک خوش آرزو ایدون باد (پایان خسرو و ریدک ص ۴۲ بند ۱۲۵)
همی گفت هر کس که ای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار
تو را باد پیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که: این باد و بس
شکست و جدایی مبیناد کس
(۹ پرویز ۱۲۷)

اینت (به فتح و به سکون نون)

• مرکب از این + ت [: ضمیر مخاطب].
• تحت‌اللفظی یعنی این ترا. به معنی «اینست» بکار می‌رود.
• بهار در مقدمهٔ تاریخ سیستان ص یو می‌نویسد: «به معنی «این است» مطلقاً در مورد خطاب یا غیاب؛ مفرد یا جمع که از مختصات شعریست».
چنین گفت کاینت شگفتی شگفت
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
(۶-۳۶۴-۱۷۷)

بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغ آن شده رنج‌های کهن
(۶-۳۶۰-۱۰۷)

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۰۲-۵۳۹):
بیفتاد زان شولک خوب رنگ
بمرد و نرست اینت فرجام جنگ

از تاریخ سیستان (۴۷):
«یعقوب گفت به فرزندان، اینت بزرگ شرف...»

ایوان

خانه، کوشک، کاخ (امروز مهتابی و فضای پیش بنا را ایوان گوییم):
چو گرمابه و کاخ‌های بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند
(۱-۴۱-۳۷)

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر پاکدامن به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان
بر آن اژدهافش سپردندشان
(۱-۵۱-۹)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۶۹-۱۱):
چو بشنید کامد سپهبد ز راه
به نُوی بیاراست ایوان و گاه

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵-۹):

همی کردند ساز میهمانی
در آن ایوان و کاخ خسروانی

خاقانی در قصیدهٔ معروف خود گوید:

هان ای دل عبرت بین، از دیده‌نظر کن هان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان



بـ = به

۱ـ به معنی «با» که افادهٔ معنی استعانت و وسیله کند:

... به نرگس گل سرخ را داد نم

(۱-۱۸۷-۸۱۱)

[یعنی با نرگس چشم گل‌گونه را نم داد، با اشک گونه را تر کرد.]

و سخنوران گاه بجای «بـ» حرف اضافه «با» می‌آورند، در این صورت «با» از ادات حالت [حرف اضافه] است.

مثال از رودکی (نفیسی، بیت ۱۰۳۹):

ای بلبل خوش‌آوا، آوا ده
ای ساقی، آن قدح با ما ده

از حافظ (غزل ۲۸۵-۲ و ۲۶۳-۳ و ۱۷۳-۱):

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

۲ـ مفید معنی تشبیه به معنی: چو، چون، مانند:

به بالای تو بر چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۱-۱۶۱-۳۸۹)

۳ـ مفید معنی هنگام:

سپاس از جهاندار فریادرس
نگیرد به سختی جز او دست کس

(۱-۱۲۴-۷۵۸)

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
که‌ای دادگر داور راست‌گوی
تو گفتی که من دادگر داورم
به سختی ستم دیده را یاورم

(۱-۱۳۲-۸۸۳)

باب

۱ـ پدر:

که‌ای باب شیر اوژن تیز چنگ
کجا پیل با تو نرفتی به جنگ

(۴-۵۷-۷۵۹)

۲ـ و همچنین پدربزرگ، پدر پدر، نیا:

[بیژن] پیاده شد از اسب و روی زمین
ببوسید و بر باب کرد آفرین

(۵-۱۲۲-۶۵۷)

(باب در این بیت پدر گیو است و گیو پدر بیژن است)

بابزن

سیخ کباب:

بزد نیزه بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ، بر گاشتش
(۲-۱۱۹-۷۹۳)

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۲۱۷-۱۷):

بر آن آهنی نیزهٔ یل فکن
زد آن گور چون مرغ بر بابزن

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۶۴-۸۳):

سنان نیزه گفتی بابزن بود
بروبر مرغ گرد تیغ زن بود

بابک

مرکب از باب [: پدر] +ک [: نشانهٔ تصغیر]: پدرک:

بپرسید ازو راه فرزند خرد
سوی بابکش راه بنمود گرد
(دقیقی ۶-۱۱-۶۶۷)

باختر و خاور

نام‌های جهات چهارگانه به زبان پهلوی چنین است: خوراسان [خراسان] مشرق، خورروان [خاوران، خاور] مغرب، باختر شمال و نیمروز جنوب.

«خربران، پهلوی: Xwarbaran [مغرب]، نیمروز، پهلوی: Nêmrôz [جنوب]، خراسان، پهلوی، Xorâsân [مشرق]، اپاختر، پهلوی:] Apâxtar [شمال]». (مارکوارت، ایرانشهر ۱۷، ۲۵، ۴۷، ۹۴)

در تاریخ سیستان نیز چنین آمده است:

«هر چه حد شمالست باختر گویند و هر چه حد جنوبست نیمروز گویند، و میانه اندر بدو قسمت شود هر چه حد مشرقست خراسان گویند و هر چه حد مغربست ایرانشهر»

سخنوران پیشین گاه باختر را به معنی مشرق و خاور را به معنی مغرب آورده‌اند: رودکی خراسان را به معنی مشرق [چنانکه در زبان پهلوی نیز چنین است] و خاور را به معنی مغرب بکار می‌برد. (نفیسی بیت ۸۲۹-۸۳۰):

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت
نیم روزان بر سر ما برگذشت
چون به خاور شد زما نادید گشت

فخر گرگانی در این بیت‌ها خراسان را معنی می‌کند (ویس ۱۷۱-۱، ۵):

خوشا جایا بر و بوم خراسان
درو باش و جهان را می‌خور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان ان بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد: خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید
خور اسان را بود معنی خورآیان
کجا از وی خور آید سوی ایران
چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست
زمین و آب خاکش هر سه پاکست.

از شـــاهنامه (۴-۱۶۸-۸۳۴ و ۵-۲۸۵-۸۳۲):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سوی خاور گذشت
شب تیره بـا لشکر افراسیاب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
سپیده چو از باختر بردمید
طلایه سپه را به هامون ندید.

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۳۰۷-۵۷، ۵۹ و ۲۹۹-۵۹):

از آنجایگه رفت خرم روان
به پیش آمدش ژرف رودی روان
چو خور برکشیدی به خاور فرود
سوی باختر رفتی آن ژرف رود
چو از باختر باز برتافتی
سوی خاور آن آب بشتافتی
چو از نیمه خم یافت بالای روز
بـه خاور شتابید گیتی فروز

باد

۱ ـ هیچ، پوچ:

منیژه بدو گفت دل شاددار
همه کار نابوده را باد دار
(۵-۲۳-۲۴۹)

(باددار یعنی: هیچ شمر)

کنون بودنی بود و پیران گذشت
همه کار و کردار او باد گشت
(۵-۲۰۹-۲۱۲۵)

بگیرند گردان پس پشت اوی
نماند بجز باد در مشت اوی
(۵-۱۴۴-۱۰۲۶)

از فخر گرگانی (۷۸-۲۱):

تو این پیوند نو را باد می‌دار
همیدون دل از آن پیوند بردار

از حافظ (غزل ۲۴ بیت ۷):

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی‌از وصل تواش نیست بجز باد به دست

۲ ـ آه (به باد سرد، سرد باد نگاه کنید):

چو گشتاسب آمد بدان شارستان
همی جست جای یکی کارستان
همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
همی رفت ناشاد و دل پر زباد
(۶-۱۷-۱۵۲)

بادات

مرکب از باد [: باشد] + الف آرزومندی و دعا + ت ضمیر مفعولی: باشد ترا:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۱۲۷-۹۰۳):

به شاه جهان گفت بهمن پسر
که تا جاودان سبز بادات سر

باد (پاد) افراه = باد (پاد) افره

بازخواست، سزای گناه، پاداش:

همی گفت هر کس که جوید بدی
بپیچد ز بادافره ایزدی
(۵-۳۵۳-۲۰۰۴)

(اسدی ۱۲-۲۰):

گرت جان گرامیست پس داد کن
ز یزدان و بادافرهش یاد کن

(مسعود سعد ۶۲۵):

بحر و ابرست روز پاداشن
چرخ و دهرست گاه بادافراه
از فخر گرگانی (۱۶۵-۴۵ و ۲۶۱-۱۳۶):
مرو را گفت شاها کامگارا
چه ترسانی به پادافراه ما را
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم

بادپا

کنایه از اسب راهوار، تیزتگ:
سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بدان بادپایان جوینده راه
(۱-۱۹۸-۹۴۸)
بیامد کمر بسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی به زیر
(۳-۲۰۰-۳۰۵۷)

بادرنگ

«تهرنج» (لغت فرس، صحاح، رشیدی، برهان) نوعی از مرکبات درشت‌تر از لیمو و پرتغال. سخنوران رنگ زرد چهره را به بادرنگ تشبیه می‌کنند:
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دوچشم ابر خونین و رخ بادرنگ
(۱-۳۰-۴۲)
(مسعود سعد ۳۰۶):
تاکیَم از چرخ رسد آذرنگ
تاکی ازین گونهٔ چون بادرنگ

بادسار

به واژهٔ «سار» نگاه کنید.

باد سرد، سرد باد

۱ـ آه:
رستم پس از کشته شدن سهراب (۲-۲۴۰-۹۳۹):
نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد
پر از خون جگر، دل پر از باد سرد
(۱-۱۸۸-۸۱۷)
از فخر گرگانی (ویس ۳۷۴-۴۷۱):
برآرم سرد بادی زین دل ریش
نمایم باد را راز دل خویش
۲ـ گزند، آسیب، سختی:
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن به روز نبرد
(۱-۶۳-۲۲۰)
بپذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد
(۱-۵۹-۱۴۳)

بادوبید

«بیفایده و ناسودمند» (برهان):
بهرام چوبینه به چین آمده برای جنگ با خسرو پرویز و بدست آوردن تاج و تخت از خاقان یاری می‌خواهد. خراد برزین، فرستادهٔ خسرو پرویز نزد خاقان آمده از او می‌خواهد که بهرام را نزد خسرو بفرستد. پس از شنیدن سخنان بهرام، خاقان:
بدو گفت زینسان سخن‌ها مگوی
که تیره کنی نزد ما آبروی
نیَم من بداندیش و پیمان‌شکن
که پیمان‌شکن خاک باید کفن

چو بشنید خراد برزین سخن
بدانست کان کار او شد کهن
که بهرام دادش به ایران امید
سخن گفتن من شود باد و بید
(۹ پرویز ۲۵۱۴)

(معنی بیت آخر این است که: بهرام چوبینه امید پادشاهی ایران به خاقان داده است و دیگر سخن من سودی ندارد.)

شما را بدو چیست اکنون امید
کجا همچو هنگام بادست و بید
(۹ پرویز ۲۸۹۵)

باد و دم

خودنمایی، کبر و غرور:

چو بشنید کامد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم
(۷-۴۳-۶۶۵)

بادی

باشی:

... که بیدار دل بادی و تندرست
(۲-۲۰۸-۴۸۲)

بار

۱-بیخ و بن:

خسرو پسر سیاوش - پس از آنکه گیو او را در توران زمین یافت و با مادرش فرنگیس به ایران آورد - برای کاوس تعریف می‌کند که گیو پیران ویسه را اسیر کرده بود و می‌خواست او را بکشد، و من:

به خواهشگری رفتم ای شهریار
وگرنه بکندی سرش را ز بار
(۳-۲۳۵-۳۵۷۱)

به قلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از بار و برگشت بخت
(۵-۸۰-۱۲۲۶)

واژهٔ «بار» معنی‌های مختلف دارد که یکی از آنها بیخ و بن است. دربارهٔ این معنی در فرهنگ‌ها ضد و نقیض نوشته‌اند: **جهانگیری** بیخ و بن می‌نویسد. **رشیدی** معنا را درست نمی‌داند و چنین تصحیح می‌کند: «... و بن و بار یعنی پای تا به سر چه بن پایین و بار بالا می‌باشد، نه آنکه به معنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته» [**رشیدی** هر جا مطلق فرهنگ می‌نویسد مقصود فرهنگ **جهانگیری** است] بار در **برهان** و **غیاث** «بیخ و بن».

عبدالقادر واژهٔ بار را در این بیت **شاهنامه** که در پیش آورده شد:

به خواهشگری رفتم ای شهریار
وگرنه بکندی سرش را ز بار

«گردن» معنی می‌کند ولی این معنا را غریب می‌داند. عین عبارت او این است: «و بوین و گردن معناسنه ده کلور که عربیده جید و رقبه دنور و بو معنی غریبدر».

ولی از دو شاهد که از **شاهنامه** در پیش آورده شد و نیز از این دو بیت اسدی که مؤید آنست چنین برمی‌آید که معنای بیخ و بن که در **جهانگیری** آمده درست است و **رشیدی** بیهوده به آن ایراد می‌گیرد.

از اسدی (**گرشاسب‌نامه**، ۴۲۰-۵۲):

همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد به تاریک میغ
بـدی بـاغ آراسـته پـرنگار
درختـانت کـندند یکسـر ز بـار
و در مرگ گرشاسب گوید (۴۷۰-۵۳):
به مشک و گلابش بشستند پـاک
سپردندش اندر ستودان به خـاک
بـبستند از آن پس بـرش راه بـار
نـبد پـهلوان گـفتی از بـیخ و بـار
۲ـ به‌معنی: بر، میوه:
چنین تا برآمد برین روزگـار
درخـت بـلا کـینه آورد بـار
(۲-۴۷-۴)
۳ـ اجازه برای دیدار شاهان:
ز دربان نباید تـو را بـار خـواست
به نزد من آی آنگهی کت هواست
(۶-۱۹۵-۵۲۱)
از ناصر خسرو (دیوان ۱۱-۱۶):
شاید اگر نیست بر در مـلکی
جـز بـه در کـردگار بـار مـرا
۴ـ جای پذیرایی و دیدار با شاهان:
در بار بـر نـامداران بـبست
همانا که با دیو دارد نشست
(۵-۳۸۵-۲۵۲۳)
از منوچهری (دیوان ۲):
کف رادتو بازاست و فرازاست اینهمه کـف‌ها
دربارت گشاده‌است و ببستست ایـنهمه درها
۵ـ به معنی دفعه، مرتبه:
فرستادم این بار طـوس و سـپاه
ازیـنپس مـن و تـو گـذاریـم راه
(۴-۳۵-۴۲۹)

باران
(صفت فاعلی از باریدن): بارنده:
دریغ آن شده روزگاران من
دل خسته و چشم باران من
(۵-۶۸-۱۰۲۰)

بار خواستن
اجازهٔ دیدار خواستن:
به شبگیر قالوس شد بـار خـواه
ورا راه دادنـد نـزدیک شـاه
(۶-۵۶-۷۶۷)
از ناصر خسرو (دیوان ۲۰۰-۲۱):
وزیـن ایسـتادن بـه درگـاه شـاه
وزین خواستن سوی دهدار بار

بار دادن
اجـازهٔ دیـدار دادن، کسـی را بـه حـضور پذیرفتن:
بیامد بـر سـام یـل پـرده‌دار
بگفت و بفرمود تـا داد بـار
(۱-۲۱۰-۱۱۲۵)
(از تاریخ سیستان ۲۷۵): «و طاهر بازگشت و به سیستان آمد... و هیچکس را بار نداد و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد»

بآروز = به آرزو
به خواست خود، به دلخواه خـود، بـنا بـر آرزوی خود:
چو شیر ژیان لشکر آراسـتی
همی بآرزو جنگ ما خواستی
(۵-۱۱۵-۵۲۵)

بارکش
کنایه از اسب:

میان زیر جوشن بسوزد همی
تن بارکش بر فروزد همی
(۳-۲۴۳-۳۶۸۲)

بیامد کمر بسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی به زیر
(۳-۲۰۰-۳۰۵۷)

بارگاه = بارگه

از بار به معنی کسی را نزد خود پذیرفتن +گاه، گه به معنی جای: سرای و سراپردهٔ شاهان:

چو بر خواست آوای کوس از درش
بجنبید بر بارگه لشکرش
(۳-۱۸۲-۲۷۷۴)

بارگی

اسب:

به اسب عقاب اندر آورد پای
برانگیخت آن بارگی را زجای
(۴-۱۲۷-۱۸۴)

بارگیر

اسب بارکش، مطلق اسب:

مرا بارگیر اینک جوشن کشد
دو ماندست اگر زین یکی را کشد
(۴-۵۹-۷۸۳)

نیابم دگر نیز همتای اوی
به رنگ و تگ و زورو بالای اوی

بارور

مرکب از: بار = بر به معنی میوه +ور، پسوند مفید معنی خداوندی، دارا بودن: باردار، برومند، میوه‌دار:

درختی بکشتم به باغ بهشت
کزان باورتر فریدون نکشت
(۶-۲۱۰-۷۷۳)

باره

۱ـاسب:

یکی ترگ رومی به سر برنهاد
یکی باره زیر اندرش همچو باد
(۱-۲۱۰-۱۱۲۰)

۲ـدیوار:

سر بارهٔ دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا کس روا
(۳-۲۴۳-۳۶۷۶)

(اسدی ۴۵۰-۵۹):

فکندند باره گرفتند شهر
بکشتند مردم فزون از دو بهر

باری

«کلمه‌ایست که بر انحصار دلالت کند» (صحاح) «و از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو القصه و بهمه حال وبهر حال» (برهان). در هر صورت، به هر جهت:

به بیشه درون آن زیانکار گرگ
به کوه بزرگ اژدهای سترگ
سرانشان به زخم من آمد به پای
بر آن کار هیشوی بد رهنمای
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
نوست این نگشتست باری کهن
(۶-۴۸-۶۳۷)

(ویس ۲۶۶-۲۶):

همانا گفت با تو هوشیاری
اگر دزدی کنی دُر دزد باری

(سیاست‌نامه ۱۱): پس اگر درمانیم باری راه بر ماگشاده شود.

باز

۱ ـ واحد طول در دوران‌های پیشین. «باز یعنی ارش، و آن از بن دست بود تا سر انگشت» (صحاح):

چو بربام آن بارهٔ شست باز[زال]
برآمد، پری روی [رودابه] بردش نماز
(۱-۱۷۲-۵۶۱)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

درختی گشن شاخ بر شخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز بود
ستبریش بیش از چهل باز بود

(ناصر ۴۲۹-۲):

اگر بالفغدن دانش بکوشی
برآیی زین چَهِ هفتاد بازی

(منوچهری ۴۱):

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شست باز

(ویس ۱۲۵-۲۴):

نه مروست این که بوم تن گدازست
نه شهرست این که چاه شست بازست

۲ ـ باز: «و به معنی بای الصاق بسیار آمده، چنانکه گویند: باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد» (رشیدی) «به معنی» «به» بر سر اسماء مانند: باز خراسان شد ـ او را باز هراة فرستادند ـ باز ایشان رسید که معنای آن به خراسان و به هرات و به ایشان است، و چنین می‌دانم که این حرف «باز» در مواردی به این معنی رواست استعمال شود که در رسیدن فاعل به مقصد نوعی از اعاده و بازگشت مضمر باشد و معنای آن در حقیقت چنین باشد که: باز به خراسان شد... و باز به ایشان رسید و باز دوباره او را به هرات فرستادند» (تاریخ سیستان، مقدمهٔ مصحح، ص کا):

بمانم تو را بسته در چاه پای
به رخش اندر آیم شوم باز جای
(۵-۷۲-۱۱۰۰)

من اکنون یکی باز لشکر شوم
به شبگیر نزدیک مهتر شوم
(۵-۱۲۶-۷۲۴)

بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند
(۵-۱۳۰-۷۹۵)

از اسدی (۴۴۳-۹۳):

همی تا دو صد میل در کُه خروش
فتادی و باز آمدی باز گوش

از فخر گرگانی (ویس ۴۳۷-۴۳۲):

نبید خورده ناید باز جامت
همیدون مرغ جسته باز دامت

از ترجمهٔ تفسیر طبری: و اندرین یازده ماه بنی‌اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچکس باز مصر نرفته بودند (ص ۶۷) این قصه چنان بود که بدان وقت که ابراهیم از مکه بازگشت و خواست که باز شام شود (ص ۱۶۷)

سیاست‌نامه (۹۳): و چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند.

۳ ـ باز به معنی تا اینزمان، تاکنون، در آخر کلمات مرکب: از دیرگه باز، از دیرباز، از

فلان‌گاه باز و مانند آن:

پس ازروزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردنفراز
(۶-۳۱۴-۱۵۴۶)

همان گنج‌ها کز گه تور باز
پدر بر پسر بر همی داشت راز
(۵-۸۹-۴۸)

تو از دیرگه باز با گنج خویش
گزیدستی از بهر ما رنج خویش
(۵-۱۸۶-۱۷۵۳)

و گاه فردوسی بجای باز «تا این زمان» بکار می‌برد:

ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن و بدگمان
(۵-۳۰۹-۱۲۳۷)

از فخر گرگانی (ویس ۷۳-۴):

دل رامین ز گاه کودکی باز
هوای ویس را می‌داشتی راز

از تاریخ سیستان (۱۴): و از آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید.
سیاست‌نامه (۶۵): و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند.

۴ـباز به معنی بار دیگر، دگره، دوباره:

همی گفت کی بینمت نیز باز
ایا روز شادی و آرام و ناز
(۵-۳۱۶-۱۳۵۴)

منوچهری (۴۲):

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سرگیر باز

حافظ (غزل ۵):

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

۵ـباز: پرندهٔ شکاری:

بَبُد شاه یک ماه در نیمروز
گهی رود و می‌خواست گه باز و یوز
(۲-۱۲۸-۲۶)

بازار

۱ـنیرنگ: فریب:

چو او بشنود خوب گفتار من
نه اندیشد از رنگ و بازار من
(۷-۵۸-۹۴۱)

اهریمن می‌خواهد شانهٔ ضحاک را ببوسد:

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی
(۱-۴۸-۱۵۰)

۲ـپیشامد، ماجرا:
اسکندر ناشناس نزد شاه چین رفته است و چون باز می‌گردد:

چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچ آمد ز بازار خویش
(۷-۹۶-۱۶۳۶)

۳ـبیهوده گویی، بهانه، عذر بیجا:
قیصر به دو دامادش پیام می‌فرستد و از آنها می‌خواهد که برای جنگ با الیاس بسیج کنند، دامادان تاب این جنگ را ندارند و بهانه می‌آورند:

غمی گشت قیصر ز گفتارشان
چو بشنید زانگونه بازارشان
(۶-۵۰-۶۷۷)

۴ـدر بیت زیر از بازار معنی صف‌آرایی و

نیرو و قدرت برمی‌آید:

شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو تهمورث آگه شد از کارشان
بر آشفت و بشکست بازارشان
(۱-۳۷-۳۱)

۵-و در بیت زیر از بازار معنی سامان و کارو بار برمی‌آید:

زال آرزوی همسری با رودابه را دارد، سام همرای نیست. زال لب به گله و شکایت می‌گشاید، سام نرم می‌شود و می‌گوید:

مشو تیز تا چارهٔ کار تو
بسازم کنون نیز بازار تو
(۱-۲۰۱-۹۹۶)

بازارگاه

جای داد و ستد و خرید و فروش:

ز بس برزن و کوی و بازارگاه
تو گفتی نماندست بر خاک راه
(۸نوشیروان ۶۷۵)

باز آمدن

مرکب از باز [پیشوند به معنی دیگر بار، از نو] + آمدن = برگشتن، بازگشتن:

ز نخچیر کامد سوی خانه باز
به دلش اندر اندیشه آمد دراز
(۱-۱۸۰-۶۸۹)

ز لشکر هر آنکس که بد جنگساز
دو بهره نیامد به خرگاه باز
(۲-۱۶۷-۶۱۳)

بازجستن (با پیش جیم)

پرسیدن، تحقیق کردن:

مر آن نامور پهلوان را تو نام
شوی بازجویی فرستی پیام
(۴-۲۱۲-۷۲)

نهفته همه کارشان باز جست
به ژرفی نگه کرد کار از نخست
(۵-۲۳-۲۵۴)

باز خوردن

برخوردن، روبرو شدن، مصادف شدن:

چو هامون ویسه بدان رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد
(۵-۱۱۱-۴۵۳)

بازداشتن

جلوگیری کردن، مانع شدن:

هم بیم جانست و هم جای ننگ
چرا باز داری سرم را ز جنگ
(۱-۱۸۹-۸۲۶)

باز دانستن

شناختن، تمیز و تشخیص دادن:

جهان سر به سر گشت چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون ز راغ
(۶-۱۸۷-۳۵۴)

درفشیدن تیغ‌های بنفش
چو بینید با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب
(۱-۱۲۰-۶۹۱)

باژ

۱-باج و آن زریست که پادشاهان از شاهان زیردست می‌گرفتند:

(کاوس): اگر کس نمانم به مازندران
وگر بر نهم باژ و ساو گران
(۲-۸۲-۱۳۱)

(ویس ۴۹۵-۱۸):
نه آن کشور به پیروزی گشادند
نه باژ خود بدان کشور نهادند

از ناصر خسرو (دیوان ۲۳-۱۶):
پادشاگشت آرزو بر تو ز بی‌باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و ساو [ساو]

۲ـ در آیین زردشتی نیایشی را که آهسته و به زمزمه می‌خوانند باژ [=واژ] نامیده می‌شود «سانسکریت: Vach پهلوی: Vaj» (وست ـ هوگ ۲۲۸). کلمهٔ واژهٔ (پهلوی: وچک Vachak سانسکریت: Vâchaka ـ وست ـ هوگ ۲۲۸) از همین ریشه است:

بدو گفت ما همچنین بر دو اسب
بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست
چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
ابا باژ با کردگار جهان
بدو بر کنیم آفرین نهان
(۵-۳۶۴-۲۱۹۵)

بباشیم بر پیش آتش به پای
مگر پاک یزدان بود رهنمای.
نشستند با باژ هر دو بر اسب
دوان تا سوی خان آذرگشسب
(۵-۳۶۵-۲۱۹۹)

«باژ [واج، واژ] "prière à Voix basse prononce sans articuler" (Le livre de Zoroastre par. F Rosenberg, p. XXI)

باژبان = باژخواه = باژدار

باج و خراج‌گیرنده، راهداری که از مسافر و راهگذر پولی می‌گرفت و اجازهٔ گذر از مرز یا از دریا را می‌داد:

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار
(۳-۲۲۹-۳۴۹۹)

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
پیاده شد و باژخواهش بدید
(۶-۱۶-۱۳۶)

(ویس ۳۷۳-۴۴۷):
به راهت بر همیشه دیدبانم
تو گویی باژخواه کاروانم

باژگاه

جای باژگیری، جایی که باژبان ایستاده و باژ راه می‌گیرد:

گرفتند پیکار با باژخواه
که کشتی کدامست بر باژگاه
(۳-۲۲۶-۳۴۴۸)

باژگرفتن

آهسته و به زمزمه نیایش کردن:

ببستیم کُشتی و بگرفت باژ
کنونت نشاید زما خواست باژ
(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۸)

(باژ در مصراع دوم به معنی باج و خراج است)

باستان

روزگاران پیشین، دیرینه، قدیم:

تو از باستان یادگار منی
به تخت کیی بر بهار منی
(۱-۱۳۷-۳۳)

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان
(۲-۱۷۰-۱۵)

کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان
(۵-۲۳۹-۷۵)

باشد (که)
شاید:
بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آمد از گاه سیر
(۵-۳۸۹-۲۶۰۲)

(حافظ ۵):
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
(سیاست‌نامه ۴۸):
دانایان گفته‌اند هر که را دردی باشد با هر کسی همی باید گفت باشد که درمان او از کمتر کسی به دست آید.

بافیدن پای
هنگام مستی پیل‌پیلی رفتن و تلوتلو خوردن و پا در پا پیچیدن:
همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان
به خیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر
برآشفت با خویشتن چون پلنگ
ز بافیدن پای [نسخهٔ قاهره: ز بهر بیفتادن] آمدش ننگ
(۴-۸۳-۱۱۶۶)

واژهٔ «بافیدن» را عبدالقادر «شافیدن» می‌آورد «شافیدن: سورچمک و لغزیدن معناسنه در» و همین بیت شاهنامه را به این شکل نقل می‌کند:
«برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
ز شافیدن پای آمدش ننگ»
شافیدن در فرهنگ‌های معتبر (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان) نیامده است. تنها در فرهنگ وولرس «شافیدن» از فرهنگ (فارسی ـ ترکی) شعوری، با این بیت یاوه و بی‌معنی از ابوالمعالی (؟) نقل شده است: «شافیدن (لغزیدن) ابوالمعالی ـ اشک چشمم آنچنان
سیل روان بگذرد گردون اگر شافد از آن»
(دربارهٔ بیهودگی فرهنگ شعوری و لغات مجعول آن، مقالهٔ دهخدا را در مقدمهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین جلد ۱ ص شصت بخوانید)
این اشتباه به فهرست ولف نیز راه یافته است. در آن فهرست واژهٔ بافیدن نیامده و بجای آن در حرف «ش» شافیدن به معنی لغزیدن [Shâfîdan ausgleiten] آمده و به همین بیت لغت شهنامهٔ عبدالقادر و شاهنامه اشاره شده است.

بالا
۱ ـ قد و قامت:
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار
به هر چیز مانندهٔ شهریار
(۱-۸۲-۵۱)

(رودکی ۸۲۱):

سروست آن یا بالا، ماهست آن یا روی
زلفست آن یا چوگان، خالست آن یاگوی
(ناصر ۳-۱۳):
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک
والا به سخن گردد مردم نه به بالا
۲ـبالا، بالای: اسب:
ببر تخت و بالا و زرینه کفش
همان تاج با کاویانی درفش
(۶-۵۸-۷۹۴)
بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد پوینده بالای خویش
(۴-۱۷۶-۹۶۶)
۳ـبلندی، ارتفاع:
از آن پس یکی کوه بینی بلند
که بالای او برتر از چون و چند
(۳-۱۰۶-۱۶۲۸)
به بالای یک نیزه برف آیدت
به دو روز شادی شگرف آیدت
(۶-۱۸۳-۲۹۴)
(اسدی ۱۷۲-۳):
به بالا ز صد رش فزون هر درخت
به مه بر سر و، بیخ بر سنگ سخت
۴ - پشته، تپه، تل:
دو بالا بد اندر دو روی سپاه
که شایست کردن به هر سو نگاه
(۵-۱۹۰-۱۸۱۸)
یکی سوی ایران دگر سوی تور
که دیدار بودی به لشکر ز دور.
(تاریخ سیستان ۳۳۲):
دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند
و خود تا یک فرسنگ به استقبال او [: طاهر] باز شد و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، می‌دید.

***بالا**

طول، درازای؛ قلمروی که افراسیاب به سیاوش می‌بخشد:
به فرسنگ صد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی

***بالاکردن**

بزرگ کردن (فرزند):
که تا هر کسی را که دارد پسر
نماند که بالا کند بی‌هنر
(۴-ص۱۷۳۴)

بالاگرفتن

مرکب از بالا =کوه، پشته، تپه، تل +گرفتن =در پیش گرفتن، روی نهادن: به بالا برآمدن، بالای کوه و تپه روی نهادن:
نشست از بر اسب و بالا گرفت
به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
(۵-۱۹۹-۱۹۴۷)
بر آن کوه فرخ بر آمد ز پست
یکی گرگ پیکر درفشی به دست.

بالیدن

۱ـبرآمدن، سر به بالا کشیدن، رشد و نمو کردن، بزرگ شدن:
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب
ببالید روز و بپالود خواب
(۷-۲۳۲-۲۳۴)
خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد.

بـبالید بـر سـان سـرو سـهی
همی تافت زو فر شـاهنشهی
(۱-۵۷-۱۰۸)

بـبالید کـوه، آبـها بـردمید
سر رستنی سوی بالا کشید
(۱-۱۵-۴۸)

(ناصر. ۶۷-۲۱):

سرو همی والد [: بالد] اگر چـند خـار
خشک و نگونسار و سقط قامت است

(ویس ۳۹۱-۲۱):

میان کشت لاله دید بالان
میان شاخ بلبل دید نالان

(منوچهری، ۱۲):

بـتهٔ شـاسپرم تـا نکـنی لختی کـم
ندهد رونق و بالنده و بـویا نشـود

(مسعود، ۴۶۱):

شـادباش ای زمـانهٔ ریـمن
بکن آنچ آید از تو در هر فـن
تن اگـر روی گـرددم بگـداز
پشت اگر سنگ گرددم بشکن
گر بـنایی بـرآیـدم بشکـوب
ور نـــهالی بـــبالدم بـرکن.

۲ -نازیدن، تفاخر و مباهات کردن:

بـــبالید قـــیصر ز گـــفتار اوی
برافروخت پـژمرده رخسـار او
(۶-۳۵-۵۴۰)

بالین

بالش:

سپهر بـلند ار کشـد زیـن تـو
سر انجام خشتست بالین تـو
(۱-۱۰۲-۳۹۴)

بام

بامداد، صبح:

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کـابل بـیامد بـه هـنگام بـام
(۱-۱۵۵-۳۰۰)

بامه (بر وزن نامه)

«ریش بزرگ و انبوه و ریشدار ضدکوسه» (جهانگیری، رشیدی، برهان). در این بیت به معنی ریشهٔ پرده و مانند آن:

بفرمود خـاقان پـیروز بـخت
که بنهند بر کوههٔ پـیل تـخت
بـرو بـامهٔ شـوشهٔ سیم و زر
به شوشه درون چندگونه گهر
(۸نوشیروان ۲۲۰۵)

بامی

درخشان، صفت و عنوان شهر بلخ. پهلوی وامیک (بامیک وست ـ هوگ ۷۶):

Êrânshahr. Marquart J. (S87) "Bahl i bamik"

سوی بلخ بامی فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان
(۵-۲۵۱-۲۶۶)

(دقیقی، ۶-۷۷-۱۸۰):

چو از پیش او کینه‌ور بی‌درفش
سوی بلخ بامی کشیدش درفش

(اسدی، ۴۳۰-۱۴):

بزرگیست در بلخ بامی سرست
مرا نیز در تخمه هم گـوهرست

بان

لادن، مشک بید (برهان):

دگـــر بـوی‌های خـوش آورد بـاز
کـه دارنـد مـردم بـه بـویش نـیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گـلاب
(۱-۴۱-۴۲)

در نسخهٔ ۶ بجای بان، لادن: «چو لادن چو کافور و...»

باهو

چــوب، الوار. «دســتوار» (لغت فـرس)
چوبدستی شبانان و شتربانان (جهانگیری، رشیدی، برهان):

فرامرز دستور می‌دهد برای ساختن تابوت برای رستم و زواره چوب و تخته بیاورند:

بـفرمود تـا تـخت‌های گـران
بیارند از هـر سـوی دُر گـران
ببردند بسیار باهوی و تـخت
نهادند بر تـخت زیبا درخت
(۶-۳۳۶-۲۴۷)

(مراد از «زیبا درخت» تن رستم است)

بایست، بایسته

(اسم و صفت مفعولی از بایستن):

۱ـ لازم، ضرور، واجب:

سرو شاه یمن به فـریدون، کـه خـواستار دختران سرو برای سه پسرش است، پیام می‌فرستد که:

اگـر پـادشاه دیـده خـواهـد زمـن
وگـر دشت گـردان و تـخت یـمن
فراخوارتر، چون سه فرزند خویش
نـبینم بـه هـنگام بـایست پـیش
(۱-۸۶-۱۲۵)

(یعنی اگر پادشاه چشمان مرا و تخت یمن را از من بخواهد برایم آسانتر است تا آنکه دخترانم را، هنگامی‌که باید ـ هنگامیکه بایدم ـ در پیش خود نبینم)

(فریدون به پسرانش):

چـنین گـفت کـاین شـهریار یـمن
ســر انـجمن سـرو سـایه فکـن
چو ناسفته گوهر، سه دختـرش بـود
نـبودش پسـر، دخـتر افسـرش بـود
ز بـــهر شـما از پـدر خـواسـتم
ســـخن‌های بـایسته آراســـتم
(۱-۸۷-۱۴۲)

(اسدی ۱۶۸-۷۱):

(خدا) به جایی که بایسته بیند هـمی
ز هــرسان شگـفت آفـریند هـمی

(ناصر ۳۹۶-۹، ۱۰):

جـهانا چــه در خـورد و بـایسته‌ای
اگــر چـنـد بـا کس نـپایسته‌ای
به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی
بـه بـاطن چـو دو دیـده بـایسته‌ای

(مسعود ۳۹۲):

شایسته‌تری ز عقلم اندر سـر
بایسته‌تری ز جـانم انـدر تـن

۲ـ به معنی شـایسته و پسـندیده، چـنانکه شاید و باید:

گر ایدونک یزدان بود یارمند
بگردد به بایست چـرخ بـلند
(۴-۲۸۱-۱۱۲۱)

جهاندیدگان را ز کشور بخواند
سخن‌های بایسته چندی برانـد
(۱-۱۵۲-۲۴۴)

از ایشان کسی را که شایسته‌تر
گرامی‌تر از شهر و بایسته‌تر
(۵-۳۵۵-۲۰۳۷)
(ویس ۴۱۶-۵۷):
منم رامین تو را با جان برابر
توی ویسه مرا بایسته دلبر
از منوچهری شاهد برای بایستن (۸۱):
آنکس که نباید، بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی به بر ماکه بایی

به باد شدن

تباه شدن، از دست رفتن:
به سوگند تو شد سیاوش به باد
به گفتار بر تو کس ایمن مباد
(۵-۱۵۹-۱۲۹۳)

به بازی داشتن

شوخی پنداشتن، بیهوده پنداشتن:
که بهمن ز ماکین اسفندیار
بخواهد، تو این را به بازی مدار
(۶-۳۴۷-۸۳)

ببر بیان، ببر

خفتان از پوست ببر که رستم هنگام جنگ می‌پوشید:
(رستم) پیاده شوم سوی مازندران
کشم ببر و شمشیر و گرز گران
(۲-۹۵-۳۶۳)
(رستم) سیم ره به خواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش
(۲-۹۵-۳۶۴)

ببرگ

در این بیت به معنی: به نیکی، بخوبی.
چنانکه شاید:
از اندرز اسکندر به مادرش:
من ایدر همه کار کردم ببرگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ
(۷-۱۰۵-۱۷۸۴)

بپای

۱ـ ایستاده:
همی بود بر پیش او یک زمان
بدو گفت سالار نیکوگمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای؟
چه خواهی، به گیتی چه آیدت رای؟
(۳-۹۶-۱۴۷۳)
۲ ـ امر از پاییدن به معنی: ایست کردن، ماندن:
گشتاسپ می‌خواهد به خونخواهی زریر به میدان جنگ برود، جاماسب می‌گوید:
(دقیقی ۶-۱۰۷-۶۱۴):
جهاندیده دستور گفتا بپای
به کینه شدن مر تو را نیست رای

به پای آوردن

پیمودن، سپردن:
همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن به‌پای آورند
زن بدکنش را به جای آورند
(۳-۳۱-۴۳۱)
روم هرچ گفتی به جای آورم
سر کوه یکسر به پای آورم
(۴-۴۴-۵۴۵)

بپای بودن

سرپای بودن، ایستادن:

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
به نزدیک سالار شده هوشیار
که بر در به پایند ارمانیان
سر مرز توران و ایرانیان
(۵-۱۰-۵۵)

(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۵):
اگر خفته‌ای زود بر جه به پای
وگر خود بپایی، زمانی مپای

به پیران سر

هنگام پیری، سر پیری:
مگر باز گردد ز بد نام من
به پیران سر این بد سرانجام من

به تنها تن خویش

به معنی تنها و یگانه:
اسفندیار به رستم گوید که در هفتخوان و جنگ‌های دیگر:
به تنها تن خویش جستم نبرد
به پرخاش تیمار من کس نخورد
(۶-۲۶۱-۷۲۴)

رستم در جنگ با اسفندیار گوید:
به تنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
(۶-۲۷۹-۱۰۰۷)

بجان

زنده:
کیخسرو افراسیاب را به چنگ آورده می‌خواهد او را بکشد، افراسیاب به خسرو گوید:
بمان تا مگر مادرت را بجان
ببینم پس این داستان‌ها بخوان
(۵-۳۷۵-۲۳۴۶)

(یعنی بگذار تا زنده‌ام مادرت فرنگیس را ببینم، پس آنگاه...)
بیژن به فریب گرگین در توران زمین گرفتار و در چاه زندانیست. گیو که می‌پندارد بیژن نیست و نابود شده است از کیخسرو خواهش دادرسی می‌کند:
چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجانست، خرسند باش
بر اومید گم بوده فرزند باش
(۵-۴۰-۵۴۰)

(در بیت بالا «بجانست» تنها در نسخهٔ لندن آمده است و در دیگر نسخه‌ها «بجایست» ضبط است. این ترکیب و این معنا در فهرست ولف و لغت عبدالقادر نیامده است)

بجای، برجای

(همیشه در حال اضافهٔ به اسم یا به ضمیر می‌آید):
۱ـدربارهٔ، در حق:
مرا اندرین گر نمایش کنید
وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان
(۱-۱۷۶-۶۲۹)

(دقیقی ۶-۱۲۸-۹۰۹):
سر شهریارانش گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر
(ویس ۹۵-۴۴):
نکرد آن بد بجای تو زمانه
که جویی گریه را چندین بهانه

(حافظ ۱۹۱):

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بد کاری چو من یک دم نکوکاری کند

(حافظ ۵):

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

(سیاست‌نامه ۱۱۸):

گفت ای شاه آنچ بدو گذشته‌ای بیش از آنست که من بجای وی می‌کنم.

(منوچهری ۱۴):

نعمت عاجل و آجل به تو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کنند

۲ ـ به معنی: برای، بخاطر:

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار

(۱-۲۰۹-۱۱۰۲)

۳ ـ به معنی: از جهت، از حیث:

رودابه جفت زال بارور است و سیمرغ برای زال فرزند آینده را توصیف می‌کند:

کزین سرو سیمین بر ماهروی
یکی نره شیر آید و نامجوی...
بجای خرد سام سنگی بود
به خشم اندرون شیر جنگی بود

(۱-۲۳۷-۱۴۸۸)

***بجای**

در برابر، در مقابل (برای مقایسه):

به شاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد زر بود بی‌بها

(۴-ص۱۷۵۳)

بجای آوردن و آوریدن

۱ ـ حق چیزی را ادا کردن:

کمر بست باید به کین پدر
بجای آوریدن نژاد و گهر

(۴-۳۹-۴۷۵)

۲ ـ انجام دادن، به پایان رساندن:

روم هرچ گفتی بجای آورم
سر کوه یکسر به پای آورم

(۴-۴۴-۵۴۵)

گر این را که گفتی بجای آوری
هنر بر زبان رهنمای آوری

(۶-۱۵۹-۳۸۵)

ز توران زمین تا به دریای چین
تو را بخشم و بوم ایران زمین.

بجای رسیدن

به سن بلوغ رسیدن، زمان کودکی را گذراندن:

چنان بود قیصر بدانگه به رای
که چون دختر او رسیدی بجای

(۶-۲۱-۲۱۷)

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
بدیدی که آمدْش هنگام شوی...

به چشم (بر چشم) گذاشتن

نشان دادن، نمودن:

به قرطاس بر پیل بنگاشتند
به چشم جهانجوی بگذاشتند

(۷-۳۷-۵۴۷)

پیش از زناشویی زال و رودابه زنی میان آنان میانگی است و از یکی به دیگری پیام می‌آورد و می‌برد. روزی سیندخت مادر رودابه زن را در خانهٔ خود می‌بیند و بدگمان می‌شود، ازو می‌پرسد: «از کجایی

بگوی». زن می‌گوید گوهر فروشم و برای رودابه پیرایه آورده‌ام:

بدو گفت سیندخت بنماییم
دل بسته ز اندیشه بگشاییم
سپردم به رودابه، گفت [زن] این دو چیز
فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت [سیندخت] بگذار بر چشم من
یکی آب بر زن برین خشم من
(۱-۱۸۴-۷۵۳)

درم گفت [زن] فردا دهد ماهروی
بها تا نیابم تو از من مجوی...

بخ‌بخ (با زبر هر دو با)

خوشا، خنک، خرم، به‌به:

بدو گفت بخ‌بخ که با پهلوان
نشینم چنین شاد و روشن‌روان
(۴-۱۶۶-۷۹۶)

بختی، پختی (با پیش اول)

شتر نر دوکوهانه:

هزار اشتر بختی سرخ موی
بنه بر نهادند با رنگ و بوی
(۳-۱۱۱-۱۷۲۲)

(اسدی ۴۰۳-۲۰):

هیونان بختی ده و شش هزار
به هم ساخت با آلت کارزار

(مسعود ۱۷۰):

دوه‌ها درهم شکسته، ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

(تاریخ سیستان ۶۶):

«... این نه آن خر است که با ما به راه می‌آید این اشتر بختی است...»

(مصحح کتاب، سخنور بلندپایه، بهار در حاشیهٔ همان صفحه چنین می‌نویسد: «پختی به ضم اول و پاء فارسی اشترهای قوی دوکوهانه و نر را گویند و به عقیدهٔ حقیر «پختی» منسوب به «پختان» است که نام اصلی افاغنه است و اتفاقاً اشترهای دوکوهانه و بزرگ از حدود سند و کابل بوده و غالباً هدایای پادشاهان سیستان و نیمروز و کابل و سند به دربار خلفا از این نوع اشتران بوده. رجوع شود به تاریخ عمرولیث در طبری و کامل و غیره و نیز خواب دیدن نوشیروان اشتران عربی و بختی را در ساحل دجله در بلعمی»)

(کلیله و دمنه ۳۵۲-۱۲): و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی ببرد.

بختیار

کسیکه بخت یار اوست، خوشبخت:

سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری به بار
(۳-۱۰۴-۱۵۹۴)

و نقیض آن: نابختیار: بدبخت:

بدو گفت کای شاه نابختیار
ز نوشیروان در جهان یادگار
(۹ پرویز ۴۶)

بخش

۱ـ تقسیم و توزیع:

[سلم] نبودش پسندیده بخش پدر
که داد او به کهتر پسر [ایرج] تخت زر
(۱-۹۱-۱۹۷)

۲ـ بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:

ز بخش جهان آفرین بیش و کم
نباشد، مپیمای بر خیره دم
(۴-۱۶۲-۷۲۹)

(اسدی ۱۸۱-۶۵):
مجوی آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش

۳-بخشندگی، داد و دهش:
به‌بخش و به‌داد و به رای و هنر
نبد تاج را زو سزاوارتر
(۶-۱۳۷-۲۹)

۴-جدا، پاره:
به هر سو که رستم برافگند رخش
سران را سر از تن همی کرد بخش
(۵-۷۹-۱۲۱۸)

بخشایش

عفو گناه و تقصیر:
همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد به ما بر مگر
(۱-۱۱۲-۵۳۷)

بخشش

۱-تقسیم و توزیع:
پس از آنکه فریدون کشور را بین سه پسر تقسیم می‌کند، سلم و تور از این تقسیم ناراضیند و می‌گویند:
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
به مغز پدر اندرون رای نیست
(۱-۹۲-۲۰۹)

به لشکر گه آمد از آن رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه
(۵-۸۰-۱۲۳۴)

(تاریخ سیستان): اما حکمای عالم جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فرو شدن خرشید به نیمروز (۲۳)، و غنایم بخشش کردن (۷۸)، و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود، زمانی به نماز خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی باز نگریدن... (۳۱۵)

۲-بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج و بند
(۳-۲۰۰-۳۰۴۶)

چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام
هم از روزگار درخشنده‌ام
(۶-۴۰۱-۳۶۰)

۳-بخشندگی، داد و دهش:
ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است
(۸پیروز ۵۰)

(بخشایش در مصراع اول به معنی عفو گناه و تقصیر است)

۴-به معنی بخشایش، عفو گناه و تقصیر:
نه بخشایش آرد به هنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش به‌چشم
(۸نوشیروان ۷۲۸)

بخشیدن

بخش‌بخش و بهره‌بهره کردن، تقسیم و توزیع کردن:
جهان را ببخشید بر چار بهر
یکایک همه نامزد کرد شهر
(۹--۳۱۱۸)

سپاهیان ایران و توران پس از نبردهای سخت گرفتار قحطی و تنگی شده هفت

ماه در برابر هم ایستاده و همه گرفتار سختی و رنجند. جنگاوران هر دو سپاه با هم قرار آشتی می‌گذارند و به زو پیام می‌فرستند:

ز هر دو سپه خاست فریاد غو
فرستاده آمد به نزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم یک با دگر آفرین
(۲-۴۵-۲۸)

بران بر نهادند هر دو سخن
که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی به رسم و به داد
ز کار گذشته نیارند یاد
(۲-۴۵-۳۱)

بخشیده

(اسم مفعول از بخشیدن به معنی جدا جدا و تقسیم کردن): جدا:

رستم به گیو گوید:

سه روز اندرین خان من شاد باش
ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
(۵-۵۰-۷۲۰)

(یعنی خانهٔ من با خانهٔ تو یکیست، جدا نیست)

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست
(۵-۴۱۷-۳۰۹۱)

(این واژه و معنا در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست ولف نیامده است)

بد (با زبر اول)

از اوستایی، پئیتی [paiti] پهلوی [pat] به معنی: مهتر، بزرگ، سرور، سالار، دارنده، صاحب، خداوند؛ که جزء دوم واژه‌های: سپهبد (این واژه را امروز با پیش حرف چهارم تلفظ می‌کنیم)، هیربد، موبد، کهبد... است. (نک. یادداشتهای گاتها، پورداود، ص ۱۳۸، ۲۴۴):

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گه خواب و خورد سپهبد شود
(۳-۲۰۹-۳۱۹۰)

بد از من (به فتح با)

به‌معنی: بدی از خود من سرزده است، گناه از منست:

سرو، شاه یمن را سه دختر است. فریدون آنان را برای سه پسر خود خواستگاری می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به اینکار بدهد ولی از بیم فریدون خواهی نخواهی دخترانش را به پسران فریدون به زنی می‌دهد:

چو از کار پیوند پرداخته شد
دلش بر ترازوی غم سخته شد
ز کینه به دل گفت شاه یمن
که از آفریدون بد آمد به من
بد ازمن، که هرگز مبادم میان
که مایه شد و رنجم آمد زیان
(۱-۸۹-۱۶۹)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.

(یعنی: گناه از منست، که ایکاش سترون و اجاق کور بودم و بی‌فرزند.

چون هر سه فرزندم مایه [: ماده] شد و رنجم به هدر رفت).

بدان تا

برای آنکه، بخاطر آنکه، بدان امید، تا آنکه:

کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار
(۱-۳۸-۴۰)

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب
(۲-۱۰۶-۵۷۱)

(اسدی ۲۶۲-۳۳):

همه کارسازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس انکار کو برگزید
بدان نابود کار هر کس پدید

(ویس ۲۹۴-۳۴):

بیگفندش بدان تا سر بِبُرَد
به خنجر جای مهرش را بِدَرَد

(**سیاست‌نامه** ۸۰): و مانند این حکایت بسیارند، اینقدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند.

بد انداختن

بداندیشی کردن، آزار رساندن، بنای بدی کردن راگذاشتن:

دربارهٔ گرگین و بیژن، هنگامیکه آندو برای کشتن گرازها به بیشهٔ شهر ارمان رفته‌اند گوید:

دلش را بپیچید آهرمنا
بد انداختن کرد با بیژنا
(۵-۱۴-۱۳۹)

(در لغت شهنامه و فهرست ولف نیامده است)

بداندیش

دشمن. دشمن مرکب از دو واژهٔ اوستایی، یکی دش [با پیش دال] به معنی بد که بر سر واژه‌های مرکب دشمن، دشنام، دشوار [: دشخوار] هنوز بجا مانده است؛ دیگر واژهٔ من man به معنی اندیشیدن. (برای واژهٔ من نگاه کنید به J. Darmesteter, Ormazd et Ahriman, p. 118) پس «بداندیش» درست ترجمهٔ «دشمن» به زبان دری است:

جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
تن اژدها را به دو نیم کرد
(۶-۲۱۹-۴۲)

بدان (بران) هم شمار

بدانگونه، بدانسان، به همان شکل:

نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد به کابل نبود
سراپردهٔ شاه زابل نبود
(۱-۱۶۹-۵۰۶)

بد تن، بد تنه

بدجنس، گزند و آزار رسانند:

برادرت اغریرث نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده‌ای بد تنی
نه از آدم از تخم آهرمنی
(۵-۳۰۹-۱۲۴۲)

همه دوستان ویژه دشمن شوند
بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
(۹ شیرویه ۱۰۸)

به چنگ وی آمد حصار و بنه
گرفتار شد مردم بد تنه
(۷-۴۲۵-۱۰۴)

بدخواه

دشمن:

(دقیقی ۶-۸۵-۲۹۴):

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت
بیایید یکسر به درگاه من
که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی رادمردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید...

بددل

ترسو:

دل مرد بددل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن
(۴-۱۹۳-۱۲۵۳)

(اسدی ۲۴۶-۱۳):

فکند این سلیح آندگر رخت ریخت
دلاور ز بددل همی به گریخت

(اسدی ۲۵۳-۷۸):

شبیخون بود پیشهٔ بددلان
ازین ننگ دارند جنگی یلان

(ناصر ۲۵۱-۲۲):

ایمن برو به راه وزکس بدرقه مجوی
هر چند بددلی، که تو همراه رستمی

(ویس ۶۱-۳۳):

دلاور آمد از بد دل پدیدار
که این با خرمی بد آن به تیمار

بددلی

ترس، بیمناکی:

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
که با بددلی شهریاری مکن
(۳-۳۴-۴۷۷)

بدره (بفتح اول)

کیسهٔ پول:

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
(۲-۱۲۵-۸۹۵)

(تاریخ سیستان ۲۵۹): و سپاه در میدان جمع شدند به در کوشک یعقوبی، بدرهای درم بیاوردند و از بام بر لشکر همی پراکندند و ایشان برچیدند.

بدستی (به کسر اول)

مرکب از ب [مفید معنی اندازه و مقدار] + دست + ی وحدت، رویهمرفته یعنی به اندازهٔ یک دست:

همی گشت بر گرد آن شارستان
بدستی ندید اندرو خارستان
(۵-۲۹۸-۱۰۵۶)

(تاریخ سیستان ۸۸): مهلب زنده پیل را به بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و برسید تا به دل. از ابوشکور (نقل از لغت فرس، شاهد برای واژهٔ وارون):

گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست

بدسگال (به کسر سین)

مرکب از بد + سگال [اسم فاعل مرخم از سگالیدن به معنی اندیشیدن]، رویهمرفته یعنی: بدسگالنده، بداندیش، دشمن.

(بدسگال نیز مانند بداندیش درست ترجمهٔ واژهٔ اوستایی «دشمن» به زبان دریست. به واژهٔ بداندیش نگاه کنید):

همی گفت کاین روز فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد
(۱-۱۰۹-۴۸۸)

بدکنش (با پیش کاف تازی و کسر نون): مرکب از بد +کنش [اسم مصدر از کردن]، رویهمرفته یعنی: بدکردار:

نبینی که این بدکنش ریمنا
فزونی سگالد همی بر منا
(۵-۲۷-۳۳۴)

بدگمان

بدسگال، بداندیش، بدخواه، دشمن:

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره‌ساز آن زمان
به خیره مترس از بد بدگمان
(۱-۵۵-۶۶)

بدنشان

به بدی شهرت یافته، بدنام و نشان:

یکی برخروشید کای بدنشان
فرو برده گردن ز گردنکشان
(۵-۱۱۳-۴۹۳)

(به واژهٔ نشان نگاه کنید)

بدی (به فتح اول)

مخفف =بادی =باشی:

بدو گفت جندل که خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
(۱-۸۳-۷۳)

به رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بدی شاد و روشن روان
(۴-۱۱-۴۹)

بر

۱ـسینه، آغوش:

همش رنگ و بوی و همش قدوشاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ
(۱-۱۶۹-۵۱۵)

منیژه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر
(۵-۲۱-۲۲۳)

۲-تن و بدن:

عمودی بزد بر بر روشنش
گسسته شد آن نامور جوشنش
(۲-۳۲-۳۹۵)

(حافظ ۸-۲):

ساغر می بر کفم نه تا زبر
بر کشم این دلق ازرق فام را

۳ـبار، میوه، سود، حاصل:

همه رنجهای تو بی‌بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
(۲-۱۰۵-۵۴۴)

بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
(۶-۳۴۱-۳۳۴)

(اسدی ۱۸۲-۹۲):

خورم زین بر او و پوشم ز برگ
مرا این بسندست تا روز مرگ

(ناصر ۱۴۸-۱۱):

شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی‌بر و چه برور

۴ـنزد، پیش، هنگام:

چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید
(۱-۱۴۷-۱۷۱)

(اسدی ۴۰۴-۲۶):

به مردی یگانه، به کوشش گروه
بر زخم سندان، بر حمله کوه

۵ـبالا، نقیض پایین:

بیامد نشست از بر تخت و گاه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
(۲-۴۷-۲)

۶ـبلند:

به بالا ز سرو سهی برترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست
(۳-۹۴-۱۴۵۲)

۷ـبر سر فعل مفید معنی بالایی و بلندی است:

(خدا) کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوکوار و نژند
(۳-۴۵-۶۶۵)

از ایران سپه بر شد آوای کوس
ز گرد سپه شد هوا آبنوس
(۳-۱۷۸-۲۷۱۵)

۸ـمیان، کمر:

۹ـبوم، زمین:

موبد به اردشیر بابکان گوید:

... بر پارس باید که بی‌خو کنی
(۷-۱۳۱-۳۵۰)

برابر کردن (با خرد)

با عقل جور آمدن:

شنیدم که دستان جادوپرست
به هنگام یازد به خورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
برابر نکردم پس این با خرد
(۶-۳۰۰-۱۳۳۰)

(امروز می‌گوییم: با عقل جور نیامد)

بر آرزو

۱-به خواست خود، با میل و رغبت:

چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو بیورد و چو شنگل بافرین
نظاره به کوه هماون شدند
نه بر آرزو پیش دشمن شدند
(۴-۱۷۴-۹۳۱)

ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ افگند بن
(۴-۲۲۳-۲۳۰)

چو دارا بیاورد لشکر به راه
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
(۶-۳۹۸-۳۰۵)

۲ـبه کام، به سود، بنا به دلخواه:

ازین کار بهر من آمد گزند
نه بر آرزو گشت چرخ بلند
(۴-۲۲۱-۲۰۵)

برازیدن

«خوب و زیبا نمودن» (برهان):

ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
که بر تو برازد کلاه و نگین
(۵-۴۲-۵۸۴)

برآمدن

۱ـگذشتن زمان:

... برآمد برین نیز یک چندگاه...
(۱-۱۰۷-۴۷۳)

چنین تا برآمد برو سالیان
نیامدش ز اختر زمانی زیان
(۱-۱۰۹-۴۹۶)

۲ ـ برابری کردن (در جنگ و ستیز)، از عهده (کسی، چیزی) برآمدن:

برآویخت بر سان شرزه پلنگ
بکوشید و هم برنیامد به جنگ
(۵-۱۷۲-۱۵۲۹)

بیفگند شمشیر هندی ز مشت
به نومیدی از جنگ بنمود پشت.

(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید

(تاریخ سیستان): و مردی مردست، و کسی برو برنیاید، ما را صواب آن باشد که به زینهار او رویم.

۳ ـ بالیدن، بزرگ شدن:

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید.
جهانی گرفتند پروردنش
برآمد به ناز و بزرگی تنش
(۱-۱۰۸-۴۷۹)

۴ ـ گشتن، گردیدن:

شوم گرد گیتی برآیم یکی
ز دشمن به بند آورم اندکی
(۱-۱۳۷-۳۸)

۵ ـ برخاستن (بانگ):

به شبگیر هنگام بانگ خروس
برآمد خروشیدن بوق و کوس
(۲-۸-۲۵)

بر آن بودن

۱ ـ آهنگ و قصد کاری کردن، تصمیم به کاری گرفتن:

گرزم نزد گشتاسپ از اسفندیار بدگویی می‌کند:

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۷۷):

بر آنست اکنون که بندد تو را
به شاهی همه بد پسندد تو را

(حافظ ۲۳۲):

بر سر آنم که گر زدست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید

۲ ـ به معنی: گمانیدن، پنداشتن:

برآنم که تو خویش لهراسپی
گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
(۶-۲۳۶-۳۰۶)

برانگیختن

برانداختن، برداشتن:

[سهراب:] برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را
(۲-۱۷۹-۱۳۶)

به رستم دهم تخت و گرز و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه.

برآور

مرکب از بر [: بار، میوه، حاصل] + آور [اسم فاعل مرخم از آوردن] رویهمرفته یعنی: بار آورنده، پربار، پرمیوه، پرحاصل:

چه مایه بدو اندرون کشتزار
درخت برآور همه میوه‌دار
(۵-۱۰-۶۷)

برآوردن

مرکب از بر به معنی: بالا + آوردن. در این بیت به معنی: پروراندن، بزرگ کردن:

سیمرغ به زال گوید:

که در زیر پرّت بپروده‌ام
ابا بچگانت برآورده‌ام
(۱-۱۴۵-۱۳۹)

برآورده

۱ـ مرکب از: بر [بالا] + آورده [اسم مفعول از آوردن]، به معنی بنای بلند، کاخ و کوشک سر به آسمان کشیده:

به درگاه شاه آفریدون رسید
برآورده‌ای دید سر ناپدید
(۱-۹۴-۲۴۷)

۲ـ اسم مفعول از برآوردن: به معنی بزرگ شده، پرورش یافته:

سام در جست و جوی زال از خدا می‌خواهد:

تو این بندهٔ مرغ پرورده را
به خواری و زاری برآورده را
(۱-۱۴۹-۲۰۱)

به من باز بخش و دلم برفروز...

برباد

ناسنجیده، بیهوده، بنا به هوای دل:

سلم و تور از واگذاری پادشاهی ایران به ایرج، برادر کهتر، ناخرسندند.

فریدون به آنها می‌گوید:

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین
نکردیم بر باد بخشش زمین
(۱-۹۶-۲۸۲)

بربط

نوعی ابزار موسیقی:

به بربط چو بایست بر ساخت رود
برآورد مازندرانی سرود
(۲-۷۷-۲۴)

برتر؛ برترین (به کسر رای دوم)

بالاتر، بالاترین:

توی راه گم کرده را رهنمای
توی برتر برترین یکخدای
(۶-۳۲-۳۹۹)

برترین نام

(عربی: اسم اعظم) «اسم اعظم ـ اسم بزرگ از جمیع اسماء حق تعالی و در تعیین آن اختلاف بسیار است و نزد بعضی اللّٰه و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم... الرحمن‌الرحیم... مهیمن...» (غیاث)

در آیین زردشتی «مزدا» برترین نام خداست: مز [: بزرگ، پهلوی: مس] + دا [: آفریننده]:

کی نامور سر سوی آسمان
برآورد و بدخواست بربدگمان
بر آن برترین نام یزدانْش را
بخواند و بپالود مژگانْش را
(۱-۳۱-۵۰)

بـدان بـرترین نـام یـزدان پـاک
به رخشنده خورشید و بر تیره خاک
(۱-۹۶-۲۷۹)

در تـرجـمهٔ تـفسیر طـبری ص ۱۱ و ۹۷ بـا عبارات «نام مهین، نام بزرگترین، آمده است.

برج (با پیش اول و سکون دوم)

بنای بلند استوانه شکل یا چند گوش که بر دیوار دژ سازند:

بـه دیـوار عـراده بـر پـای کـرد
به برج اندرون رزم را جای کرد
(۵-۲۹۹-۱۰۷۰)

برجای

سزاوار، مستحق:

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه بر جای خواری و بیغاره‌ایـم
(۵-۳۱۸-۱۳۹۳)

برج بره

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

وزین رو فـریبرز بـر میسره
چو خورشید تابان به برج بره
(۴-۲۰۳-۱۴۱۳)

برج حمل (به فتح حا و میم)

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
بـیاراست روی زمـین را بـه مـهر
به بـرج حـمل تـاج بـر سـر نـهاد
ازو خـاور و بـاختر گشت شـاد
(۶-۱۶۶-۶)

برج خرچنگ

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

... چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
(۴-۲۸۵-۱۱۶۸)

و گاه چنگ خرچنگ:

چو برزد سر از چنگ خرچـنگ هـور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شـور
(۵-۲۷۹-۷۲۲)

برج خوشه

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

بدو گفت گردوی؛ نوشه بَدِی
چو ناهید در برج خوشه بَدِی
(۹ پرویز ۲۹۳۸)

برج شیر

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر زد سر از برج شـیر
سـپهر انـدر آورد شب را بـه زیـر
(۳-۲۴۲-۳۶۶۲)

برج کمان

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

چو خورشید از آن کوشش آگاه شد
ز بـرج کـمان بـر سـر گـاه شـد
(۶-۵۳-۷۱۲)

برج گاو

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

چو خورشید بر زد سر از برج گاو
ز هامون بـرآمـد خـروش چکـاو
(۵-۲۷۸-۷۰۷)

برج ماهی

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

جهانی سراسر به شـاهی مـراست
در گـاو تـا بـرج مـاهی مـراست
(۳-۲۴۵-۳۷۰۱)

برخ (به فتح اول)

بهر، بهره، نصیب:

برین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز نیکیش برخ
(۳-۹۴-۱۴۴۳)

(دقیقی ۶-۱۰۲-۵۳۸):

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنان آمده بودش از چرخ برخ

(اسدی ۴۲۰-۶۱):

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

برخوردن

مرکب از بر [بار، بهره، سود] + خوردن:

بهره‌مند و برخوردار شدن:

اسفندیار هنگام مرگ، پسرش بهمن را به رستم می‌سپارد تا او را پرورش دهد:

بیاموزش آرایش کارزار
نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار
بزرگی و برخوردن از روزگار
(۶-۳۱۰-۱۴۷۵)

برد (با پیش اول ـ تازی)

نوعی پارچه کتانی، «قماشی است مخصوص که برد یمانی گویند» (برهان):

دو برد یمانی همه زر بفت
بسختند هر یک به من بود هفت
(۸هرمزد ۱۲۷۹)

(رودکی ـ نفیسی ۱۳۴):

در سفر افتند به هم، ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد.

برداشتن

به راه انداختن، روانه کردن:

دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
(۲-۶۲-۵)

برز (با پیش اول)

۱ ـ بلند:

به بالا شود چو یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز
(۱-۵۶-۹۴)

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالای برز
(۲-۱۶۳-۵۵۲)

یکی برز کوهست از ایدر نه دور
همه جای خوردن، گه کام و سور
(۶-۴۰-۵۲۸)

بیامد یکی برز بالا گزید
به جایی که ایرانیان را بدید
(۲-۲۱۱-۵۳۱)

(در بیت آخر بالا به معنی تپه، پشته، کوه است)

(اسدی ۱۲۹-۴۰):

نه کوهست ازین برزتر در جهان
نه یاقوت دارد جز اینجای کان

۲ ـ به معنی بزرگی، فر و شکوه:

دریغ آن دلیران و چندین سپاه
که با فر و برزند و با تاج و گاه
(۴-۲۲۶-۲۶۸)

یکی آذری ساخت برزین به نام
که با فرخی بود و با برز و کام
(۶-۹-۲۲)

برزدن (به فتح اول)
برخاستن، دمیدن، وزیدن:
در توصیف تاریکی شب:
هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت کرد
(۵-۶-۸)

برزن (به فتح اول و سوم و سکون دوم)
کوی، کوچه، محله:
یکی چون بهشت برین شهر دید
پر از خرمی بر درش بهر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
(۲-۸۵-۱۷۹)
(ناصر ۳۷۱-۱۶):
به شهر و برزن خود در چه یابی؟
جز آن کان کاندران شهرست و برزن
به خانه در ز نور قرص خورشید
همان بینی که در تابد به روزن
اگر مر روز را می‌دید خواهی
سر از روزن برون بایدت کردن.

برزیدن
کشتن، زراعت کردن (برزیگر = برزگر = کشاورز):
بخور هرچ برزی و بد را مکوش
به مرد خردمند بسپار گوش
(۶-۳۴۲-۳۵۳)

برسان دود
مانند دود، کنایه از تازان و شتابان:
شما جنگ را کس متازید زود
به توران شتابید برسان دود
(۵-۱۸۶-۱۷۶۵)

برسم (در فرهنگ‌ها به فتح سین، ولی زردشتی‌ها به کسر حرف سین تلفظ می‌کنند)
«برسم barsem (لهجهٔ یزدی و کرمانی): شاخه‌های نازک درخت انار، خرما یا گز که موبدان آن را «برسمی ارورون Barsem-i-orverun خوانند. اگر شاخه‌های این درختان به دست نیامد شاخه‌های نازک فلز را بکار برند... این شاخه‌ها را موبدان هنگام انجام مراسم مذهبی به دست گیرند...» (فرهنگ بهدینان ص ۱۸). استاد پورداود در یشت‌ها درین باره به تفصیل می‌نویسد، که خلاصهٔ آن را نقل می‌کنم: «این کلمه در اوستا: برسمن Beresman آمده و از کلمه برز barez که به معنی بالیدن و نمو کردن است مشتق شده است... آن عبارت است از شاخه‌های بریدهٔ درختی... در اوستا معین نگردیده که این شاخه‌ها از چه درختی باید باشد همینقدر در یسنا ۲۵ فقرهٔ ۳ آمده... برسم درخت یا گیاه. از این عبارت و از فقرات دیگر اوستا معلوم می‌شود که برسم باید از جنس اوروُرا urvarâ یعنی نباتات باشد. (واژهٔ اوروُرا urvarâ اوستایی را با اصطلاح Barsem-i-orverun یعنی برسم نباتی، که در فرهنگ بهدینان آمده و امروز هم زردشتیان در ایران بکار می‌برند، مقایسه

کنید. ع. ن.) اینک ببینیم که مقصود از برسم چیست. مقصود از برسم گرفتن و مدتی دعا بر آن خواندن همان از برای نعمت نباتات که مایهٔ تغذیهٔ انسان و ستوران و زینت طبیعت است، سپاس بجای آوردن است. برسم را که گفتیم از شاخه‌های تر درختی است نمونهٔ کلیهٔ رستنی‌ها قرار داده به آن درود می‌فرستند...

"Le symbolisme de ces opérations est transparent: le Baresman représente la nature vaégétable..." (Darmesteter, Zand Avesta, I, P. 397)

(پورداود، یشت‌ها ج ۱ ص ۵۵۶ ببعد)

معنای جملهٔ دارمستتر چنین است: «سمبلیسم این رسم و آئین روشن است: بارسمن نمایندهٔ رستنیهاست»:

جهانجوی با آن دو خسروپرست
گرفت از پی واژ برسم به دست
(۹ پرویز ۶۸۶)

***برشمردن**

صدا زدن ـ مخاطب ساختن:

سوی خانه آب شد، آب بُرد
همی در نهان شوی را برشمرد
که این مرد ابله نماند بجای
هرآنگه که بیند کسی در سرای
(۴-ص۱۸۷۲)

***برفرازیدن**

ساختن، آماده کردن:

همی گفت کاکنون چه سازم تو را
یکی دخمه چون برفرازم تو را
(۳-ص۱۳۸۱)

برفزود

(نقیض برکاست) بسیار، فراوان، بیشمار:

چو آمد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
(۵-۲۶۴-۴۸۳)

برکاست

رو به کمی و کاستی:

به هشتم ز گردان ناماوران
بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که همرزمش از تخم او خواست بود
که از جنگ هرگز نه برکاست بود
(۵-۱۹۸-۱۹۳۱)

(یعنی از سختی جنگ هرگز برو کمی و کاستی راه نمی‌یافت، به ستوه نمی‌آمد، نستوه بود، توش و توانش کم نمی‌شد)

برگ

ساز و نوا، دستگاه و اسباب و وسایل، سامان و سرانجام (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان).

به معنی سامان و سرانجام:

جوانی و پیری به نزدیک مرگ
یکی‌دان، چو ایدر بدن نیست برگ
(۲-۱۷۰-۱۰)

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
همان شیر جنگاور تیزچنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ
یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ
(۶-۳۳۰-۱۵۴)

(اسدی ۵۳-۵۵):

هر امید را کار ناید به برگ
بس امید کانجام آن هست مرگ

بی‌برگ به معنی بی سروسامان، تباه، خراب

چو شد کار بی‌برگ بگریختم
بـــه دام بـــلا در نـــیاویختم
(۹پرویز ۶۲۱)

برگستوان

پوشش کـه روز جـنگ پـوشند و بـراسب اندازند (رشیدی ـ برهان):

سپاهش فزون شد ز سیصد هـزار
زره‌دار و بـــر گـــستوانـــور سـوار
(۲-۱۴۶-۲۹۱)

برمنش

۱ ـ مرکب از بر [: بلند، بـالا، ولا] + مـنش [: انـدیشه، سـرشت، نـهاد، خـوی]: بـلند اندیشه، بلندطبع، والامنش:

(چون این صفت مـرکب در لغت شـهنامهٔ عبدالقـادر [فـصل مـیم ـ واژهٔ مـنش] و در فهرست ولف و در لغت‌نامهٔ دهـخدا و در فرهنگ فارسی دکتر محمد معین، به خطا «پرمنش» آمده است، برای روشـن شـدن موضوع شاهدهای بیشتری می‌آوریم):

شه بر منش را خوش آمد سخن
که آن سرو سیمین برافکند بـن
(۱-۵۵-۶۷)

ازین دخت مهراب و از پـور سام
گــوی بــرمنش زایــد و نــیکنام
(۱-۲۱۸-۱۲۳۹)

و گاه بجای «بر»، «بـرز [بـا پـیش اول] بـه معنای بلند:

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
مــنش بــرز داری و بــالای بـرز
(۴-۱۴-۹۵)

و در بســیار جــای «مــنش» را بـا صـفت تفضیلی «برتر» ترکیب می‌کند: برتر منش:

همیشه بزی شاد و برتر منش
ز تــو دور بــادا بــد بـدکنش
(۴-۷۱-۹۸۵)

نه کهتر نه بـرترمنش مـهتران
نــبینند نــیزم بــه مــازندران
(۲-۱۰۸-۵۹۳)

و باز در جای دیگر به عبارت دیگر:

زن و مـرد را از بـلندی مـنش
سزد گر فرازد سر از سرزنش
(۱-۲۲۸-۱۳۷۶)

و گاه در مقام دشنام یا سـرزنش، مـنش بـا صـفت پست [نـقیض بـر، بـرز، بـلند] توصیف می‌گردد:

... منش پست بادش به بزم و به رزم
(۶-۱۵۲-۲۶۴)

که چون کاهلی پیشه‌گیرد جوان
بماند مـنش پست و تـیره روان
(۵-۱۲۳-۶۶۸)

از محمد بن محلد، تاریخ سیستان (۲۱۲):

جز تو نزاد حوا و آدم نکشت
شیر نهادی به دل و بر منشت

۲ـ به معنی: مغرور، متکبر، با نخوت:

بزرگمهر در سخنان پندآمیز خود گوید که اگـر شـاه کـسی را بـرگزیند آنکس نـباید مغرور گردد:

چو نزدیک دارد مشو بـر مـنش
و گر دور گردی مشـو بـدکنش
(۸نوشیروان ۱۵۱۳)

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
چرا گشته‌ای تند و برتر منش
(۹ پرویز ۲۳۶)

(ویس ۹۸–۲۸):
هرآنکو بر منش باشد به کُشّی
نباشد عیش او را هیچ خوشّی

(ویس ۱۱۸–۱۷۵):
... منش بر آسمان دارد به کشّی

در تمام بیت‌هایی که شاهد آورده شد، منش با صفت‌های مطلق: بر، برز، بلند، پست، و یا صفت تفضیلی برتر همراه است نه با صفت‌های پر و خالی. همه جا سخن از بلندی و پستی در میان است نه تهی و پر. شگفت‌آور است که ولف ترکیب «برترمنش» [با بای ابجد] را ضبط کرده ولی متوجه نشده است که برترمنش ترکیب تفضیلی بر منش [با بای ابجد] است.

دلیل دیگر درستی «برمنش» [بابای ابجد] معادل آن به زبان پهلویست.

«پهلوی: اپرمنیشن apar-mênishn: برمنش» (یادداشت‌های گاتها ص ۱۴۲)

اپر منیشن مرکب است از اپر = ابر = بر + منیشن = منش

برنا (با پیش اول)

نوجوان، نابالغ، پهلوی: اپورنای apornây (یشت‌ها ۲–۱۹۷ زیرنویس ۵)

توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
(۱–۱۳–۱۴)

برنچیز = برناچیز

بیهوده، مفت، رایگان:
(دقیقی ۶–۱۰۲–۵۴۰):
دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که افگنده شد رایگان، برنچیز

برنشاندن (فعل متعدی)

سوار کردن بر اسب یا کشتی و مانند آنها، بر تخت نشاندن:

رسیدند پیش منوچهر شاه
بگفتند تا برنشاند سپاه
(۱–۱۲۳–۷۳۷)

پری‌روی بر زن درم برفشاند
به کرسی زر پیکرش برنشاند
(۱–۱۸۳–۷۳۸)

(اسدی ۲۸۸–۳۹):
فرستاده را چون برینسان براند
همانگه سپه رزم را برنشاند

(تاریخ سیستان ۳۳۲): دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند و...

***برنشست**

اسب:
بیامد سوی آخُرِ برنشست
یکی تیغ هندی گرفته به دست.
(۳–ص۱۴۲۴)

***برنشست**

زین (اسب)
یکی کاروان شتر با منست
ز پوشیدنی جامه و برنشست
(۳–۱۴۱۶)

برنشستن (فعل لازم)

سوار شدن، نشستن بر تخت و مانند آن:

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

ز اسب اندر آمد دو دستش ببست
به پیش اندر افگند خود برنشست

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

بیامد به تخت پدر بر نشست
به شاهی کمر بر میان بر ببست

(۱-۳۶-۲)

(اسدی ۱۲۱-۲):

به ایرانیان داد کشتی چو شست
دگر کشتی او با سپه بر نشست

(ویس ۵۰۲-۱۷):

همانگه بار را فرمود بستن
سواران سپه را برنشستن

(تاریخ سیستان ۵۴): عبدالمطلب بر نشست با بزرگان قریش و برفت.

(سیاست‌نامه ۱۱۸): روزی نوشروان بر نشسته بود و با خاصگیان به شکار می‌رفت

***برنشسته**

سواری، سوارکاری:

... همی داردش تا شود چیره‌دست
بیاموزدش خوردن و برنشست

(۳-۱۳۶۱)

برو (با پیش اول)

مخفف ابرو:

سیاوش ز گفت گروی زره
برو کرد پرچین، رخان پر گره

(۳-۱۲۲-۱۸۸۳)

بر و بوم = بوم و بر

از توابع و به معنای سرزمین است:

ز جیحون تا ماورالنهر بر
که جیحون میانجیست اندر گذر
برو بوم ما بود هنگام شاه
نکردی بر آن مرز ایرج نگاه

(۲-۷۰-۱۲۶)

برومند (به فتح اول)

به «مند» نگاه کنید.

بروی (به کسر اول)

به پیش، در پیش:

چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی
که کاری بزرگ آمدستت بروی

(۶-۱۴۲-۱۰۰)

بره (به فتح اول و کسر دوم)

مراد برج بره است. به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

(دقیقی ۶-۷۵-۱۴۹):

همی تافتی بر جهان یکسره
چو اردیبهشت، آفتاب از بره.

برهمن (به فتح اول و دوم، وگاه به ضرورت وزن شعر با سکون را)

پیشوای کیش برهمایی، در این بیت‌ها کنایه از بت‌پرست است:

دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی اکنون برهمن شدی

(۲-۱۵۴-۴۲۹)

ستایش‌کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند

(۵-۱۳۱-۸۱۷)

(رودکی ـ نفیسی ۶۷۸):

بهارچین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش

اگـر چـه خـانهٔ تو نـوبهار بـرهمنست

(ناصر ۳۳۴-۸۰):

بت نشسته در میان پیرهنت

تو همی لعنت کنی بر برهمن

برهنه

آشکار، پدیدار، فاش:

برهنه شود در جـهان زشت تـو

پسر بـدرود بـی‌گمان کشت تـو

(۹ یزدگرد ۵۳۹)

بریدن (با پیش اول)

۱ ـ پیمودن، سپردن:

بـریدی یکـی راه دشـوار و دور

خریدی چنین رنج ما را به سور

(۴-۱۹۰-۱۱۹۹)

۲ ـ گسستن، پاره و جدا کردن:

پرستنده چون تو ندارد سپهر

ز تو بخت هـرگز مبَراد مـهر

(۴-۲۶۷-۹۰۱)

برین

مرکب از بر به معنی بالا + ین [پسوند مفید معنی نسبت]: بالایین، عالی، بلند:

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین

ستاره فشـاند هـمی بـر زمـین

(۵-۳۱۹-۱۳۹۸)

نخست اندر آیم ز جمّ بـرین

جـهاندار طـهمورث بـافرین

(۹ خسرو پرویز ۲۴۸۴)

(دقیقی ۶-۷۹-۲۰۹):

به شمشیر جان از تنش بـرکنیم

سرش را بـه دار بـرین بـر کـنیم

برین همنشان

برینسان، بدینسان، همچنین:

برین همنشان هفت گرد دلیر

کشیدند شمشیر بر سان شیر

(۲-۱۶۶-۵۹۹)

برین همنشان نزد رستم پیام

پرستنده و اسب و زرین ستام

(۳-۵۴-۸۱۸)

به نزدیک او همچنین خواسته

بـبر تـا شـود کـار پیراسته.

بز (با زبر اول و تشدید دوم ـ تازی)

نوعی قماش (رشیدی):

بـه بـازارگـانی بـرفتم ز جـز

یکی کاروان دارم از خز و بـز

(ذوالا کتاف ۱۶۸ هرمزد ۸۱)

(ناصر ۴۶۳-۹۰):

در میان خزوبز مر خاک را پنهان که کرد؟

جز تو کز خاکی سرشته و خفته در خزوبزی

بزم

مجلس می و ترانه و شادی و رامش:

ازیـن پس هـمه نـوبت مـاست رزم

تو را جای تخت است و شـادی و بـزم

(۱-۱۳۷-۳۷)

بس

بسا، بسیار:

دلت را به تیمار چندین مـبند

بس ایمن مشو بر سپهر بـلند

(۹ یزدگرد ۹)

بساط (تازی، به کسر، در فارسی به فتح اول) فرش چون حصیر و قالی و بستر (بهار عجم ـ غیاث ـ منتخب‌اللغات):

بساطی بیفکند پیکر به زر
زبرجد برو بافته سربه سر
(۱-۲۲۸-۱۳۸۳)

بساویدن

به پساویدن نگاه کنید.

بستر (به فتح اول سکون دوم و فتح سوم)

جامهٔ خواب، رختخواب:

یکی را به بستر سرآید زمان
همی رفت باید ز بن بی‌گمان
(۲-۱۷-۱۷۳)

***بستگان**

جمع بسته = اسرا:

پس آن بستگان را سوی ما فرست
که سرْشان بخواهم ز تن‌شان گسست
(۲-۵۱۰)

بسته

اسیر، زندانی:

همه بستگان را به ساری بماند
بزد نای رویین و لشکر براند
(۲-۴۱-۵۱۳)

بسد (با پیش اول و تشدید سین)

مرجان. «مرجان بسد باشد، فرخی گفت: تا مورد سبز باشد چون زمرد × تا لاله سرخ باشد چون مرجان» (لغت فرس):

چنین سرخ دو بسد شیر بوی
شگفتی بود گر شود پیر جوی
(۱-۱۶۲-۳۹۵)

(رودابه به زال که سپیدموی به دنیا آمده است مهر می‌ورزد، پرستندگان دختر را سرزنش می‌کنند که لبان سرخ بسدفام تو که هنوز بوی شیر می‌دهند شگفت است اگر در آرزوی لبان پیری باشند)
(ویس ۲۴۸-۱۰۹):

یکی آتش از آتشگاه خانه
چو سرو بسدین او را زبانه

و در این بیت بی‌تشدید سین:

یکی بود نرّ و دگر ماده شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نراندر آمد یکی تیغ زد [اسفندیار]
ببد ریگ زیرش بسان بسد
(۶-۱۷۳-۱۱۶)

بس‌کردن (با زبر اول)

در این بیت به معنی مجازی، دست شستن، امید بریدن:

چنین گفت با نامور گرگسار
که این هفتخوان هرگز ای شهریار
به زور و به آواز نگذشت کس
مگر کز تن خویش کردست بس
(۶-۱۷۰-۶۳۰)

بسنده (بر وزن رسنده) = **بسند**

۱ -کافی، به اندازه، به قدر کفایت:

تو را شهر توران بسندست خود
به خیره همی دست یازی به بد
(اسدی ۲-۱۴۷-۳۱۶):

خورم زین بر او و پوشم ز برگ
مرا این بسندست تا روز مرگ
(مسعود ۸):

به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون
بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
(سیاست‌نامه ۱۶۳): اینقدر درین معنی گفته شد بسنده باشد.
۲ـ بسنده کردن: خرسند بودن، قناعت کردن:
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
(۱-۱۰۳-۴۰۸)
(ناصر ۴۶۸-۲):
گر نیست مراد خستن دستت
زین باغ بسنده کن به دیداری
(تاریخ سیستان ۵): و قصهٔ گرشاسب زیاد است... اما این مقدار اینجا بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد.
۳ـ بسنده بودن (با چیزی یا با کسی): از عهدهٔ کسی یا چیزی برآمدن، حریف و مرد میدان کسی یا چیزی بودن:
... تو با آفرینش بسنده نه‌ای
(۳-۳۹-۵۶۴)
به آورد با او بسنده نبود
بپیچید ازو روی و برگاشت زود
(۲-۱۸۶-۲۲۴)
(ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۸۲): هنوز چندانی زنده‌ایم که با صد کس چون تو بسنده باشیم.
بسودن = پسودن = پساویدن = پساویدن
دست زدن، لمس کردن، مالیدن (به واژهٔ پساویدن نگاه کنید).
سومین بار سودابه برای کام گرفتن از سیاوش او را به شبستان دعوت می‌کند و چون سیاوش به این کار زشت تن در نمی‌دهد، سودابه جامه بر تن چاک می‌زند و فریاد می‌کشد. کاوس آگاه می‌شود و به شبستان می‌آید و پس از شنیدن سخنان بهتان‌آمیز سودابه از آن دو بازجویی می‌کند:
بدان باز جستن همی چاره جست
ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او
سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب
همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی
نشان بسودن نبود اندروی
(۳-۲۷-۳۷۴)
(اسدی ۴۰-۳۹):
روان پدر سوخت بر وی به مهر
به چهرش بر از مهر بسود چهر
(اسدی ۵۱-۲۱):
ستود اثرط از پیش ضحاک را
به رخسار ببسود مر خاک را
(ویس و رامین ۲۲۵-۲۰۷): ویس دایه را بجای خود در بستر شاه موبد می‌خواباند:
چو از مستی درآمد شاه شاهان
نبود اندر کنارش ماه ماهان
به دست اندام هم‌بسترش ببسود
بجای سرو سیمین خشک نی بود
بسودی
در بخش دوم به گفتار دربارهٔ پیشه‌های چهارگانه در **شاهنامه** نگاه کنید.

بسی

بسیار، فراوان:

سر افراز گردان بسی دیده‌ام
سواری بدینگونه نشنیده‌ام
(۶-۴۷-۶۲۵)

بسیج = بسیج = پسیج (کردن)

ساختن و آراستن و آماده و مهیا کردن:

نمانم که رستم بر آساید ایج
همی کینه را کرد باید بسیج
(۳-۱۹۴-۲۹۶۵)

کنون تا کنم کارها را بسیچ
شما جنگ ایشان مجویید هیچ
(۴-۱۶۵-۷۸۲)

بسیجیدن، پسیچیدن

ساختن، آراستن، آماده و مهیا کردن:

وزان پس وراگفت مندیش هیچ
دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
(۲-۱۱۷-۷۵۲)

از آنجا بسیچید بیژن به راه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
(۵-۱۲-۱۰۶)

(رودکی ـ نفیسی ۸۷۸):

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت باید ای پسر ممغز تو هیچ

بسیچیده (اسم مفعول از بسیچیدن)

ساخته و آماده:

پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بسیچیدهٔ کارزار
(۴-۶۹-۹۵۹)

بسیچیده باشید مر جنگ را
همه تیز کرده به خون چنگ را
(۵-۶۱-۹۰۲)

به سیری آمدن

سیر شدن:

که آید ز گردان بدینکار پیش
به سیری نیامد کس از جان خویش
(۵-۲۱۵-۲۲۱۱)

بش (با پیش اول)

موی گردن اسب:

بش و یال اسپان کران تا کران
بر اندوده بر مشک و بر زعفران
(۱-۲۳۲-۱۴۳۲)

(اسدی ۱۷۵-۱۷):

کمندی و تیغی به کف تافته
بش بارگی چون عنان بافته

بشکوفه (بکسر اول و سکون دوم)

شکوفه (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

چو تو بازگردی به زابلستان
به هنگام بشکوفهٔ گلستان
(۶-۲۴۸-۵۰۵)

بشندی (با پیش نون)

مخفف بشنودی:

گریزان به بالا چرا بر شدی
چو آواز شیر ژیان بشندی
(۶-۲۸۷-۱۱۴۳)

بطریق (به کسر اول و سکون دوم)

کشیش، «سردار و فرمانده سپاه روم (غیاث ـ فرهنگ فارسی معین):

نوشتند نامه به هر کشوری
سکوبا و بطریق و هر مهتری
(۶-۳۶-۴۵۹)

بفت (بر وزن رفت)

مخفف بافت (از بافتن):

زیر دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و چینی حریر
(۱-۱۵۶-۳۰۲)

به کردار

همانند، مانند:

دو فرزند بودش به کردار ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
(۶-۹-۲۳)

به کردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
(۲-۱۷۵-۷۴)

ز زین بر گرفتش به کردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
(۱-۱۲۴-۷۵۳)

بکردار دود

تند و تیز، چابک و سبک:

کمر بر میان بست و برجست زود
به جنگ اندر آمد به کردار دود
(۵-۳۱۳-۱۳۰۱)

وگاه، بکردار گرد:

پیاده بیامد بکردار گرد
درفش سیه را نگونسار کرد
(۵-۳۱۴-۱۳۲۸)

وگاه، بکردار آتش:

به کردار آتش همی راندند
جهان‌آفرین را بسی خواندند
(۶-۱۸۶-۳۴۷)

بگریزند (به فتح زا و نون)

مخفف بگریزاند:

(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۲):

هر آن کز میان باره انگیزند
بگردانَدش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را

(ارجاسپ به سپاهیان خود گوید: هر کس از میان شما اسب برانگیزاند و زریر را از میدان جنگ بگریزاند...)

بگماز (به کسر اول)

می، نبید، شراب:

به بگماز کوتاه کردند شب
به یاد سپهبد گشادند لب
(۱-۱۹۷-۹۳۷)

(مسعود ۲۹۵):

مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تا به جهان در حقیقتست و مجاز
ز نزهت و طرب عز و شادکامی‌و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز

بلاغت (تازی)

رسیدن به مرتبهٔ منتهای کمال در ایراد کلام به رعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق اقتضای مقام به شرط فصاحت، چراکه فصاحت جز بلاغت است... چنانکه به وقت احتمال ملال سامعِ از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و آنچه که اهم نبودِ مؤخر کند... (غیاث):

[دبیر] بلاغت چو با خط گرد آیدش
بر اندیشه معنی بیفزایدش
(۸نوشیروان ۱۴۸۲)

ز لفظ آن گزینند که کوتاه‌تر
به خط آن نماید که دلخواه‌تر.

بلبل = بلبلی = بلبله (با پیش اول و سوم)
پیاله و جام شراب:
زواره چو بلبل به کف برنهاد
هم از شاه کاوس کی کرد یاد
(۲-۱۶۱-۵۳۴)
تو ای میگسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(۲-۱۶۱-۵۲۵)
(ناصر ۳۸۴-۱۸):
همچو بلبل لحن و دستان‌ها زنند
چون لبالب شد چمانه و بلبله
منوچهری بلبله را به معنی کوزهٔ شراب می‌آورد (دیوان ۳۹):
به قدح بلبله را سر به سجود آور زود
که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز

بلنداختر
بخت یار، نیک‌بخت:
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلند اختر و گرد و جوینده کام
(۶-۱۴۹-۲۲۶)

بماهی گراینده شدن شست
«شست» چنگک ماهیگیری است، معنی تحت‌اللفظی این عبارت اینست: شست [چنگک] به کام ماهی افتاد، ماهی صید شد؛ و کنایه است از: کامیاب شدن، به مقصود و دلخواه رسیدن:
فردوسی دربارهٔ شاهنامه دقیقی گوید:
چو این نامه افتاد در دست من
به ماهی گراینده شد شست من
(۶-۱۳۶-۱)

بن (با پیش اول)
۱ـ نژاد، اصل و نسب (این معنی در فرهنگ‌ها نیامده است):
بهرام چوبینه که برای به دست آوردن تخت و تاج با خسرو پرویز در پیکار است به خسرو گوید:
بدو گفت بهرام کز راه داد
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود؟
بدو گفت خسرو که‌ای بدکنش
نه از تخم ساسان شدی برمنش؟
دروغست گفتار تو سر به سر
سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بدتنان بودی و بی‌بنان
نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟
(۹پرویز ۴۳۲)
چه گفت آن خردمند شیرین سخن
که گر بی‌بنان را نشانی به بن
(۹پرویز ۳۵۰)
به فرجام کار آیدت رنج و درد
به گرد در ناسپاسان مگرد.
۲ـ ته، بیخ، بنیاد:
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
(۹پرویز ۲۳۴)
(ویس ۲۲۹-۹):
فروکشت آن چراغ مهربانی
بکند از بن درخت شادمانی
۳ـ پایان، انتها:

چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی کـه دانش بـیاید بـه بـن
(۱-۱۴-۳۴)

(رودکی ـ نفیسی ۳۶۲):
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی
از سـر اردیـبهشت تـا بـن آبـان

۴ـ پی، پایه، اساس، بنیان:
خنیده بـه تـوران سـیاوش گـرد
کز اختر بنش کرده شد روز ارد
(۳-۱۱۳-۱۷۳۹)

۵ـ درخت، ساقه، بوته:
چنین گـفت بـا بـندگان سرو بـن
که دیگر شدستی به رای و سـخن
(۱-۱۷۰-۵۲۳)

(ناصر ۵۰۰-۱):
نشــنیده‌ای کــه زیــر چــناری کـدوبنی
بررست و بر دوید بر اوبر به روز بیست

۶ـ بن افگندن: فردوسی در بسیار جـای **شاهنامه** بن افگندن را به معنی گـفتن، سـر کردن، بنا نهادن بکار می‌برد.
چو بشنید گودرز و طوس ایـن سـخن
کـــه افگـــند ســـالار هشـیار بـــن
(۳-۲۴۲-۳۶۵۹)

چو بشنید میرین ز اهرن سخن
بـپژمرد و انـدیشه افگـند بـن
(۶-۳۸-۴۸۸)

(یعنی به اندیشه افتاد، به فکر فرو رفت)
ز پیران چو بشنید رستم سخن
نـه بـر آرزو پـاسخ افگـند بـن
(۴-۲۲۳-۲۳۰)

بگویید با ما یکایک سـخن
به کژی نگر نفگنید ایچ بن
(۱-۱۶۷-۴۷۵)

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همه راستی بـاید افگـند بـن
(۲-۲۲۳-۶۸۹)

[ز]بن، [از]بن، [از]بنه: از بیخ و بن، هرگز، اصلاً، ابداً:
که راز تو با کس نگویم ز بـن
ز تو بشنوم هرچ گویی سخن
(۱-۴۴-۹۲)

مگـــر بـــومشان از بـــنه بـــرکنیم
به تخت و به گنج آتش اندر زنـیم
(۴-۱۲۴-۱۴۰)

(اسدی ۴۱۳-۶۱):
پس پرده در کاخ مشکـوی شـاه
نه او شد نه کس را ز بـن داد راه

(اسدی ۲۴۳-۳۳):
دروغ آبـــروی از بـنه بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خـرد

(ناصر ۹۰-۱۲):
از نام بد ار همی بـترسی
با یـار بـد از بـنه مـپیوند

بن (به کسر اول، تازی = ابن)
پسر، فرزند:
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
ز دارای داراب بن اردشیر
(۶-۳۸۱-۱۱)

بناکام
ناخواسته:

به ناکام می‌رفت باید ز دهر
چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
(۴-۱۲۶-۱۶۲)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
به ناکام گردن بدو داده‌ایم
(۴-۲۰۹-۲۳)

چو آواز بیژن رسیدش به گوش
بر آمد به ناکام ازو یک خروش
(۵-۴۸-۶۷۸)

بند

۱ـنیرنگ، فریب، افسون:
چو داند که تنگ اندر آید نشیب
بکار آورد بند و رنگ و فریب
(۴-۲۳۴-۳۹۲)

اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشم‌ها دوختن
(۱-۱۶۳-۴۱۱)

(رودکی ـنفیسی ۱۸۵):
همه به تنبل و بندست باز گشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زراندود
(اسدی ۹۲-۱۴۱):
همان به که با او درنگ آورم
به شیرین سخن بند و رنگ آورم
(ویس ۳۱۲-۸۸):
جهان را چندگونه رنگ و بندست
که دارند باز کو را بند چندست

۲ـپیمان، عهد:
بستند بندی بر آیین خویش
برآنسان که بود آنزمان دین خویش
(۲-۱۳۳-۱۱۱)

ضحاک با اهریمن پیمان بسته و سوگند یاد کرده است که هر چه او می‌گوید اجرا کند، اهریمن به ضحاک می‌گوید پدرت را بکش، ضحاک می‌خواهد ازینکار سر باز زند، پس اهریمن:
بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و بند
شوی خوار، ماند پدرت ارجمند
(۱-۴۵-۱۰۱)

۳ـریسمان، رشته، کمند:
نشانهای بند تو دارد تنم
به زیر کمند تو بد گردنم
(۲-۱۰۸-۶۰۲)

بنداخت (به کسر اول)
مخفف بانداخت، بینداخت:
بزد تیغ و بنداخت از بر سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش
(۲-۹۶-۳۸۶)

(اسدی ۲۹۰-۲۴):
گرفتش دم اسپ و بر جا بداشت
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت صد گام بیش
دگر سرکشان را درافگند پیش

بنداز
مخفف بینداز
(دقیقی ۶-۸۸-۳۳۳):
ز بنده میازار و بنداز خشم
خنک آنکسی کو نبیند به چشم

بنداوسی (به کسر اول و پیش واو)
درمی بوده پنج برابر دینار. (این واژه در لغت

فـرس و صـحاح‌الفـرس نـیامده است. در جهانگیری و رشیدی و برهان «پیداوسی» [با یا] و در نسخه‌های معتبر شاهنامه با نون ضبط است):

نخستین صد و شست بنداوسی
که پنداوسی خوانـدش پـارسی
(۹ پرویز ۳۳۳۸)

بندیش

مخفف باندیش، بیندیش:

تو بندیش هشیار و بگشای گوش
سـخن از خـردمند مـردم نـیوش
(۵-۱۵۸-۱۲۸۷)

بنفرین

نفرین شـده، نـفرین زده، لعـنتی (بـه واژهٔ نفرین و آفرین نگاه کنید):

به جایی که گرسیوز بد نشـان
گروی بـنفرین مـردم کشـان
(۵-۳۵۸-۲۰۸۳)

سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد بدانـجایگاه شـهریار

بنگاه = بنه‌گاه

جای بنه و ساز برگ سپاه، خانه، سرای:

... و دیگر که بـا مـن بـبندی کـمر
بیایی بر شاه پیروزگر [: کیخسرو]
ز چـیزی کـه ایـدر بـمانی هـمی
تـو آن را گـرانـمایه دانی هـمی
بـه جـای یکـی ده بیایی ز شـاه
مکـن یـاد بـنگاه تـوران سـپاه
(۴-۲۲۴-۲۴۱)

بـرفتند ز آنـپس بـه بـنگاه خـویش
به خیمه شد این، آن به خرگاه خـویش
(۵-۱۳۸-۹۱۹)

(منوچهری ۲۹):

[باد شمال] نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از فـر و زیـنت تـو کـه پیرار بـود و پـار
بـنگاه تـو سـپاه زمسـتان بـغارتید
هـم گـنج شـایگانت و هـم درّ شـاهوار.

بنّوی (به کسر اول و پیش دوم)

از نو، بار دیگر:

بنوی یکی باز پیمان نـوشت
به باغ بزرگی درختی بکشت
(۲-۷۱-۱۴۷)

بخفتی و آسوده برخـاستی
بنوی یکی جـنگ آراستی
(۳-۴۷-۷۰۴)

(اسدی ۶۹-۱۱):

چو بشنید کـامد سپهبد ز راه
بـنوی بیاراست ایـوان و گـاه

بنه (با پیش اول و کسر دوم)

۱ـ لانه و آشیان مرغ:

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
به پرواز بر شـد دمـان از بـنه
(۱-۱۴۰-۷۷)

۲ـ خانه و شبستان:

افراسیاب در جـنگ بـا نـوذر گـروهی از سـپاهیان خـود را بـه پس لشکـر نـوذر می‌فرستد،

کز آنسو بد ایرانیان را بنه
بجوید بنه مـردم بـد بـنه
(۲-۲۴-۲۷۶)

قارن از این پیشامد آگاه می‌شود و به نوذر گزارش می‌دهد:

که توران شه، آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه
سپاهی فرستاد بی‌مر به راه
شبستان ما گر به دست آورند
برین نامداران شکست آورند
نوذر قارن را از این بیم آزاد می‌سازد و می‌گوید:
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس
(۸،۲۸۷-۲۴-۲)
بدین زودی اندر شبستان رسد
کند ساز ایشان چنانچون سزد
۳ـساز و برگ و بار و اسباب:
بنه بر نهاد و سپه را براند
همی گرد بر آسمان برفشاند
(۱۵۱-۷۱-۲)
(اسدی ۴۸-۶۸):
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند

بنیاد (با پیش اول)
۱ـبیخ و بن، ریشه:
رستم به سام گوید:
که ای پهلوان جهان شادباش
ز شاخ توام من تو بنیاد باش
(۱۵۷۵-۲۴۴-۱)
۲ـاصل، جوهر، سرشت، نهاد:
زمین نسپرد شیر با داد تو
روان و خرد کشته بنیاد تو
(۹۷۵-۱۹۹-۱)
۳ـگوهر، نژاد:
مرا کاخ و ایوان آباد هست
همان گنج و خویشان و بنیاد هست
(۱۱۵۷-۲۱۲-۱)

بنیرو
[مرکب از «بـ» وصفی که در اول اسم درمی‌آید و به آن حالت صفت می‌دهد + نیرو]=نیرومند، زورمند، با نیرو:
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید
(۷۹۶-۲۸۳-۵)
مرا گفت: بیدادگر شهریار
یکی خو بود پیش باغ بهار
که چون آب یابد بنیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
(۴۵-۱۱-۶)

بنیز
۱ـبه معنی هرگز:
ببخشمت چندان گرانمایه چیز
کز آن پس نیازت نیاید بنیز
(۸۶۳-۱۷۰-۴)
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز
(۱-۲۵۲-۱)
چنین غم بدین دوده نامد بنیز
غم و درد فرزند برتر ز چیز
(۸۰۵-۵۵-۵)
(دقیقی ۶-۱۲۴-۶۵۲):
جهان ویژه کردم به دین خدای
به کشور برافکنده سایهٔ همای

کسی را بنیز از کسی بیم نه
به گیتی کسی بی‌زر و سیم نه

وگاه «نیز» به معنای بنیز = هرگز. (به واژهٔ نیز نگاه کنید).

به جایی شوم کِمَ نیابند نیز
به لهراب مانم همه مرز و چیز
(۶-۱۴-۹۵)

۲ـ به معنی: نیز، همچنین:

اسیران وز خواسته چند چیز
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
(۵-۱۵۸-۱۲۷۸)

بواد (با پیش اول) بودا (و فتح دوم)

مرکب از بود + الف آرزومندی و دعا. در «بودا» بنا به ضرورت شعر الف پیش از حرف آخر آمده است:

دی و اورمزدت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد
(۵-۵۴-۷۷۳)

بودنی

پیشامد، حادثه، ماجرا:

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه بودنی پیش ایشان براند
(۶-۱۱-۵۸)

(دقیقی ۶-۸۷-۳۲۵):

مراگر نبودی خرد، شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار

بور

۱ـ سرخ قهوه‌ای رنگ. (رشیدی ـ برهان):

در توصیف رخشِ رستم:

سیه چشم و بور ابرش وگاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
(۲-۵۳-۶۲)

از بیت زیر معنی «بور ابرش» بخوبی روشن است:

تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران
(۲-۵۳-۶۳)

۲ـ مطلق اسب:

قباد اندر آمد چو آتش ز جای
به بور نبرد اندر آورد پای
(۲-۶۰-۱۸۴)

سیاوش همیدون به نخچیر بور
همی تاخت و افگند بر دشت گور
(۳-۹۱-۱۳۹۸)

(اسدی ۱۶۲-۹):

کنون بور آهو تگ کرگ دن
کمان و کمین من و کرگدن

[دن به معنی دو، از دنیدن به معنی دویدن]

(اسدی ۱۶۶-۲۲):

نه بور نبردی بکار آیدم
نه زایدر کسی دستیار آیدم

بوس (بر وزن کوس)

۱ـ «فروتنی» (برهان):

فرستاده‌ای آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار و با نعم و بوس
(۶-۳۷۶-۵۵)

[نعم، با پیش اول و سکون دوم ـ تازی: «نازکی، نرمی نیکویی» (منتخب و غیاث)]

۲ـ «سختی» (برهان):

بمرد انـدر آن چـند گـه فـیلقوس
به روم اندرون بود یکـچند بـوس
:(۶-۳۸۲-۲۵)

بوش (با پیش اول و کسر دوم، از بودن)
هستی، آفرینش، سرنوشت، قضا، تقدیر:
چو یزدان چنین راند اندر بوش
بر آن بـود چـرخ روان را روش
(۱-۱۷۸-۵۶۵)

نوشته چنین بودمان از بـوش
به رسم بوش اندر آمد روش
هژبر جـهانسوز و نـر اژدهـا
ز دام قـضا هـم نـیابد رهـا
(۱-۱۱۱،۱۱۲-۵۳۳،۵۳۴)

ناصر خسرو بجای «بوش»، «بودش»
[با کسر سوم] را بکار می‌برد:
ز آغـاز بـودش بـه داد آفـرید
خدای این جهان را ز کـتم عـدم
(دیوان ۲۶۳-۵)

هرچ آن به زمان یافتست بودش
سـوهان زمـانه‌ش بسـاید آسـان
(دیوان ۲۳۱-۳)

بوم
۱-زمینهٔ پارچه یا چیز دیگر مانند آن:
غـلامان رومـی بـه دیـبای روم
همه گوهرش پیکر و زرش بوم
(۱-۱۵۰-۲۱۹)

(یعنی: غلامان رومـی پـوشیده بـه دیـبای روم کـه نـقش و نگـارش از گـوهر بـود و زمینه‌اش زرین)
بـه گـنجور فـرمود پس پـهلوان
کـه تـاج آر بـا جـامهٔ خسـروان
گـهر بـافته پـیکر و بـوم زر
درفشان چو خورشید تاج و کـمر
(۵-۱۳۴-۸۵۵)

۲-سرزمین، کشور:
مگـر بـومشان از بـنه بـر کـنیم
به‌تخت و به‌گنج آتش اندر زنیم
(۴-۱۲۴-۱۴۰)

(ویس ۱۲۵-۲۴):
نه مروست این که بـوم تـن گـدازست
نه شهرست این که چاه شست بازست

۳-جغد، بوف:
سـزد گـر بـپرسد ز دانـای روم
که این بد ز زاغ آمدست ار زبوم؟
(۹پرویز ۱۱۳۲)

(مـصراع دوم گـویا ضـرب‌المثلی بـوده است؟)

بوم و بر = بر و بوم
از توابع و به معنای سرزمین است:
ز مـا و ز ایـران بـر آمـد هـلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک
(۲-۷۸-۴۹)

بوم و رست (با پیش را)
مرکب از بوم به معنی زمین + رست، اسم از رستن: سرزمین:
نکـردند یـاد بـر و بـوم و رست
پدر بر پسـربر هـمی راه جست
(۲-۱۰۴-۵۲۷)

(اسدی ۴۵۴-۴۵):
همی شد نشایبم زین بوم و رست
که این جای بـد زادن مـا نـخست

بومهین (به فتح میم) = **بومهن**

زمین‌لرزه:

یکی بومهین خیزد از ناگهان
بروبومشان پاک گردد نهان
(۱-۲۲۰-۱۲۷۰)

(اسدی ۳۳۶-۱۲):

برآمد یکی بومهن نیمشب
تو گفتی زمین دارد از لرزه تب

بوی

عطر:

همی می‌چکد گویی از روی تو
عبیرست گویی مگر بوی تو
(۱-۱۶۷-۴۸۲)

ز بس بوی و بس رنگ و آب روان
همی نوشد از باد گفتی روان
(۳-۱۹۳-۲۹۵۴)

(اسدی ۷۸-۱۷):

ازو آن سزید از تو این بد که بود
که از مشک بوی آید از کاه دود

بوی (با پیش اول ـ دوم شخص مفرد از فعل مضارع از بودن)

به معنی باشی:

به دو هفته باید که ایدر بوی
گه و بی گه از تاختن نغنوی
(۲-۵۶-۱۱۵)

بویا (صفت مشبهه از بوییدن)

بوینده، دارای بوی خوش، معطر:

بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم، بویا ترنجی به دست
(۶-۲۵۵-۶۲۳)

بویژه

بخصوص:

مرا مهربانیست بر مرد جنگ
به ویژه که دارد نهاد پلنگ
(۴-۲۱۳-۸۶)

بوی و رنگ = **رنگ و بوی**

۱ ـ رنگ گل و بوی آن، مطلق گل و بوی خوش:

یکی جام پر می گرفته به چنگ
به سر بر زده دستهٔ بوی و رنگ
(۳-۲۰۶-۳۱۲۹)

غریونده نای و خروشنده چنگ
به دست اندرون دستهٔ بوی و رنگ
(۴-۲۴-۲۶۸)

یکی دسته دادی کتایون بدوی
و زو بستدی دستهٔ رنگ و بوی
(۶-۲۱-۲۳۰)

(حافظ ۴۴۶-۸):

قبای حسن فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری

(حافظ ۴۳۰):

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

۲ـ آبادانی، شکوه، فر وزیبایی، حشمت و بزرگی:

ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی
سراسر به ویرانی آورد روی
(۳-۲۰۸-۳۲۷۰)

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی برآنگونه با رنگ و بوی
(۴-۲۹۷-۱۳۶۵)

که گوری ندیدم به خوبی چنوی
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
(۴-۳۱۲-۱۶۶)
همان نام من باز گردد به ننگ
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
(۶-۲۶۷-۸۲۳)

رستم پس از آنکه در نبرد اول با اسفندیار شکست خورده و زخمی شده است، به زواره گوید:

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
کزین دودهٔ سام شد رنگ و بوی
(۶-۲۸۷-۱۱۵۰)

۳ـ آرایش روی و موی، بزک:

پس پرده اندر یکی ماهروی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
(۲-۱۷۴-۶۵)

(اسدی ۱۰۲-۳۰):

کنون در پس پرده با بوی و رنگ
نشستی تو با ناز و شویت به جنگ

در این بیت از فخر گرگانی معنا روشن‌تر است (ویس ۹۹-۳۴):

همه پیراست دایه روی و مویش
همی گسترد بر وی رنگ و بویش

بویه

آرزو:

زال که چندی نزد منوچهر مهمان بود، برای بدرود کردن و بازگشتن به زابل پیش منوچهر می‌آید:

به شاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی

منوچهر به او می‌گوید:

تو را بویهٔ دخت مهراب خاست
دلت را هش سام زابل کجاست؟
(۱-۲۲۴-۱۳۱۹)

(یعنی: تو آرزوی دیدار رودابه را داری، و دلت در بند و اندیشهٔ جان و روان سام که در انتظار تست نیست).

بیت شاهد را در فرهنگ‌ها به شکل زیر آورده‌اند که نادرست و بی‌معنی است:

«تو را بویهٔ دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم کجاست»

مرا بویهٔ زال سامست گفت [رستم]
چنین آرزو را نشاید نهفت
(۴-۳۱۳-۱۷۹)

(اسدی ۲۱۲-۴۸):

دلاور نپذرفت ازو هرچه گفت
که بد در دلش بویهٔ روی جفت

(ویس ۲۷۵-۲۷):

خروشان و نوان با بویهٔ جفت
ز بی‌صبری و دلتنگی همی گفت...

(ویس ۲۳۸-۷۹):

فتادش بویهٔ دیدار دلبر
چو آتش در دل و چون تیر دربر

به اختر

مرکب از به [: خوب، خوش] + اختر [: ستاره، ستارهٔ بخت و اقبال]: نیکبخت:

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست
(۱-۸۹-۱۷۰)

بهاگیر

پربها،[۱] گرانبها، «هر چیزی را گویند که

قیمت و بهای بسیار داشته باشد» (برهان):
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بیاویختند آن بهاگیر تاج
(۸هرمزد ۱۵۶)
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج
(۹پرویز ۲۴۸)

بهانه

۱ـ دستاویز، سبب و علت، عذر یا دلیل ناپسندیده و بی‌جا، «دفع دادن به حیلت و چاپلوسی» (صحاح):
و لیکن چو پیمان چنین بد نخست
بهانه نشاید به بیداد جست
(۲-۲۳۱-۸۰۲)

(ناصر ۳۹۹-۱۳):
بنگر که چرا کرد صنع صانع
از دام چه غافل شوی به دانه!
بندیش که نابوده بوده گردد؟
تا پیش نباشد یکی بهانه؟
(ناصر ۳۸۱-۱۳):
درین رهگذر چند خواهی نشستن
چرا برنخیزی چه ماندت بهانه؟
۲ـ دلخواه، آرزو:
رستم که در نبرد با سهراب بیم کشته شدن دارد، به مادر پیام می‌فرستد:
کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند
(۲-۲۳۱-۸۰۲)
بسی شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
تبه شد به چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست...
اگر سال گشتی فزون از هزار
همین بود خواهد سرانجام کار.

بهایی

فروشی، فروختنی، برای فروش، قابل فروش:
بیژن در توران زمین در چاه زندانیست.
کیخسرو رستم را برای رهایی او بسیج می‌کند و می‌پرسد از گنج و لشکر و پهلوان هرچه و هر که را می‌خواهی بگو.
رستم پاسخ می‌دهد:
کلید چنین بند باشد فریب
نباید برین کار کردن نهیب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
بدینکار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم
به رفتن پر امید و بودن به بیم
به کردار بازارگانان شدن
شکیبا فراوان به توران بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهایی و بخشیدنی
(۵-۶۰-۸۷۸)
سپس رستم در توران زمین با لباس مبدل نزد پیران می‌رود و به او گوهر بسیار می‌بخشد و می‌گوید بازرگانی هستم و برای خرید و فروش آمده‌ام:
فروشنده‌ام هم خریدار نیز
فروشم بخَرم ز هر گونه چیز
(۵-۶۲-۹۲۲)

و از پیران پشتیبانی می‌خواهد. پیران به او می‌گوید:

بـرو هـرچ داری بـهایی بیار
خریدار کن هر سوی خواستار
(۵-۶۳-۹۳۳)

(این واژه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است. در فـهرست ولف بـه مـعنی بـها [Preis] و تـعیین بـها [Preisfestsetzung] آمده و به همین دو بیت اشاره شده است. بنابراین معنایی که ولف می‌آورد نادرست است).

به بیچاره

به بیچارگی، از روی بیچارگی، ناگزیر:

که یکسر همه مرگ را زاده‌ایم
به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
(۹ پرویز ۲۴۸۳)

به دین

مرکب از به [: نیک، خوب] + دین [: کیش، آیین]: دین زردشتی:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۸):

زگوینده بپْذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی

بهر = بهره

۱ ـبخش، پاره، برخ:

هـمانگه سپه را بـه سـه بـهر کـرد
بزد کوس وز دشت برخاست گرد
(۴-۲۳۷-۴۳۹)

دو بهره ز توران سپه کشته شد
سر سرکشان پاک بـرگشته شـد
(۲-۱۴۸-۳۳۶)

چو یک بهره از شهر خرم بدید
به ایـوان و بـاغ سیاوش رسید
(۳-۱۱۴-۱۷۵۴)

(اسدی ۴۵۰-۵۹):

فکـندند بـاره گـرفتند شـهر
بکشتند مردم فزون از دو بهر

(اسدی ۲۱۸-۳۹):

یکی بهره خسته دگر بسته دست
غریوان و غلتیده بـر خـاک پست

۲ ـنصیب، قسمت:

همی آرزوگاه و شهر آمـدش
یکی تنگ تابوت بهر آمـدش
(۲-۲۴۵-۱۰۰۰)

روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خـاک
(۲-۱۷۴-۶۷)

(ناصر ۴۳۷-۲۰):

جز علم نیست بهر تو زین عالم
زنهار تـاکـه خـوارش نـنگاری

۳ ـبرای، بخاطر:

تو دانسته‌ای درد و تیمار مـن
ز بـهر تـو بـا شاه پیکار مـن
(۳-۲۲۱-۳۳۷۵)

بهرام

۱ ـنام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی:

نگه دار آن ماه بهرام روز
برو تا در مرد گیتی فروز
(۹-پرویز ۲۵۶۳)

(مراد از مرد، بهرام چوبینه است)

۲ ـستارهٔ مریخ، (به واژهٔ چرخ نگاه کنید):

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(۵-۶-۱)

بهم

مرکب از ب [با، مفید معنی نزدیکی و مصاحبت] + هم: با هم:

نشینیم هر دو پیاده بهم
به می تازه داریم روی دژم
(۲-۲۳۲-۸۳۲)

چو آیی بهم پیش داور شویم
بگوییم و گفتار او بشنویم
(۶-۳۱۱-۱۴۹۹)

بهمن

نام یازدهمین ماه و دومین روز از هر ماه خورشیدی:

به شهریور بهمن از بامداد
جهاندار داراب را بار داد
(۶-۳۶۹-۲۸۱)

(شهریور نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی‌ست)

بهی

۱ـنیکی، خوبی:

چون آن هدیه‌ها را پذیرفته دید
رسیده بهی و بدی رفته دید
(۱-۲۱۱-۱۱۳۷)

۲ـبه (میوه):

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
(۵-۷-۲۱)

۳ـدین بهی، آیین زردشتی:

پرستش بهی بر کنم زین جهان
سپارم تو را تاج و تخت مهان
(۶-۱۵۷-۳۴۴)

***بی‌بها**

بی‌ارزش، ناچیز:

به شاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد زر بود بی‌بها
(۴-۱۷۵۳)

***بی‌بها**

گرانقیمت، بسیار قیمتی:

یکی تاج شد کاندران شهر و مرز
کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست
هر آن کس که دارد جزو نارواست
(۴-۱۶۳۹)

بی‌پای = بی‌پی

بی‌نشان، بی‌نام، گمنام، بیگانه:

گشتاسپ از پدرش لهراسب رنجیده به روم روی آورده آنجا در جستجوی کار و پیشه‌ایست، نزد چوپان قیصر می‌رود تا در خدمت او باشد، چوپان به او می‌گوید:

بدو گفت نستاو زین در بگرد
تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد
(۶-۱۸-۱۶۸)

بیابان و دریا و اسپان یله
به ناآشنا چون سپارم گله؟

مردی رومی به نام اهرن خواستار دختر قیصر است، قیصر با او شرط می‌کند که اگر اژدها را بکشد دخترش را به او خواهد داد. همچنانکه با داماد دیگر به نام میرین

هم همین رفتار را کرد. اهرن به یاران خود می‌گوید که میرین مرد چنان کاری نبود و آن گرگ به شمشیر مردی سترگ کشته شده است:

شوم زو بپرسم بگوید مگر
سخن با من از بی‌پی چاره‌گر
(۶-۳۷-۴۷۶)

(مراد از بی‌پی چاره‌گر گرشاسپ است که گرگ را کشته است)

بیجاده = بیجاد

گوهری سرخ رنگ شبیه به یاقوت که خاصیت کهربایی دارد:

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه
(۱-۵۰-۱۸۴)

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
(۱-۱۷۱-۵۴۱)

(اسدی ۲۵۰-۳۴):

کشید ابر بیجاده بار از نیام
برانگیخت شبرنگ و برگفت نام

(ابر، کنایه از شمشیر است و بیجاده بار = خونبار)

(ویس ۴۸۶-۳):

چو بند نامه بگشاد و فروخواند
ز دیده سیل بیجاده برافشاند

(سیل بیجاده، کنایه از اشک خونین)

بیچار

مخفف بیچاره:

هوا پود گشت ابر چون تار شد
سپهبد از انکار بیچار شد
(۶-۱۸۷-۳۵۷)

بیخ

ریشه:

که این در سر او تو افگنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
(۳-۶۳-۹۶۷)

که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
(۹ پرویز ۲۳۴)

(اسدی ۱۷۲-۳):

به بالا ز صد رش فزون هر درخت
به مه بر سر و بیخ بر سنگ سخت

(ناصر ۳۲۷-۱۳):

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی
کاین برون آهیخد از دل بیخ کین

بیختن

از الک یا غربال گذراندن، غربال کردن، «فلانی آردش رابیخته والکش را آویخته» (ضرب‌المثل).
ریختن، پاچیدن، افشاندن، پراکندن:

همی تاخت تا مرز توران رسید
هر آنکس که در راه تنها بدید
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
به خم کمندش بیاویختی
سبک از برش خاک بر بیختی
(۳-۲۰۴-۳۱۰۰)

(«بر بیختی» تنها در نسخهٔ لندن آمده است. در سه نسخهٔ دیگر «بر ریختی»)

به بیداد خون سیاوش بریخت
بدین مرز باران آتش ببیخت
(۴-۱۵-۱۱۲)

بسی زعفران و درم ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
(۴-۲۹۸-۱۳۷۵)

از رودکی به معنی پراکندن، پاچیدن (نفیسی ۹۳۸):
پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته، باد خاکش بیخته

(مسعود ۳۸۴):
از سیاهی شب به رنگ و به شکل
بود چون ماه منخسف روزن
ریخته هر قیر بر صحرا
بیخته چرخ دوده بر برزن

(حافظ ۴۱):
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل بیزست
به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیزست

بید

مخفف بوید (سوم شخص جمع از فعل مضارع از بودن): باشد:
میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید
(۱-۱۲-۷۰۴)

بیداد

مرکب از بی + داد = قانون، آیین ـ به واژهٔ داد نگاه کنید.

۱ ـ کسی که از آیین و قانون و عدل سر باز می‌زند، بیدادگر، ستمگر:
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد و بد مهر و ناباک را
(۱-۱۱۴-۵۷۴)

[فریدون] همی گفت کای داور دادگر
بدین بی‌گنه کشته [: ایرج] اندرنگر
دل هر دو بیداد [: سلم و تور] از آنسان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز
(۱-۱۰۶-۴۵۸)

(تاریخ سیستان ۶): و افریدون خدای تعالی را شکر کرد که نمردم تا بدیدم که ایزد تعالی بدین جهان داد من از بیدادان بداد.

۲ ـ بیداد و بیدادی: ستم، بی‌عدالتی، بی‌قانونی:
هر آن چیز کز راه بیداد دید
هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
(۱-۸۱-۴۴)

بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور و بیدادی آمد فراز
(۵-۲۶۸-۵۵۳)

(ویس ۶۶-۵):
بدین هنگام فریاد از که خواهم
ز بیداد جهان داد از که خواهم

بیران

ویران (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان ـ غیاث)، ویرانه:
همه بومتان پاک ویران کنم
ز ایران به شمشیر بیران کنم
(۶-۵۵-۷۴۹)

(در دو نسخهٔ لندن و لنینگراد «بیران» ـ نسخهٔ قاهره «به شمشیرتان پاک بی‌جان کنم» ـ نسخهٔ انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی «برو بومتان کام شیران کنم». نسخهٔ دیگر انستیتوی خاورشناسی «کنام پلنگان و شیران کنم»)
این شکل در تاریخ سیستان هم آمده است و

بهار در «مقدمهٔ مصحح» (ص یز) آن را یادآور می‌شود. در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست ولف نیامده است.

بیراه

گمراه:

(دقیقی ۶-۵۷-۱۵۲):

از آنپس که ایزد تو را شاه کرد
یکی پیر جادوت بی راه کرد
که هرگز به نادان و بی راه و خرد
سلیح بزرگی نباید سپرد

(۹ پرویز ۳۴۸)

بی‌ره

۱ـ بیراهه ـ نقیض راه و جاده:

(دقیقی ۶-۱۳۵-۱۰۱۲):

کدامست مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز
نراند به راه ایچ و بی‌ره رود
ز ایران هراسان و آگه رود

۲ـ گمراه، بی‌دین:

همه بی‌رهان را به دین آورم
سر جادوان بر زمین آورم

(۶-۱۵۴-۲۹۱)

بیزار

روگردان، دلچرکین، متنفر:

پس از آفریننده بیزار شو
که در تنْت هر روز رنگیست نو

(۱-۱۴۲-۱۱۲)

(ویس ۱۵۳-۲۵):

همی بیگانه‌ای را یار گردی
ز بهر او ز من بیزار گردی

بیستگانی

ماهیانه که به سپاهیان و نوکران دهند (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

به بخشش گرین بیستگانی بود
همه بهر او زرّ کانی بود

(۹ پرویز ۲۲۱۱)

(منوچهری ۹۸):

یکی را بُن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی

(تاریخ سیستان ۱۱۲): و آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه مهیا کرد.

بیش و کم = کم و بیش

۱ـ از هر گونه، از هر در، دربارهٔ مطالب گوناگون:

سپهدار بنشست و رستم به هم
سخن راند هرگونه از بیش و کم

(۳-۵۹-۸۹۹)

کنونتان بباید بر او شدن
به هر بیش و کم رای فرخ زدن

(۱-۸۷-۱۴۳)

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن رفت هرگونه بر کم و بیش

(۴-۱۸۷-۱۱۴۳)

۲ـ به معنی کاستی و فزونی، زیادت و نقصان، دارایی و ناداری:

کلید در گنج‌ها پیش تست
دلم شاد و غمگین به کم‌بیش تست

(۱-۱۵۳-۲۶۰)

و در بیت زیر «فزایش و کمی» بجای

«بیش و کم، کم و بیش»:
یکی از فزایش دل آراسته
ز کمّی دل دیگری کاسته
(۱-۲۱۴-۱۱۸۱)
(ناصر ۲-۲۲):
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مداراکن و با خلق مواسا
(ویس ۶۸-۱۲):
کلید گنج‌ها پیش تو آرم
کم و بیشم به دست تو سپارم

بیشه
جنگل خرد:
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفتی برو بر نشاید گذشت
(۳-۱۹۳-۲۹۵۳)

بیشی
۱ ـ فزون‌طلبی، بیش‌خواهی، حرص، طمع:
همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آز خویشی بود
(۲-۲۳۲-۸۱۵)
و گاه بجای «بیشی» فزونی:
ز آز و فزونی به یکسو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
(۶-۸-۹)
۲ ـ زیاد، بسیار:
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که گفتار بیشی نیاید به کار
(۶-۲۶۵-۷۸۸)
شکم گرسنه روز نیمی گذشت
ز گفتار پیکار بسیار گشت.

بیعت (بر وزن حیرت ـ تازی)
پیمان پیروی و فرمانبرداری بستن:
ز ایران برو کرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
(۹ پرویز ۴۰۷۰)

بیغاره = پیغاره
سرزنش، سرکوفت، فسوس، ریشخند:
خداوند زیبای برترمنش
ازو دور پیغاره و سرزنش
(۵-۲۳۸-۵۵)
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
به هر جای پیغارهٔ بدکنش
(۴-۱۴۰-۳۹۲)
سه چیزت بباید کزان چاره نیست
وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
(۵-۸۷-۱۴)
خوری گر بپوشی و گر گستری
سزد گر به دیگر سخن ننگری.
(اسدی ۶۶-۲۹):
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی کِهْ را ز مِهْ چاره نیست
(اسدی ۱۰۲-۲۸):
خروشید و گفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس
(ناصر ۳۸۶-۲۱):
بر دوستّی عترت پیغمبر
کردندمان نشانهٔ پیغاره
(ویس ۳۰۹-۳۲):
به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ ناکس شنیدن

بیغوله = بیغوله

گوشه، کنج، کنار، ویرانه:

به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان
مگر خود به زودی سرآید زمان

(۳-۱۴۸-۲۲۷۷)

بیکار

بیهوده، هرزه، به درد نخور:

ز بیکار گویان تو دانای شوی
نگویی از آنسان کزو بشنوی

(۸نوشیروان ۱۲۷۷)

(ناصر ۱۶۵-۴):

کردی تدبیر تو، و لیک همه بد
گفتی، لیکن سرود و یافه و بیکار

بیکران

مرکب از بی + کران [: کنار، پایان]:

بی‌پایان، فراوان، بسیار، بی‌اندازه:

فرستاده را بیکران هدیه داد
بیامد به درگاه پیروز و شاد

(۵-۳۴۴-۱۸۵۹)

(ناصر ۷۲-۲):

هر کس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند به داستانست

***بی‌کیار**

بی‌درنگ:

به خان براهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نهاده بیار

(۴-۱۸۵۱)

بیگانه (نقیض آشنا)

ناآشنا، غریب:

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد

(۶-۴۷-۶۳۰)

بیگاه = بیگه

(نقیض بگاه = پگاه به معنی بامداد):

نابهنگام، شب، شبانگاه، دیروقت:

چو شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

(۶-۲۸۸-۱۱۶۴)

به دو هفته باید که ایدر بوی
گه و بی‌گه از تاختن نغنوی

(۲-۵۶-۱۱۵)

بیم‌خورده

ترس زده، ترسیده:

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی بیم خورده دو تور
بتازند پویان بدین راه دور

(۵-۲۱۷-۲۲۵۶)

و گاه «بیم دیده»:

از آن بیم دیده سواران دو تن
به شمشیر کم کرد زان انجمن

(۵-۲۲۴-۲۳۵۶)

بی‌منش

مرکب از بی [نشانهٔ نفی] + منش [مرکب از مصدر اوستایی من man = اندیشیدن (یادداشتهای گاتها ص ۶ یادداشت ۶)] + ش [پسوند اسم مصدر]. بی‌منش به معنی لغوی یعنی: بی‌اندیشه، سبکسر، سبک مغز:

خسرو پرویز که به فرمان پسرش قباد شیرویه در زندانست، دربارهٔ شیرویه گوید:

به اشتاد گفت آنچ داری پیام
از آن بی‌منش کودک زشت کام

(۹شیرویه ۱۰۲۹)

بیننده

دیده، چشم:

بـــه بـــینندگان آفـــریننده را
چو بینی؟ مرنجان دو بـیننده را
(۱-۱۲-۵)

مصراع دوم این بیت در نسخه‌های دیگر، و معمولاً در نسخه‌های چاپی شاهنامه بـه این شکل است «نبینی مـرنجان دو بـیننده را». ولی در نسخهٔ لندن که کهن‌تر از دیگر نسخه‌هاست بـه جـای نـبینی «چـوبینی» آمده، «چو» در این بیت مخفف چون و به معنای چگونه، چسان است.

شاهد دیگری بـرای چـون بـه مـعنی چگونه، چسان:

همی گفت کاکنون چه سازم تـو را
یکی دخـمه چـون بـرفرازم تـو را
(۶-۱۵۵-۳۱۲)

نه چیزست با من نه سیم و نـه زر
نه خشت و نه آب و نه دیوار گـر.

بین

مخفف به این:

تو او را بدین جنگ رنجه مکـن
که من بین درازی نـمانم سـخن
(۶-۵۰-۶۷۱)

(در نسخهٔ لندن و دو نسخهٔ دیگـر «بـین»، نسخهٔ قاهره «بر» نسخهٔ دیگر «زین»)

بیناد = بیندا

مرکب از بیند +الف آرزومندی و آفرین و نفرین:

پسر را به خون دادی از بهر تخت
که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
(۶-۳۱۶-۱۵۷۳)

بینی

همان خوک بینّی خوابیده چشم
دل آگنده دارد تو گویی به خشم
(۹ پرویز ۱۷۴)

بیور

کجا بیور از پهلوانی شـمار
بود بـر زبـان دری ده هـزار
(۱-۴۴-۸۵)

بیوراسپ

دارای ده هزار اسب، نام ضحاک:

جهانجوی را نـام ضـحاک بـود
دلیـر و سکـبسار و نـاباک بـود
کجا بیور اسپش همی خواندند
چـنین نـام بـر پـهلوی رانـدند
(۱-۴۴-۸۴)

گاه نیز فردوسی ضحاک را بیور می‌نامد:

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که بـبرید بـیور مـیانش بـه ار
(۶-۳۳۲-۱۸۷)

بیوسنده

(اسم فاعل از بـیوسیدن بـه مـعنی امـید و آرزو داشتن): امید دارنده، با آرزو و امید:

که هرگز نبیند تنم جز زره
بـیوسنده و بـرفگنده گـره
(۶-۳۳۵-۲۴۲)

نابیوسان به معنی: ناخواسته، نه بـر آرزو، غیر منتظر:

از اسدی (گرشاسب‌نامه ۱۷۶-۳۳):

بـرآمـد یکـی نـابیوسان نـبرد
که دریا همه خون شد و دشت گرد

بیهده = **بیهوده**

مرکب از بی = نشانهٔ نفی + هده: «هده حق باشد، رودکی گوید: مهرجویی ز من و بی‌مهری × هده خواهی ز من و بیهده‌ای» نسخهٔ دیگر: «هده حق بود و بیهده ناحق و باطل» (لغت فرس). «هده حق باشد و بیهده باطل» (صحاح):

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی
(۴-۱۹۵-۱۲۸۱)

(ناصر ۳۵۳-۴):

آنگاه شوید آگاه ازین بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگ بخایید به دندان



پا

تاب و توان، نیروی ایستادگی (به واژهٔ «پای» و «پی» نگاه کنید):

کنون چون تهمتن بیاید به جنگ
ندارند پا این سپه با نهنگ
(۴-۱۸۱-۱۰۴۲)

*** پا (پای)**

از جا رفتن = رو به نابودی رفتن:

گر ایدون که دهقان بُدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
بِدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای
(۴-۱۷۴۰)

پاداش = پاداشن = داشن

پهلوی: پات دهیشن Pâtdahishn (یادداشت‌های گات‌ها، ص ۲۸۷) مرکب از پات = پاد = ضد، مخالف، برگشت [در واژه‌های مرکب: پادآوا = برگشت آواز - به عربی صدا، به فتح اول؛ پادزهر = ضد زهر، نوشدارو؛ پات سخون = برگشت سخن = پاسخ؛ پتیاره [ه] = پت + یار = ضد یار، مخالف یار، دشمن] + دهیشن دهش: (اسم مصدر از دادن)

سزای کار نیک و بد. در برخی فرهنگ‌ها [جهانگیری، رشیدی] تنها به معنی سزای کار نیک نوشته‌اند، ولی در سروده‌های سخنوران به هر دو معناست:

کاوس پس از آشکار شدن خیانت سودابه:

به ایرانیان گفت شاه جهان
کزین بد که این [سودابه] ساخت اندر نهان
چه سازم؟ چه باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود
(۳-۳۸-۵۴۴)

(اسدی، ۴-۲۵):

بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنک جانْش از خرد روشنست

(ناصر، ۳۷۷-۱۵):

حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن

(ویس، ۱۵۱-۵۷):

بدین رنج و بدین گفتار نیکو
تو را داشن دهاد ایزد به مینو
(مسعود، ۶۲۵):
بحر و ابرست روز پاداشن
چرخ و دهرست گاه بادافراه

پادافراه، پادافره

به بادافره نگاه کنید.

پادشا (به معنی مجازی)

پیروز، چیر، مسلط:

بیژن و هومان [جنگاور و تورانی]:
بدینگونه جستند ننگ و نبرد
که از پشت زین اندر آرند مرد
کمربند گیرد، کرا زور بیش
رباید ز اسب، افگند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب
گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند ز اسبان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا
(۵-۱۳۰-۷۸۱)
که گر بر من این اژدهای بزرگ
که خواند ورا ناخردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود
خروشان شود زآن سپس نغنود
(۶-۳۱-۳۸۱)

پادشاهی

کشور:

سپاهی و شهری همه یکسرند
همه پادشاهی مرا لشکرند
(۲-۷۴-۱۸۳)
پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستند سیصد هزار
(۲-۱۰۳-۴۹۹)
(دقیقی، ۶-۸۳-۲۶۸):
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخوان از همه پادشاهی سپاه

(تاریخ سیستان، ۴۰): ملک جرهم... را دختری بود غاضره نام، نیکوتر زنان آن زمان، ـ قیدار ـ او را به زنی کرد و به پادشاهی خویش برد.

و در نسخه‌های معتبر به ندرت «شاهی» به معنی «کشور»، به جای «پادشاهی»، مانند این بیت:

که اینگونه آرام شاهی بدوست
خرد در سر نامداران نکوست
(۵-۲۳۷-۳۲)

[ضمیر او در مصراع اول به نصربن‌احمد، دستور سلطان محمود برمی‌گردد.]

پاردم (با پیش دال)

رانگی، و آن چرم یا ریسمانی است که بر پس زین اسب یا پالان چارپا دوزند و به زیر دم اسب اندازند (رشیدی، برهان):

ولی در بیت زیر یا باید در مصراع دوم «پاردم» را به فتح دال خواند و یا در مصراع اول «بفشاردم» را با پیش دال:

به جایی که من پای بفشاردم
عنان سواران شدی پاردم
(۲-۴۹-۲۷)

(حافظ، ۲۹۶-۸):
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

پارسا

۱ـ پارسی، ایرانی:

[پهلوی: «پارسیک Pârsik، پارسی باستان: پارسا Pârsa» (وست ـ هوگ ص ۹۱)، همچنین هرتسفلد، شاهنامه و تاریخ ص ۵]:

خوابگزار به افرسیاب می‌گوید:

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا
غمی گردد از جنگ او پادشا
(۳-۵۱-۷۶۲)

(معنی مصراع اول بیت شاهد اینست که: پارسا = پارسی = ایرانی [که مراد سیاوش است] از ترکان کسی زنده نگذارد)

در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو، پشنگ به افراسیاب گوید:

چو دستور باشد مرا پادشا
ازیشان نمانم یکی پارسا
(۵-۲۵۸-۳۸۴)

این واژه به این معنی در فهرست ولف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است.

۲ـبه معنی پرهیزگار:

خنک آنکسی کو بود پادشا
کفی راد دارد دلی پارسا
(۵-۳۴۱-۱۷۹۶)

پارسی

اهل پارس، ایرانی، منسوب به پارس:

یکی مرد بی دشمنم پارسی
همان بار دارم شتروار سی
(۹ پرویز ۱۶۳۹)

پاره

پول، پیشکش، هدیه. «پاره: عطا بود» (لغت فرس)، «رشوت» (صحاح)، «رشوت، تحفه، هدیه» (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

[پهلوی: پارک Pârak، این واژه در بند ۷۱ نامهٔ پهلوی اثوگمد ئچا آمده است و ترجمهٔ آن بند و بند پیش از آن چنین است: «۷۰ـبه هر کسی برسد دیو مرگ نهان رفتار فریفتار؛ ۷۱ـکه درود (از درویدن) و پاره نگیرد».

اثوگمد ئچا ص ۲۲۴]:

فرانک مادر فریدون به نگهبان گاو بر مایه گوید.

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر پاره خواهی روانم توراست
گروگان کنم جان بدان کَت هواست
(۱-۵۸-۱۲۸)

این واژه در شاهنامهٔ چاپ شوروی جلد اول به خطا باره [با بای تازی] چاپ شده است.

(ناصر ۳۸۶-۱۱):

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی‌پاره

(ناصر ۳۹۵-۳):

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زی دانا بری بر رسم پاره

در دیوان ناصر خسرو، در بیت دوم، این واژه به خطا با بای تازی چاپ شده است.

(ویس ۲۳-۳۶):

ز دهها مردمان آواره گشتند
همه بی‌توشه و بی‌پاره گشته

پاس

۱ـ پاسبانی، نگهبانی:

دلیر و خردمند و هشیار باش
به پاس اندرون نیز بیدار باش
(۲-۵۷-۱۲۶)

۲ـ یک بهر از پنج بخش شبانروز در آیین زردشتی. «اوقات شبانروز در آیین زردشتی به پنج «گاه» تقسیم شده است: ۱ـ از برآمدن خورشید تا نیمروز ۲ـ از نیمروز تا سه ساعت بعد از ظهر ۳ـ از سه بعد از ظهر تا فرو رفتن خورشید ۴ـ از غروب آفتاب تا نیم شب ۵ـ از نیم شب تا طلوع آفتاب...»

(خرده اوستاص ۴ زیرنویس ۷) و نیز نگاه کنید به وندیداد ترجمهٔ حسنی مؤلف فرهنگ نظام، فرگرد ۱۸.

و یا یک بهر از هشت بخش شبانروز (رشیدی ـ برهان):

جهان چو ز شب رفته دو پاس گشت
همه روی کشور پر الماس گشت
(۴-۱۳۱-۲۶۲)

(اسدی ۹۴-۱۹۳):

چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشاد و خرم به دشت

(اسدی ۲۶۶-۱۱۱):

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان به هر پاس شب پاسبان

۳ـ هر یک از نگهبانان سه گانهٔ تن و جان آدمی که عبارتند از چشم و گوش و زبان:

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان
(۱-۱۴-۲۸)

اسدی در این بیت پاس را به معنی پاسبان و نگهبان می‌آورد:

(گرشاسب‌نامه ۱۶-۲۴):

بدارند روز و شب، از بس هراس
به هر کوه دیده، به هر دیر پاس

پاسبان

نگهبان:

گر ایدونک فرمان دهی بر درت
یکی بنده‌ام پاسبان سرت
(۹ پرویز ۴۹)

پاسخ (با پیش سوم)

پهلوی: پات سخون، مرکب از پات = ضد، مخالف، برگشت [به واژهٔ پاداش نگاه کنید] + سخون = سخن، رویهمرفته یعنی: برگشت سخن:

پس آن نامهٔ سام پاسخ نوشت
شگفتی سخن‌های فرخ نوشت
(۱-۲۲۶-۱۳۵۰)

پاسدار

نگهبان، پاسبان:

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار
(۲-۲۱۰-۵۱۳)

پاس داشتن

نگهبانی کردن، پاییدن:

جهان را ازو [اژدها] بود دل پر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس
(۱-۲۰۲-۱۰۱۸)

پاسگاه

جای نگهبان:
نشسته فرنگیس بر پاسگاه
به دیگر کران خفته بد گیو و شاه
(۳-۲۱۷-۳۰۹)

پاسوخ

پاسخ:
در جنگ گشتاسپ با ارجاسپ، زریر به میدان آمده و کسی همنبرد او نیست. ارجاسپ به سپاهیان خود می‌گوید هر کس زریر را از میدان بگریزاند دخترم را به او می‌دهم و لشکر را به او می‌سپارم:
(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۴):
سپاهش ندادند پاسوخ باز
بترسیده بد لشکر سر فراز
پاسوخ تنها یکبار، و آنهم فقط در نسخهٔ لندن، که کهن‌ترین نسخه‌های موجود شاهنامه است، آمده. در نسخه‌های دیگر مصراع اول چنینست: «سپاهش ندادند پاسخش باز»

پاشنه‌خیز کردن

مهمیز زدن و اسب را برانگیختن:
دل روشن راد را تیز کرد
مر آن باره را پاشنه خیز کرد
(۹ پرویز ۱۵۳۷)

پاک

۱ـروشن، درخشان:
همه شب بنالید تا روز پاک
پر از درد چون مار پیچان به خاک
(۵-۲۲۱-۲۳۱۷)
چو پیدا شود پاک روز سپید
دو بهره بپیماید از چرخ شید
(۱-۱۲۱-۷۰۹)
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همه مرده برخاست از تیره خاک
(۵-۲۹۱-۹۴۵)
۲ـسراسر، تمام، به کلی:
به کوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه پاک ازو در بلاست
(۶-۳۷-۴۶۹)
مرا پاک خوانند ناپاک رای
تو را مرد هشیار نیکی فزای
(۶-۲۶۹-۸۵۵)

پاکیزه

پاک دامن، پاک‌دل، پرهیزکار، نیکونهاد:
کجا از پس پرده، پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
(۱-۸۴-۸۴)
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه و راستگوی
(۳-۸۱-۱۲۴۵)
(تاریخ سیستان ۱۴):... هم به فراه به دهی که مسو گویند از کوه بلی (با پیش اول) آب چکانست که اگر چه بزرگ علتی باشد چون بدان آب خویشتن بشوید که از آن بالای کوه برو چکان گردد شفا یابد و عجب آنست که چون مرد به صلاح و

پــاکــیزه و نــیکوسیرت بـاشد آب بـرو برچکد، پس اگر مردم مـفسد و بـدکردار باشد بر و آب نیاید.

پالایش (اسم مصدر از پالودن)

زدودن، پاک و پاکیزه کردن:

بدو گفت هـنگام بـخشایش است
ز دل درد و کین روز پالایش است
(۶-۳۴۶-۶۶)

پالودن

۱ـ پاک و پاکیزه کردن، نقیض آلودن، تصفیه:

ره داور پـاک بـنمودشان
ز آلودگی پس بپالودشان
(۱-۶۹-۳۱۳)

(رودکی ـ نفیسی ۳۲):

زر بر آتش کجا بخواهی پالود

(ویس ۳۹۸-۶):

اگر صد ره بپالایی مس و روی
به پالودن نگردد زرّ خـود روی

۲ـ فرو ریختن، تراویدن:

چو چشمم به روی تو آید، ز شرم
بـــپالایم از دیـــدگان آب گـــرم
(۵-۳۶-۴۶۸)

رستم به فریب شغاد به چاه افتاده و زخمی شده است. شاه کابل ریاکارانه به رستم گوید:

شوم زود چـندی پـزشک آورم
ز درد تو خونین سـرشک آورم

رستم به او پاسخ می‌دهد:

سـرآمـد مـرا روزگـار پـزشک
تو بر من مپالای خونین سـرشک
(۶-۳۳۲-۱۸۵)

همای مادر داراب فرزند خـود را در مـیان سپاهیان می‌بیند:

چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر
ز پســتان مــادر بـپالود شـیر
(۶-۳۶۲-۱۴۲)

پالوده (اسم مفعول از پالودن)

پاک و پاکیزه شده، ناب:

چو آن شاه پالوده گشت از بدی
بــتابید ازو فــره ایــزدی
(۱-۳۷-۲۶)

(ویس ۵۱۵-۴۵):

هــمه پــر مــایه بـاشند و سـتوده
چو زر پالوده چون یاقوت سـوده

پالهنگ = پالاهنگ

مرکب از پالا [: بالا، بالای = اسب] + هنگ [: کشیدن]: ریسمان، دوال یا کمندیست که به یک طرف لگام اسب بندند و آن را کشند.

پهلوانـان پـهلوان شکست خـورده و اسیر شده را به ایـن کـمند مـی‌بستند و به دنبال خود می‌کشیدند.

«پالهنگ مجر باشد و آن رشته‌ای باشد که بر گوشهٔ لگام بسته باشند» (صحاح):

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
نـهادی بـه گـردن بـرش پـالهنگ
(۱-۵۳-۴۷)

بر اسپش بـه کـردار پـیلی بـبست
گرفت آنگهی پالهنگش بـه دست
(۵-۱۹۶-۱۹۱۰)

پالیز

باغ، بستان، کشتزار:

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ
سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
(۴-۸-۱)

(اسدی ۲۹۱-۵۱):
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو

پامس (به فتح میم)
«پای بسته و درمانده» (**لغت فرس**)، پا بند، پای‌بند:
تو گفتی هوا پَرّ کرکس شدست [از باران تیر]
زمین از پی پیل پامس شدست
(۴-۹۴-۱۳۲۷)

پای (اسم از پاییدن)
ایستادگی، تاب و توان، پای و پر نیز به همین معناست:
جز از راستی جستنت رای نیست
که با او سپاه تو را پای نیست
(۲-۶۸-۹۰)

که گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین کینه گاه
(۵-۲۰۵-۲۰۶۳)

اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر روان نیست پای
(۳-۹۵-۱۴۵۸)

که ما را بدین جام می جای نیست
به می با تو ابلیس را پای نیست
(۲-۱۶۱-۵۳۱)

(اسدی ۸-۵۶):
نبینی کزو کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست

[ز، از] پای درآوردن:
زدن، کشتن، هلاک ساختن، تباه ساختن:
بیژن به فریب گرگین در توران گرفتار شده و در چاه زندانیست. گیو از گرگین بازپرسی می‌کند، گرگین دروغ می‌گوید:
چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخن را برآنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای
همی خواست کو را درآرد ز پای
(۵-۳۸-۵۱۲)

پایاب
«طاقت» (**لغت فرس ـ صحاح**)، تاب و توان، ایستادگی:
تو را نیست در جنگ پایاب اوی
ندیدی بروهای پر تاب اوی
(۴-۵۴-۷۱۳)

که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
(۲-۱۹۲-۲۹۶)

بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد، غمی گشت و برگاشت روی
(۳-۱۷۹-۲۷۲۶)

(اسدی ۲۳۸-۲۲):
شهان را همه نیست پایاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی

(حافظ ۴۹۳):
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

پایدار
۱ـ مرکب از پای [: ایستادگی، تاب و توان.

به واژهٔ پای نگاه کنید] + دار [اسم فاعل مرخم = دارنده]: پای دارنده، پابرجا، استوار، با ایستادگی و استقامت:

منِ آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
به زخمش ندیدم چنین پایدار
نه در کوشش و پیچش کارزار
(۳-۲۱۵-۳۲۹۰)

نبد کس به رزم اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار
(۴-۸۵-۱۱۹۰)

۲ ـ صیغهٔ امر از پای داشتن = ایستادگی کردن:
(حافظ ۸۳):

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

پای زهر = پادزهر = پازهر

پادزهر مرکب است از پاد [پهلوی: پات] = ضد، مخالف + زهر: ضد زهر، نوشدارو:

چنین بود تا بود دوران دهر
یکی زهر یابد یکی پای زهر
(۸نوشیروان ۴۴۸۸)

مبادا که گستاخ باشی به دهر
که از پای زهرش فزونست زهر
(۹پرویز ۳۷۶۵)

پای فشاردن، فشردن

پایداری و استواری و ایستادگی کردن:

به جایی که من پای بفشاردم
عنان سواران شدی پاردم
(۲-۴۹-۲۷)

*** پایکار**

مقاوم، نیرومند:

تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار
(۴-۱۶۵۴)

*** پایکار**

یار، یاور:

من این تخت را پایکار وِیَم
همان از پدر یادگار وِیَم
(۴-۱۸۰۲)

*** پایکار**

خادم ـ کارگر:

بدو گفت بهرام، شو پایکار
بیآور که سرگین کشد برکنار
(۴-۱۸۵۰)

پایگاه

۱ ـ شایستگی:

[سیاوش] بشد با کمر پیش کاوس شاه
بدو گفت من دارم این پایگاه
(۳-۴۱-۵۹۱)

که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم به گرد.

۲ ـ قدر و منزلت، جاه و مقام:

یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی ساختی نعل اسبان شاه
بر قیصر او را بدی پایگاه
(۶-۱۹-۱۸۳)

تو دانی نیاکان و شاه مرا
میان یلان پایگاه مرا
(۵-۲۵-۲۹۰)

پایمرد

دستیار، دستگیر، یاری دهنده:

[کاوه] خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
(۱-۶۳-۲۱۴)

مراد از دیو در بیت بالا ضحاک است.

که باید که باشد مرا پایمرد
ازین سرفرازان روز نبرد
(۴-۳۹-۴۷۷)

(اسدی ۲۲۲-۱۰۸):

به نزدیک او پایمردم تو باش
بدینکار درمان دردم تو باش

(کلیله و دمنه ۸۲-۳): دریغا عمر که عنان گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی به دست نیامد که در وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود.

پاینده (اسم فاعل از پاییدن)

پایدار، پابرجا، استوار، ایستادگی کنند:

به رزم اندرون شیر پایندهای
بهبزم اندرون شید تابندهای
(۱-۱۳۷-۳۴)

پای و پر = پاو پر

تاب و توان:

کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش با چنگ او پای و پر
(۵-۲۶۸-۵۴۱)

سراپرده و خیمهها گشته تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر
(۶-۱۸۸-۳۶۶)

و گاه برعکس: پرو پا:

یکی داستان زد برو پیلتن
که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
خرد باید و گوهر نامدار
هنر یار و فرهنگش آموزگار
چو این گوهران را بجا آورد
دلاور شود پرّ و پا آورد
(۳-۱۷۹-۲۷۴۰)

پایه

۱ـارج، پایگاه، قدر و مرتبه:

(دقیقی ۶-۸۷-۳۱۸):

ستاره شناس و گرانمایه بود
ابا او به دانش که را پایه بود؟

۲ـجاه، مقام، رتبه:

که را پادشاهی سزا بد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد
(۶-۱۲۱-۸۰۴)

پاییدن

۱ـماندن، بودن، ایستادن، درنگیدن، توقف کردن:

تو لشکر بیارای و چندین مپای
که از بادکشتی بجنبد زجای
(۳-۴۴-۶۵۷)

(رودکی ـنفیسی ۲۳۲):

دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم، میان دریا آتش چگونه پاید؟

(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۸۹):

بگویش که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی به ره بر مپای

(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۵):

اگر خفته‌ای زود بر جه به پای
وگر خود بپایی زمانی مپای
(ویس ۴۷۵-۵۶):
چو او شد من به مرو اندر بپایم
بهانه سازم از درد دو پایم
(ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۸۴): ساعتی بپای تا با تو سخنی گویم.

۲ـ مواظب و مراقب بودن، در نظر داشتن، نگهبانی کردن، در بند و به فکر کسی یا چیزی بودن:
افراسیاب به تحریک و فریب گرسیوز به کینه‌جویی سیاوش می‌آید، سیاوش نیز که گرفتار نیرنگ گرسیوز شده است، آشفته و پریشانست و نمی‌داند چه بکند:
فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچگونه به ما در نگاه
یکی بارهٔ گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن به توران زمین
تو را زندهٔ خواهم که مانی به جای
سر خویش گیر و کسی را مپای
(۳-۱۴۰-۲۱۷۵)
(معنای «مپای» از مصراع «مکن هیچگونه به ما در نگاه» روشن است)
(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۰):
که کاری بزرگست پیش اندرا
تو پایی همی این همه کشورا
(اسدی ۲۸۸-۳۶):
زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیک‌تر دشمن سرت اوست
(ناصر ۲۰۰-۱۷):
شتابنده جمله، که یک دم زدن
نپاید کسی را برادر نه یار

۳ـ پایدار و جاویدان بودن:
(ناصر ۴۲۲-۹):
آنجا [: آنجهان] که شوی همی بپایدت
وینجای همیشه می نپایی
(ویس ۴۵۵-۶۹):
جهان هرگز به حالی بر نپاید
پس هر روز روز دیگر آید
(سیاست‌نامه ۱۸): که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید.

پتیاره (بر وزن همسایه) = **پتیار**
اصل این واژه اوستایی است، پائیتی آر Paitiâra (دارمستتر، ارمزد و اهریمن ص ۲۴۶) و مرکب است از پائیتی [پهلوی: پات، دری: پاد] = ضد، خلاف (پائیتی اوستایی به شکل پاد بر سر واژه‌های مرکب پاداشن = پاداش، پادزهر = باقیمانده است)؛ جزء دوم این واژه مرکب اوستایی یعنی «آر» به معنی رفتن است؛ و پائیتی آر رویهمرفته یعنی: خلاف رونده، منافق، دشمن. پهلوی پتیارک («بند هش» یوستی ۹۸ـ وست ـ هوگ ۹۲) «پهلوی "Opposition"-Patyârak, Le Liver de Zoroastre. F. Rosenberg, p. XXI
پتیاره در دو بیت شاهد زیر از شاهنامه درست به همان معنای اوستایی و پهلوی بکار رفته است. منوچهر می‌گوید:
بجستم ز سلم و ز تور سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان ویژه کردم ز پتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها
(۱-۲۴۷-۱۶۳۲)
چنین گفت کان کو چنین باره کرد
نه از بهر پیکار پتیاره کرد
(۵-۳۰۰-۱۰۸۸)
سپس رفته رفته واژه از معنای اصلی دور شده و در سروده‌های سخنوران به این معنی‌ها به کار رفته است:
«پتیاره: بلا باشد و چیزیکه دشمن دارند» کسائی گوید: برگشت چرخ بر من بیچاره × و آهنگ جنگ دارد پتیاره» (این معنا که در لغت فرس و صحاح آمده از آنچه که در سایر فرهنگ‌ها نوشته‌اند به معنای اصلی نزدیکتر است).
«پتیاره: چیزی مکروه و مهیب که دلیر و بی‌اختیار بر کسی آید، خواه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ فلک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار» (رشیدی)
در جهانگیری و برهان گذشته از آنچه که در رشیدی است، معنای: خجلت و شرمندگی، نفاذ حکم، مکر و حیله و شور و غوغا نیز افزوده شده است.
۲ـ به معنی: پیشامد بد، بلا و آفت:
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
(۱-۵۴-۵۸)
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وزین برتر از بخت پتیاره نیست
(۴-۹-۱۲)
(ناصر ۳۸۶-۱۰):
از عامه خاص هست بسی بدتر
زین صعب‌تر چه باشد پتیاره؟
(۲۹۷-۲۹):
دو چشم من چنین پتیاره دیده
چرا پرخون ندارم هر دو دیده؟
(ویس ۲۹۷-۱۶):
مرا مادر بدین پتیاره افگند
که بر رامین دلم را کرد خرسند
(ویس ۱۲۴-۱۰):
ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نست
ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست
(تاریخ سیستان ۳۵): بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذربادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان به فر ایزد تعالی بدید که آذرگشسپ پیدا گشت.
۳ـ به معنی: زشت، نفرت‌آور، مهیب، هولناک:
جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود
(۱-۲۰۴-۱۰۴۷)
دربارهٔ اکوان دیو که در چرم گوری پنهان شده است گوید:
درخشنده زرین یکی باره بود
به چرم اندرون زشت پتیاره بود
(۴-۳۰۳-۳۹)
(از اسدی ۲۸۱-۲۰): در رزم گرشاسب با منهراس دیو:
گرفتند لشکر به یک ره خروش
که او منهراس است با او مکوش

دژ آگاه دیوی بد و منکرست
به بالا چهل رش ز تو برترست
گرشاسب به پاسخ گفت:
ازین زشت پتیاره چندین چه باک
همین دم ز کوهش کشم در مغاک
۴ـ به معنی گزیر، چاره ـ که در هیچیک از فرهنگ‌ها نیامده است:
بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز غم‌های گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و بند
گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را به بستر یکی را به جنگ
یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
(۴-۱۸۶-۱۱۲۷)

پخته

به وزن و به معنی: پنبه:
چو شنگرف بر پخته سیم خام
بگسترد خورشید رخشنده دام
(۱-۲۱۷ زیرنویس ۹)
(بیت بالا تنها در نسخهٔ لندن آمده است)

پدرام

خوش و خرم:
نمانم که کیخسرو از تخت خویش
شود شاد و پدرام از بخت خویش
(۴-۲۷۸-۱۰۸۰)
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درشتست و پدرام نیست
(۴-۵۰-۶۵۲)

به واژهٔ درشت نگاه کنید.
(ویس ۴۷۳-۲۰):
به چونین خوش زمان و نغز هنگام
که گیتی تازه بود و روز پدرام

پدرود

پهلوی: pa drût، مرکب از pa = با، بـ + drût به معنی آرزومندی تندرستی و خوشی و کامیابی. در پایان نامهٔ پهلوی «خسرو و ریدک» چنین آمده است: «فرجام یافت بـ درود شادی رامش» (خسرو و ریدک ص ۴۲ بند ۱۲۵) همین عبارت یا نظیر آن در پایان همهٔ نامه‌های پهلوی آورده می‌شود. معنای اصلی پدرود آرزومندی تندرستی و خوشی و کامگاریست، چنانکه در بسیار جای شاهنامه به همین معنی پهلوی بکار رفته است:
تو پدرودباش و مرا یاد دار
روان را ز درد من آزاد دار
(۳-۲۰۱-۳۰۶۵)
سیاوش بدو گفت پدرود باش
زمین تار و تو جاودان پود باش
(۳-۱۵۲-۲۳۳۱)
که من رفتنی‌ام به دیگر سرای
تو باید که باشی همیشه به جای
تو پدرودباش ای جهان پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان
(۶-۱۵۴-۳۰۴)
خسرو پرویز در زندان، پس از آنکه پاسخ پیام پسرش قباد شیرویه را می‌دهد، به فرستادگان می‌گوید:

بدان کودک زشت و نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی
که پدرود بادی تو تا جاودان
سر و کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان
سخنگوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو پدرود باشید نیز
سخن جز شنیده مگویید چیز
(۹ شیرویه ۳۰۸، ۳۱۰)

پدرودکردن

هنگام جدا شدن و دورافتادن از هم آرزومندی تندرستی و کامیابی کردن:

به پدرود کردنش رفتند پیش
چنان چون بود رسم و آیین و کیش
(۱-۱۳۴-۸۹۶)

به پدرود کردن رخ هر کسی
ببوسم ببارم ز مژگان بسی
(۴-۱۶۹-۸۵۴)

پدید

پیدا، نمایان، آشکار:

نه دریا پدید و نه هامون و کوه
زمین آمد از پای اسپان ستوه
(۲-۱۱۷-۷۵۷)

پذرفتن

پذیرفتن:

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت
نپذرفت پوزش، برآشفت سخت
(۶-۳۴۶-۶۲)

پذیره

اوستایی: «پئیتی ـ ار» Paitî-ar، پهلوی: پتیرک Patirak ـ به ستیزه درآمدن، به ضد کسی رفتن، بسوی کسی رفتن (یادداشت‌های گاتها ص ۱۰۲، ۲۸۷):

۱ ـ در جنگ بسوی کسی رفتن و با او روبرو شدن:

پذیره شدش دیو را جنگجوی
سپه را چوروی اندر آمد به روی
(۱-۳۰-۳۳)

۲ ـ پیشباز، پیشواز:

پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
(۱-۱۰۵-۴۲۶)

(تاریخ سیستان ۵): و افریدون پذیرهٔ او باز آمد و او را بر تخت نشاند.

پر (به فتح اول)

پرواز:

سر باره برتر ز پرّ عقاب
یکی کنده‌ای گردش اندر پرآب
(۸ نوشیروان ۶۲۳)

به این معنا در فهرست ولف و فرهنگ‌ها نیامده است.

پراگنده

(اسم مفعول از پراکندن = پخش کردن، پاچیدن؛ نقیض آگندن): مشهور، معروف، گسترده، نشر یافته:

پراگنده نامش به گیتی بدیست
ولیکن جزاینست، مرد ایزدیست
(۳-۸۱-۱۲۵۲)

پرّان

صفت فاعلی از پریدن: پرنده، پرواز کنند:

فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد به تندی برو آفتاب
(۲-۱۷۷-۱۰۴)

پرتاب تیر

مسافتی که تیر پس از رها شدن از چلهٔ کمان می‌پیماید. اصطلاح قدیمی دیگری به همین مفهوم «خروس خوان» است. در روستاهای ایران از روستایی می‌پرسی: از این ده تا آن ده چقدر راه است؟ می‌گوید: نزدیک است، به اندازهٔ یک خروس‌خوان. یعنی مسافتی که آواز خروس به آنجا برسد:

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کزیشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده به گرد اندرون
به پهنای پرتاب تیری فزون
(۶-۱۵۶-۳۳۱)

طلایه به بهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
(۹ پرویز ۱۳۶)

پرچین (به فتح اول)

پرچین دیواریست که از شاخهٔ درخت یا بوته و خار گرد باغ و پالیز و کشتزار سازند و چوب‌های سرتیز و خار که بر سر دیوار زنند (صحاح-رشیدی-برهان):

بفرمود کز نامداران هزار
بخوانید وز بزم سازید کار
سراسر همه دشت پرچین نهید
به سغد اندر آرایش چین نهید
(۳-۴۸-۷۰۹)

در بیت بالا واژهٔ پرچین تنها در نسخهٔ لندن آمده و در دو نسخهٔ دیگر به جای «پرچین» واژهٔ «آذین» ضبط است. از مفهوم دو بیت و «آذین» در دو نسخهٔ دیگر چنین برمی‌آید که شاید پرچین در این بیت به معنی گنبد، طاق‌نما یا دیوارک‌هایی است که از شاخه‌های درخت بر پا می‌کردند و با گل و گیاه آن را زینت می‌نمودند تا هنگام بزم نمای دشت زیبا باشد.

پرخاش

پیکار، ستیزه، گفتار تند و خشن:

بشد پیش نوشاذر تیغ زن
همی جست پرخاش زان انجمن
(۶-۲۰۱-۶۱۲)

(ویس ۱۹۵-۳۶):

مرا با تو نباشد نیز گفتار
نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار

پرخاشجوی

جنگجوی:

همه نامداران پرخاشجوی
ز خشکی به دریا نهادند روی
(۱-۱۲۷-۷۹۳)

پرخاشخر

(مرکب از پرخاش = پیکار، جنگ + خر = اسم فاعل مرخم از خریدن): خریدار جنگ، این واژهٔ مرکب در برهان و فرهنگ وولف «پرخاشخور» [از خوردن] نیز آمده است و نادرست است:

بگیریم هر دو دوال کمر
به کردار جنگی دو پرخاشخر
(۳-۱۲۱-۱۸۶۲)

پرداختن = پردختن

۱ ـ [پرداختن، پردختن، از، ز]: پاک کردن، زدودن، تهی کردن، خالی کردن:

سراپرده پرداخت از انجمن
خود [: سلم] و تور بنشست با رایزن
(۱-۱۰۱-۳۷۰)

ز بیگانه خیمه بپرداختند
ز خویشان یکی انجمن ساختند
(۵-۲۴۹-۲۴۰)

بدو گفت پردختن دل سزاست
بپرداز و بر گوی هرچت هواست
(۱-۱۵۳-۲۶۷)

(ویس ۱۶۵-۴۲):

بپردازم ز رسوایی جهان را...

از مسعود سعد (دیوان ۵۷۵ در صفت دختر بربط نواز):

باربد زخم و سرکش آواز است
شادی افزای و رنج پرداز است

(در بیت بالا پرداز اسم فاعل مرخم از پرداختن = پردازنده)

۲ ـ [پرداختن، پردختن بـ]: به کاری دست زدن، به کاری مشغول شدن، آهنگ کاری کردن:

گودرز به کاوس، که آهنگ پرواز به آسمان دارد، سرزنش کنان گوید:

به جنگ زمین سر به سر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی
(۲-۱۵۵-۴۳۱)

بپرداخت ز آنپس به کار سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
(۵-۳۶۴-۲۱۸۵)

... بپرداز دل را بدانچت هواست
(۱-۱۸۰-۶۹۲)

(حافظ ۳۳۵):

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

۳ ـ [پرداختن، پردختن از]: از کاری آزاد و فارغ شدن:

فریدون، پس از کشته شدن ایرج، به سلم و تور گوید:

کنون چون ز ایرج بپرداختید
به کین منوچهر بر ساختید
(۱-۱۱۴-۵۷۸)

کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب
نپردازم از کین افراسیاب
(۳-۱۹۴-۲۹۶۴)

(ویس ۴۸۶-۷۴):

چو ویس دلبر از نامه بپرداخت
نوندی تیزتگ را سوی او تاخت

۴ ـ آماده و فراهم ساختن، ترتیب دادن، آراستن:

سرایی بپردخت مهتر به ده
خورش‌ها و گستردنی هرچ به
(۶-۲۴-۲۷۳)

پرداخته = پردخته (اسم مفعول از پرداختن)

۱ ـ تهی، خالی، زدوده، پاک:

از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل ز کین
(۱-۳۱-۴۸)

مگر تا یکی چاره سازد [اهریمن] نهان
که پردخته گردد ز مردم جهان
(۱-۴۸-۱۶۴)

۲ـ انجام و پایان یافته، تمام شده:
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
که پرداخته شد کار، بنمای روی
(۱-۲۳۰-۱۴۰۶)

۳ـ آراسته:
چو شد کار یکسر همه ساخته
چنان چون ببایست پرداخته
(۱-۲۳۹-۱۵۲۳)

(اسدی ۲۹-۱۵۸):
از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خرد سازش و سخته گوی

پردازش (اسم مصدر از پرداختن)
آهنگ کاری کردن، به کاری دست زدن:
به سه روز شاه جهان را ز رزم
نبود ایچ پردازش خواب و بزم
(۹ یزدگرد ۵۰۳)

پرده
سراپرده، پرده‌سرا، خیمه، خرگاه:
طلایه ز هر سو برون تاختند
به هر پرده‌ای پاسبان ساختند
(۴-۱۳۳-۲۸۲)

پرستار
خدمتگار، خدمتگزار:
یکی دختری نارسیده به جای
کنم چون پرستار پیشت به پای
(۳-۲۲-۲۷۸)

پرستار پنجاه با دستبند
به‌پیش دل‌افروز تخت بلند
(۲-۲۰۸-۴۹۱)

(دقیقی ۶-۱۳۰-۹۳۷):
بیامد گو و دست کرده به کش
به پیش پدر شد پرستار فش

(ناصر ۴۶۹-۵):
خاتون و بگ و تگین شده اکنون
هر ناکس و بنده و پرستاری

پرستنده (اسم فاعل از پرستیدن)
۱ـ ستایشگر:
[ایزد را] پرستنده باشی و جوینده را
به ژرفی به فرمانْش کردن نگاه
(۱-۱۲-۱۳)

۲ـ خدمتگار، خدمتگزار، زن یا مرد، از طبقهٔ برین یا زیرین اجتماع:
پهلوانان ایران به گودرز گویند:
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
(۵-۱۸۲-۱۶۸۸)

پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو به راه
(۱-۹۹-۳۳۷)

ابا طوق زرین پرستنده شست
یکی جام زر هر یکی را به دست
(۱-۲۰۹-۱۱۱۰)

پرسش (اسم مصدر از پرسیدن)
جویای تندرستی و کار و بار کسی شدن، احوالپرسی:
ایرج برای آرام ساختن برادرانش، سلم و تور، که از واگذاری پادشاهی ایران به او ناخرسندند، به دیدن آن‌ها می‌رود:
چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش به آیین خویش
سپه سر به سر باز بردند پیش
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
(۱-۱۰۱-۳۶۲)

(مراد از دو پرخاشجوی سلم و تور و نیکخوی ایرج است. نه بر آرزوی = نه از ته دل، نه صمیمانه)

چو دیدم کنون خوب چهر تو را
همین پرسش گرم و مهر تو را
(۴-۱۸۶-۱۱۲۲)

پرسه (با پیش اول ـ اسم مصدر)

آمار، شمار، وارسی:

همی برگرفتند زیشان [: زندانیان] شمار
که پرسه فزون آمد از سه هزار
(۹پرویز ۳۵۰۰)

این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه وجود ندارد، و در فرهنگ‌ها به این معنی نیامده است.

پرسیدن

به معنی پرسش است:

ز شاه و ز گردان بپرسید سام
ازیشان بدو داد نوذر پیام
(۱-۱۴۷-۱۷۳)

چو میرین بدیدش به بر درگرفت
به پرسیدن مهتر اندر گرفت
(۶-۳۸-۴۸۳)

(حافظ ۸۲):

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی‌نه
ز آن پیش که گویند که از دارفنا رفت

پرگار

ابزار اندازه گیری و دایره کشی و به معنای مجازی بخت و دولت و اقبال:

همانا که برگشت پرگار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
(۴-۲۸۹-۱۲۴۰)

پرمایه

گرانبها، گرانمایه، بزرگوار، ارجمند، پرارز:

بدو داد پرمایه‌تر دخترش
که بودی گرامی‌تر از افسرش
(۶-۵۷-۷۸۱)

در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بودش نهان
(۴-۳۰۰-۱۴۱۱)

ز یاقوت وز تاج و انگشتری
ز دینار وز جامهٔ ششتری
به نزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او به راه.
ز پرمایه اسپان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
(۲-۱۶۷-۶۱۵، ۱۶)

جزین هرچ پرمایه‌تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز.

پرند (به فتح اول و دوم)؛ (پرنگ)

۱ ـ شمشیر جوهردار، (به واژهٔ پرنداور نگاه کنید):

به زرین و سیمین دوصد تیغ هند
جز آن سی به زهر آبداده پرند
(۱-۲۰۹-۱۱۱۳)

نبرد تو خواهد همی شاه هند
به تیر و کمان و به هندی پرند
(۴-۲۴۰-۴۸)

(ویس ۲۹۴-۳۶):
ز شادروان به خاک اندر فگندش
ز دستش بستد آن هندی پرندش

۲ـ پارچهٔ ابریشمی ظریف، «پرند و پرنیان هر دو حریر باشد اما پرند ساده بود و پرنیان منقش» (صحاح):
هوا شد بسان پرند بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش
(۵-۲۰۶-۲۰۸۰)

پرنداور

مرکب از پرند به معنی «جوهر تیغ و شمشیر» (برهان) + اور = اور = پسوند که افادهٔ معنی مالکیت کند: جوهرور، جوهردار، آبداده:
بینداخت تیغ پرنداورش
همی خواست از تن بریدن سرش
(۴-۲۰۵-۱۴۴۶)

برفتند زان روی کنداوران
به زهر آبداده پرنداوران
(۴-۲۴۳-۵۴۰)

پرو (به فتح اول)

مخفف پروین و آن مجموعهٔ هفت ستاره است.
به تازی ثریا:
به بالای تو بر چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست
(۱-۱۶۱-۳۸۹)

پروپا

به «پای و پر» نگاه کنید:

پروردگار

مرکب از پرورد، مصدر مرخم از پروردن +گار، پسوند که افاده معنی فاعل کند:
۱ـ خدا
۲ـ پرورانده، پرورش دهنده، آموزنده:
[سیاوش:] چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که روشن بهار منست
(۳-۹۵-۱۴۶۰)

که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ بر خیزد او
به پروردگار اندر آویزد او
(۳-۷۳-۱۱۳۵)

پرورده

۱ـ (اسم مفعول از پرودن): پرورش یافته:
بدو گفت: پروردهٔ پیلتن
سر افراز باشد به هر انجمن
(۴-۳۰-۳۴۹)

۲ـ (اسم فاعل از پروردن): پرورنده:
یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پروردهٔ روزگار
(۲-۱۹۴-۳۲۰)

دگر آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
این سه بیت چنانکه در نسخهٔ لندن ضبط است در اینجا نقل شد، در نسخه‌های

دیگر در بیت دوم بجای کردگار، «پهلوان» آمده و نیز مصراع دوم بیت دوم و مصراع اول بیت سوم افتاده و این دو بیت به این شکل درآمده است:

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل‌باش و روشن روان

نکتهٔ اول آنکه واریانت نسخهٔ لندن درست به نظر می‌رسد، چون: ۱ ـ در شاهنامه معمولاً نامه‌ها با آفرین بر کردگار آغاز می‌شود؛ ۲ ـ کلمهٔ نسخت در بیت دوم، که در همهٔ نسخه‌ها هست، مستلزم آنست که مطلب دومی پس از آن بیاید و این همانست که در نسخهٔ لندن وجود دارد؛ در صورتی که در نسخه‌های دیگر تا پایان نامه موضوع دومی نیست.

دیگر آنکه اگر به نسخهٔ لندن اعتماد کنیم دو گمان پیش می‌آید: ۱ ـ «جهاندار» و «پروردهٔ روزگار» به شهریار [: کاوس] برمی‌گردد، ولی این گمان نااستوار است و دور به نظر می‌آید. ۲ ـ «جهاندار» و «پروردهٔ روزگار» به کردگار برمی‌گردد. در این صورت چون کردگار نمی‌تواند پروردهٔ روزگار باشد، پس «پرورده» در بیت دوم به معنی اسم فاعل آمده است.

*** پرورش**

غذا ـ خوراک ـ خورش:

هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و کرنج آمدش پرورش
(۱۷۱۷-۴)

*** پرورش کردن**

، شد کردن:

بدو گفت یاری دهاند و خورش
که مرد از خورش‌ها کند پرورش
(۱۸۴۷-۴)

پروز (به فتح اول و سوم)

نژاد، گوهر، اصل و نسب:

بدو گفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشد پروزم
(۳-۸-۳۵)

پس پردهٔ شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان
سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و از باب باپروزند
(۳-۹۲-۱۴۲۰)

پروین

«چند ستارهٔ خرد باشد نزدیک به هم و آن را دوستان به یکدیگر نمایند چه گویند به اجتماع دلالت دارد، به خلاف بنات‌النعش کبری که آن بر تفرقه دلالت کند و به این سبب به یکدیگر ننمایند» (صحاح) ـ تازی: ثریا:

زمین را بدرانم اکنون به چنگ
به پروین براندازم آسوده سنگ
(۵-۶۹-۱۰۵۰)

(مراد از سنگ آن سنگ بزرگیست که بر سر چاهی که بیژن در آن زندانیست انداخته‌اند).

پرهیز

دوری جستن، حذر:

نوشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشید این سخن را دراز
(۵-۲۱۷-۲۲۵۱)

(نوشته =سرنوشت، قضا و قدر)
چنین گفت کز جور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی
وگر سوی دانش گراید بسی
(۶-۳۱۹-۱۶۳۵)

پرهیزیدن
ترسیدن، بیم داشتن، دوری جستن:
از ایدر برو تا به قلب سپاه
ز پیران بدانجایگه کینه‌خواه
ازیشان نپرهیز و تن پیش‌دار
که آمد گه کینه در کارزار
(۵-۱۷۲-۱۵۱۴)

پزد (بر وزن یزد)
خون و جان (جهانگیری-رشیدی-برهان):
(دقیقی ۶-۹۸-۴۸۵):
بیامد بر شاه شیر اورمزد
کجا زو گرفتی شهنشاه پزد
(این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است).

پژمان (به فتح و کسر اول)
افسرده، اندوهگین:
... تو با درد و پژمان مباش اندکی
(۹ پرویز ۶۷)

پژمریدن = پژمردن
روی درهم کشیدن، ترنجیدن، چین خوردن، افسردن، غمگین شدن:
بپرسید و گفتا چه بودت بگوی
چرا پژمرید آن چون گلبرگ روی
(۱-۱۸۶-۷۹۳)

پژمریده و پژمرده
اسم مفعول از پژمریدن و پژمردن:
گرانمایه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده، دل آشفته دید
(۱-۱۸۶-۷۹۲)
شوم جوشن و خود بیرون کنم
به می روی پژمرده گلگون کنم
(۵-۱۰۸-۴۰۰)

پژوه (اسم فاعل مرخم از پژوهیدن)
پژوهنده، بازجو، جست و جو کننده، پی جوینده در ترکیب‌های: دانش‌پژوه، اخترپژوه، دین‌پژوه:
در بیت زیر پژوه به جای گر [پسوند فاعلی] به کار رفته است:
چنین گفت پیران به افسون پژوه [:افسونگر]
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
(۴-۱۳۷-۳۴۶)
یکی برف و سرما و باد دمان
بریشان بیاور هم اندر زمان

پژوهش (اسم مصدر از پژوهیدن)
بازپرسی، بازخواست، مؤاخذه:
چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود
(۶-۲۵۱-۵۶۱)
بدین گیتیت در نکوهش بود
به روز شمارت پژوهش بود
(۶-۳۱۶-۱۵۷۵)

***پژوهش**
خبر، خبر داشتن:

بـدین بـندگان نـیز کـوشش نبود
هـم از شـاه مـا را پـژوهش نبود
که چون او بدین جای مهمان رسد
بـدین بـی‌نوا مـیهن و مـام رسد
(۴-۶-۱۸۷۵)

پژوهنده (اسم فاعل از پژوهیدن)

۱ـ جست‌وجوکننده، بازجوینده، جویا:
پـــژوهندهٔ روزگـار نـخست
گذشته سخن‌ها همه باز جست
(۱-۲۱-۱۲۹)
چنین گفت کایین تخت و کلاه
کـیومرث آورد و او بـود شاه.

پژوهیدن

۱ـ جست و جو کردن، به دنبال کسـی یـا چیزی گشتن:
سبک سوی خان فریدون شتافت
فـراوان پـژوهید و کس را نـیافت
(۱-۵۹-۱۴۷)

۲ـ بازپرسیدن:
[فریدون] بر مادر آمد پژوهید و گفت
کـه بگشـای بـر مـن نـهان از نـهفت
(۱-۵۹-۱۵۰)
بگـو مـر مـرا تـا کـه بـودم پـدر
کـیم مـن؟ ز تـخم کـدامین گـهر؟
[سیاوش] گمانی چنان برد کو را پدر
پـژوهد هـمی تـا چـه دارد بـه سـر
(۳-۱۵-۱۵۵)

پس (با پیش اول)

پسر، پهلوی: پـوس «مـادر [ی] کـه مـن پس (=پســر) [ش] بــودم (خســرو و ریدک ص ۱۲ بند ۶)
ز گفت پدر پس برآشـفت سـخت
جوان بود و هشیار و پیروز بخت
(۵-۱۲-۹۷)
(دقیقی ۶-۸۱-۲۴۱):
پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
نگـــهبان گـیتی سـزاوار گـاه
(دقیقی ۶-۹۸-۴۷۹):
بیامد نسخت آن سوار هـژیر
پس شـهریار جـهان اردشیر
(تاریخ سیستان ۲۹۴): باز احمدبن اسمعیل عمل سیستان بوصالح مـنصوربن اسـحاق را داد پس عم خویش را.
(بهار واژهٔ «پس» را بـه حـاشیه بـرده و در مـتن «پسـر» گـذاشـته است و در حـاشیه چنین می‌نویسد: «و لفـظ «پس» بـه مـعنی پسر در قـدیم اسـتعمال شـده ولی خیلی نادر آن هم در اشعار ـ دقیقی در شاهنامه ـ و در نثر دیده نشد...)

پساویدن = بساویدن = پسودن = بسودن

۱ـ «پساو: چیزی به دست بسـودن است» (صحاح).
دست مالیدن، دست کشیدن، لمس کـردن (به واژهٔ بسودن نگاه کنید):
کـــاوس ســیاوش را بـــه زنــاشوئی برمی‌انگیزاند و گوید:
که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جـهان یـادگاری بـود
کنون از بزرگان یکی برگزین
نگه کن پس پـردهٔ کـی پشـین

به خان کی آرش همان نیز هست
ز هر سو بیارای و بپساو دست
(۳-۲۰-۲۳۴)

(بپساودست به اصطلاح امروز: دست بالا کن، دست به کار شو.)

در لغت فرس اسدی، به تصحیح عباس اقبال، در واژهٔ بساو، بساویدن، همین بیت شاهد از فردوسی به این شکل نقل شده است: «به جانم که آزش همان نیز هست × زهر سو بیارای و ببساو دست» سه کلمهٔ اول مصراع اول «به جانم که آزش» نادرست و بی‌معناست. درست همانست که از نسخهٔ لندن در بالا نقل شد.

۲ـنوازش کردن:

چو آیی برش نیک بنمای چهر
بیارای و بپساو رویش به مهر
(۳-۲۰۹-۳۱۹۳)

در دو بیت زیر سخن از بهزاد اسب کیخسرو در میان است:

چو کیخسرو او را به آرام یافت
بپویید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی
برو یال بپسود و بشخود موی
(۳-۲۱۰-۳۲۰۵)

(شخودن در بیت بالا به معنی دست کشیدن و با سر انگشت شانه زدن و صاف کردن.)

(ناصر، ۴۷۸-۲):

مر گوهر خود را نپساود
نه هیچ مدبری و نه شیطانی

(ویس، ۲۲۴-۱۸۷): ویس دایه را بجای خود در بستر شاه می‌خواباند و به دایه گوید:

تن تو بر تن من نیک ماند
اگر ببسایدت کی باز داند؟!

***پِست**

شربتی که با مغز جو درست کنند:

بیاورد جامی‌ز یاقوت زرد
پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر
که بهمن مگر کام یابد به دهر
(۴-۱۷۲۲)

پَست

۱ـخراب، بد:

بگویی که بیژن به سختی درست
اگر دیرگیری شود کار پست
(۵-۶۶-۹۸۳)

۲ـپایین، نشیب، پستی (نقیض بالا):

بر آن کوه فرخ برآمد ز پست
یکی گرگ پیکر درفشی به دست
(۵-۱۹۹-۱۹۴۸)

سپاه اندر آمد ز بالا به پست
خروشان و هر یک درفشی به دست
(۵-۲۰۷-۲۰۸۸)

پست کردن (فعل متعدی)

۱ـکشتن، نابود کردن، فرو انداختن، شکستن، خراب و ویران کردن:

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه
(۲-۲۲۲-۶۸۴)

[ضحاک] بیامد از آن کینه چون پیل مست
مـر آن گـاو بـر مـایه را کـرد پست
(۱-۵۹-۱۴۵)

به گیو آنگهی گفت مندیش ازین
که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته به دست
همه بند و زندان او کرده پست
(۵-۴۹-۷۰۱)

بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست
(۲-۲۳۱-۸۰۴)

(دقیقی ۶-۴ ؛ ۱-۵۶۵):
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
همی کشت زیشان همی کرد پست

۲ـ دور کردن، تهی ساختن:
... ز دل بیم و اندیشه را پست کن
(۱-۲۳۸-۱۴۹۵)

پست گرداندن
به معنای پست کردن:
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
(۵-۹۳-۱۲۹)

پست گشتن = پست شدن (فعل لازم)
تباه و نابود شدن، از بین رفتن، خراب و ویران شدن:
سیاوش به‌پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان گشت پست
(۳-۳۷-۵۲۳)

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغزش از گرز او گشت پست
(۴-۳۱۰-۱۳۷)

دل نامداران همه برشکست
همه شادمانی شد از درد پست
(۵-۱۶۳-۱۳۷۷)

(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۲):
کنون کاین سپاه عدو گشت پست
ازین سهم و کشتن بدارید دست

(ویس ۷۸-۲۶):
وگرنه بوم ماه از کین شود پست
تو آنگه کی توانی زین گنه رست

پسند (مخفف پسندیده)
خوب، نغز، مقبول، دلپذیر:
به دینار اسپی خرید او پسند
یکی کم بها زین و دیگر کمند
(۶-۳۶۱-۱۲۵)

پسین
مرکب از پس + ین نسبت: آخر، آخرین، (نقیض پیشین، نخستین):
نخستین جنبش پسین شمار
توی خویشتن را به بازی مدار
(۱-۱۶-۶۶)

(حافظ ۱۶۱):
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

پشت (با پیش اول)
۱ـ نژاد، تخم، تخمه:
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند و از گوهر نامدار
(۳-۱۹۸-۳۰۲۵)

۲ـ پناه، پشتیبان:

تو دانی که گر بودمی پشت تو
به سوزن نخستی سرانگشت تو
(۹ پرویز ۴۷)

پشیز

پول بسیار کم ارزش (امروز می‌گوییم فلان کار یا فلان سخن به پشیزی نمی‌ارزد).
در این بیت **شاهنامه** به معنی ذره، ریزه، خرده:

سرآوردم این رزم کاموس نیز
درازست و کم نیست زو یک پشیز
(۴-۳۰۰-۱۴۲۰)

پگاه

سپیده‌دم، آغاز بامداد:

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه
(۱-۴۴-۸۸)

بخسب امشب و بامداد پگاه
برو تا به ایوان او بی سپاه
(۶-۲۷۲-۹۰۸)

(حافظ ۲۸۷):

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

پلنگینه

مرکب از پلنگ + ین [نسبت] + ها [علامت تخصیص]: جوشن یا پوشاکی که از پوست پلنگ سازند:

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری، پلنگینه‌پوش
(۱-۳۰-۲۸)

پناهیدن

پناه بردن، یاری خواستن:

بدید از بد و نیک آزار او
به یزدان پناهیدن از کار او
(۳-۱۰-۷۳)

ز هر بد به‌زال و به رستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه
(۲-۸۴-۱۶۰)

پنداشت (اسم از پنداشتن)

گمان، پندار:

(دقیقی ۶-۷۸-۲۰۲):

که ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد
وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بود نام و ماند بسی
سخن گفت بایدش با هر کسی

پنداوسی

به بنداوسی نگاه کنید:

نخستین صد و شست بنداوسی
که پندواسی خواندش پارسی
(۹ پرویز ۳۳۳۸)

پندمند

پندآمیز، (به «مند» نگاه کنید):

بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی آن دیو جسته ز بند
(۲-۱۱۱-۶۵۱)

پوده (بر وزن روده)

پوسیده، کهنه:

قیصر از خسرو پرویز خواسته است که صلیبی راکه عیسی را به آن بستند و در گنج ایرانست برایش بفرستد. خسروپرویز خواهش او را می‌پذیرد و به شوخی پاسخ می‌دهد:

چو پور پدر رفت سوی پدر
تو اندوه این چوب پوده مخور
(۹ پرویز ۳۳۲۰)

همان دار عیسی نیرزد به رنج
که شاهان نهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به‌روم
بخندد به ما بر همه مرز و بوم.

پوزش

آمرزش، خواهش بخشایش گناه و رفتار و کردار بد:

به یزدان کنون سوی پوزش گرای
که اویست بر نیکوی رهنمای
(۱-۱۴۲-۱۰۳)

ز کردار بد پوزش آورد پیش
بپیچید زان خام کردار خویش
(۵-۷۳-۱۱۱۳)

پوشه

پوش، پوشش، جامه:

سودابه برای کام گرفتن از سیاوش دوبار او را با فریب به شبستان می‌آورد. بار اول سودابه:

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر...

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نزه ره ایزدیست

بار دوم، سودابه پس از آنکه زمانی زیبایی خود را می‌ستاید به سیاوش می‌گوید:

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن و جان شیرین تو را داده‌ام
زمن هرچ خواهی همه‌کام تو
برآرم، نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک
بداد و نبود آگه از شرم و باک
(۳-۲۲-۲۸۴)

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم.

واژهٔ پوشه در فهرست ولف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است. و این بدان سبب است که بیت شاهد در نسخه‌های جدیدتر خطی شاهنامه و در نسخه‌های چاپی به این شکل است:

«سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانگاه و از شرم ناورد یاد

واژهٔ پوشه در نسخهٔ لندن آمده و نسخهٔ سوم لنینگراد نیز آن را تأیید می‌کند.

این دو کلمه در نسخهٔ لندن «بوسه جاک» و در نسخهٔ سوم لنینگراد چنین است «بوسه حاک».

پوشیدن

پنهان داشتن، نهفتن:

شب تیره با درد و غم بود جفت
بپوشید آن خواب و باکس نگفت
(۸ هرمزد ۷۸۴)

پولاد
گرز آهنین:
[زال] به گرد اندرون یافت کلباد را
بــه گــردن بـرآورد پـولاد را
(۲-۳۳-۴۰۲)

پوی (صیغهٔ امر از پوییدن)
برو، بشتاب:
تو اکنون سوی لکشر خویش پوی
ز من هـرچ دیدی بدیشان بگوی
(۵-۱۳۲-۸۱۹)

پویاندن (مصدر متعدی)
دواندن، تازاندن:
همی گـوید ایـن رزم دیـده سـوار
چه پویانی اسپ انـدرین مـرغزار
(۵-۱۲۵-۷۱۲)
(این واژه در فهرست ولف نیامده است)

پوی پوی (قید دوگانه، مرکب از پوییدن)
پوی پویان، پویان پویان، دوان دوان:
همه پیش من جنگ‌جوی آمدند
چنان خیره و پوی پـوی آمـدند
(۱-۱۹۵-۹۱۱)

پوینده
۱ ـ چاپار، ستور:
ز پــویندگان هــرچ بـد تـیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
(۱-۳۶-۱۰)
فردوسی پوینده را در مقابل «گـوینده» [:
آدمی انسان ناطق] به کار می‌برد:
برین گونه از چرم پـویندگان ـ
بـپوشید بـالای گـویندگان
(۱-۳۵-۲۳)

۲ ـ (اسم فاعل از پوییدن): رونده، دونده:
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
کــه پـوینده را راه دشـوار گشت
(۱-۱۲۹-۸۲۷)

پوییدن
رفتن، راه سپردن:
کسی سوی دوزخ نپوید به پا
وگـر خـیره سـوی دم اژدهـا
(۳-۱۸۴-۲۸۱۱)
(ویس ۲۷۹-۹۷):
هــمان بـهتر کـه بـیهوده نـپویم
به شب خورشید تابان را نجویم

پهلو (بر وزن پرتو)
۱ ـ شهر:
سـوی پـهلو پـارس بـنهاد روی
جوان بود و بیدار و دیـهیم جـوی
(۳-۲۴۸-۳۷۵۵)
همی بود تا یک زمان شهریار
ز پهلو برون شد ز بهر شکار
(۲-۱۵۱-۳۸۰)
پیرنیا در «ایران باستان» ریشه و اصـل ایـن واژه را به دست می‌دهد کـه خـلاصهٔ آن را نقل می‌کنیم: «داریـوش اول در کـتیبه‌های بیستون و تخت جـمشید و نـقش رستم، «پارت» را پَرْثَوَ نامیده.
[موسی خورن و دیگران]پارت بـالاخص را «پهل شاهدان» ذکر کرده‌اند.
موافق موازین فقه‌اللـغة پـارسی، نـام «پرثو» به پارسی باستان به مرورِ زمـان بـه پهلو مبدل شده بود و «پَرْثَ» مشتق از پرثو

به «پهل» و به همین مناسبت مورخین ارمنستان آن را پهل می‌نامیدند. «ث» پرثو به «ه» بدل شده و نظایر آن در پارسی زیاد است: مثر به مهر ـ سپثر به سپهر ـ پوثر به پوهر = پور. بعد «ر» پرثو به «ل» تبدیل یافته [مانند دیوار، دیفال].

پس «پَرهَو» به «پَل هَو» بدل شده است.

(اسناد و مدارک تاریخی ارمنی مؤید آنست که مورخین ارمنی به حسب تلفظ زمان خود در دورهٔ اشکانیان، پهلوانی را «پَل هوَوونی» ضبط کرده‌اند) سپس در پَهلَو برای آسانی تلفظ «ل» و «ه» پس و پیش شده‌اند» (ج ۳ چاپ ۳ ص ۲۱۸۴)

۲ ـ پهلوان:

برون رفت پس پهلو نیمروز [: رستم]
ز پیش پدر گرد گیتی فروز
(۲-۹۱-۲۸۰)

پهلوانی

زبان پهلوی:

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار
(۱-۴۴-۸۵)

پهلوی

۱ ـ پهلوانی:

مگر باز بینم برو یال تو
همان پهلوی چنگ و کوپال تو
(۲-۸۹-۲۵۶)

از آنپس بدو گفت رستم توی
که داری بر و بازوی پهلوی
(۲-۱۱۵-۷۲۹)

(دقیقی ۶-۱۲۲-۸۲۷):

همه کار ایران مرو را سپرد
که او را بدی پهلوی دستبرد

۲ ـ زبان پهلوی:

ز عنبر نوشتند بر پهلوی
چنان چون بود نامهٔ خسروی
(۳-۲۴۴-۳۶۹۵)

پی (بر وزن می)

۱ ـ پای، پا:

همه لشکر نوذر ار بشکریم
شکارند و در زیر پی بسپریم
(۲-۱۴-۱۳۳)

۲ ـ پشت، پس، دنبال، نشان پا، در ترکیب‌های:

برپی، اندر پی، در پی، از پی...:

کنون من شوم بر پی این سپاه
بگیرم بر ایشان ز هر گونه راه
(۲-۲۴-۲۸۵)

همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت از باد خمیده خام
(۲-۱۴۴-۲۷۲)

همی تاخت اسب از پی او زریر
زمانی به جایی نیاسود دیر
(۶-۱۲-۷۲)

(حافظ ۲۷۱):

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

۳ ـ پایه و اساس:

به جایی که بستست کاوس کی
کسی کاین بدی‌ها فگندست پی
(۲-۱۰۱-۴۷۷)

۴ـ رگ، عصب:

یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوان‌ها بیازاردش
(۲۲-۱۱-۶۶۲)

۵ـ تاب و توان، ایستادگی:

چرا کرده‌ای نام کاوس کی
که در جنگ نه تاو داری نه پی
(۲-۲۲۰-۶۵۰)

۶ـ در ترکیب با «از» به معنی برای، بهر، بخاطر:

چرا برد باید غم روزگار
که گنج از پی مردم آید به کار
(۴-۱۹-۱۷۶)

[رستم:] به خواهشگری آمدم نزد شاه
همان از پی طوس و بهر سپاه
(۴-۱۱۹-۵۶)

همی از پی دوده هر کس به درد
ببارید بر ارغوان آب زرد
(۴-۲۷۷-۲۸۶)

(اسدی ۲۵۶-۲۵):

اگر نه بدی از پی برهمن
جدا کردمی پاک سرتان زتن

(ناصر ۱۷۷-۲۲):

مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود
چه دانم از پی انجام چون برم تیمار

(حافظ ۱۰):

عقل اگر داندکه دل دربندزلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

پی کردن

۱ـ رگ و پی پای را بریدن:

[سیاوش] بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را...
دگر مرکبان را همه کرد پی
برافروخت برسان آتش ز نی
(۳-۱۴۳-۲۲۱۱)

خود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید.

۲ـ پیروی کردن:

مرا چندگویی گنه کار شو
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم
که از رای و فرمان او پی کنم
(۶-۲۷۳-۹۲۰)

پی افگندن

بنا نهادن:

پی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و بارانش ناید گزند
(۵-۲۳۸-۶۵)

چرا کین پی افگند کش نیست مرد
که آورد سازد به روز نبرد
(۴-۲۲۶-۲۷۸)

***پیچ**

اسم فاعل مرخم به معنی پیچاننده، نابود کننده:

سپاهش ندادند پاسخ به هیچ
بترسید لشکر از آن گرد پیچ
(۳-۱۳۴۴)

پیچان (صفت فاعلی از پیچیدن)

(بجز معنی‌های معروف) از درد و اندوه بخود پیچنده:

بر آن سایه بنشست مرد جوان
پس از درد پیچان و تیره روان
(۶-۲۰-۲۰۲)

پیچیدن

۱ ـ (بجز معنی‌های معروف) افسرده و اندوهناک شدن، از درد به خود پیچیدن:

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
بپیچید و شادیش کوتاه شد
(۶-۱۵-۱۲۱)

همی گفت هر کس که جوید بدی
بپیچد ز بادافره ایزدی
(۵-۳۵۳-۲۰۰۴)

۲ ـ سرپیچی و نافرمانی کردن:

اگر همچنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
(۱-۴۶-۱۲۲)

پیدا

۱ ـ آشکار، نمایان (نقیض پنهان، راز):

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
(۳-۱۱۹-۱۸۲۹)

...مگر بر تو پیدا کند راز خویش
(۶-۴۸-۶۴۶)

(اسدی ۴۶۳-۶):

ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزد کس این هر دو را چاره نیست
به ره بازخواهی که پیدا و راز
نیابد کسی زو گذر بی‌جواز.

(ویس ۳۹۷-۱):

چو از نخچیر بازآمد رفیدا
یکایک راز بر گل کرد پیدا

(حافظ ۳۶۳):

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

(سیاست‌نامه ۱۷۵): اگر خواهی که ملک در خاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدک پیدا مکن.

۲ ـ متفاوت، متمایز:

که در پرده بد زال را برده‌ای
نوازندهٔ رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
(۶-۳۲۴-۳۳)

برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
(۶-۳۳۸-۲۹۰)

پیراستن

معمولاً در فرهنگ‌ها پیراستن را به معنی «کم‌کردن چیزی بواسطهٔ زیبایی و آرایش، چون موی زیاده از آدمی و شاخ زیاده از درخت» (رشیدی ـ جهانگیری ـ برهان) و نقیض آرایش می‌نویسند. سخنوران پیشین نیز پیراستن را به معنی کاستن و آراستن را به معنی افزودن چیزی برای زینت بکار برده‌اند:

برای نمونه رباعی معروف عنصری:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستنست
کاراستن سرو ز پیراستن است

و یا این بیت منوچهری (دیوان ۱۲):

تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرایی والا نشود

و در این بیت فخر گرگانی تفاوت بین پیراستن و آراستن بخوبی آشکار است، (ویس ۳۲۷-۹):

دو زلف و ابروانش را بپیراست
بناگوش و رخانش را بیاراست

ولی در شاهنامه پیراستن به معنی آراستن اعم از کاستن یا افزودن چیزی برای آرایش بکار رفته است:

[پرستندگان تن را] به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند
(۱-۱۶۳-۴۱۸)

(آشکار است که پرستندگان چیزی از زلف نکاستند و برعکس گل را مانند پیرایه بر آن افزودند)

از سوی دیگر، خود واژهٔ پیرایه [اسم آلت از پیراستن] به معنی هرچیز مانند گوشواره و دست بند و سینه‌ریز و... است که برای آرایش به خود می‌افزاید:

کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
زیاقوت و هر گوهری مایه داشت
(۶-۲۴-۲۷۵)

پیراسته (اسم مفعول از پیراستن)

در این بیت به معنی درست، آماده، ساخته و پرداخته:

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرستنده و اسب و زرین ستام
به نزدیک او همچنین خواسته
ببر تا شود کار پیراسته
(۳-۵۴-۸۱۹)

پی سودن

مرکب از پی [: پا] + سودن [: ساییدن، مالیدن]: لگدکوب و پایمال کردن:

ارجاسپ به گشتاسپ نامه نوشته و او را تهدید کرده است که اگر از پشتیبانی دین بهی دست برنداری لشکری گران به ایران می‌آورم و کسی را زنده و جایی را آبادان نمی‌گذارم. گشتاسپ در پاسخ این نامه چنین می‌نویسد:

رسید آن نوشتهٔ فرومایه‌وار
که بنوشته بودی سوی شهریار
شنیدیم و دید آن سخن‌ها کجا
نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی
نه افگندنی و نه پی سودنی
(دقیقی ۶-۸۲-۲۴۷)

چنان گفته بودی که تا چند گاه
سوی کشور خرم آرم سپاه
تو بر خویشتن بر میفزای رنج
که ما برگشادیم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار
همه کار دیده همه نیزه‌دار...

(معنی بیت شاهد اینست که: تو مرد پوشیدن سلاح و خود را به ما نمودن و افگندن و پایمال کردن ما نیستی)

این واژه در فهرست ولف نیامده است.

پیسه

دو رنگ، سفید و سیاه، به تازی ابلق:

بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند
دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند
(۴-۲۱۵-۱۰۹)

سپهدار ترکان از آن بترست
کنون گاو پیسه به چرم اندرست
(۳-۱۳۲-۲۰۳۹)

(اسدی ۳۱۸-۶):

دگـر گـفت کـان گـاو پیسه کـدام
که هستش جهان سر به سر چـارگام
بـه رنگـی دگـر نیز هـر پـای اوی
بـه رفـتن نگـردد تـهی جـای اوی...
به پـاسخ چـنین گـفت دانش سگـال
که این گاو نزدیک مـن هست سـال
خـزان و زمسـتان تـموز و بـهار
به هـر رنگ پـای ویند ایـن چـهار.

(ناصر ۴۴۵-۵):

به چنگ باز گیتی در، چو بازت گشته سر پیسه
کنونت باز بایدگشت از این بازی و طنازی

(ناصر ۲۳۳-۱۸):

روز و شب را دهر حبلی سـاختست
کشت خـواهدمان بـدین‌پیسه رسـن

پیشدست

پیشدستی:

کـنون کـینه را کـوس بـر پـیل بست
هـمی جـنگ مـا راکـند پـیشدست
(۵-۱۰۰-۲۵۹)

پیشکار

خدمتگاری که کارهای عمدهٔ خانه یا دربار شاهان به دست اوست:

ورا گفت گشتاسپ کـای شـهریار
مـنم بـر درت بـر یکـی پـیشکار
(۶--۱۰۳)

پیشگاه = پیشگه

۱ـ(مـرکب از پـیش [: نـزد] +گـاه، گـه [: تخت]: نزد تخت پادشاه، بارگاه، دربار:

همه شادمان نزد شاه آمدند
بر آن نامور پیشگاه آمـدند
(۲-۱۲۴-۸۸۷)

۲ـپادشاه:

سخن‌های آن نـامور پـیشگاه
چو بشنید بهمن بـیامد بـه راه
(۶-۲۳۵-۲۸۳)

روارو برآمد که بگشای راه
که آمد نو آیین یکی پیشگاه
(۳-۱۶۵-۲۵۲۹)

پس آنگه چنین گفت رستم به شاه
کـه ای پـرهنر نـامور پـیشگاه
(۵-۵۹-۸۶۰)

۳ـپادشاهی، کشور:

وزین کار کاندیشه کردست شاه
بـرآشـوبد ایـن نـامور پیشگاه
(۳-۶۳-۹۶۴)

۴ـتخت:

چو زنگه بیامد به نزدیک شاه
سپهدار برخـاست از پیشگاه
(۳-۷۱-۱۰۹۶)

جهن از افراسیاب به کیخسرو پیام آورده است:

چو از جهن گفتار بشنید شـاه
بفرمود زریـن یکـی پـیشگاه
(۵-۳۰۳-۱۱۴۰)

نهادند زیـر خـردمند مـرد
نشست و پیام پدر یاد کـرد

۵ـبالای خانه و تالار، صدر مجلس:

نـهادند بـر پیشگه تـخت عـاج
همان طوق زرین و پر مایه تاج
(۹ پرویز ۱۶)

(رودکی ـ نفیسی ۳۸۶):

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
(اسدی ۲۵۵-۵):
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زر و پیکر چوماه
۶ـ و در این بیت از دیباچهٔ داستان بیژن و منیژه، پیشگاه کنایه از سپهر و آسمان است:
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کبوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
(۵-۶-۲)
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپرده هوا را به زنگار و گرد

پیغاره

به واژهٔ بیغاره نگاه کنید.

پیغوله = بیغوله

گوشه، کنج، کنار:
به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته نهان
(۶-۲۲-۲۴۴)

پیکار = پیگار

۱ـ جنگ، نبرد.
۲ـ گفتار بیهوده و یاوه، جدال لفظی:
رودابه به پرستندگان خود:
چنین گفت کاین خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان
(۱-۱۶۲-۴۰۱)

پیکان

نوک آهنین و تیز نیزه و تیر:
کمان کیانی گرفتن به چنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
(۱-۱۹۶-۹۲۲)،

پیکر

۱ـ نقش و نگاری که برای زینت و آرایش باشد:
همان گاو بر مایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
(۱-۶۹-۳۲۵)
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه، پیکر او پلنگ
(۶-۲۰۰-۶۰۵)
۲ـ نقش، صورت، تصویر، نگار:
(اسدی ۲۱۸-۳۲):
دل هر شهی بستهٔ مهر اوست
بر ایوان‌ها پیکر چهر اوست
۳ـ شکل، ریخت، هیات، طرح:
فریدون به آهنگران دستور ساختن گرز می‌دهد:
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
(۱-۶۶-۲۶۲)
۴ـ تن، تنه، اندام:
سه بت روی با او به یکجا بدند
سمن پیکر و سرو بالا بدند
(۱-۲۱۱-۱۱۳۸)
میان را ببستم به نام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند
(۱-۲۰۳-۱۰۲۵)

(ویس ۴۱-۳۴):

چو مادر دید روی دخترش را
سهی بالا و نیکو پیکرش را

پیلوار

صفت مرکب از پیل + وار [: مانند]: مانند پیل، به بزرگی پیل، پیل‌آسا:

تنش پیلوار و به رخ چون بهار...

(۱-۱۴۵-۱۴۴)

پیمان = پیمانه

(اسم آلت از پیمودن به معنی سنجیدن، اندازه گرفتن ـ به واژهٔ پیمودن نگاه کنید): مقیاسی که با آن درازی و پهنا را اندازه گیرند.

و ظرفی که با آن مایه و حبوبات مانند گندم و جو را اندازه گیرند:

به جایی که بستست کاوس شاه
بگویم تو را یک به یک شهر و راه
از ایدر به نزدیک کاوس کی
صد افگنده بخشنده فرسنگ پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت
به پیمانش اندازه نتوان گرفت

(۲-۱۰۲-۴۸۷)

پیمودن

۱ ـ پر کردن پیاله و جام از می:

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان

(۱-۷۱-۳۶۲)

تو ای میگسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود

(۲-۱۶۱-۵۲۵، ۶)

(سیاست‌نامه ۱۵۴): دیگر روز بنده را بر لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع برکشیدند... و ساقیان شراب می‌پیمودند.

۲ ـ نوشیدن می:

در «شبی چون شبه روی شسته به قیر» فردوسی دلتنگ و بی‌خواب است، از «مهربان یار» خود شمع و می و چنگ می‌خواهد. یار مهربان «می‌آورد و نار و ترنج بهی × زدوده یکی جام شاهنشهی ـ گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت × تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت» سپس یار مهربان به شوی خود گوید:

بپیمای می تا یکی داستان
بگویمت از گفتهٔ باستان

(۵-۸-۳۰)

(اسدی ۲۹-۱۴۸):

هنوز از زمانی فزون شادکام
نپیموده بد شاه با ماه جام

(بیت بالا در «لغت‌نامه دهخدا» و «فرهنگ فارسی معین» به فردوسی نسبت داده شده و به این شکل نقل شده است: «هنوز از فزونی ز می شادکام × نپیموده بد شاه با ماه جام» این بیت در آغاز گرشاسب‌نامه در داستان آشنایی جم با دختر شاه زابلستان

آمــده است. در بــاغی دختر بـا جـم بـه بــاده‌نوشی دست مـی‌برند و دیــرزمانی نمی‌گذرد: کـه جـفتی کـبوتر چـو رنگـین تذرو × به دیوار باغ آمد از شاخ سرو...
و سپس حکایتی دربارهٔ آن دو کـبوتر بـه میان می‌آید. معنی بیت اسدی ایـنست کـه هــنوز دیــرزمانی شـاه بـا دختـر شـادکام باده‌نوشی نکرده بود که دو کبوتر به دیوار باغ نشستند. در لغت‌نامه و فرهنگ فارسی «هنوز از فزونی زمان» تحریف شده و بـه شکل «هنوز از فـزونی ز مـی» در آمـده و بیت از معنی افتاده است).
(حافظ ۴):

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بــه یــاد دار مــحبان بــاده‌پیما را

(حافظ ۱۵۳):

من از رنگ صلاح آندم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

۳ـگذراندن، به سر بردن:

منم کدخدای جهان سر بسر
نشاید نشستن به یک جای بر
وگرنه من ایدر هـمی بـودمی
بسـی بـا شـما روز پیمودمی
(۱-۷۷-۴۵۳)

۴ـرفتن، سپردن، طی کردن:

ز زاول به ایران ز ایران به تور
ز بهر تو پیمودم ایـن راه دور
(۵-۶۹-۱۰۴۰)

(ویس ۱۱۷-۱۶۱):

اگر تو آسمان را درنـوردی
وگر دنیا بپیمایی به مـردی

۵ـگذراندن سال‌های عمر:

چو رستم بپیمود بـالای هشت
بسـان یکـی سـرو آزاد گشت
(۱-۲۴۱-۱۵۵۳)

(یعنی وقتی به نه سالگی رسید، پا بـه نـه سالگی گذاشت»
۶ـگفتن، راندن:
زال به پدرش سام ـکه از زناشویی فـرزند بـا رودابـه دختـر مـهراب کـابلی از نـژاد ضحاک ناخرسند است و مـی‌خواهـد بـه فرمان منوچهر برای برانداختن مهراب و ویران ساختن کابل به آن سرزمین بـرود ـ گوید:

به اره میانم بـه دو نـیم کـن
ز کابل مپیمای با من سخن
(۱-۲۰۱-۹۹۱)

بدانست کو این سخن جز به مهر
نـپیمود بـا شـاه خـورشید چـهر
(۵-۳۹۸-۲۷۴۹)

سلیحت همه جنگ را سـاز کـن
ازین پس مپیمای با مـن سـخن
(۶-۲۶۹-۸۳۶)

۷ـآزمودن:

هنوز انـدرد آورد نـبسودمش
بـه گـرز دلیـران نـپیمودمش
(۱-۲۶۱-۱۰)

چو این باره آید سوی ما به جنگ
ورا بــرگرایـم بـبینمش سـنگ

۸ـاندازه گرفتن، سنجیدن، سختن، پیمان و پیمانه کردن:
برای خسـرو پـرویز کـاخ نـوی سـاخته‌انـد و

می‌خواهند بلندی دیوار آن را اندازه گیرند:
... برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن
بتابند باریک تایی رسن
ز بالای آن تابداده رسن
بپیمود در پیش آن انجمن
(۹ پرویز ۳۶۹۴)
باز دربارهٔ کاخ خسروپرویز:
همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش
کم امد زکار از رسن هفت‌رش
(۹ پرویز ۳۷۲۳)
(رودکی ـ نفیسی ۲۸۸):
چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند ای ملک کشور گیر
به گز نیزه قد خصم تو می پیمایند
تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر
(ناصر ۳۵۱-۱۳):
جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

***پیوستگی**
وصلت ـ ازدواج:
به پیوستگی بر گوا ساختند
چون زین شرط و پیمان بپرداختند.
(۲-۵۴۲)

پیوستگی
پیوند، به هم چسبیدن، سر به هم آوردن زخم:
رستم در نبرد با اسفندیار سخت خسته و زخمدار شده است، زال برای درمان خستگی‌های رستم از سیمرغ یاری می‌خواهد:
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
بدید اندرو راه پیوستگی
(۶-۲۹۶-۱۴۹۷)
گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسا و بر آلای بر خستگیش
ببینی همان روز پیوستگیش
(۱-۲۳۸-۱۴۹۷)

پیوستن
۱ ـ مرکب از پی + وستن [=بستن]: به هم چسبیدن، ملحق شدن، یکی شدن، یار شدن، سازش نمودن. در بیت زیر به معنی یکدل و همدست شدن:
بپیوست با شاه ایران سپهر
بر آزادگان بر بگسترد مهر
(۵-۹-۴۰)
و در بیت زیر به معنی: بستن، ورزیدن، برقرار کردن:
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر
(۱-۳۵-۳۸)
(ناصر ۹۰-۱۲):
از یار بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند
ویس (۷۱-۴۷):
نپیوندند با هم مهر و کینه
که کین آهن بود مهر آبگینه
۲ ـ سرودن، به نظم درآوردن:

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان
(۲-۱۷۰-۱۵)

همی خواهم از دادگر یک خدای
که چندان بمانم به گیتی به پای
که این نامهٔ شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش
(۶-۶۴-۹۰۰)

پیوسته

۱ـ خویش (نقیض بیگانه)، پیوند:
ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید
(۱-۸۳-۶۶)

(مصراع دوم یعنی: که شایسته سزاوار خویشی و پیوستگی با فریدون باشد)

نگه کردمی نیک هر سو بسی
ز پیوسته پیشم نبودی کسی
(۳-۴۹-۷۳۵)

فریبرز کاوسشان پیشرو
کجا بود پیوستهٔ شاه نو
(۴-۱۷-۱۴۶)

۲ـ چسبیده، مجاور، متصل:
زمینی که پیوستهٔ مرز تست
بهای زمین در خور ارز تست
(۴-۲۴-۲۶۱)

پیوند (اسم از پیوستن)

۱ـ خویشی، بستگی، وصلت:
بدو گفت برگرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان
به خوبی سزای سه فرزند من
چنانچون بشاید به پیوند من
(۱-۸۲-۵۸)

۲ـ خویش، خویشاوند:
بسی خویش و پیوند ما برده گشت
بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
(۴-۸۱-۱۱۳۲)

(ویس ۱۳۶-۴۷):
تو را از خان و مان و خویش و پیوند
جدا کرد و به دام بوری افگند

۳ـ سازش، نزدیکی:
تهمورث در جنگ با دیوان پیروز شده است و:
ازیشان دو بهره به افسون ببست
دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ماکت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی
(۱-۳۸-۴۱)

نبشتن به خسرو بیاموختند
دلش را به دانش برافروختند

۴ـ (اسم مصدر از پیوستن): سرودن، به نظم درآوردن، منظوم ساختن:
یکی نامه بود از گه باستان
سخن‌های آن بر منش راستان
چو جامی گهر بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود
(۶-۱۳۶-۱۰)



تا = تای

(نقیض جفت)، یک، لنگه، فرد:

شبستان او را به خادم سپرد

از آنجایگه رشته تایی نبرد

(۶-۲۰۴-۶۶۵)

(یعنی همانا یک نخ هم از آنجا با خود نبرد)

تاب (اسم از تابیدن، تافتن)

«یکی طاقت است ـ دیگر پیچ و تاب که در رسن و زلف نیکوان باشد ـ دیگر فروغ بود به آتش و برق ـ دیگر تبش گرمی باشد. چنانکه عنصری همه را در سرغزلی گوید: گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب ×گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب ـ گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف ×گفتا که مشک ناب ندارد قرار و تاب ـ گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف ×گفتا که دود دارد با تف خویش تاب» (لغت فرس)

۱ ـ پیچ، چین، شکن:

رستم گفت‌وگوکنان دست اسفندیار را در دست گرفته برای زورنمایی آن را می‌فشارد:

همی گفت و چنگش به چنگ اندرون

همی داشت تا چهر او شد چو خون

همان ناخنش پر ز خوناب کرد

سپهبد بروها پر از تاب کرد

(۶-۲۶۳-۷۶۳)

و در بیت زیر به معنی پیچیدگی:

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت

سرانجام تاب اندر آمد به‌بخت

(۲-۷۴-۱۹۳)

(ناصر، ۴۴-۱۵):

تاب و نور از روی من می‌برد ماه

تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

(منوچهری ۴):

به می‌خوارگان ساقی آواز داد

فکنده به زلف اندرون تاب‌ها

(مسعود، ۳۸):

دست‌هایم به رشته‌ای بستست

کش ندادست جز دو دستم تاب

(حافظ، ۳۱۶):

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

۲ـ توانایی، توان، نیرو، پایداری، طاقت:

چنین داد پاسخ بدیشان که من
نبینم کسی را بدین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب
(۳-۴۰-۵۸۵)

وگر گرز تو هست با سنگ و تاب
خدنگم بدوزد دل آفتاب
(۳-۲۴۱-۲۶۴۵)

اگر تاب داری به جنگش بگوی
وگرنه مبر اندرین آبروی
(۶-۵۱-۶۸۰)

(اسدی ۲۳۸-۲۲):

شهان را همه نیست پایاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی

(مسعود ۳۶):

به رزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب؟

۳ـ گرمی تب و تاب:

به نزدیک افراسیاب آمدند
پر از درد و تیمار و تاب آمدند
(۳-۱۹۱-۲۹۷۱):

همی رفت گشتاسپ پرتاب و خشم
دلی پر ز کین و پر از آب چشم
(۶-۱۲-۶۶)

از اسدی در وصف اسب (۲۲-۱۰):

چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب

(ویس ۱۱۴-۱۰۳):

گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف کوهسار از تاب خورشید

(مسعود ۳۲):

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب

(حافظ ۴۲۵):

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

۴ـ روشنایی، فروغ، نور:

(اسدی ۱۸۴-۲۸):

از آن گوهران درهم افتاده تاب
جهان کرده روشن‌تر از آفتاب

(ناصر ۴۴-۱۶):

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد
تا بماندم تافته بی نور و تاب

(ویس ۴۸۳-۲۸):

به روز انده گسارم آفتابست
که چون رخسار تو با نور و تابست

۵ـ اسم فاعل در ترکیب‌های: جهانتاب...

تاب آوردن:

در این بیت شاهنامه به معنی تابیدن (به واژهٔ تابیدن ۳ نگاه کنید)، ایستادگی و پایداری کردن، مقاومت کردن:

رستم پس از پیروزی بر افراسیاب و دست یافتن به توران زمین و گنج افراسیاب:

یکی طوس را داد زآن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاج
وراگفت هر کس که تاب آورد
وگر نام افراسیاب آورد
(۳-۱۹۱-۲۹۳۸)

همانگه سرش را ز تن دور کن
ازو کرگسان را یکی سور کن

تابان
(صفت فاعلی از تابیدن به معنی درخشیدن، پرتو افکندن)، روشن، درخشان:
از آن لشکر خسته و بسته مرد
به خورشید تابان برآورد گرد
(۲-۳۴-۴۱۷)

تابش (اسم مصدر از تابیدن)
روشنایی، پرتو، گرما، سوز:
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
(۵-۲۳۸-۶۴)

تابنده (اسم فاعل از تابیدن)
روشن، درخشان:
جوانی به کردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
(۲-۵۸-۱۳۴)

تابیدن
۱ ـ روی گردانیدن، انحراف جستن، اعراض کردن:
بدو [به ضحاک] گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من [: اهرمن]
(۱-۴۵-۱۰۰)
نگر تا نتابی ز دین خدای
که دین خدا آورد پاک رای
(۱-۲۴۸-۱۶۴۰)
(ناصر ۳۴-۶):
گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب
۲ ـ چرخاندن، برگرداندن (روی، سر، دل)
از خشم، بیم، کین، نفرت، نافرمانی...
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(۱-۱۶۲-۳۹۹)
چنین گفت لشکر به افراسیاب
که چندین سراز جنگ رستم متاب
(۴-۲۷۷-۱۰۶۵)
(رودکی ـ نفیسی ۳۳۳):
کسان که تلخی ز هر طلب نمی‌دانند
ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال
(اسدی ۲۳۰-۸۱):
نتابم سر از رای تو اندکی
تن ما دو باشد دل و جان یکی
(حافظ ۷۶):
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
۳ ـ سر چرخاندن و به هر سو نگریستن:
چپ و راست هر سو بتابم همی
سرو پای گیتی نیابم همی
(۳-۱۵۳-۲۳۴۸)
۴ ـ تابیدن (عنان): به سویی رهسپار شدن، به سویی گراییدن:
چو تابند گردان ازین سو عنان
به چشم اندر آرند نوک سنان
(۲-۳۹-۴۸۴)
(اسدی ۲۳۱-۹۵):
کنون گر نتابید زی شه عنان
ز گفتن گرایم به گرز و سنان
۵ ـ درخشیدن، پرتو افکندن:
... بباید یکی شاه بیداربخت

که باشد بدو فره ایـزدی
بتابد ز دیهیم او بـخردی
(۲-۴۳-۸)

درفش جفا پـیشه افـراسیاب
همی تابد از گرد چون آفتاب
(۲-۱۶۰-۵۱۶)

(ناصر ۴۲۰-۱):
بـر دل و جـان تـو نـور عـقل بـتابد
چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی
(ویس ۴۵۶-۹۸):
ولیکن گر تو ماه و آفتابی
نخواهم کز بنه بر من نتابی

۶ـ تـــاب آوردن، ایـــستادگی کـــردن، شکیبیدن، تحمل کردن:
به یکدست رستم که تابنده هور
گـــه رزم بـــا او نـــتابد بـــه زور
(۲-۶۹-۱۱۱)

نتابی تو تنها و گـر ز آهـنی
بسایدت سـوهان آهـرمنی
(۲-۱۰۳-۵۰۱)

(رودکی -نفیسی ۳۱۲):
او مـــرا پـــیش شـــیر بـــپسندد
من نتاوم [: نـتابم] بـرونشسته مگس
(اسدی ۲۵۰-۱۵):
شب تار و شبرنگ در زیر من
که تابد بر گرز و شمشیر من؟
(ویس ۳۱۱-۶۷):
به دل با درد هجرانم نـتابی
چو بازآیی مرا دشوار یـابی

۷ـ گداختن: گرم و داغ شدن:
(ناصر ۳۴-۹):
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
دل نگهدار و چون تـنور مـتاب

تات:
مـرکب از تـا + ت [ضـمیر مـفعولی دوم شخص مفرد]: تا ترا:
تو را بارگی دادمـی‌ای جـوان
بدان تـات بـردی بـر پـهلوان
(۴-۱۰۷-۱۵۲۷)

چو کارت چنین گشت زنـهار خـواه
بـــدان تـــات زنـــده بـــرم نـــزد شاه
(۵-۲۰۲-۲۰۰۴)

تاختن
(بجز معنی‌های مـعروف) هـجوم کـردن، تاخت آوردن، جنگیدن:
[کیست] خریدار این جنگ و این تاختن
بـــه خـــورشید گـــردن بـــرافـــراخـــتن
(۲-۴۰-۵۰۸)

(تاریخ سیستان ۱۷۵): پس حمزه به تاختن حرب بن عبیده رفت و حرب کردند.
(ویس ۴۹۲-۶۵):
به رامین تاخت چون شیر دژآگـاه
بـزد شـمشیر بـر تـارکش نـاگـاه

تارک (به فتح سوم)
این واژه را فرهنگ‌ها، از لغت فرس اسدی و صحاح‌الفرس گرفته تا برهان قاطع و نـیز لغت شهنامهٔ عبدالقادر فقط به معنی «فرق سر، میان سر آدمی» نوشته‌اند. در صورتی که سخنوران به معنی مـطلق سـر آدمـی و حیوان و اشیاء یا بخش برین هر چـیز بـه

کار برده‌اند:
یکی تاج زرین نگارش گهر
نهاد از بر تارک زال زر
(۱-۲۳۲-۱۴۲۸)
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک
(۱-۱۴۳-۱۲۲)
(مراد آشیانهٔ سیمرغ است.)
در بیت زیر سخن از اسب اسفندیار در میان است:
به یالش همی اندر آویختند
همی خاک بر تارکش ریختند
(۶-۳۱۵-۱۵۶۶)
(منوچهری ۲۹):
برداشت [زمستان] تاج‌های همه تارک سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
(ویس ۴۹۲-۶۵):
به رامین تاخت چون شیر دژآگاه
بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
(ویس ۶۱-۶):
قصب پوشیده رومی کوه اروند
کلاه قاقم از تارک بیفگند
(حافظ ۴۸۸):
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت‌نگر و منصب صاحب جاهی

تاره

۱ـ(نقیض روشن)، تار، تاریک، تیره:
مرا روز روشن بود تاره شب...
(۱-۸۴-۹۲)
۲ـ تار، رشته‌هایی که به درازی پارچه یا قالی قرار دارند، (نقیض پود):
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
سپه را همی پود و تاره نماند
(۲-۴۴-۲۴)

تاری

۱ـ تیرگی:
شما راکنون گر دل از راه من
به کژّی و تاری کشید اهرمن
(۱-۹۶-۲۸۷)
۲ـ تیره، تاریک:
جهان گشت تاری سراسر زگرد
ببارید شنگرف بر لاژورد
(۲-۳۰-۶۱)
(دقیق ۱-۸۳-۲۶۵):
چنان بر داونند باره بر آب
که تاری شود چشمهٔ آفتاب
(ویس ۵۳-۱۴):
زکین جویی شده چونان بی‌آزرم
که در چشمش جهان تاری بد از شرم
(منوچهری ۱۲):
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش
برنیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود

تاز

(اسم فاعل مرخم به معنی تازنده، در ترکیب‌هایی مانند: سپه‌تاز، تندتاز، نیک تاز، تیزتاز...)
۱ـ به معنی تاخت آورنده [از تاختن به معنی تاخت آوردن، حمله و هجوم کردن]، حمله و هجوم‌کننده:
ورازاد بدنام آن پهلوان
دلیر و سپه‌تاز و روشن روان
(۳-۱۷۴-۲۶۶۰)

۲ـ به معنی دونده [از تاختن به معنی دویدن]:

... سپهبد برانگیخت آن تندتاز

(۴-۳۰۴-۴۹)

۳ـ به معنی نیکوپرواز، تیزپرواز:

ز مرغان مر آن راکه بد نیک‌تاز
چو باز و چو شاهین گردنفراز

(۱-۳۶-۱۳)

بیاورد و آموختن شان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

تازان

۱ـ (قید وصف از تاختن) در حال تاختن:

خود و دو هزار از یل نامدار
رسیدند تازان بر آن مرغزار

(۴-۳۰۸-۱۱۰)

۲ـ (صفت فاعلی از تاختن) تازنده:

(دقیقی ۶-۸۹-۳۴۴):

به پیش افگند اسب تازان خویش
به خاک افگند هرک آیدش پیش

تازیان

۱ـ (قید و صفت از تاختن): تاخت‌کنان، بشتاب، دوان دوان:

بفرمود تا نوذر نامدار
شود تازیان پیش سام سوار

(۱-۱۴۷-۱۶۶)

۲ـ جمع تازی به معنی عرب، عرب‌ها.

تاش

مرکب از تا + ش [ضمیر مفعولی سوم شخص مفرد]، تا او را، تا آن را:

(دقیقی ۶-۶۸-۴۵):

جهان‌آفرین گفت بپذیر دین
نگه کن برین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام.

تافتن = تابیدن

۱ـ سرپیچی کردن، روی گرداندن (بر اثر خشم، بیم، کین، نفرت...):

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت

(۳-۷۰-۱۰۷۱)

ز کاوس کی روی برتافتند
در کهتری خوار بگذاشتند

(۲-۱۲۹-۳۱)

(اسدی ۲۲۸-۵۵):

چو نیمه است تنها زن، ارچه نکوست
دگر نیمه‌اش سایهٔ شوی اوست
اگر مامت از شوی برتافتی
چو تو شاه فرزند کی یافتی

۲ـ درخشیدن، پرتو افکندن:

[فریدون] ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

(۱-۵۷-۱۰۸)

همی تافت از آن تخت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

(۳-۲۳۸-۳۶۱۵)

(اسدی ۳۲۳-۳۲):

گلی بد که شب تافتی چون چراغ
به روزی دو ره بشکفیدی به باغ

۳ـ تاب آوردن، تحمل کردن، تاب و توان داشتن:

زمـین آن سپه را همی بـرنتافت
بر آن بوم کس جای رفـتن نیافت
(۶-۳۷۵-۳۱)
زگوهر که پرمایه‌تر یـافتند
ببردند چندانک بـر تافتند
(۳-۲۱۲-۳۲۴۰)
(یعنی آنقدر که زور و نیرو، و تاب و توان داشتند گوهر با خود بردند)
۴ ـ گراییدن، روی آوردن، شتابیدن:
اهریمن به ضحاک گوید:
بدو گفت گر سوی من تافتی
ز گـیتی هـمه کـام دل یـافتی
(۱-۴۶-۱۲۱)
به پاسخ نکوهش بسی یـافتم
بدینسان سوی پـهلوان تـافتم
(۴-۲۳۹-۴۷۶)

تافته (اسم مفعول از تافتن)
۱ ـ گداخته، گرم و داغ شده:
اگـر نـیستم مـن ستم یـافته
چو آهن به کوره درون تـافته
(۵-۲۹۳-۹۷۹)
(اسدی ۱۰۸-۳۷):
جهان ز آتش تیغ‌ها تافته
دل کُه ز بانگ یلان کافته
(اسدی ۱۸۸-۶):
چو باران نبودی جگـر تـافته
بدندی، لب از تشـنگی کـافته
۲ ـ آسیب دیده، کوفته، آزرده، برآشفته:
خزروان دوان با عـمود و سپر
یکـی تـاختن کـرد بـر زال زر
عـموی بـزد بـر بـر روشـنش
گسسته شد آن نامور جوشنش
چـو شـد تـافته شاه زابـلستان
بـرفتند گـردان کـابلستان
(۲-۳۲-۳۹۶)
(ترجمهٔ تـفسیر طبری ۷۰): پس خدای عزوجل خبر داد موسی را از حال قومش. گفت: سامری گوساله‌ای ساخت از زر، و قوم تـو بـرگشتند و گـوساله‌پرست شدند، و او را سجده بـردند. مـوسی از آن سخن تافته شد و گفت...
(ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۳۰): و آدم تـافته شد از بهر آنکه از مؤانست فریشتگان بیوفتاد.
(تاریخ سیستان ۲۴۹): چـون مـوسی (ظاهراً چون موفق ـ یادداشت بهار)
بـه بـغداد آمـد و شـنید کـه عـمرو بـا احمدبن‌عبدالعزیز بر چی کرد (یعنی چه کرد ـ یادداشت بهار) و به اهواز آمد و مال آن بستد، تافته گشت...

تال و مال = تار و مار
تـهمتن بـه زاولسـتانست و زال
شود کار ایران کنون تـال و مـال
(۴-۱۵۴-۶۰۰)
شـد از بـی‌شبانی رمـه تـال و مـال
همه دشت تن بود بی‌دست و یـال
(۴-۲۹۶-۱۳۴۷)

تاو = تاب
زور، نیرو، توانایی:
چـو بـینند تـاو بـر و یـال مـن
به جنگ اندرون زخم گـوپال مـن
(۲-۱۰۳-۵۰۶)

چرا کرده‌ای نـام کـاوس کـی
که در جنگ نه تاو داری نه پی
(۲-۲۲۰-۶۵۰)

تباه = تبه

۱ ـ نابود، هلاک:
نشایدش کردن به خنجر تـباه
بدینسانش زنده برم نزد شـاه
(۴-۳۰۳-۴۲)

چو رستم به دست تو گردد تباه
نـیابد سپهر انـدر ایـن مـرز راه
(۴-۲۸۴-۱۱۶۳)

چو فرزند و دامـاد او را بـه رزم
تبه کردی، اکنون مـیندیش بـزم
(۴-۵۲-۹۶۳)

بسی شیر و دیو و پـلنگ و نـهنگ
تبه شد به چنگم به هـنگام جـنگ
(۲-۲۳۱-۸۰۳)

۲ ـ خراب، ویران:
درنگ آوری کـار گـردد تـباه
میاسا و اسب درنگـی مـخواه
(۶-۵۸-۷۹۳)

(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۳):
بـیایم پس نـامه تـا چـند گـاه
کنم کشورت را سراسـر تـباه
هر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود و ویـران ز بـیداد بـود
(۴-۱۲-۶۷)

گر آنست رستم که مـازندران
تبه کرد و بستد به گـرز گـران
(۴-۲۸۶-۱۱۹۳)

۳ ـ فاسد، ضایع:
رستم دربارهٔ گرسیوز، که افـراسیاب را از راه در برد و بـه کشـتن سـیاوش واداشت، گـوید:
کسی کو دل و مـغز افـراسیاب
تبه کرد و خون راند بـرسان آب
(۴-۲۱۵-۱۰۷)

(دقیقی ۶-۷۴-۱۳۷):
شنیدم که راهـی گـرفتی تـباه
مرا روز روشن بکردی سـیاه
(اسدی ـ ۱۶۸-۶۹):
[خدا] ز خون تبه مشک بویا کند
ز خـاک سـیه جـان گـویا کـند

تبش = تابش (اسم مصدر)
گرمی، گداز، حرارت:
دهنشان همی از تبش مانده بـاز
بـه آب و بـه آسـایش آمـد نـیاز
(۵-۱۲۹-۷۶۹)

تپنچه = تپانچه
با دست به صورت زدن، سیلی:
ز گفتار هر دو پشیمان شـدند
به رخسارگان بر تپنچه زدنـد
(۹ شیرویه ۳۴۶)

تپیدن (بر تپیدن)
بـرجستن، لرزیـدن، بـه جـنب‌و جـوش افتادن، بی‌آرام شدن:
سخن چون به گوش سپهبد رسید
ز شـادی دل انـدر بـرش بـرتپید
(۲-۵۹-۱۷۱)
(این واژه در فهرست ولف نیامده است)

تخت

۱ـ تخته، تکه، پارچه، قواره:

ز دینار وز مشک و دیبا سه تخت
همی برد پیش اندرون نیکبخت
(۶-۱۹۵-۵۱۱)

۲ـ گاه، تخت شاهان:

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
(۱-۱۷)

تخم = **تخمه** (با پیش اول)

نژاد، اصل، نسب:

ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی‌شمار انجمن
(۲-۲۱-۲۴۴)

بدین کاین شیردل رستمست
جهانگیر و از تخمهٔ نیرمست
(۴-۲۲۵-۲۵۴)

(اسدی ۴۳۰-۱۴):

بزرگیست در بلخ بامی سرست
مرا نیز در تخمه هم گوهرست

(ویس ۴۹-۷۵):

بدارم نیز ویرو را چو فرزند
کنم با وی ز تخم خویش پیوند

(**سیاست‌نامه** ۱۱۸): رسم تخمهٔ سامانیان بود که...

تذرو (به فتح اول و دوم و سکون سوم)

قرقاول:

به بالا به کردار آزاد سرو
به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
(۱-۵۵-۲۹۶۰)

تراک (به فتح اول)

اسم صوت، صدای شکستن یا شکافتن چیزی، خروش رعد:

همانگه به فرمان یزدان پاک
از آن بارهٔ دژ برآمد تراک
(۳-۲۴۵-۳۷۱۸)

تو گفتی که رعدست وقت بهار
خروش آمد از دشت وز کوهسار

ترجمان (تازی)

۱ـ مترجم، مفسر، گزارنده:

نشست از بر زین سپیده‌دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
(۵-۱۱۱-۴۴۳)

بیامد به نزدیک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

۲ـ به معنی مجازی: پیک، پیامبر، یاری‌کننده:

ز ترکش برآور کمان مرا
به کار آور آن ترجمان مرا
(۶-۳۳۲-۱۹۴)

ترسا (به فتح اول و سکون دوم)

مسیحی:

چو از دور ترسا بدید آن سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه
(۹ پرویز ۱۰۴۱)

* **ترسکار**

پارسا، پرهیزگار.

یکی جامهٔ ترسکاران بخواست
بیامد سوی داور داد راست
(۳-۱۳۸۹)

ترف (بر وزن برف)

«چیزی باشد بر مثال کشک... حکیم انوری گفت: ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او ×گاویست نیک شیر ولیکن لگدزنست» (صحاح) «کشک سیاه باشد و آن را به ترکی قراقروت خوانند» (جهانگیری ـ برهان) جهانگیری همان بیت را که در صحاح آمده شاهد آورده است:

[مسیح] یکی بینوا مرد درویش بود
که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از ترف و شیرش نبودی خورش
فزونیش رخبین بدی پرورش

(۹ پرویز ۱۴۶۶)

ترفند (بر وزن فرزند)

«سخن بیهوده باشد، فرخی گفت: با هنر او همه هنرها یافه ×با سخن او همه سخن‌ها ترفند» (لغت فرس) «محال و دروغ» (صحاح) ـ «تزویر و دروغ و بیهوده و مکر»

(جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

... زمانه پر از بند و ترفند گشت

(۵-۲۴۸-۲۱۹)

(اسدی ۲۱۱-۱۶):

بسی چاره‌ها جست و ترفند کرد
سرانجام پنهان یکی بند کرد

(ناصر ۱۱۰-۲۰):

نخستین پند خودگیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند

ترکش = تیرکش

تیردان. در شاهنامه ترکش به معنی کماندان، قربان نیز بکار رفته است:

ز ترکش برآور کمان مرا
بکار آور آن ترجمان مرا

(۶-۳۳۲-۱۹۴)

(در فهرست ولف تنها به معنی تیردان آمده است)

ترگ (با کاف پارسی ـ در فرهنگ‌ها معمولاً با کاف تازی آمده است)

کلاه خود (تازی: مغفر):

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ

(۲-۱۲۰-۸۰۴)

زره در بر و بر سرش بود ترگ
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ

(۳-۲۱۳-۳۲۶۰)

(اسدی ۲۹۹-۵۸):

به سر بر شده خاک و خون خود و ترگ
به کف تیغشان گشته منشور مرگ

ترنج (با پیش اول و فتح دوم)

میوهٔ درخت بالنگ، نوعی از مرکبات:

میْ آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

(۵-۷-۲۱)

ترنگ (به فتح اول و دوم)

اسم صوت صدای زه کمان هنگام تیراندازی، صدای به هم خوردن شمشیر و مانند آن. «ترنگ دو معنی دارد: اول زخم دوم آواز زه کمان باشد» (صحاح):

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ

(۲-۱۴۸-۳۳۴)

و در این بیت دقیقی ترنگ با خنگ (به کسر اول) قافیه شده است (۶-۸۸-۲۳۹)

به گوش اندر آید ترنگا ترنگ
هوا پر شده نعرهٔ بور و خنگ

تریاک

پازهر، پادزهر، ضدزهر، داروی زهر:

که این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست

(۳-۵۶-۸۴۷)

ز گیتی مرا شور بختیست بهر
پراگنده بر جای تریاک زهر

(۴-۱۶۸-۸۴۱)

(حافظ ۳۰۰):

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

تش (به فتح اول)

آتش:

ز رستم دل نامور گشت خوش
نزد نیز بر دل ز تیمار تش

(۶-۳۱۹-۱۶۳۲)

(رودکی ـ نفیسی ۶۹۴):

رخ اعدات از تش نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد

تشویر (بر وزن تزویر ـ تازی)

شرمساری، شرمندگی:

فرو ماند کاوس و تشویر خورد
از آن نامداران روز نبرد

(۲-۱۵۵-۴۳۸)

(ویس ۳۰۱-۱۱۶):

گهی چون لاله شد رویش ز تشویر
گهی چون زعفران و گاه چون قیر

تف (به فتح اول، اسم از تفتن)

گرمی، داغی:

همی جوشن اندر تنش برفروخت
همی تف تیغش زمین را بسوخت

(۲-۱۱۸-۷۷۱)

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان گشت پست

(۳-۳۷-۵۲۳)

(اسدی ۴۷۵-۷۸):

بلند آتش مهرگانی بساخت
که تفش ز چرخ اختران را بتاخت

(ناصر ۴۷۰-۱۴):

گهی ز سردی نجم زُحِل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

تفت (صفت از تفتن)

گرم، با جنب و جوش، تند و تیز، بشتاب:

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

(۱-۲۳۴-۱۴۵۱)

ز نزدیک گودرز کشواد تفت
سواری به نزد فریبرز رفت

(۴-۱۸۳-۱۰۷۳)

(اسدی ۲۲۹-۶۸):

خبر یافت بازارگان کو برفت
به پدرود کردنش بشتافت تفت

(اسدی ۸۲-۶۲):

بیامد کنون تا سراپرده تفت
یلان را همه کشت و افگند و رفت

تفتن

گداختن، گرم و داغ شدن:

چو از روز رخشنده نیمی برفت

دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

(۴-۳۱-۳۶۶)

تفته (اسم مفعول از تفتن)

گداخته، گرم و داغ:

تن پیلوارش چنان تفته شد

که از تشنگی سست و آشفته شد

(۲-۹۳-۳۱۷)

فرود آمد از باره شد نزد اوی

بر آن خاک تفته کشیدش به روی

(۵-۱۹۸-۱۹۴۵)

(ویس، ۳۳۳-۷۳):

لبش بود از برون چون لاله خندان

شده دل زاندرون چون تفته سندان

تفسیدن

بسیار گرم و داغ شدن:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

به کردار آهن بتفسید دشت

(۵-۱۹۸-۱۹۳۵)

(ناصر، ۴۷۰-۱۴):

گهی زسردی نجم زحل همی فسری

گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

(مسعود ۲۱۲):

گه بجوشد بر تو در جوشن

گه بتفسد سر تو در مغفر

تکاپوی = تگاپوی

مرکب از تگ [:دو] + الف واسطه + پوی:

[:بشتاب رفتن]: آمد و شد بشتاب،

جست‌و جوی بسیار، کوشش فراوان:

رهاند مرا زین غمان دراز

تو را زین تگاپوی و گرم و گداز

(۵-۶۸-۱۰۳۲)

تگ (به فتح اول)

دو (دویدن):

فرو ماند اسپان جنگی ز تگ

که گفتی به تنشان نجنبید رگ

(۵-۱۹۸-۱۹۳۴)

(اسدی، ۲۰۸-۱۲۴):

چو گیرد تگ باد و ابر ابرشم

سزد گر شود ماه ترکش کشم

تگاور

مرکب از تگ [: دو] + آور [اسم فاعل مرخم از آوردن = آورنده]: دونده، تیزدو،

اسب تیزدو:

هیون تگاور برانگیختند

به فرمانبران بر درم ریختند

(۱-۲۳۹-۱۵۲۴)

(ویس، ۵۳-۲۲):

پس آنگه از تگاور شد پیاده

میان بسته، زبان و لب گشاده

تگ آوردن

دویدن:

به بالین رستم تگ آورد رخش

همی کند خاک و همی کرد پخش

(۲-۹۵-۳۵۷)

تگین (به فتح اول):

پهلوان (غیاث)، دلیر و دلاور، و در ترکیب

برخی نام‌های ترکی آید:

بفرمود تا جهن رزم آزمای
رود با تگینان لشکر زجای
(۵-۲۸۰-۷۵۳)
(دقیقی ۶-۷۲-۱۰۴):
تگینان لشکرش را پیش خواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
(ناصر ۴۶۹-۵):
خاتون و بگ و تگین شده اکنون
هر ناکس و بنده و پرستاری

تل (به فتح اول)
انبوه «هر چیز که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند» (برهان):
تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود
اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
(۲-۱۵۸-۴۸۸)

تموز (به فتح اول)
نام ماه اول تابستان:
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
هوا عنبرین بود و بارانش می
(۲-۱۵۱-۳۶۶)

تن (به فتح اول)
کس، شخص، نفر:
بباید تنی چند بیدار دل
که بندند با ما بدینکار دل
(۹پرویز ۱۲۱۱)

تن‌آسان
اسوده، تندرست، بی‌رنج و سختی، با اسایش و رفاه:
• راسانم از رستم تیز چنگ
تن‌آسان که باشد به کام نهنگ؟
(۴-۲۸۰-۱۱۰۸)

چنینست رسم سرای سپنج
یکی زو تن‌آسان و دیگر به‌رنج
(۲-۱۶۸-۶۲۳)
(اسدی ۱۹۸-۲۰):
یکی حله دادش دگر کز شهان
جزو هیچکس را نبد در جهان
که را تن ز دردی هراسان شدی
چو پوشیدی آن را تن‌آسان شدی
(ویس ۳۲۳-۱۳۸):
نباید مر تو را مرز خراسان
هم ایدرباش دلشاد و تن‌آسان

تن‌آسانی
آسایش، آسودگی، رفاه:
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین
تن‌آسانی و گنج ایران زمین
(۳-۶۳-۹۵۸)

همه یافتی، جنگ خیره مجوی
دل روشنت بآب تیره مشوی
یکی را همه بهره شهدست و قند
تن‌آسانی و ناز و بخت بلند
(۵-۲۳۹-۸۳)

(رودکی ـ نفیسی ۸۱۸)):
ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی؟
(بخسانی از فعل خستن به معنی آزردن، زخمی کردن)
(ناصر ۴۲۹-۱۴):
بگذر ای باد دلفروز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن‌آسانی

در **شاهنامه** گاه نیز به جای تن‌آسانی «تن‌آسان» به کار رفته است:

تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج‌آوری گنج بار آورد
(۴-۲۵۹-۷۸۰)

تناور

مرکب از تن + الف واسطه + ور [پسوند به معنی دارنده، صاحب]: تنومند، فربه، درشت، بزرگ:

بهی تناور گرفته به دست
دژم خفته بر جایگاه نشست
(۹-شیرویه ۸۹)

بهی = به (میوه)

تنبل (با پیش اول و سوم):

افسون، نیرنگ، بند، فریب:

ز تو تنبل و جادوی دور گشت
روانت بر دیو مزدور گشت
(۴-۲۰۶-۱۴۵۶)

نداند جز از تنبل و جادویی
فریب و بداندیشی و بدخویی
(۵-۲۶۵-۴۹۸)

(رودکی-نفیسی ۱۸۵):

همه به تنبل و بندست بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زراندود

(اسدی ۳۹۶-۱۲):

همانگه ز سرما جهان پاک شد
همه تنبل جادوان پاک [نسخ دیگر: خاک] شد

(ناصر ۹۹-۲۱):

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

تند (با پیش اول)

بلندی، پشته، تپه:

تو با شاه بر شو به بالای تند
ز پیران لشکر مشو هیچ کند
(۳-۲۷۱-۳۳۱۷)

تنک (با پیش اول و دوم)

کم، اندک، نازک، رقیق، نقیض انبوه:

هش و رای پیران تنک داشتند
همه پند او را سبک داشتند
(۵-۱۶۰-۱۳۲۷)

همانا به مردی سبک داریم
به رای و به دانش تنک داریم
(۶-۲۵۳-۵۹۱)

(منوچهری ۱۱۶):

ز فرق سرش باز کردم سبک
تنک‌تر ز پرّ پشه چادری

تنگ (با زبر اول و سکون دوم)

«جوال» (لغت فرس)، «یک لنگ بار» (جهانگیری-رشیدی):

ز اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد درم تنگ سیصدهزار
(۸نوشیروان ۴۲۵۶)

(اسدی ۴۱۵-۱۰۶):

سه گردون زرین شتالنگ بود
ز هر داروئی هفتصد تنگ بود

(شتالنگ = استخوان پاشنهٔ پا، بژول، بجول، قاپ)

(ناصر ۲۳۸-۱۸):

شعر او خوان که اندرو یابی
دُرّ بنهاده تنگ‌ها بر تنگ

تنگ (بتنگ) اندر آمدن

بسیار نزدیک شدن:

اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
(۲-۱۹۶-۳۳۷)

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار
(۶--۶۴۳)

***تنگ داشتن**

سخت گرفتن:

زمانی میاسای از آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار
(۴-۱۷۴۳)

تنگی

قحطی، تنگسالی:

همان به که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان
(۲-۴۴-۲۰)

نیاید همی ز آسمان هیچ نم
همی برکشیدند نان با درم

توتیا

سنگی است که کوبیده و گرد آن را مانند سورمه به چشم می‌مالند، در بیت زیر به معنی گرد است:

نه بر شخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا
(۶-۱۸۴-۳۰۳)

(اسدی ۱۹۵-۴۵):

هم از بیخ او خاستی کیمیا
بدی برگ او چشم را توتیا

(حافظ ۴۱۵):

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

توختن

۱ـجستن، خواستن [رزم، کینه]:

بدان آبگون خنجر نیو سوز
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
(۵-۱۰۳-۳۰۵)

(دقیقی ۶-۱۱۱-۶۶۳):

همی تاخت آن بارهٔ تیز گرد
همی توخت کینه همی کشت مرد

(ناصر ۳۳۳-۳):

شاه رومی [: روز] چون هزیمت شد زما
شاه زنگی [: شب] کینه خواهد توختن

۲ـگزاردن، اداکردن، پس دادن [وام، فام]:

یکایک همه فام کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم
(۳-۱۹۵-۲۹۸۸)

ازرودکی (لغت فرس، واژهٔ کیچ کیچ =بهره‌بهره)

به جمله خواهم یکماهه بوس از تو بتا
به کیچ‌کیچ نخواهم که فام من توزی

۳ـبه دست آوردن و گرد کردن و با خود بردن، تاراج کردن:

نهادند سر سوی آتشکده
بر آن کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استش همی سوختند
چه پرمایه‌تر بود بر توختند
(۶-۱۴۱-۸۶)

۴ - سگالیدن، کردن:

ندانی همی جز بد آموختن
گسستن ز نیکی بدی توختن

(۶-۳۱۶-۱۵۷۹)

۵ـ گزاردن، بجا آوردن:

همی گفت شاهی کنم یک زمان
نشینم برین تخت بر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
برآورده رنج و فرو برده یال

(۹فرایین ۳)

تود

بر وزن و معنی توت، درخت توت:

ازین زیب خسرو مرا سود نیست
که بر پیش درگاه من تود نیست

(۸نوشیروان ۶۷۸)

تور

تورانی:

به بیژن نمود آنگهی هر دو تور
که بودند کشته فگنده به دور

(۵-۲۲۳-۲۳۴۸)

توری

منسوب به توران:

مقاتوره پوشید خفتان جنگ
بیامد یکی تیغ توری به چنگ

(۹پرویز ۲۲۴۳)

توز = توژ

پوست بسیار محکم و بادوام درخت خدنگ که روی کمان و سپر و زین می‌پیچیدند. از چوب خدنگ تیر و نیزه و زین می‌ساختند:

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز

(۱-۱۵۷-۳۱۸)

(در بیت بالا خم ابرو به خم کمان و موی ابرو به توز کمان تشبیه شده است)

بیگفند چوگان کمان برگرفت
زه و توز ازو دست بر سر گرفت

(۶-۴۶-۶۲۲)

در بیت زیر از اسدی (۲۱۱-۱۹) معنی توز روشن‌تر است:

بفرمود تا ساخت مرد فسون
کمانی ز پنجه من آهن فزون
ز زنجیر بر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختند

(اسدی ۱۲۷-۳):

شده تیر بالا کمان‌وار گوژ
کمان دو ابرو شده سیم توژ

توزی

پارچهٔ کتانی منسوب به شهر توز «جامهٔ تابستانی» (صحاح):

بپوشید جاماسپ توزی قبای
فرود آمد از کوه بی‌رهنمای

(۶-۱۴۷-۱۸۱)

توش

۱ـ تاب و توان، زور و نیرو (به واژهٔ توشه نگاه کنید):

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از بیم او شد زواره ستوه
به زین اندر از زخم بی‌توش گشت
ز سپ اندر افتاد و بیهوش گشت

(۲-۱۶۵-۵۸۶)

شب و روز روشن روانش توی
دل و هوش و توش و توانش توی
(۳-۹۴-۱۴۴۷)
(ناصر ۲۳۳-۲):
در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرایی
ای گاه ستمکاری باطاقت و باتوش
۲ـ خوراک، طعام، لوازم زندگی:
بیژن به منیژه گوید:
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش
که خوالیگرش مر تو را داد توش
(۵-۶۸-۱۰۲۹)
ز بهر من آمد به توران فراز
وگرنه نبودش به گوهر نیاز
خورش‌ها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توش خورده شتاب آمدش
گران شد سرش رای خواب آمدش
(۱-۲۵۰-۱۰)
(ویس ۵۰۴-۶۵):
ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هر آن کو بود بی‌توش
(سیاست‌نامه ۲۵): و رعیت را بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام.

توشه

۱ـ تاب و توان، زور و نیرو (به واژهٔ توش نگاه کنید):
مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست
(۱-۴۷-۱۴۷)
بدو گفت موبد انوشه بَدی
همه مغز را فَر و توشه بَدی
(۹پرویز ۱۰۷)

۲ـ خورد و خوراک، لوازم زندگی:
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
(۱-۱۰۳-۴۰۸)
به پیلان گردون‌کش و گاومیش
سپه را همه توشه بردند پیش
(۱-۶۶-۲۷۲)
(رودکی ـ نفیسی ۴۱۷):
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود به گروگان
(اسدی ۴۶۶-۶۲):
ز بی‌آبی آنجا که ویران بُود
نشان مرد و ده ساز و کشت و درود
چنان کن که هر کس که آید ز راه
برد توشه زو رایگان سال و ماه.
(حافظ ۴۲۸):
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

۳ـ زاد و توشهٔ راه آخرت که مراد نیکوکاری و ثوابست:
اگر توشه‌مان نیکنامی بود
روان‌ها بر آن سر گرامی بود
(۱-۲۲۲-۱۲۹۷)
کنون هرچ دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید
(۱-۹۷-۲۹۹)
(اسدی ۳-۴):
پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد

در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای
(ناصر، ۳۳۵-۶):
توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
(ویس، ۵۱-۳۲):
تو را گر هیچ دانش یار بودی...
نجستی زین جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

توفیدن

غریدن، خروشیدن:
بیامد به ایران سپه برگذشت
بتوفید از آواز او کوه و دشت
(۲-۱۱۸-۷۷۲)
بتوفید شهر و برآمد خروش
تو گفتی همی کر کند نعره گوش
(۵-۷۶-۱۱۵۹)
(اسدی ۲۸۸-۴۷):
ز توفیدن بوق و از بانگ نیز
همه بیشه بد چون خزان برگ‌ریز

توقیع (بر وزن توضیح ـ تازی)

۱ ـ نامه، فرمان، دستخط:
به پاسخ چنین بد به توقیع شاه
که آنکس که خشنود بد بر گناه
(۸نوشیروان ۳۶۶۱)
۲ ـ مهر و امضای نامه، فرمان:
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقیع پرویز دید
(۹پرویز ۳۱۹۲)

تهم (به فتح اول و دوم)

نیرومند، دلیر. «اوستایی تخم taxma در فرس هخامنشی و گات‌ها و سایر قسمت‌های اوستا به معنی دلیر و پهلوان است» (پورداود، یشت‌ها، ۲-۱۳۹ و یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱، ۲۱۲):
تهم رستم نیو با تیغ تیز
برآورد ازیشان دم رستخیز
(۵-۱۵۸-۱۲۷۳)

تهمتن

مرکب از تهم [: نیرومند، دلیر] + تن: عنوان و لقب رستم:
برفتم من از پیش تا با تو شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه
(۵-۵۲-۷۵۲)
«... در واقع تهمتن معنی کلمهٔ رستم است. چه رستم که رستهم نیز گوییم مرکب است از دو جزء: نخستین جزء آن با واژهٔ اوستائی رئود raod که به معنی رو‌ییدن و رستن است، یکی است و دومین جزء همان تخم (به واژهٔ تهم نگاه کنید) می‌باشد...
در اسم گستهم نیز کامهٔ تهم به هیئت اصلی خود باقیست. وجه اشتقاقی که در برهان قاطع از برای تهمتن نوشته شده: «بی‌همتا تن یعنی تنی که عدیل و نظیر نداشته باشد» درست نیست. (پورداود، یشت‌ها، ۲-۱۳۹ و یادداشت‌های گات‌ها، ۲۱۱، ۲۱۲)

تیر

۱ ـ ستارهٔ عطارد که آن را دبیر فلک نیر

خوانند (به واژهٔ چرخ نگاه کنید):
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(۵-۶-۱)

۲ـچهارمین ماه سال و نخستین ماه تابستان:
هوا خوش‌گوار و زمین پرنگار
تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
(۶-۲۱۳-۸۱۵)

تیره‌روان

دلتنگ، دل‌آزرده، دردمند، اندوه‌مند:
بر آن سایه بنشست مرد جوان
پر از درد، پیچان و تیره‌روان
(۶-۲۰-۲۰۲)

همی گفت کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ورا دید با دیدگان پر زخون
به زیر زَنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان
چرایی پر از درد و تیره روان
(۶-۲۰-۲۰۷)

تیز

۱ـ تندخو، بدخو، کسی که آهستگی ندارد و زود از جا در می‌رود:
گودرز به طوس می‌گوید:
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
(۳-۲۴۰-۳۶۴۱)

۲ـزود، بی‌درنگ، به شتاب (نقیض کند):
بنه نامه و نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و لختی ممان
(۳-۲۴۵-۳۷۱۳)

تیزی

شتاب (نقیض کندی):
همی رفت با رای و هوش و درنگ
که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
(۵-۲۵۶-۳۳۹)

تیغ

(بجز معنی‌های معروف)، سر، قله، فراز، قلهٔ کوه:
چو بهرام بر شد به بالای تیغ
بغرید بر سان غرنده میغ
(۴-۴۴-۵۵۵)

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گه خواب و خورد سپهبد شود
(۳-۲۰۹-۳۱۹۰)

(اسدی ۱۶۴-۱۰):
چو کشتی مهراج و ایران گروه
بدیدندی از تیغ آن برز کوه

تیمار

اندوه، گُرم و گداز، دلتنگی:
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه
(۱-۳۰-۳۸)

همه دیده پر آب و دل پر زخون
نشسته به تیمار و گُرم اندرون
(۱-۱۰۷-۴۷۰)

نباید که باشی بدین تنگدل
ز تیمار یابد تو را زنگ دل
(۵-۱۶۶-۱۴۱۵)

(رودکی ـنفیسی ۸۱۸):
ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی

(بخسانی از خستن به معنی ریش کردن)
(ناصر ۲۱۰-۴):
هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو به خیره چه خوری انده و تیمارش
(ویس ۲۱۴-۱۱):
زمانی دل به رود و باده خوش‌دار
به جام باده بنشان گرد تیمار

تیمار بردن

به فکر کسی یا چیزی بودن، سرپرستی و پرستاری و دلسوزی کردن، «تیمار: اول اندیشه دوم نگاهداشتن کسی بود» (صحاح):
گزین کرد هشتاد تن نوذری
همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان
که بردی به هر کار تیمارشان
(۴-۱۷-۱۴۸)
بباشیم و تا نیمه شب می‌خوریم
دگر نیمه تیمار لشکر بریم
(۴-۲۳۵-۴۱۲)

تیماردار

مرکب از تیمار + دار [اسم فاعل مرخم = دارنده]: دلسوز، غمخوار، نگهدار، پرستار، خدمتگار:
همین پرگناهان که پیش تواند
نه تیماردار و نه خویش تواند
(۹شیرویه ۱۹۹)



ثری (بر وزن سرا ـ تازی)

خاک:

خداوند خشکی و دریا توی
خدای ثری و ثریا توی

(۵-۳۵۰-۱۹۶۵)

ثریا (پیش اول و فتح دوم و تشدید سوم)

پروین و آن مجموعهٔ هفت ستاره است:

ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

(۱-۱۴۳-۱۱۸)

(ناصر، ۲۱):

خورشید که تنهاست چه نیکست به روزان
بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا

(حافظ، ۳):

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(عقد به کسر اول رشتهٔ مروارید است. حافظ مجموعهٔ ستارگان پروین را به رشتهٔ مروارید تشبیه می‌کند.)

ثنا (به فتح اول ـ تازی)

ستایش، سپاس، درود، آفرین:

چو مایه ندارم ثنای ورا
نیایش کنم خاک پای ورا

(۵-۲۳۹-۶۹)



جاثلیق (تازی، معرب کاتولیک)

پیشوای ترسایان، مسیحیان:

ز بــطریق وز جـاثلیقان شــهر
هر آنکس کش از مردمی بود بـهر

(۶-۴۵-۵۹۱)

جام

نوعی کوس که با مهره به آن زخم زنند:

چو بر پشت پیل آن شـه نـامور
زدی مهره در جام و بستی کـمر

(۵-۲۴۱-۱۰۴)

جامه

۱ـ جامهٔ خواب، رختخواب:

به خواب و به آرامش آمد شتاب
بـغلتید بـر جـامه افـراسـیاب

(۳-۴۸-۷۱۱)

بـیا و بـیاسا و چـیزی بـخور
به آرامش و جامه بـنمای سـر

(۴-۱۴۴-۴۵۳)

ورا از بر جامه بـر خـفته دیـد
تن خسته در جامه بنهفته دید

(۶-۱۵۴-۲۹۳)

۲ـ «جامه مانند کوزه باشد کـه شـراب در وی کنند» (لغت فرس، صحاح) «صراحـی، جام، کدوی شراب» (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

به مردان بخندد هـمی روز رزم
هم از جامهٔ مِیْ بـه هـنگام بـزم

(۶-۵۷-۷۷۹)

۳ـ پارچهٔ نادوخته:

به ایوان‌ها تخت زرین نهید
برو جامهٔ خسرو آیین نهید

(۶-۲۴۳-۲۳۰)

هــمه شــهر ایــران بـیاراسـتند
می و رود رامشگران خواسـتند
ز دیــوارهــا جــامه آویـختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

(۶-۲۱۳-۸۲۵)

جان سخنگوی

نفس ناطقه [نفس ـ با سکون دوم، تازی، به معنی روان + نـاطقه =گـویا]. در فـلسفهٔ قـدیم مـراد از نـفس نـاطقه: روان [روان آدمی] در مقابل جان [روح حیوانی] است.

و برای نفس ناطقه پنج حس قائل بودند که ناصر خسرو آنها را در این بیت آورده است (دیوان ۱۸۹-۹):

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتا مراد و ذهن و ذکا، فطنت و نظر

فخر گرگانی در این باره چنین می‌سراید: (ویس و رامین، ص ۵).

چو یزدان گوهر مردم بپالود
از آن با اعتدالی کاندرو بود
پدید آورد مردم را ز گوهر
بر آن هم گوهران بر کرد مهتر
بدو دادست ایزد گوهر پاک
که نز بادست و نز آبست و نز خاک
یکی گوید مرو را روح قدسا
یکی گوید مرو را نفس گویا

ولی در سروده‌های سخنوران، روان [به معنی روح آدمی] و جان [به معنی روح حیوانی] مترادف یکدیگر آمده است، چنانکه در این بیت شاهنامه:

نشانمت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد
به مینو همی جان او باد شاد
(۶-۲۶۴-۷۸۰)

و مراد از جان سخنگوی، سخنگوی جان، جان گویا، نفس گویا، جان سخندان، جان خردمند، نفس سخنگوی همه نفس ناطقه است:

که ای برتر از جایگاه و زمان
زجان سخنگوی و روشن‌روان
(۵-۱۳۱-۸۰۶)

همی خواهم از دادگر یک خدای
که چندان بمانم به گیتی به جای
که این نامهٔ شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست
(۶-۶۴-۹۰۱)

(اسدی، ۱۶۸-۶۹):

[خدا] زخون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند

(ناصر، ۵۱-۱۳):

علم عروض از قیاس بسته حصاریست
نفس سخنگوی من کلید حصارست

(ناصر، ۹۹-۱۲):

خرد و جان سخنگوی گر از طاعت علم
پر بیابند، برین گنبد پیروزه برند

(ناصر، ۳۱۸-۲۱):

کمیت سخن را ضمیر است میدان
سوارش چه چیزست جان سخندان

(ویس، ۲۱۰-۳۴):

بخورد آنگاه با مادرْش سوگند
به دین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان و دین پاکان
به روشن جان نیکان و نیاکان.

جانور

مرکب از جان + ور [پسوند مفید معنی خداوندی =دار، دارنده]: جاندار، زنده،

همانا نماندست یک جانور
مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
(۴-۱۷۷-۹۸۳)

جاودانه

جاودان، جاویدان، جاوید:

که کس در جهان جاودانه نماند
به گیتی به ما جز فسانه نماند
(۵-۱۸۱-۱۶۷۲)

جدا شدن

زادن، زاییده شدن:

سخن از زادن زال در میان است:

زمادر جدا شد بر آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز
(۱-۱۳۸-۴۹)

همه گاو کَش نام برمایه بود
زگاوان تنش برترین مایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر
(۱-۵۷-۱۱۳)

جر (با زبر اول و تشدید را ـ تازی)

کشیدن، و شاید جر در این بیت، به قیاس به معنی بانگ رها شدن زه کمان باشد:

ز چاک تبرزین و جرّ کمان
زمین گشت جنبان‌تر از آسمان
(۶-۳۴۸-۱۰۷)

جست (با زبر اول، اسم مصدر از جستن)

گریز، فرار:

مرا چارهٔ خویش باید گرفت
ره جست را پیش باید گرفت
(۴-۲۲۴-۲۴۸)

اگر دام ماهی بدی سال شست
خردمند ازو یافتی راه جست
(۵-۲۴۰-۹۰)

نیابیم بر چرخ گردنده راه
نه برکار دادار خورشید و ماه

جفت (با پیش اول)

۱ ـ همسر، زن:

[کاوس] سزا دید سودابه را جفت خویش
ببستند عهدی برآیین و کیش
(۲-۱۳۴-۱۲۱)

۲ ـ همتا، همانند، لنگه:

به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ کبود اندکسیت
(۲-۱۷۵-۷۲)

۳ ـ همراه، همدم، یار، انباز:

به جاماسپ شاه جهاندار گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
(۶-۱۴۶-۱۷۲)

هنگامی که سیمرغ می‌خواهد زال را از کنام خود برگرفته نزد سام بیاورد:

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
(۱-۱۴۴-۱۳۲)

جگربند

جگر و شش [با پیش اول] و دل آدمی یا حیوان؛ به معنی مجازی: گرامی، عزیز، و نیز کنایه از فرزند:

پس از مرگ سهراب:

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن به درد از جگربند بود
(۲-۲۴۵-۱۰۰۹)

(دقیقی ۶-۸۹-۳۵۲):

بیاید پس آنگاه فرزند من
ببسته میان را جگربند من

جلب = **جلب** (با زبر اول و دوم)

۱ ـ سنج (ابزار موسیقی):

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگ جلب
(۲-۱۰۳-۵۱۱)

۲ ـ هیاهو، غوغا، آشوب:

چو بگذشت زینسان سه روز و سه‌شب
ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
(۶-۱۴۴-۱۳۷)

از ناصر خسرو، به معنی غوغا و هیاهو و آشوب (دیوان ۳۶-۱۴):

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب

جلیل (با پیش اول)

پرده، پوشش مهد و کجاوه:

برفتند پوشیده رویان دو خیل
عماری یکی در میانش جلیل
(۲-۱۳۷-۱۶۵)

(اسدی ۴۵۹-۳۱):

برافکنده بر پیل بر خیل خیل
چه برگستوان و چه دیبا جلیل

جنا ـ جناغ (با پیش اول)

«دامن زین» (جهانگیری)، «طاق پیش زین اسب» (برهان):

همه آلت زین برو بر نگون
رکیب و کمند و جنا پر زخون
(۵-۲۲۲-۲۳۲۲)

همی تاخت چون کودکی گرد باغ
فرو هشته از باره زرین جناغ
(۹ پرویز ۳۰۹۰)

(اسدی ۷-۴):

یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ

جواد (با زبر اول ـ تازی)

بخشنده:

... جوادی که جودش نخواهد کلید
(۵-۲۳۷-۳۹)

جواز (با زبر اول ـ تازی)

۱ ـ خلاص:

رودابه، جفت زال، بارور است و از سنگینی بار بیمار:

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم به فریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز
(۱-۲۳۶-۱۴۷۰)

(معنی بیت شاهد اینست که: همانا زمان مرگم فرا رسیده است و از این بار بردن خلاصی نخواهم یافت).

خور از آزمایش نیابد جواز
نشیب آیدش چون شود برفراز
(۲-۱۲۸-۲۸)

۲ ـ دستوری، اجازه، رخصت، نوشته‌ای که به مسافر می‌دهند تا راهداران مانع او نشوند:

فریدون از رودبان کشتی می‌خواهد تا از رود بگذرد، رودبان:

چنین داد پاسخ که شاه جهان [: ضحاک]
چنین گفت با من سخن در نهان

که مگذار یک پشه را تا نخست
جوازی نیابی و مُهری درست
(۱-۶۷-۲۸۴)
(اسدی ۴۶۳-۶):
ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزد کس این هردو را چاره نیست
دلم زین به صدگونه ریش اندرست
که راهی درازم به پیش اندرست
به‌ره بازخواهی که پیدا و راز
نیابد کسی زو گذر بی‌جواز
(ناصر ۴۲۹-۶):
تو ای حجت به شعر زهد و حکمت
سوی جنت سخندان را جوازی
(حافظ ۲۶۰):
هردم به خون دیده چه حاجت وضو، چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز

جوانه

جوان:
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
هم از گرز داران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود
همان بخت نوذر جوانه نبود
(۲-۱۳-۱۱۳)

جوشن‌ور

مرکب از جوشن [جامهٔ جنگ که از حلقه‌ها و تخته‌های آهن درست شده] + ور [پسوند خداوندی و مالکیت]: جوشن‌دار:
به گردش سواران جوشن‌وران
زمین شد بنفش از کران تا کران
(۵-۲۰۶-۲۰۸۲)

جوله (بر وزن بوده)

کمان‌دان، تیردان، ترکش (جهانگیری - رشیدی - برهان):
پس از کشته شدن اسفندیار به دست رستم:
بریده بش و دم اسب سیاه
پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین
ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی
همان جوله و مغفر جنگجوی
(۶-۳۱۳-۱۵۳۸)
(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است)

جهان (با زبر اول - صفت فاعلی از جهیدن)

جهنده، گریزنده:
چنین است کار جهان جهان
نخواهد گشادن به ما بر نهان
(۶-۳۳۰-۱۵۲)

جهان‌آفرین

مرکب از جهان + آفرین [اسم فاعل مرخم از آفریدن = آفریننده]: آفرینندهٔ جهان، خدا:
... فریدون جهان آفرین را بخواند
(۱-۶۸-۳۰۴)

جهانبان

مرکب از جهان + بان [پسوند به معنی نگهدار]: نگهدار جهان: ایزد:
چنین داد پاسخ که پیمان من
شنیدی مگر با جهانبان من
(۶-۳۷-۴۶۶)

جهان‌بین

مرکب از جهان + بین [اسم فاعل مرخم از دیدن = بیننده] کنایه از چشم، دیده:

که زنده ببیند جهان بین من
ز تخم تو گردی به آیین من
(۱-۲۴۱-۱۵۴۳)

جهاندار

مرکب از جهان + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن = دارنده]:

۱ـ صفت برای خدا:

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز
(۱-۱۰۳-۴۱۰)

۲ـ نام یزدان:

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان گشت پست
(۳-۳۷-۵۲۳)

۳ـ پادشاه:

که بر هفت کشور منم پادشاه
جهاندار پیروز و فرمانروا
(۱-۳۳-۴)

جهان‌داور

نام ایزد (به واژهٔ داور نگاه کنید):

نیایش کنان شد سر و تن بشست
به پیش جهانداور آمد نخست
(۱-۸۰-۱۷)

جهاندن (متعدی جستن، با زبر اول)

خیزاندن، دواندن، تازاندن:

چو من باره اندر جهانم به خاک
ندارم ز مرز خزر هیچ باک
(۶-۵۱-۶۸۴)

چاچی

منسوب به چاچ. «چاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان... و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد...»

(حدودالعالم،ص ۴۸-۲۴،ب سطر ۷):

خم آورد رویین عمود گران
شد آهن به کردار چاچی کمان

(۴-۱۳۱-۲۵۲)

چادر آبنوس

کنایه از شب، تاریکی:

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
به گوش آمد از دور بانگ خروس

(۹ پرویز ۴۳)

چار

۱ـ چاره. پهلوی: چار châr

(Shkand-Gumânîk Vichâr, p. 270)

بـبارید از ابر تاریک برف
زمینی پر از برف و بادی شگرف

هوا پود گشت، ابر چون تار شد
سپهبد از آن کار بی چار شد

(۶-۱۸۷-۳۵۷)

(ویس، ۴۸۱-۵۰):

کنون چاری به دست آور ز دانش
که این اندوه‌ها گرددت رامش

۲ـ مخفف چهار:

پسر بد مر او را خردمند چار
که بودند زو در جهان یادگار

(۲-۷۴-۱۹۰)

در بیت زیر به معنی چهارگوش، چهار پهلو، بی‌اندازه فربه و بادکرده:

مکن در خورش خویش را چهارسوی
چنان خور که نیزت کند آرزوی

(۸نوشیروان ۱۴۶۵)

چاره

۱ـ نیرنگ، افسوس، فریب:

همی چاره سازید و دستان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند

(۵-۱۱۶-۵۳۶)

فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر
(۱-۴۶-۱۱۸)

(اسدی ۴۴-۲۹، ۳۰):
جهان چاره‌سازیست بی‌ترس و باک
به جان بردن ماستش چاره پاک
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره‌مان جان رباید همی

(ویس ۴۷-۵۴):
جوانان بیشتر زن‌باره باشند
در آن زن‌بارگی پر چاره باشند

۲ـگزیر، درمان، علاج:
دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوی چاره جست
(۱-۴۸-۱۵۴)

ز هرگونه نیرنگ‌ها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند
(۱-۴۸-۱۵۸)

(ویس ۱۴۲-۱۵۰):
به گفتاری چو شکر دایه را گفت
نباشد هیچ زن را چاره از جفت

چاره‌گر
مرکب از چاره +گر [پساوند مفید معنی فاعلیت]: ۱ـفریبگر، افسونگر:
[سیاوش] نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته جگر
(۳-۲۰-۲۴۴)

اسفندیار گوید:
به مردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به‌سر
ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر
(۶-۳۰۷-۱۴۳۹)

۲ـدرمان کننده، یاری‌دهنده:
سپهبد سوی آسمان کرد سر
که‌ای دادگر داور چاره‌گر
(۵-۳۲۰-۲۴۵۳)

چاشنی (از چشیدن)
مزیدن، «اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز دادن بچشند» (برهان):
پس خوان همی رفت زروان چو گرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر
تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
(۸نوشیروان ۱۶۲۱)

خورشگر بیامیخت با شیر زهر
بداندیش را باد زین زهر بهر.

چاک، چاک چاک، چکاچاک
بانگ زخم شمشیر و گرز و تیر... :
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
(۴-۳۳-۳۹۴)

چو بر کوههٔ زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر
(۲-۱۳۰-۵۸)

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر
(۶-۱۴۰-۶۸)

۲ـچاک، چاک‌چاک، پاره، دریده، پاره‌پاره:
رستم در ماتم سهراب:

همی ریخت خون و همی کند خاک
همه جامهٔ خسروی کرد چاک
(۲-۲۴۵-۱۰۰۷)

به خون و به مغز اندرون خار و خاک
شده غرق و برگستوان چاک چاک
(۴-۲۴۲-۵۲۰)

چاک‌روز

هنگام برآمدن آفتاب:

یکی رزم کردند تا چاک روز
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
(۴-۱۵۴-۶۱۰)

سپه بازگشتند یکسر ز جنگ
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ

چامه‌گر

مرکب از چامه [: شعر، سرود، ترانه] +گر [پسوند مفید معنی فاعلیت]: سخن‌سرا، شاعر، ترانه‌سرا:

همه چامه‌گر سوفرا را ستود
به بربط همی رزم ترکان سرود
(۸ پیروز بلاش ۳۶۲)

چبین = چپین (با پیش اول)

طبق، سبد که از چوب بید بافند (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان):

سبک مرد بی‌مایه چبین نهاد
برو تره ونان کشکین نهاد
(۹ یزگرد ۵۰۵)

یکی کهنه چبین نهادم به پیش
برو نان کشکین سزاوار خویش
(۹ یزگرد ۵۱۴)

چت (با زیر اول)

مخفف چه‌ات:

جوان با تخوار سراینده گفت
که هرچت بپرسم نباید نهفت
(۴-۴۱-۴۹۹)

چخیدن

کوشیدن، ستیزیدن، «چخ: چخیدن باشد چون کوشیدن» (**لغت فرس**):

یکی لشکرست این چو مور و ملخ
تو با پیل و با پیلبانان مچخ
(۴-۲۵۱-۶۶۱)

به کابل که با سام یارد چخید؟
از آن زخم گرزش که یارد چشید؟
(۱-۲۰۷-۱۰۸۵)

(رودکی ـ نفیسی ۳۷۰):

[شراب درخم] آخر کارام گیرد و نچخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان

(اسدی ۱۵-۱۱)

چنو دست زی تیغ و ترکش کشید
که یارد به نزدیک تیغش چخید؟!

(ناصر ۲۷۶-۱۵):

مستی تو و مست مست خواهد
با من چه چخی که هوشیارم؟!

(ویس ۳۰۳-۱۷):

که یارد در جهان با تو چخیدن
دل از پیمان و فرمانت بریدن؟!

(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش؟!
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟!

(در فرهنگ «صحاح‌الفرس» به تصحیح دکتر عبدالعلی طاعتی، در معنی چخ چخیدن بیتی از شاهنامه به این شکل شاها

آورده شده است: «سپاه است یکسر همه کوه مخ (!) ×تو با پیل و با پیلبانان مچخ» در مصراع اول «کوه مخ» نادرست و بی‌معناست و درست آن باید «کوه و شخ» باشد. شخ: «زمینی بود سخت بر کوه و غیره» (لغت فرس) «زمین سخت و بلند و قلهٔ کوه» (رشیدی).
در بسیار جای شاهنامه «کوه و شخ» باهم آمده است:

سپاهی به کردار مور و ملخ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
(۹۱۴-۱۹۶-۱)

چدن (با زیر اول) = **چیدن**
گرد آوردن، جمع کردن:

چو از کوه خورشید سر برزدی
منیژه ز هر در همی نان چدی
(۴۳۶-۳۴-۵)

همی گرد کردی به روز دراز
به سوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی
بر آن شوربختی همی زیستی.

چراغ
۱ـکنایه از خورشید:

جهان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه بر زد چراغ
(۶۸-۵۵-۱)

۱. روشنایی، فروغ:

... شب همی راند با خود گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمین و زمان تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد
(۲۵۵-۱۸۱-۶)

چراگاه
(از چریدن [: خوردن] که برای آدمی و چارپا هردو به کار می‌رود. در فرهنگ‌ها تنها برای چارپایان آمده است):
۱ـکشتزار که حاصل آن خورد و خوراک مردم است:

به جوی و به رود آب‌ها راه کرد
به فرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود
پراگند پس تخم و کشت و درود
(۲۷-۳۴-۱)

۲ـجای خوردن و خوراک:

هر آنکس کجا بازماند ز خورد
ندارد همی توشهٔ کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست
هر آنکس که اندر سپاه منست
(۱۸۷-۷۴-۲)

چرب‌دست
چیره‌دست، آزموده، ماهر:

بیامد یکی موبدی چربدست
مر آن ماهرخ [: رودابه] را به مِیْ کردمست
(۱۵۰۶-۲۳۸-۱)

بکافید بی‌رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی‌گزندش برون آرید
که کس در جهان این شگفتی ندید.

چرب‌گوی
معنی آشکار است:

همی رای زد با یکی چربگوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
(۸۹۲-۵۹-۳)

چرخ

۱ ـ آسمان، سپهر، فلک:

تو را با چنین روی و بالا و موی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
(۱-۱۶۲-۳۹۷)

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
زمین شد به کردار تابنده عاج
(۱-۲۵-۱۷۹)

ستاره‌شناسان دوران پیش، بنا به دانش زمان خود، بر آن بودند که زمین در مرکز آسمان قرار دارد و آسمان‌ها یا افلاک مانند پیاز، پوست در پوست، طبقه‌به طبقه روی هم قرار دارند و گرداگرد زمین می‌چرخند. افلاک مرکب از نه طبقه‌اند و نام آنهااز پایین به بالا، به حسب نزدیکی به زمین، به این ترتیب است:

۱ ـ فلک ماه [قمر] ۲ ـ فلک تیر [عطارد که آن را دبیر فلک نیز می‌نامند] ۳ ـ فلک ناهید: آناهیتا [زهره]، درخشان‌ترین ستارگان رونده [سیاره] پیشینیان آن را ستارهٔ با شگون و سعد می‌دانستند. ۴ ـ فلک آفتاب، خورشید گیهان فروز، [شمس] ۵ ـ فلک بهرام [مریخ] ۶ ـ فلک برجیس، زاوش [مشتری] ۷ ـ فلک کیوان [زحل] که پیشینیان آن را ستارهٔ شوم و نحس می‌دانستند:

(رودکی، نفیسی، ۴۰۹)

ور سخن او رسد به گوش تو یک راه
سعد شود مر تو را نحوست کیوان

(حافظ، غزل ۴۵):

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بالای این هفت آسمان (کسی را که تنگدست و بی‌چیز است می‌گویند: «در هفت آسمان یک ستاره ندارد») فلک ستارگان ایستاده قرار دارد که آنهارا ثوابت یا نجوم متحیره یا ستارگان بیابانی می‌نامند. و این فلک را منطقةالبروج Zodiaque می‌خوانند.

شمارهٔ صور فلکی که در منطقةالبروج قرار دارند دوازده است، بدین ترتیب: ۱ ـ بره [حمل] ۲ ـ گاو [ثور] ۳ ـ دو پیکر [جوزا، توأمان، ذوالصنمین] ۴ ـ خرچنگ [سرطان] ۵ ـ شیر [اسد] ۶ ـ خوشه [سنبله] ۷ ـ تراز و [میزان] ۸ ـ کژدم [عقرب] ۹ ـ کمان [قوس] ۱۰ ـ بزغاله [جدی] ۱۱ ـ دول [دلو] ۱۲ ماهی [حوت].

آفتاب در گردش سالانه از برابر این دوازده صورت فلکی می‌گذرد و هر موسم سال بستگی به آن دارد که آفتاب در برابر کدامیک از آنهاست. بنابراین هنگامی که آفتاب از پیش بره و گاو و دوپیکر می‌گذرد موسم بهار است، خرچنگ، شیر، خوشه: تابستان. ترازو، کژدم، کمان: پاییز. بزغاله، دلو، ماهی: زمستان.

و نیز نام صور فلکی را به دوازده ماه سال داده آنها را بروج می‌خواندند. ماه اول سال برج بره و ماه آخر برج ماهی بود.

بالای هشت فلک که در پیش نامبرده شد فلک نهم یا فلک‌الافلاک یا فا...

معدل‌النهار قرار دارد که آن را عرش یا عرش اعلی می‌خواندند.

در سروده‌های سخنوران از افلاک و اختران و صور فلکی بسیار نامبرده می‌شود. فردوسی هفت آسمان را در یک بیت آورده است:

چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر
چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
(۵-۴۳-۵۹۸)

فقط بجای فلک مشتری [زاوش، برجیس]: شیر.

ناصرخسرو در «روشنایی‌نامه» آفرینش افلاک را بیان می‌کند (دیوان ۵۲۰):

چو پیوستند عقل و نفس باهم
ازیشان زاد ارواح مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر
برو کردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش این هشت گردد
برو روزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ‌ده و دوخانه باشد [منطقة‌البروج]
ثوابت را درو کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان
دگر دارد درو زاووش ایوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید
دگر دارد بهشت آباد ناهید
دوی دیگر یکی تیر و یکی ماه
سو را از حال هر نه کردم آگاه

ظهیر فاریابی گوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

افراط در مدح به اندازه‌ایست که سعدی در ابتدای بوستان به ظهیر گوید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

از فخر گرگانی در توصیف ویس (۹۹، ۱۰۰-۲، ۳، ۴):

ز پیشانیش تابان تیر و ناهید
ز رخسارش فروزان ماه و خورشید
چو بهرام ستمگر چشم جادوش
چو کیوان بدآیین زلف هندوش
لبان چون مشتری فرخنده کردار
همه ساله شکربار و گهربار

ناهید [زهره] در ادبیات چنگ‌نواز سپهر است. حافظ می‌فرماید (غزل ۱۶۹):

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد؟

و بهرام [مریخ] در ادبیات مزدیسنا فرشتهٔ پیروزی در نبرد است. حافظ (غزل ۲۷۸):

بیاور می‌که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

۲ـ چرخ: نوعی کمان سخت (صحاح، رشیدی، برهان):

نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگی به چرخ اندرون راندراست
(۲-۳۲-۳۸۶)

چرخ ماه

به چرخ نگاه کنید:

یکی جشن کردند کز چرخ ماه
ستاره ببارید بر جشنگاه
(۶-۱۴-۱۰۷)

چرده (با پیش اول)
رنگ، فام، پوست صورت و بدن:
سخن‌آوری جلد و بینی بزرگ
سیه‌چرده و تندگوی و سترگ
(۸هرمزد ۳۷۹)
(مسعود، ۶۲۴):
ساقی ار سرخ روی ترکی نیست
هست ازین هندوی سیه چرده

چرغ (بر وزن چرخ)
نوعی باز شکاری:
پس اندر بدی پانصد بازدار
هم از واشه و چرغ و شاهین کار
(۹پرویز ۲۳۸۲)

***چرم**
پوست:
ز آواز گرزش همی روز جنگ
بدَرد دل شیر و چرم پلنگ
(۴-۱۵۹)

چرمه
اسب:
پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیزرو
(۱-۱۲۹-۸۲۸)
(اسدی، ۳۵۲-۷۰):
سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم

چرنگ = جرنگ
اسم صوت، بانگ زخم شمشیر و گرز و جرس و مانند آن‌ها:
به جای چرنگ کمان، نای و چنگ
بسازید با باده و بوی و رنگ
(۵-۳۸۳-۲۴۹۷)

چرنگیدن = جرنگیدن
به چرنگ نگاه کنید:
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
(۴-۲۴۲-۵۱۹)

چریدن
خوردن اعم از آدمی و چارپا (به واژهٔ چراگاه نگاه کنید):
شما دست شادی به خوردن برید
به یک هفته ایدر چمید و چرید
(۵-۴۰۰-۲۷۸۷)
سپه برنشاند و بنه بر نهاد
وزآن کشتگان کرد بسیار یاد
ازینسان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان
(۴-۱۴۴-۲۴۸)

چش (با زیر اول)
مخفف چه‌اش:
ز هر چش بپرسم نگوید تمام
فرخزاد گوید که هستم به نام
(۶-۴۹-۶۵۱)

***چشم خواباندن**
چشم پوشیدن، اغماض:
بدان کوش تا دور مانی ز خشم
به مردی بخواب از گنه کار چشم
(۴-۱۷۴۷)

چشم داشتن
۱ـ چشم به راه و نگران و در انتظار کسی بودن:
سه فرزند پرمایه را چشم داشت
ز دیرآمدنشان به‌دل خشم داشت
(۶-۲۱۳-۸۱۹)

۲ ـ امید و انتظار داشتن:

همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد به ما برمگر
(۱-۱۱۲-۵۳۷)

چشم رسیدن

دقیقی چشم رسیدن را به معنی چشم زدن بکار می‌برد:

از هزار بیت دقیقی در شاهنامه (۶-۹۹-۴۹۹)

همانا چنونیز [هرگز] دیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری برو برگماشت
ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت

چشم سر، چشم دل

چشم سرچشم ظاهر است و کنایه از ظاهربینی است در برابر چشم دل که چشم باطن و مراد اندیشه و ژرف‌بینی است:

تو را هرچ بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دلت با خرد
(۴-۳۰۱-۶)

(رودکی ـ نفیسی ۹۹۶):

به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان

(اسدی ۳۸۰-۶۸):

ترا چشم دل خفت و بخشش غنود
اگر چشم سر باز دارد چسود؟

چشم گرم کردن

کنایه از چرت زدن است، کمی خوابیدن و آرمیدن (این عبارت امروز هم به کار می‌رود):

فرود آمد از بارگی شاه نرم
بدان تا کند برگیا چشم گرم
(۸ نوشیروان ۳۴۷۳)

چشمه

کنایه از خورشید:

بدانگه که شد چشمه سوی نشیب
دل شاه ترکان بجست از نهیب
(۵-۲۸۲-۷۸۷)

و گاه چشمهٔ آفتاب:

همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمهٔ آفتاب
(۵-۲۹۴-۹۹۱)

برآید رخ کوه رخشان کند
زمین چون نگین بدخشان کند.

و گاه چشمهٔ روز:

ببد چشمهٔ روز چون سندروس
زهر سو برآمد دم نای و کوس
(۶-۵۳-۷۱۳)

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸): و چون [حوا] گرسنه شدی دست به دریا فرو کردی و ماهی‌ای برآوری و به چشمهٔ روز داشتی تا بریان شدی و بخوردی.

چغد (با پیش اول)

جغد، که آن را بوم و کوف و کوچ نیز می‌نامند.

«چغد: کوچ باشد... فردوسی **گفت**: چنین گفت داننده دهقان سغد × که برناید از خایهٔ باز چغد» (لغت فرس):

وز آنجا بیامد سوی شهر سغد
یکی نو جهان دید رسته ز چغد
(۵-۲۸۹-۹۰۰)

از پنج نسخهٔ معتبر و قدیمی که در اساس این واژه‌نامه قرار دارد، این بیت تنها در دو نسخهٔ لندن و قاهره آمده است و در نسخهٔ قاهره به این شکل است:

وز آنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی نو جهان دید آرام جغد

معنای بیت چنانکه در نسخهٔ قاهره است روشن نیست. معنای مصراع دوم چنانکه در نسخهٔ لندن ضبط است چنین به نظر می‌رسد: شهری دید خالی و آسوده از جغد.

***چَفتن**

خمیدن ـ خم شدن ـ گوژ شدن:

بخسپد روان چونکه بالا بچَفت
تو تنها ممان چون که همراه رفت
(۴-۱۷۴۵)

چک (با زبر اول)

«قباله» (لغت فرس ـ جهانگیری ـ رشیدی) «حجت و قباله و برات» (صحاح)» برات، حجت، منشور، قبالهٔ خانه و باغ» (برهان):

ز هیتال تا پیش رود برک
به بهرام بخشید و بنوشت چک
(۸هرمزد ۱۰۱۱)

که پذرفت خسرو [پرویز] ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که او را بود شاه در پیشگاه
ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهد ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستد بر آن مرز و بوم
هر آن شارستانی کز آن مرز بود
اگر چند بی کار و بی‌ارز بود
به قیصر سپارد همه یک به یک
ازین پس نوشته فرستیم و چک
(۹پرویز ۱۳۴۵)

(ویس ۳۶۰-۲۳۵):

نهال مهر بس باد اینکه کشتم
چک بیزاری از خوبان نوشتم

چکاچاک

به واژهٔ چاک نگاه کنید:

چکاو = چکاوک

«پرنده‌ایست اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش‌آواز» (برهان):

برآمد خروش خروس و چکاو
کبوده نیامد به نزد تژاو
(۴-۷۵-۱۰۵۵)

چلب

به جلب نگاه کنید:

چماندن، چمانیدن (متعدی):

پی باره‌ای کو چماند به جنگ
بمالد برو روی چنگی پلنگ
(۱-۱۸۱-۷۱۲)

چمیدن (فعل لازم)

خرامیدن، رفتن:

ولیکن به دوزخ چمیدن به پای
بزرگان پیشین ندیدند رای
(۲-۹۰-۲۶۲)

(حافظ غزل ۴۲۹):

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

چنبر (با زبر اول)

حلقه، خم، خمیده:

کنون چنبری گشت یال یلی
نتابد همی خنجر کابلی
(۲-۴۹-۲۹)

(ناصر ۳۹۳-۱):
وان چون چنار قد تو چنبر شد
پرشوخ گشت دست چو پیلسته
[شوخ: پینه که بر اثر کار سخت به دست و پا بندد. پیلسته: استخوان فیل، عاج]
(حافظ غزل ۲۹۷):
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

چندان (قید زمان)
تا آن زمان، تا زمانیکه:
برادرت چندان برادر بود
کجا مر تو را بر سر افسر بود
(۱-۹۸-۳۰۷)

چندی (قید اندازه، مقدار)
چند، یک چند، برخی، عده‌ای:
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
برفتند چندی سواران جنگ
(۶-۴۶-۶۲۰)

بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند چندی ز لشکر سران
(۶-۱۰-۳۱)

چندین (قید اندازه، مقدار)
زیاد، بسیار، این اندازه، اینقدر:
و چندین به گرد زمانه مپوی
که او خود سوی ما نهادست روی
(۵-۲۱۷-۲۲۴۴)
(به واژهٔ زمان و زمانه نگاه کنید)

خردمند مهتر به گشتاسب گفت
که چندین چه‌باشی تو اندر نهفت
(۶-۲۲-۲۴۱)
(تاریخ سیستان ۱۹۶): و در شارستان باز کردند و چندین مردم آنجا بکشتند.

چنین باد = این باد
پهلوی: êtôn bavât=ایدون باد، چنین باد.
در پایان بیشتر نامه‌های پهلوی این اصطلاح می‌آید. (به «این باد» نگاه کنید):
که بی تیغ تو تاج روشن مباد
چنین باد و بی بت برهمن مباد
(۴-۲۲-۲۳۱)

چو و چون
۱ـ از ادات شرط به معنی اگر:
فرشیدورد در جنگ با ارجاسپ زخم برداشته و در میدان نبرد افتاده است، اسفندیار به بالینش می‌آید و می‌گوید:
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
تو را این گزند از که آمد به روی
کز و کین تو باز خواهم به جنگ
اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
زگشتاسپم من خلیده روان
چو پای تو را او نکردی به‌بند
ز ترکان به‌ما نامدی این گزند
(۶-۱۵۴-۲۹۸)
۲ـ به معنی: چگونه، چسان؟:
به بینندگان آفریننده را
چو بینی؟ مرنجان دو بیننده را
(۱-۱۲-۵)

همی گفت کاکنون چه سازم؟
یکی دخمه چون برفرازم؟
(۶-۱۵۵-۳۱۲)

نه چیزست با من نه سیم و نه زر
نه‌خشت و نه آب و نه دیوار گر.

۳ـ به معنی: چنانکه، چونانکه، آنچنانکه:
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را بیایدت بست
(۱-۱۲-۹)

۴ـ از ادات تشبیه به معنی: مانند، همانند، همتای:
به بالای تو بر چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست
(۱-۱۶۱-۳۸۹)

۵ـ به معنی هنگامی که، زمانی‌که:
چنو بست بر کوهٔ پیل کوس
هوا گردد از گرد چون آبنوس
(۱-۱۱۷-۶۲۵)

چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
رخ نرگس و لاله بینی پر آب
(۶-۱۶۷-۱۲)

بخندد بدو گوید ای شوخ چشم
به عشق تو گریان، نه از درد وخشم.

۶ـ به معنی آنچنانکه، هرطور که:
جهان چون گذاری همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
(۵-۷-۲۴)

چو دود

به کردار دود = به کردار گرد (به «به کردار دود» نگاه کنید): تند و تیز، چاپک و سبک:
به پیش نیا رفت بیژن چو دود
همی یاد کرد آن کجا رفته بود
(۵-۱۳۴-۸۵۰)

چوگرد (با زبر کاف پارسی)

تند و تیز، چاپک و سبک:
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
به زیر اندر آورد اسب نبرد
(۶-۳۰-۳۶۷)

چون

به «چو» نگاه کنید.

چه

۱ـ چرا؟، برای چه؟...
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
چه با خویشتن کرد باید ستیز؟
(۵-۲۱۱-۲۱۵۲)

۲ـ به معنی: کدام؟
چه مهتر که پای تو را خاک نیست؟
چه زهر آنک نام تو تریاک نیست؟
(۵-۳۹۱-۲۶۲۱)

چه مایه

بسیار، فراوان، چه‌اندازه:
همه موبدان را ز لشکر بخواند
به خوبی چه مایه سخن‌ها براند
(۱-۳۶-۱۳
سر مرز توران در شهر ماست
ازیشان به ما بر چه مایه بلاس
(۵-۱۰-۱۵
(ویس ۳۶۱-۲۵۷):

نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تا گل برآرد؟

چیرگی

(مرکب از چیره + ی مصدری، های آخر چیره در پیوند به «ی» به کاف پارسی بدل می‌شود): پیروزی، برتری، تسلط:

همه چیرگی با منوچهر بود
کزو مغز گیتی پر از مهر بود
(۱-۱۲۲-۷۲۸)

چیره = چیر

پیروز، مستولی، مسلط:

چرا بر دلت چیره شد رای دیو؟
ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
(۳-۱۵۷-۲۲۱۵)

چو چیره شدی، بی‌گنه خون مریز...
(۳-۱۹۵-۲۹۸۰)

(اسدی ۲۷۰-۳۰):

نشسته بر آهو عقاب دلیر
چو براسب گردی به ناورد چیر

(ویس ۴۲۸-۲۶۱):

همی تا آز باشد بر جهان چیر
نگردد جان مردم از گنه سیر

چیره زبان و چیره سخن

هردو به معنی: سخنور، خوش‌سخن، خوش بیان:

بجستند از آن انجمن هر دوان
یکی پاکدل مرد چیره زبان
(۱-۱۱۱-۵۱۸)

ولیکن تو ای پور چیره سخن
زبان بر نیا بر گشاده مکن
(۵-۱۰۸-۳۸۸)

چیز

خواسته، دارایی:

ندارد جز او گیو فرزند نیز
گرامی‌ترستش ز گنج و ز چیز
(۴-۶۰-۸۰۲)

(اسدی ۱۰۰-۷۳):

پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز



حاجب (به کسر جیم ـ تازی)

پرده‌دار، دربان:

یکی نامور بود زروان به نام

که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود و هم حاجب شاه بود

فروزندهٔ رسم درگاه بود

(۸نوشیروان ۱۵۷۸)

حقه (تازی)

«بالضم و تشدید قاف ـ ظرفی باشد از چوب که در آن مروارید و جواهرات و معاجین و عطر و غیره نهند» (غیاث):

نهاده به صندوق در حقه‌ای

به حقه درون پارسی رقعه‌ای

(۸هرمزد ۱۹۹)

که هر حقه‌ای را چو پنجه هزار

بدادی درم مرد گوهر شمار

(۹شیرویه ۲۸۶)

حنظل (با زبر اول، سکون دوم و زبر سوم ـ تازی)

«ثمر گیاهیست به شکل خربزه لیکن کوچکتر از آن بغایت تلخ باشد» (غیاث):

همه دژ پر از نام اسفندیار

درخت بلا حنظل آورد بار

(۶-۲۰۰-۵۹۸)



خاتون

«جغتایی به معنی بانوی عالی نسب»

(حاشیهٔ برهان):

وراگفت از مام خاتونیم

ز سوی پدر بر فریدونیم

(۳-۹-۵۷)

(رودکی، نفیسی ۳۸۹):

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان

بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان

(ناصر، ۴۶۹-۵):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون

هر ناکس و بنده و پرستاری

خار = خارا = خاره

نوعی سنگ سخت:

گرفتم دوال کمربند اوی

بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین بر کنم

چو دیگر کسانش به خاک افگنم

گر از باده جنبان شود کوه خار

بجنبید بر زین بر آن نامدار

(۲-۲۲۹-۷۸۰)

هرآنگه که خشم آورد بخت شوم

کند سنگ خارا به کردار موم

(۲-۲۳۶-۸۸۵)

بی‌اندازه پیکار جستند و جنگ

ندارند از جنگ جز خاره سنگ

(۴-۱۶۶-۸۰۳)

خارستان

مرکب از خار + ستان [پسوند مکان. مانند بوستان: مرکب از بو = عطر + ستان. شارستان، گلستان...]: بیابان پرخار و خس:

سلیح و تن از خون ایشان بشست

بر آن خارستان پاک جایی بجست

(۶-۱۷۱-۹۰)

خاقان

عنوان پادشاهان چین:

فرستاد کس نزد خاقان چین...

(۵-۳۴۴-۱۸۴۶)

خاکسار

مرکب از خاک + سار [=سر]: پست، زبون، خوار:

(دقیقی ۶-۸۱-۲۳۳):

فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهانجوی شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده خوار

خال = خالو

برادر مادر، دایی:

پرستنده بشنید و آمد دوان
بر خال شد تند و خسته روان

(۸ نوشیروان ۳۵۱۹)

خام

۱ ـ ناپخته، ناسنجیده، ناپسندیده، بیهوده، یاوه، بد:

به توران و ایران چنو نیو نیست
چنین خام گفتارت از بهر چیست

(۳-۲۴۰-۳۶۳۶)

زکردار بد پوزش آورد پیش
بپیچید زآن خام کردار خویش

(۵-۷۳-۱۱۱۳)

(دقیقی ۶-۱۳۱-۹۵۶):

پدر زنده و پور جویای گاه
ازین خام‌تر نیز کاری مخواه

۲ ـ کمند:

همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت از باد خمیده خام

(۲-۱۴۴-۲۷۲)

میانش به حلقه درآورد گرد
تو گفتی خم اندر میانش فسرد.

۳ ـ «جرم دباغت نکرده» (برهان):

هوم افراسیاب را دستگیر کرده ولی افراسیاب از چنگش می‌گریزد و به دریای چیچست فرو می‌رود. هوم به کیخسرو می‌گوید که باید گرسیوز، برادر افراسیاب را:

بیارند و بر کتف او خام گاو
بدوزند تا گم کند زور و تاو

(۵-۳۷۲-۲۳۰۴)

چو آواز او یابد افراسیاب
همانا برآید ز دریای آب.

خان

خانه:

چنان دان که زاولستان خان تست
جهان سربه سر زیر فرمان تست

(۱-۱۵۳-۲۵۸)

خان آذر

مرکب از خان [:خانه] + آذر [:آتش]: آتشکده:

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت

(۵-۳۷۶-۲۳۷۰)

خان و مان

خانه (مان به پهلوی = خانه، سرا، گاه ـ شکند گمانیک ویچار فصل ۶ بند ۱۰ و فصل ۱۴ بند ۴۶):

تو را خان و مان باید آبادتر
دل دوستداران او شادتر

(۱-۱۵۳-۲۵۹)

***خانهٔ آب**

آبخانه، توالت:

سوی خانهٔ آب شد، آب برد
همی در نهان شوی را برشمرد
(۱۸۷۲-۴)

خاور

در چند جای شاهنامه واژهٔ خاور در کنار واژهٔ «خار» و به همان معنی آمده است. به این معنی در فرهنگ‌ها یافت نشد.

بر آن بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خار و خاور نبود
(۱-۲۰۴-۱۰۵۱)

همه گرد برگرد ما لشکرست
خور بارگی خار گر خاورست
(۴-۱۶۱-۷۲۴)

در داستان جنگ گشتاسپ با ارجاسپ، هنگامیکه گشتاسپ می‌گریزد و با لشکرش به کوه پناه می‌برد، لشکر ارجاسپ:

گرفتند گرداندرش چارسوی
چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند
بدان خاره بر خار می‌سوختند
(۶-۱۴۵-۱۵۲)

مصراع دوم این بیت در نسخهٔ قاهره چنین است: «وزان خار و خاور همی سوختند»

خاور

به واژهٔ باختر نگاه کنید.

خایسک

(با زبر یا و سکون سین. در برهان به کسر یا):

چکش، پتک:

به پولاد خایسک آهنگران
فرو برد مسمارهای گران
(۵-۳۳-۴۲۷)

(ناصر ۳۱۹-۱۱):

که کرد اول آهنگری چون نبودست
از اول نه‌انبر نه خایسک و سندان

(منوچهری ۱۵۵):

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز، چو خایسک که خایه شکند

خایه

تخم آدمی و پرنده و چارپایان:

خورش زردهٔ خایه داداش نخست
بدان داشتش یک زمان تندرست
(۱-۴۷-۱۳۴)

که مرغی که زرین همی خایه کرد
بمرد و سر باز بی‌مایه کرد
(۶-۳۸۳-۴۵)

در توصیف رخش رستم:

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
(۲-۵۳-۶۲)

خاییدن

جویدن، به دندان گزیدن:

سنان گر به دندان بخاید دلیر
بِدَرد ز آواز او چرم شیر
(۱-۱۷۸-۶۵۸)

گرفتار فرمان یزدان بود
وگر چند دندانش سندان بود

همی لب به دندان بخایید شاه
همی کرد خیره بدیشان نگاه
(۵-۲۶۶-۵۱۶)

(ناصر ۴۲۲-۸):
دندان جهانت می بخاید
ای بیهده ژاژ چند خایی
(منوچهری ۸۵):
با من همی چخی تو و آگه نیی که خیره
دنبال بَبْر خایی، چنگال شیر خاری

خبیره

«جمع گشتن بود قومی را» (لغت فرس)، «جمع، جمع شده» (صحاح ـ جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان). در فرهنگ‌ها این واژه به شکل های گوناگون آمده است: **لغت فرس و صحاح** «چپیره»، **جهانگیری** «چبیره»، **رشیدی** «خبیره و چپیره»، **برهان** «خبیره و چبیره»، لغت شهنامهٔ عبدالقادر «جبیره و خنیره».
بنا بر فهرست ولف این واژه دوبار در **شاهنامه** بکار رفته است. یکبار در داستان کاوس، و لف این واژه را در این داستان به شکل «جبیره» و بار دیگر در پادشاهی نوشیروان به شکل «خبیره» ضبط کرده است.
این واژه در داستان کاوس، در نسخهٔ لندن و نسخهٔ سوم لنینگراد به شکل خبیره ضبط است و در دو نسخهٔ دیگر لنینگراد «پذیره» و «تبیره»:
از داستان کاوس:
بفرمودشان تا خبیره شدند
هژبر ژیان را پذیره شدند
(۲-۱۱۴-۷۰۱)

از پادشاهی نوشیروان:
ز شهر و ز لشکر خبیره شدند
همه نامداران پذیره شدند
(۸نوشیروان ۲۷۹۶)

خجسته

آفرین یافته، فرخنده، میمون، مبارک (ضد گجسته به معنای نفرین شده):
خجسته سیامک یکی پور داشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
(۱-۳۱-۵۲)

به روز خجسته سر مهر ماه
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
(۱-۷۹-۳)

خد (با زبر اول و تشدید دال ـ تازی)
رخ، رخسار:
بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی
سمن خد و سیمین بر و مشکبوی
(۶-۳۴-۴۳۴)

خداوند

دارنده، صاحب:
دگر آفرین بر فریدون برز
خداوند تاج و خداوند گرز
(۱-۱۲۴-۷۵۹)

خداوند بر چارپای

دارندهٔ گله و رمه، گله‌دار: خداوند کشت: دهگان، کشاورز؛ لشکریان سلم پس از کشته شدن او به منوچهر پیام می‌فرستند که ما:
گروهی خداوند بر چارپای
گروهی خداوند کشت و سرای
(۱-۱۳۰-۸۴۵)

سـپاهی بـدین رزمگـاه آمـدیم
نـه بـر آرزو کـینه‌خواه آمـدیم
کنون سر به سر شاه را بـنده‌ایـم
دل و جان به مهر وی آگنده‌ایـم

(نه بر آرزوی یعنی نه به خـواست و مـیل خـود)

خدنگ (با زبر اول و دوم)

۱ ـ نوعی چوب گز، بسیار سخت و هموار که از آن تیر و نیزه و زیـن اسب سـازند و تیر خدنگ و زین خدنگ بـه ایـن اعـتبار گویند (رشیدی، برهان):

چنان بـرگرفتم ز زیـن خـدنگ
که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
(۳-۶۷-۷۷)

(میم در «بر گـرفتم» ضـمیر مـفعولیست، یعنی برگفت مرا)

کمان کیانی گرفتم بـه چـنگ
به پیکان پولاد و تیر خـدنگ
(۱-۱۹۶-۹۲۲)

از اسـدی بـه مـعنی درخت خـدنگ (۶۵-۳۶۴)

بـجای دگـر دیـد دو بـیشه تـنگ
از ینسو طبرخون و آنسـو خـدنگ

۲ ـ به معنی مطلق تیر:

نگـه کـرد تـا جـای گـردان کـجاست
خدنگی به چرخ انـدرون رانـد راست
(۲-۳۲-۳۸۶)

(رودکی ـ نفیسی ۱۸۰):

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر تـو را
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

(اسدی ۳۹۷-۳۷):

ز خـرگاه و از خـیمهٔ رنگ رنگ
ز شمشیر و از ترکش پـر خـدنگ

خدیو

سرور، بزرگ، پادشاه، خداوند:

سـیامک بـه دست خـرزوان دیـو
تبه گشت و ماند انجمن بـی‌خدیو
(۱-۳۰-۳۷)

مـصراع اول ایـن بـیت را عـباس اقبال مصحح لغت فرس به این شکل ضبط کرده است:

«سیامک بـه دست خـود و رای دیـو» کـه نـادرست است و مـعنی بیت و مـضمون شاهنامه را خـراب کـرده است. از داسـتان سیامک در شاهنامه به خوبی آشکـار است که سیامک بـه دست دیـو «پـور اهـریمن» کشته می‌شود. نام این دیو در نسخهٔ لـندن «خرزوان» و در نسخهٔ لنینگراد «خروزان» نوشته شده است. همین نام دیـو است کـه در لغت فرس تحریف شده است. بی‌گمان ایـــن خـــطا از اســـدی نـــیست و از تــصحیح‌کنندگان و نســخه‌نویسان لغت فرس است.

از لغت فـرس گـذشته، دکـتر عـبدالعـلی طاعتی مصحح صحاح‌الفرس نیز، به عنوان شاهد برای واژهٔ خدیو، هـمین بـیت را از فرهنگ وفـایی بـه هـمان شکـل نـادرست «سـیامک بـدست خـود و رای دیـو» در پاورقی نقل کرده است.

همچنین دکتر محمد معین مصحح بـرهان

قطعات شکل نادرست این مصراع را از لغت فرس نقل کرده است.

خرام

۱ ـ شادی، شادمانی (جهانگیری ـ رشیدی ـ برهان):

یکی شهر بد شاه را شاهه نام
همه از در جشن و سور و خرام
(۲-۱۳۵-۱۳۴)

[کاوس] دو خانهٔ دگر ز آبگینه بساخت
زبر جد به هر جایش اندر نشاخت
چنان ساخت جای خرام و خورش
که تن یابد از خوردنی پرورش
(۲-۱۵۰-۳۶۳)

۲ ـ «دعوت به مهمانی» (لغت فرس واژهٔ خرام حاشیهٔ ۵)، «و مژدهٔ به مهمانی طلبیدن» (برهان)، «نوید دادن به مهمانی» (صحاح)، «مهمانی» (جهانگیری):

رستم در انتظار است که اسفندیار، بنا به وعده‌ای که کرده است، هنگام خوراک او را به مهمانی دعوت کند. اسفندیار به وعده وفا نمی‌کند. بار دیگر که رستم نزد اسفندیار می‌آید به او می‌گوید:

بدو گفت رستم که ای پهلوان
نوآیین و نوساز و فرخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو؟
چنین بود تا بود پیمان تو؟
(۶-۲۵۳-۵۸۸)

و اسفندیار چنین پاسخ می‌دهد:

بخندید از رستم اسفندیار
بدو گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام
نجستم همی زین سخن کام و نام
(۶-۲۵۴-۶۰۸)

چنین گرم بد روز و راه دراز
نکردم تو را رنجه، تندی مساز.

خرچنگ

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
(۱-۶۶-۲۷۰)

***خردک**

جرعه؟

چونان خورده شد، جام پُر مِیْ ببرد
نخستین به بهرام خسرو سپرد
ز خردک به جام دمادم شدند
بدین گونه تا شاد و خرم شدند
(۴-۱۸۷۰)

خردیافته

خردمند، بخرد، فرزانه:

بدو گفت پیران که با روزگار
نسازد خردیافته کارزار
(۳-۹۵-۱۴۶۶)

خرسند

راضی، قانع، شکرگزار:

چو خرسند گشتی به داد خدای
توانگر شدی یکدل و پاک رای
(۸ قباد ۱۸)

(اسدی ۱۸۱-۶۵):

مجوی آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش

(ناصر ۲۹۳-۶):

بـــــیایید تـــا لشکـــر آز را
به خرسندی از گرد خود بشکریم

خرگه = خرگاه

مرکب از خر [: بزرگ] +گه، گاه [: جای، سرا]: سراپرده و چادر بزرگ:

همه دشت پر خـرگه و خـیمه گشت
از انـــبوه آهـو سـراسـیمه گشت
(۲-۱۵۸-۴۸۶)

خروار

مرکب از خر + وار [: بار]: یعنی باری که یک خر می‌تواند بکشد. (به واژهٔ وار نگاه کنید):

همانا ز خروار پانصد هزار
بـود نـقرهٔ نـاب و زر عـیار
(۱-۲۷۰-۱۳۱)

خروشیدن

(از خروش به معنی بانگ، فریاد، غرش):
بانگ زدن، فریاد برآوردن، غریدن:

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
خـــور انـــدر پس پـردهٔ آبـنوس
(۲-۱۲۱-۸۲۳)

شما یکسره چشم بر مـن نـهید
چو من برخروشم دهید و دمید
(۴-۲۳۰-۳۱۸)

در بیت زیر خروشیدن به معنی گریستن با بانگ و فریاد است. «خروش بانگ باشد با گریستن و بی‌گریستن» (لغت فرس):

همی خون خروشم به جـای سـرشک
هـــمیشه گـــرفتارم انـدر پـزشک
(۴-۲۲۱-۲۰۴)

خره: (با زبر اول)

کود، تلمبار. «هرچه بالای هم چینند چون خشت و کـتاب» (رشیدی)، «پـهلوی هـم چیده شده» (برهان):

چو شیر انـدر آمـد مـیان بـره
همه رزمگه شد ز کشته خـره
(۲-۱۰۱-۴۶۷)

خستن (با زبر اول)

۱ ـ (فعل متعد): خراشیدن، ریش و زخـم کردن.

هـمی کـند سـودابـه ار حشـم مـوی
همی ریخت آب و هـمی خست روی
(۳-۳۶-۵۱۸)

و در این بیت بجای خستن، خراشیدن:

ز سر ماهرویان گسسته کمند
خراشیده روی و بمانده نژند
(۳-۱۵۳-۲۳۵۳)

(ناصر ۱۱-۴):

دیدمش و دید [جهان] مر مـرا وبسی
خـوردم خـرماش و خست خار مـرا

۲ ـ (فعل لازم): زخم برداشتن:

جهاندیده از تیر ترکان بـخست
نگونسار شد مرد یزدان پرست
(۶-۱۴۰-۷۱)

خستو (بر وزن ره‌جو)

معترف، مقر:

تو خستو شو آن‌را که هست و یکیست
روان و خـــرد را جـزین راه نـیست
(۴-۳۰۱-۴)

(اسدی ۴۰۲-۹۱):

به هستیش [ایزد] خستو شوی از نخست
یکیش ز آنپس بدانی درست
و در این بیت فخر گرگانی به معنی فرمانبردار آمده است (ویس ۳۲۱-۹۱):
به من شد هر که در گوراب خستو
که من هستم کنون گوراب بانو

خستو آمدن

اقرار کردن:
چو خستو نیاید میانش به ارّ
ببرید و این دانم آیین و فرّ
(۳-۳۱-۴۳۸)

خسته

۱ ـ زخمی، آسیب‌دیده:
تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود
اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
(۲-۱۵۸-۴۸۸):

۲ ـ به معنی خستگی، زخم، ریش، آسیب:
رستم در نخستین نبرد با اسفندیار زخم‌های سخت خورده، شب به خانه برگشته و به زال گوید:
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
در آن تیرگی چشم او [اسفندیار] خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها
ندانم کزین خسته آیم رها
(۶-۲۹۳-۱۲۲۹)
در بیت شاهد در نسخهٔ لندن و نسخهٔ اول و دوم لنینگراد «خسته»، و در نسخهٔ قاهره و نخسهٔ سوم لنینگراد به جای خسته «جستن» ضبط است.

خسروانی = خسروی

(مرکب از خسروان [شاهان] خسرو [شاه] + ی نسبت): شاهانه، شاهوار:
ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
(۱-۲۲۷-۳۶۱)
(اسدی ۴۲۵-۹۰):
ز آن پس نریمان یل را نواخت
ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت

خشت (با زیر اول)

نیزهٔ کوتاه که در میان آن حلقه‌ای از ابریشم یا ریسمان تافته ببندند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده، دست را تاب داده نیزهٔ کوتاه را بزور دست بسوی دشمن اندازند:
به بالای سرو و به نیروی پیل
به آورد خشت افگند بر دو میل
(۱-۲۳۷-۱۴۸۹)
(ویس ۴۹۹-۳۲):
چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت
سیه پر خشت پیچان را بینداخت

خشندی (بر وزن سنبلی)

مخفف خشنودی:
وزین گوهران گوهر استوار
تن خشندی دیدم از روزگار
(۸نوشیروان ۲۲۴۷۸)

خشیسار

«مرغیست آبی سرسپید» (**لغت فرس**، **صحاح**)، در فرهنگ‌ها نام این مرغ را ـ که تنها یک بار در **شاهنامه** به کار رفته است به شکل‌های: خشیشار، خشین‌سار و

خشـــن‌سار مـی‌نویسند. در **لغت فـرس** و **صحاح** به شکل خشنسار (مرکب از خشن به مـعنی سـپید + سـار = سـر) آمـده و در **شاهنامه** نسخهٔ لندن خشیسار:

پیاده همی رفت جویان شکار
خشیسار دید اندر آن رودبـار
(۱-۱۶۴-۴۲۶)

خفت (بر وزن جفت)

اسم از خفتن = خواب:

توصیف برز و بالای سهراب در تابوت:

هــمه کـاخ تـابوت بـد سـر بـه سـر
غـنوده بـه صـندوق در شـیر نـر
تو گفتی که سامست بـا یـال وسـفت
غمی شد ز جنگ، اندر آمد به خفت
(۲-۲۴۸-۱۰۴۸)

خفتان

جامهٔ جنگ که درونش را از ابـریشم خـام پر کنند و آن را کژاگند و قزاگند نیز گویند (لغت فرس، رشیدی، برهان، غیاث):

به خفتانش بر نیزه بگذاشـتم
به نیرو از آن زینش برداشـتم
(۱-۱۲۵-۷۶۸)

خلوق (با زبر اول ـ تازی)

«بوی خوش» (منتخب، غیاث) خوشبو:

بــفرمود تـا در دمیدند بـوق
بیاورد پس جامه‌های خـلوق
(۹ پرویز ۳۰۸۴)

خله (با زبر اول)

۱ ـ بانگ و فریاد و هیاهو:

بــر آیــد یکــی بـاد بـا زلزله
ز گیتی برآید خروش و خـله
(۱-۲۲۲-۱۲۹۳)

۲ ـ چوبی که با آن کشتی رانند (**لغت فرس**، **صحاح**، رشیدی):

خورش کرد و پوشش همانجا یله
به ملاح و آنکس کـه کـردی خـله
(۵-۳۵۷-۲۰۶۲)

خله کردن = پاروزدن

(رودکی ـ نفیسی ۸۴۶):

کشتیی بر آب و کشتیبانش بـاد
رفتن اندر وادیـی یکـسـان نـهاد
نـه خـله بـاید نـه بـاد انگـیختن
نه ز کشتی بیم و نـه ز آویـختن

خلیدن (با زبر اول)

فرو کردن [سوزن، خـار...] زخـم و ریش کردن، «خستن» (**صحاح**).

خلیده (اسم مفعول از خلیدن)

خسته، زخم برداشته، ریش شده:

وز آنجا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفت‌وگوی
(۲-۶۶-۶۳)

خم (با زبر اول)

چنبر و حلقهٔ کمند:

همی تاخت اندر پـی شـاه شـام
بـینداخت از بـاد خـمیده خـام
مـیانش بـه حـلقه درآورد گـرد
تو گفتی خم اندر میانش فسـرد
(۲-۱۴۴-۲۷۳)

خم (با پیش اول)

«بوقی باشد کوچک و تیزآواز» (**صحاح**):

بـرآمـد خـروشیدن گـاودم
دم نای رویین و روییـنه خم

خنک (با پیش اول و دوم و کاف تازی)

۱ـخوش، خوشا، خرم:

همیشه خرد بادت آموزگار
خنک بوم ایران و خوش روزگار
(۵-۶۴-۹۴۹)

(اسدی ۴-۲۵):

بد و نیک را هردو پاداشن است
خنک آنک جانش از خرد روشن است

(ویس ۱۳۴-۶):

خنک چشمی که بیند روی آن ماه
خنک مغزی که یابد بوی آن ماه

۲ـنه گرم و نه سرد:

همی رای زد تا جهان شد خنک
برفت از بر کوه باد سبک
(۶-۱۸۶-۳۴۵)

خنگ (با زیر اول و سکون دوم و کاف پارسی)

۱ـسفید، روشن:

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چو بر شیر و کوتاه لنگ
(۲-۵۲-۵۹)

(ویس ۶۱-۳۲):

بسا اسب سیاه و مرد برنا
که گشت از گرد خنگ و پیر سیما

۲ـاسب سفید و مطلق اسب:

(رودکی ـنفیسی ۵۳۶):

آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ ما را تا میان آید همی

(اسدی ۷-۴):

یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ

(ویس ۱۹۲-۵۱):

کنون از پشت رخش کین بجستم
به خنگ مهربانی برنشستم

خنگ بید

خاریست سفیدرنگ:

گر آهوست بر مرد موی سپید
تو را ریش و سرگشت چون خنگ بید
(۱-۱۴۲-۱۱۱)

(رودکی ـنفیسی ۹۷۰):

تن خنگ بید ارچه باشد سپید
به‌تری و نرمی نباشد چو بید

خنگی؟

بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست خنگی [؟] همیشه به بار

این کلمه را به این شکل «حنکی» (حرف اول بی‌نقطه با کاف تازی) تنها در نسخهٔ لندن در بیت بالا آمده است. در نسخهٔ دیگر بجای این کلمه «حنظل» و در نسخهٔ دیگر «تلخی» ضبط است. در فرهنگ‌ها معنایی که با این بیت جور بیاید برای این کلمه یافت نشد. تنها مؤلف برهان قاطع در معنای واژهٔ خنگ چنین می‌نویسد: «و به فتح اول بدذاتی و بدنفسی را می‌گویند». در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست و لف هم این کلمه وجود ندارد. بنابر این اصل کلمه معلوم نشد.

خنیا (با پیش او)

نوا، سرود، ترانه:

(پهلوی hunevâk مرکب از hu = خوب + nevâk = نوا، رویهمرفته یعنی خوش‌نوا):

این چند خنیایی همه خوش و نیکو [ست]
(خسرو و ریدک ص ۲۹ بند ۶۲)

دگر گفت کای شاه با فرو هوش
جهان شد پرآواز خنیا و نوش
(۸نوشیروان ۳۷۶۸)

خنیاگر

مرکب از خنیا + گر [پسوند فاعلیت]:
سازنده، خواننده، سرودخوان (پهلوی hunevâkkar خسرو و ریدک ص ۲۷ بند ۶۰):

همی باده خوردند تا نیمه شب
ز خنیاگران بر گشاده دو لب
(۲-۲۰۶-۴۵۲)

خنیده (با پیش اول)

تنین‌انداز، مشهور و معروف:

خنیده به گیتی به مهر و وفا
ز آهرمنی دور و دور از جفا
(۳-۸۱-۱۲۴۶)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۶۱):

یکی ترگ داری خرامد به پیش
خنیده کند در جهان نام خویش

(اسدی ۱۳-۱۱):

خنیده به کلک و ستوده به تیر
بدین گنج‌بخش و بدان‌شهر گیر

خو (با زبر اول)

۱ ـ علف هرزه «گیاهی بود زیانکار اندر میان غله‌ها روید و غله را ضعیف کند» (لغت فرس، صحاح):

مرا گفت: بیدادگر شهریار
یکی خو بود پیش باغ بهار
(۶-۱۱-۴۴)

که چون آب یابد بنیرو شود
همه باغ ازو پر زآهو شود
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
جهان از ستمکاره بی‌خو کنیم
(۶-۱۵۳-۲۸۷)

(اسدی ۲۹۱-۵۱):

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو

۲ ـ کفل اسب:

(دقیقی ۶-۱۱۰-۶۵۸):

یکی اسب آسودهٔ تیزرو
جهنده یکی بور آگنده خو

(این واژه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است)

خواب

کنایه از گفتار بیهوده، یاوه، هرزه:
افراسیاب به بیژن گوید:

تو آنی کز ایران به تیغ و کمند
همی رزم جستی به نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست
همی خواب گویی به کردار مست
(۵-۲۷-۴۲۲)

خوابنیدن = خوابانیدن (فعل متعدی)

خواباندن:

سیه مژه بر نرگسان دژم
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
(۱-۱۹۱-۸۶۰)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۵۱):

به لشکر گه دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش و تیز باد

همی کشت زیشان همی خوابنید
مر او را نه استاد هرکش بدید
(استادن = ایستادن = ایستادگی و پایداری کردن)
(ویس ۲۶۵-۱۹):
یکی سرو سهی بینی بریده
میان خاک و خون در خوابنیده.

خوابیدن

فعل لازم است.. فردوسی در بسیار جا آن را به‌معنی متعدی بکار می‌برد:
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(۱-۱۶۲-۳۹۹)

تهمتن دستور می‌دهد که سرخه را به خونخواهی سیاوش سر ببرند:
بفرمود پس تا برندش به دشت
ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش به خم کمند
بخوابند بر خاک چون گوسفند
(۳-۱۸۰-۲۷۴۷)
بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و کرگس بپوشد کفن.
[رستم] جوان را [: سهراب] بر آن جامه آنجایگاه
بخوابید و آمد به نزدیک شاه
(۲-۲۴۳-۹۷۸)

خوار

۱ـ آسان، چست و چالاک:
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند اندر شگفت
(۱-۲۲۵-۱۳۳۹)
کمان را به زه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راندخوار
(۲-۳۳-۴۰۴)
(اسدی ۲۷۵-۱۳۵):
به سنگ فلاخن ز صد گام خوار
بدوزند در خاره میخ استوار
۲ـ ناچیز، بی‌ارج، ناتوان، زبون، پست:
دلیران و گردان آن انجمن
چنان دان که خوارند بر چشم من
(۲-۱۱۷-۷۵۳)
چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خواردار
(۱-۲۰۹-۱۱۰۲)

خوارمایه

۱ـ کم، اندک:
سه تن دوش با خوار مایه سپاه
برفتند بی‌گاه زین رزمگاه
(۴-۱۶۱-۷۱۰)
کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوارمایه سپاه
(۴-۱۷۸-۹۸۷)
۲ـ بی‌بها، بی‌ارج:
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
(۱-۲۵۲-۴)

خواست (مصدر مرخم از خواستن)

اراده، فرمان:
چنین گفت لهاک و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرانه که کرد؟
(۵-۲۰۹-۲۱۲۱)

خوالیگر

مرکب از خوال [اوستایی خوار = خورش، خوراک ـ یادداشت‌های گاتها ص ۱۵۶] +گر [پسوند مفید معنی پیشه و کار]: خورشگر، آشپز:

خورش‌ها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش
(۱-۲۵۰-۹)

و گاه بجای خوالیگر، خورشگر:

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
سپردی و صحرا نهادند پیش
(۱-۵۳-۳۶)

خوان

به معنی سفره است، فردوسی در چند جا آن را به معنی خوردنی و خوراک به‌کار می‌برد:

زواره فرامرز و دستان و گیو
نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند خوان و بپرداختند
نشستگه رود و می ساختند
(۵-۱۵-۷۲۹)

در بیت اول خوان به معنی سفره و در بیت دوم به معنی خوراک. در بیت دوم در نسخهٔ لندن و نسخهٔ اول و دوم لنینگراد «خوان»، در نسخهٔ قاهره و نسخهٔ سوم لنینگراد بجای خوان «نان» ضبط شده است.

خواندن

۱ـ به نزد خود خواستن:

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن به راه
(۶-۱۹۶-۵۳۰)

۲ـ نامیدن، به شمار آوردن:

اگر کرکس آید سوی هفت‌خوان
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

***خواهشگری**

شفاعت:

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
همه راستی جوی و بنمای راه.
(۵۷۱-۲۳۱۷)

خوچ

تاج خروس (لغت فرس، صحاح):

سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوچ
(۴-۲۸-۳۲۰)

در ایران و هند و افغانستان مردانی که دستار به سر می‌بندند، یکسر آن را در فرق سر به شکل بادبزن چینی بیرون می‌گذارند. همین سر دستار است که فردوسی به خوچ تشبیه می‌کند.

خودکام = **خودکامه**

۱ـ خودسر، خودرای:

بخوانم به آواز بهرام را
سپهدار بدنام خودکام را
(۹ پرویز ۱۱۹)

[زال] همی گفت کاوس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
(۲-۸۰-۷۶)

(اسدی ۳۸-۱):

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
به کاری در از من نخواهی بسیج

۲ـ شهردار، شهربان، مرزبان مستقل:

در بسیار جای شاهنامه شهردارانی که در سرزمین خود ادارهٔ کارهای کشوری به دست آنها بود و به استقلال و به صلاحدید خود کارهای مرز خود را اداره می‌کردند «خودکام و خودکامه» نامیده شده‌اند. چنانکه زال و رستم در سیستان خودکام بودند ولی در لشکرکشی‌ها و رزم با دشمن به پادشاه یاری می‌رساندند و به فرمان او بودند:

به هر نامداری و خودکامه‌ای
نبشتند بر پهلوی نامه‌ای
(۵-۲۴۱-۱۱۵)

که پیروز کیخسرو از پشت پیل
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
مه آرام بادا شمارا مه خواب
مگر ساختن رزم افراسیاب

خور

۱ ـ خورشید:
تو را با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خورآیدت شوی
(۱-۱۶۲-۳۹۷)

۲ ـ خوراک، خورش:
اکوان دیو رستم را:
به دریای ژرف اندر انداختنش
ز کینه خور ماهیان ساختنش
(۴-۳۰۶-۷۸)

۳ ـ اسم مصدر و صیغهٔ امر از خوردن:
چو گرسیوز آمد به نزدیک در
از ایوان خروش آمد و نوش و خَور
(۵-۲۴-۲۷۲)

(خور، با واو معدوله، بر وزن سر پهلوی Xvar. سخنوران واژهٔ خور را بنا به تلفظ پهلوی بکار برده‌اند و این تلفظ در قافیه، آشکار است)

خورد

۱ ـ اسم مصدر از خوردن. پهلوی Xvart. خورد در آثار سخنوران با زبر حرف اول است و در قافیه آشکار می‌گردد:
ز فرمان تن آزاد و ز خورد و نوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش
(۱-۴۰-۲۶)

۲ ـ اسم مفعول مرخم از خوردن = خورده:
همه تن پر از خون و رخساره زرد
از آن بند زنجیر زنگار خورد
(۵-۷۲-۱۱۰۷)

چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
(۴-۳۱۱-۱۴۵)

۳ ـ زمان گذشته از خوردن:
یکی جشن کرد آنشب و باده خَورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
(۱-۳۴-۲۱)

خورش

۱ ـ خوردنی، خوراک:
پهلوی Xvarishn (خسرو و ریدک ص ۱۷ بند ۲۰):
سپه را خورش بس فراوان نماند
جز از گرز و شمشیر درمان نماند
(۴-۱۶۲-۷۲۵)

۲ ـ اسم مصدر از خوردن:

بکارند و ورزند و خود بدروند
به گاه خورش سرزنش نشنوند
(۱-۴۰-۲۵)

خورم ـ خرّم

قابل ملاحظه است که در نسخهٔ لندن (که کهن‌ترین نسخه‌های موجود شاهنامه است) در داستان‌های آغاز شاهنامه، در بسیار جا خرم مطابق تلفظ پهلوی آن «خورم» [Xuram وست هوگ ص ۴۹] ضبط است. برای نمونه:

بدان مستی اندر دهد سر به باد
تو را روز جز شاد و خورم مباد
(۱-۶۱-۱۸۲)

و نیز (۱-۶۵-۲۵۷) و (۱-۸۸-۱۴۹) و (۱-۹۲-۱۹۹)...

دور به نظر می‌آید که این کار نسخه‌نویس باشد. بیشتر گمان می‌رود که در نسخهٔ اصل که در دست کاتب بوده کلمه به شکل «خورم» بوده. نسخه‌بردار در آغاز نوشته و سپس آن را نادرست دانسته و به شکل خرم نوشته است.

خوشاب

۱ ـ آبدار، درخشان:

بساطی بیفگند پیکر به زر
زبرجد برو بافته سر به سر
دگر پیکرش دُرّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
(۱-۲۲۸-۱۳۸۴)

(ناصر ۴۱-۲۰):

پاره‌ای خون بود اول که شود نافهٔ مشک
قطره‌ای آب بود ز اول لولوی خوشاب

۲ ـ مطلق مروارید:

تازیانهٔ بهرام در میدان جنگ گم شده است، بهرام می‌خواهد به جست‌وجوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو
فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شوشهٔ زر به سیم اندرست
دو شیبش ز خوشاب وز گوهرست

۳ـ کنایه از دندان:

[گردآفرید] چو رخساره بنمود سهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را
(۲-۱۸۷-۲۴۳)

خوشگوار

(مرکب از خوش +گوار = هر خوردنی و نوشیدنی با مزه و آسان هضم): خوشمزه، خوش‌طعم، «گوار و گواران چیزی را گویند که در ذایقه خوشمزه باشد و زود هضم شود» (جهانگیری، رشیدی)

بیاراست ایوان گوهر نگار
نهادند خوان و می خوشگوار
(۶-۱۴-۱۰۶)

خوش‌منش

۱ ـ مرکب از خوش + منش [: طبع، طبیعت]: نیکو طبیعت، خوش هوا:

بهاری یکی خوش منش روز بود
دل افروز یا گیتی افروز بود
(۶-۱۸۷-۳۵۱)

۲ ـ مرکب از خوش + منش [: اندیشه]: خوش اندیشه:

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی کنش
(۱-۲۳۴-۱۴۵۵)

خوشه

برج سنبله، به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست

(۹ یزدگرد ۱۶)

خوشیدن

خشکیدن، خشک شدن:

[زال] شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بخوشید خون

(۲-۳۳-۴۰۱)

که خوشان بدیم از دم اژدها
کمان تو آورد ما را رها

(۴-۷۲-۱۰۴۸)

خوکرده

آموخته، آمخته، آزموده، عادت کرده:

که خو کردهٔ جنگ توران منم
یکی نامداری از ایران منم

(۴-۲۱۶-۱۱۴)

خون

۱ - در بسیار جای **شاهنامه** به معنی نژاد و پیوند و خویشی آمده است:

برین داستان زد یکی رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون

(۳-۳۹-۵۶۶)

ز پیوستهٔ خون به نزدیک اوی
ببین تا کدامند صد نامجوی

(۳-۵۶-۸۴۸)

۲ـ کنایه از کشتن:

پسر را به خون دادی از بهر تخت
که مَه تخت بیناد چشمت مَه بخت

(۶-۳۱۶-۱۵۷۳)

خونی

جنگی:

ز شبگیر تا سایه گسترد شید
دو خونی ازینسان به بیم و امید

(۵-۱۳۰-۷۸۵)

همی رزم جستند یک با دگر
یکی را ز کینه نه برگشت سر.

خوی (با زیر اول و واو معدله، بر وزن می)

عرق تن:

ز پیش دهستان سوی ری کشید
ز اسپان به رنج و به تگ خوی کشید

(۲-۳۷-۴۵۰)

خوید (با واو معدله، بر وزن بید)

علف نورسته:

جهان سر به سر سبز گردد ز خوید
به هامون سراپرده باید کشید

(۲-۱۲-۱۰۳)

هوا پر ز ابر و زمین پر زخوید
جهانی پر از لاله و شنبلید

(۵-۳۵۰-۱۹۵۳)

(منوچهری ۱۷۸):

نوبهار از خوید وگل آراست گیتی رنگ رنگ
ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

گاه نیز به ضرورت شعر با زبر اول و واو معلوم: از ناصرخسرو (دیوان ۹۵-۳)

گر تو گویی پاک و خوش است آن [: شراب] چه گویم، گر بمثَ
خوش نباشد، گرچه خوش آید به کام خر خوید

(تاریخ سیستان ۳۲۶): امیر خلف آن‌شب رفته بود به دوشاب که آنجا اسبان به خوید کرده بود.

*** خویش‌دار**

خویشتن‌دار، خوددار:

همان خوش‌منش مردم خویش دار
نباشد به چشم خردمند خوار
(۸نوشیروان ۲۴۹۹)

خویشکار

وظیفه‌شناس (پهلوی Xveškar)

به سالی ز دینار من صدهزار
ببخشید بر مردم خویش‌کار
(۴-۱۶۷۷)

خیر، خیر خیر، خیره، خیره‌خیر

۱-بیهوده، بی‌سبب:

ازین پس به خیره مریزید خون
که بخت جفا پیشگان شد نگون
(۱-۹۳۱-۸۶۰)

به آرام بر کینه‌جویی همی
گل زهر خیره ببویی همی
(۵-۳۱-۳۸۷)

سخن هرچ گویم همه یادگیر
مشو تیز با پیر بر خیره خیر
(۶-۲۵۳-۵۸۹)

(رودکی، نفیسی، ۸۱):

به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه درد کسی بر دگر کسان خواراست

(ناصر، ۲۸۸-۲۳):

اگر بر تن خویش سالار و میرم
ملامت همی چون کنی خیرخیرم؟

۲-شگفت‌زده، سرگردان، حیران، بهت‌زده:

یکی خلعت آراست شاه جهان
که گشتند از آن خیره یکسر مهان
(۱-۲۲۶-۱۳۴۶)

(رودکی، نفیسی، ۹۰۳):

گرسنه روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او برده، مانده خیرخیر

۳-ناتوان، سست:

شب آمد جهان سربه سر تیره گشت
مرا بازو از کوفتن خیره گشت
(۲-۱۹-۲۱۴)

۴-خودرای، خودکام، لجوج:

بسی دادمش پند و سودش نکرد
دلش خیره بینم همی روی زرد
(۱-۱۸۸-۸۱۵)

۵-نابینا، کور:

کاوس به رستم گوید:

سپه را ز غم چشم‌ها تیره شد
مرا چشم در تیرگی خیره شد
(۲-۱۰۵-۵۵۲)

پزشکان به درمانش کردند امید
به خون دل و مغز دیو سپید

۶-گیج:

چنین گفت رستم که شب تیره گشت
ز گفتارها مغزها خیره گشت
(۴-۲۳۵-۴۱۱)

۷-دروغ، پوچ، یاوه:

ز گرگین سخن سربه سر خیره دید
همی چشمش از روی او تیره دید
(۵-۳۸-۵۰۹)

خیره پرتاب

مرکب از خیره [: بیهوده، یاوه، هرزه] + پرتاب [اسم فاعل مرخم از پر تابیدن = پرتابنده]: خیره‌گو، بیهوده‌گو، یاوه‌سرا:

سپهبد بـه کـژی نگـیرد فـروغ
زبان خیره پرتاب و دل پردروغ
(۵-۳۲۸-۱۵۶۳)

خیش
ابزاری که با آن زمین را شیار کنند و خیش کار =کشاورز، دهگان:
به شخی که کرگس برو نگـذرد
بدو گـور و نـخچیر پـی نسـپرد
کـنم چـاه آب انـدرو صـدهزار
توانگـر کـنم مـردم خـیش کـار
(۶-۱۵۳-۲۹۰)

اندرز اسکندر به مادرش:
مرا مرده در خاک مصر آگنید
ز گـفتار مـن هـیچ مـپراگـنید
به سالی ز دینار من صـدهزار
ببخشید بـر مـردم خـیش‌کار
(۷-۱۰۴-۱۷۷۵)

خیم (بر وزن بیم)
خو، طـبع، طـبیعت (صـحاح، جـهانگیری، رشـیدی، بـرهان) اوسـتا هـئم haem نـهاد، سرشت، خلق (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹): جـزء دوم واژهٔ مـرکب دژخـیم =بـدنهاد، بدسرشت از همین ریشه است. فردوسی خود در بیت زیر «خیم» را معنی می‌کند:
گـذشته سـخن یـاد دارد خـرد
بـه دانش روان را هـمی پـرورد
دگر خوی را آنک خوانیم خـیم
کـه بـا او نـدارد دل از دیـو بـیم
(۸نوشیروان ۲۴۶۵)

در بیت زیر نسخهٔ قاهره به جای بـدخواه «بدخیم» ضبط است:
گرزم آن بداندیش بدخواه مـرد
دل من ز فرزند خود تـیره کـرد
(۶-۱۵۷-۳۴۰)

خیو (بر وزن کدو)
آب دهن:
ز دیدار [گیسوی شیرین] پیران فـرو مـاندند
خـــیو زیـــر لب‌هـــا بـــر افشـــاندند
(۹شیرویه ۵۳۷)



داد

از اوستایی «دات dât... این واژه به معنی آیین و قانون است...» (یادداشت‌های گاتها، ۱۷۱) ـ ”dât uadât“ [: قانون و بی‌قانون] (شکند گمانیک، ص ۹۲ بند ۹)

۱ ـ عدل، عدالت:

کنون روز دادست و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد
(۱-۱۳۰-۸۵۷)

(رودکی، نفیسی، ۱۰۹):

داد دیدست ازو [: گیتی] به هیچ سبب
هیچ فرزانه، تا تو بینی داد؟

۲ ـ راست و درست، بجا و بحق، عادلانه:

پس از آنکه کاوس سبکسرانه تختی می‌سازد و در آسمان سیر می‌کند و در آمل سرنگون می‌گردد، رستم و پهلوانان به دشواری او را می‌یابند و گودرز کاوس را سخت نکوهش می‌کند، کاوس می‌گوید:

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید به کار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست
ز نام تو جان من آزاد نیست.
(۲-۱۵۵-۴۳۷)

۳ ـ داده، بخش، بهره، قسمت، سرنوشت:

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
(۳-۱۴۲-۲۱۹۱)

(دقیقی، ۶-۹۵-۴۲۹):

که داد خدایست و زین چاره نیست
خداوند گیتی ستمگاره نیست

۴ ـ بخشش، عطا (اسم مصدر از دادن):

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
(۴-۱۲-۶۸)

۵ ـ به معنی دادگر:

شنید این سخن زال بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست
(۵-۲۹۳-۲۶۶۷)

دادار

این واژه در لغت فرس و صحاح نیست. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی، برهان و نیز لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فرهنگ وولرس وجه اشتقاق نادرستی آمده است و آن را مرکب از «داد» به معنی عدالت و «آر» به معنی آورنده دانسته‌اند.

پورداود وجه اشتقاق این واژه را چنین بیان می‌کند: «ریشهٔ این واژه مصدر اوستایی دا [da] به معنی دادن، بخشیدن، ارزانی داشتن، نهادن، گماشتن و فرونهادن است. این مصدر اوستایی در فرس هخامنشی نیز «دا» در پهلوی «داتن» و در فارسی «دادن» است.

از همین بنیاد است داتر [dâtar] در پهلوی داتار [dâtâr] و در فارسی دادار که به معنی بخشنده، بخشایشگر و آفریدگار است» (یادداشت‌های گات‌ها ص۵ـ نقل به‌اختصار):

سبک خنجر اندر دهانش نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
(۶-۴۴-۵۲۸)

دادخواه

عدالت‌خواه، شاکی:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
(۱-۶۲-۲۰۳)

(اسدی ۳۳۹-۳۰):

ستمدیده هر ک آمدی دادخواه
بد و نیک برداشتندی به شاه

داد (چیزی را) دادن

حق چیزی را ادا کردن:

ز زین برگرفتش به کردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
(۱-۱۲۴-۷۵۳)

...بدین رزم دادی چو بایست داد
(۴-۲۶۱-۸۲۱)

(اسدی ۲۴۹-۱۳):

ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد

(اسدی ۱۰۳-۳۸):

خردمند را نام زر داده بود
به صد رزم داد هنر داده بود

دادگر

مرکب از داد [: قانون، عدل] +گر [پسوند فاعلی]: عادل، عدالت‌پرور، عدالت گستر:

همی گفت کای داور دادگر
بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
(۱-۱۰۶-۴۵۶)

۲ـ نام خدا:

گوای من اندر جهان ایزدست
گوا خواستن دادگر را بدست
(۴-۲۲۱-۲۰۱)

***داده**

قسمت، سرنوشت:

تو مخروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش
(۳-۱۳۸۱)

دارنده

خدا:

سپهبد به دارنده سوگند خورد
کزین دژ برآرم به خورشید گرد
(۴-۶۱-۸۲۷)

ز دارندهٔ دادگر یاد کن
خرد را بدین یاد بنیاد کن
(۹پرویز ۲۴۲)

دار و برد (با زبر با)
شکوه و جلال و عظمت. «کروفر» (جهانگیری، برهان):

بپوشید رستم سلیح نبرد
به آوردگه رفت با دار و برد
(۴-۲۰۲-۱۴۰۳)

پشنگ آمد و خواست از من نبرد
زره دار بی‌لشکر و دار و بَرد
(۵-۲۶۹-۵۵۶)

اسدی «دار و برد» را به معنی گیرو دار و هیاهوی جنگ بکار می‌برد (۹۲-۱۵۷ و ۵۷-۲۴۸):

همی گفت در کوشش و دار و برد
جز ایرانیان را نزیبد نبرد
ده و گیر برخاست با دار و برد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد

داروکوب
(از داشتن و کوبیدن): خروش و هیاهوی جنگ:

برآمد خروشیدن داروکوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب
(۲-۶۵-۵۷)

داروگیر =گیرودار
هیاهوی جنگ:

بینداخت سه جای سه چوبه تیر
برآمد خروشیدن داروگیر
(۲-۳۲-۳۸۷)

داستان را
مرکب از داستان [: مثال] + را [: برای، به خاطر، به جهت]: برای مثال، مثلاً:

کسی کو بپیچید ز فرمان ما
وگر دور ماند ز پیمان ما
به فرمانش آریم اگر چه گوست
وگر، داستان را، همه خسروست
(۹پرویز ۸۰۲)

داستان زدن
۱ـ مثال زدن، مثل آوردن:

برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سروی
به یکباره گم کرد گوش و بروی
(۹پرویز ۴۶۴)

(سرو، سروی ـ با زبر سین ـ به معنی شاخ)

یکی داستان زد هژبر دمان
که چون بر گوزنی سرآید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد
بیاید دمان پیش من بگذرد
(۳-۲۱۹-۳۳۳۹، ۴۰)

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد به چنگال شیر
(۵-۷۷-۱۱۷۷)

۲ـ حکایت کردن:

بزرگان جنگاور از باستان
ز رستم زنند این زمان داستان
(۲-۱۷۹-۱۳۳)

بدو گفت گیو ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان؟
(۳-۲۰۶-۳۱۴۲)

پــژوهندهٔ نـامهٔ بـاستان
که از پهلوانان زند داستان
(۱-۲۸-۵)

چنین گفت کایین تخت و کلاه
کـیومرث آورد و او بـود شاه.

***داستانی**

معروف، زبانزد:

مکافات بدگر کنی نیکوی
به گیتی درون داستانی شوی
(۴-۱۷۸۹)

داشتن

۱ ـ شـمردن، بـه شمار آوردن، گرفتن، پنداشتن:

شـما را ز رستم نبود آگهی
مگر مغزتان از خرد شد تهی
کجا اژدها را ندارد به مرد
همی پیل جوید به‌روز نبرد
(۴-۲۵۲-۶۶۶)

اگر شاه خواهد که بیند ز من
دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران
ز ترکان گزین کن هزار از سران
بـه آوردگه بر یکی زین هزار
اگـر زنده مانم، به مردم مدار
(۵-۲۷-۳۳۱)

۲ ـ نگه داشتن، جلوگیری کردن، مانع شدن، بازداشتن:

نگه کرد گودرز تیر خدنگ
که آهن ندارد مرا او را نه سنگ
(۵-۲۰۱-۱۹۸۹)

بـه بـر گستوان بـر زد و بـر درید
تگـاور بـلرزید و دم درکشید
هـمی رفت چـون بـاد فـرمانروا
یکـی کـوه دیـدش سـرانـدر هـوا
بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت
روان را بـه انـدیشه انـدر گـماشت
(۶-۱۸۱-۲۵۸)

دام

۱ ـ جانور نادرنده، چه اهلی مانند گاو و گوسفند، چه غیراهلی مانند آهو، در برابر «دد» به معنی جانور درنده:

پذیرندهٔ هوش و رای خرد
مر او را دد و دام فرمان برد
(۱-۱۶-۶۲)

(مراد از مصراع اول انسان است)

۲ ـ دام در شاهنامه به معنی نیرنگ و فریب نیز آمده است.

پس از آنکه گرسیوز با دروغ و فریب مهر سیاوش را در دل افراسیاب به کینه بدل می‌سازد، افراسیاب به او فرمان می‌دهد که بـه سـیاوش‌گرد نـزد سیاوش بـرود و فـرنگیس و سیاوش را نـزد افـراسیاب بیاورد.

برآراست گرسیوز دام ساز
دلی پرزکین و سری پرز راز
(۳-۱۲۹-۱۹۹۸)

گرسیوز پیام افراسیاب را به سیاوش

مـی‌رساند و سـیاوش آمادهٔ رفتن نـزد افراسیاب مـی‌گردد. ولی گـرسیوز از بـیم آنکه اگر سیاوش با افراسیاب روبرو گردد تمام دروغ‌هـای او آشکـار خـواهـد شـد، می‌کوشد تا سیاوش را از رفتن بـاز دارد و به او می‌گوید که افراسیاب:

دلی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان‌آفرین

سیاوش پاسخ می‌دهد:

گـر آزار بـودیش در دل ز مـن
سـرم بـر نیفراختی ز انـجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه
برو بوم و فرزند و گنج و سپاه

گرسیوز می‌گوید:

نخست آنک داماد کـردت بـه دام
به خیره شدی زآن سخن شادکام

(۳-۱۳۴-۲۰۶۶)

دانستن

۱ـ باز دانستن، شناختن:

افراسیاب در جنگ با ایرانیان بـه سپهبد سیاوش پیام آشتی مـی‌فرستد، سیاوش می‌گوید:

چو پیمان همی کرد خواهی درست
کـه آزار و کـینه نـخواهیم جست
ز گـردان کـه رسـتم بـدانـد هـمی
کـجا نـامشان بـر تـو خـوانـد هـمی

(۳-۵۷-۸۶۳)

بـر مـن فـرستی بـه رسم نـوا
کـه بـاشد بـه گـفتار تـو بـر گـوا
هـمی بـچه را بـاز دانـد ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نـدانـد هـمی مـردم از رنـج و آز
یکـی دشـمنی را ز فـرزند بـاز

(۲-۲۲۴-۷۰۷، ۸)

و گاه نیز شناختن به معنی دانستن بـه کـار می‌رود:

گر ایدونک با من تو پیمان کنی
شناسم کـه پیمان مـن مشکـنی

(۳-۸۱-۱۲۴۷)

(در سـه نسـخه «شـناسم» و یک نسـخه «بدانم»).

(ناصر ۳۹۶-۱۳):

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگـر چـند بـا کس نـپایسته‌ای
کسی کو تو را می نکوهش کـند
بگـویش هـنوزم نـدانسته‌ای

(ویس ۳۲۰-۸۵):

که مهر از هیچکس پنهان نماند
هـمه کس مـهر تـابان را بـدانـد

(تاریخ سیستان ۳۹): نزدیک او شدم، سلام کردم، مرا بدانست...

۲ـ توانستن:

بـه بـهرام بـنمود بـازو فـرود
ز عنبر به گل بریکی خال بود
کزان گونه بتگر به پرگارچین
نداند نگـارید کس بـر زمـین

(۴-۴۶-۵۸۲)

که داند ورا در جهان خود ستود
کسی کش ستاید که یارد شـنود

(۵-۲۳۸-۶۱)

(رودکی ـ نفیسی ۳۶۰):

مـــادر مـــی را بکـــرد بـــاید قـــربان
بـــچهٔ او را گـــرفت و کـــرد بـــه زنـدان
بـــچهٔ او را ازو گـــرفت نـــدانـــی
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

دانشوند

[مرکب از دانش + اومند، پسوند = دارا، خداوند، صاحب. به «مند» نگاه کنید]:
دانشمند، بخرد:
گر ایدونک زینسان بود پادشا
بـــه از دانشـــومند نـــاپارسا
(۹پرویز ۲۱۵۵)

دانشی

۱ ـ مـرکب از دانش + ی [نسبت]: اهـل دانش، با دانش، دانا:
ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی مپوش
(۲-۳۵-۴۳۳)
(اسدی ۴۲۰-۶۱):
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
۲ـدانشمندانه، خردمندانه:
... یکی دانشی داستانم بزن
(۱-۶۰-۱۵۲)

داور = داوری

به معنی ستیزه، جنگ، جدال، دعوا:
دربارهٔ کشاورزان گوید:
تـــن آزاد و آبـــاد گـیتی بـدوی
برآسوده از داور و گـفت‌وگـوی
(۱-۴۰-۲۷)

داور داوران

کنایه از ایزد:
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نـــــترسیدی از داور داوران
(۵-۶۵-۹۷۳)

داوری

۱ ـ ستیزه، جنگ و جدال:
اگر پیلتن را به چنگ آوری
زمـانه بـرآسـاید از داوری
(۳-۱۸۴-۲۸۰۴)
میانشان چو آن داوری شد دراز
مـیانجی بـرآمـد یکـی سرفراز
(۳-۹-۴۹)
(ویس ۵۸-۱۱):
هـــمه آراســته جـنگاوری را
به جان بخریده کین و داوری را
(حافظ ۴۵۱):
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
۲ ـ دادرسی:
(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):
ز سوگند و پیمان نگـر نگـذری
گـــه داوری راه کـــژ نسـپری

دایه = دایگان

۱ ـ شیر دهنده اعم از انسان یا حیوان:
فـرانک بـرای پسـرش فـریدون حکـایت می‌کند که:
ز پســــتان آن گـــاو طـــاوس رنگ
بـــرافـــراخـــتی چـون دلاور پـلنگ
ســـرانـــجام زآن گـــاو و آن مـــرغزار
یکایک خبر شد سوی شهریار [: ضحاک]

بــیامد بکشت آن گــرانــمایه را
چــنان بــی‌زبان مــهربان دایــه را
(۱-۶۰-۱۷۰)

(ویس ۳۷-۱۷):

همان ساعت که از مادر فروزاد
مــرو را مـادرش بـا دایگـان داد

۲-پرورش‌دهنده، تربیت‌کننده، مرد یا زن: سخن از رستم در میانست که سیاوش را به زابل برد و استاد و آموزگارش بـود و او را پرورش داد:

به زابلستان شاه پر مایه بود
سیاوش را مهربان دایه بود
(۴-۲۱۹-۱۶۳)

سیاوش جهاندار و پـرمایه بـود
ورا رســتم زابـلی دایــه بــود
(۴-۲۲۸-۲۹۶)

زابــل بــه بــهمن پسـر اسـفندیار کـه پرورش‌یافتهٔ رستم است گوید:

همان کهتر و دایگان تو بود
به لشکر ز پرمایگان تو بود
(۶-۳۴۶-۵۱)

دبق (با زیر اول)

«حبی است به رنگ و اندام زرشک و آن را مویزج عسلی گویند به سبب آنکـه چـون بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسـل از درون آن برآید» (برهان) «چسبنده‌ای مانند سریش» (غیاث):

سر تنگ تـابوت کـردند خشک
به‌دبق و به‌عنبر به‌قیر و به مشک
(۶-۳۵۶-۳۰)

دبیقی (با زبر اول)

نوعی حریر:

بـبردند پس نـامداران شـاه
دبیقی و دیبای رومی سیاه
(۵-۳۷۸-۲۴۰۷)

دخش (با زبر اول)

تیره و تاریک (جهانگیری، رشیدی، برهان): اسفندیار به فرمان گشتاسپ بـه سیستان آمـده است تـا رستم را دست بسته نـزد گشتاسپ ببرد. رستم چون آگاه می‌شود به اسفندیار پیام می‌فرستد که از این انـدیشه دست بردار، به خانهٔ من بیا تا بـه خـوشی چندی باهم باشیم، سپس در گنج‌های کهن را باز کنم و از خواسته:

بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش
مکن بـردل مـا چـنین روز دخش
(۶-۲۴۲-۴۱۹)

(در نسخه‌های لندن و قاهره و لنینگراد به جای دخش «رخش» ضبط است)

ابــا آنک زو کــینه‌داری بــه دل
مکن روز بر دشمن و دوست‌دخش
(۹ پرویز ۱۳۲۷)

(در نســخه‌های «رخش» تـنها در نسخهٔ قاهره حرف اول را می‌توان هم «را» و هم «دال» خواند).

ایـن واژه بـه ایـن مـعنی در لغت شـهنامهٔ عبدالقادر و فهرست و لف نیامده است.

گـویا مـؤلفان از نسخه‌های نـادرست به اشتباه افـتاده‌انـد و بـجای «دخش» رخش نوشته‌اند.

نگارنده هم ابتدا به این اشتباه دچار شدم و در جلد سوم شاهنامهٔ چاپ مسکو صفحهٔ ۲۴۹ بیت ۳۷۷۲، به دنباله‌روی از همهٔ نسخه‌ها شکل نادرست «رخش» را در متن نگه داشتم و بعد متوجه این اشتباه شدم و اینک باید آن را تصحیح کرد.

آن بیت اینست:

اگر دل توان داشتن شادمان
به شادی چرا نگذرانی زمان؟
به خوشی بناز و به خوبی ببخش
مکن روزرا بر دل خویش دخش

(۳-۲۴۹-۳۷۷۲)

دد (با زبر اول)

جانور درنده (به واژهٔ دام نگاه کنید):

پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد

(۱-۱۶-۶۲)

دده = دد

جانور درنده:

شبی قیرگون ماه پنهان شده
به خواب اندرون مرغ و دام و دده

(۳-۱۵۸-۲۴۲۴)

در (با زبر اول)

۱ـبخش، فصل، باب:

برزوی آورندهٔ کلیله و دمنه از هند از نوشیروان خواهش می‌کند که:

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار
به فرمان پیروزگر شهریار

(۸نوشیروان ۳۴۴۲)

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز داننده رنجم نگردد نهان...
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزوی یک در سر نامه کرد

(۸نوشیروان ۳۴۴۷)

(ویس ۳۵۱-۹۵):

کنون ده در بخواهم گفت نامه
به گفتاری که خون بارد ز خامه

۲ـمبحث، موضوع، مطلب:

ازین در سخن هرچ دارید یاد
سراسر به من بر بباید گشاد

(۱-۸۶-۱۰۹)

۳ـدره، گشادگی میان دو کوه:

ز خون گر در و کوه دریا شود...

(۵-۲۵۰-۲۶۰)

ازین پس کنون تا نه بس روزگار
شود چون بهشت آن در و مرغزار

(۵-۱۶-۱۶۵)

۴ـدرون:

[رستم] چو در شد ز در شاه برپای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

(۲-۲۰۵-۴۴۲)

۵ـدربار شاهان. پهلوی در:

پس از ماه یکچند ریدک به در شاهنشاه آمد (خسرو و ریدک ص ۲۸ بند ۱.۷)

چو طوس از در شاه ایران برفت
سبک شاه رفتن بسیچید تفت

(۵-۱۴۶-۱۰۵۹)

[زهر]در

از هرگونه، از هر موضوع و مطلب:

نـویسنده را پیش بنشاندند
زهر در سخن‌ها همی راندند
(۱-۲۰۱-۱۰۰۰)

وگاه به جای «زهر» در «زهرگونه»

زهرگونه‌ای رفت بر خوان سخن...
(۳-۸۴-۱۲۹۲)

دُرّاج

نوعی قرقاول:

بنالد همی بلبل از شاخ سـرو
چو دراج زیر گـلان بـا تـذرو
(۳-۱۷۰-۲۵۹۱)

درای

۱ـ پتک آهنگری:

از آن چرم کاهنگران پشت پـای
بـپوشند هـنگام زخـم درای
(۱-۶۴-۲۲۹)

همان کاوه آن بر سر نیزه کـرد
همانگه ز بازار برخـاست گـرد.

۲ـ زنگ، جرس:

خـروشیدن کـوس بـا کـرنای
همان زنگ زرین و هندی درای
(۱-۱۴۷-۱۵۸)

چـو بـانگ درای آمـد از کـاروان
همی رفت پیش اندرون سـاروان
(۶-۱۹۳-۴۸۰)

(منوچهری، ۱۶۰):

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد

دربدر

بخش به بخش:

زگـفتار ایـرانـیان پس خـبر
به کیخسرو آمد همه در به در
(۵-۳۱۸-۱۳۸۲)

درج (بر وزن برج ـ تازی)

قوطی، جعبه که در آن پیرایه‌های گرانبها و جواهر گذارند، پیرایه‌دان:

چنان بد که قیصر بدان چـندگاه
رسـولی فـرستاد نـزدیک شاه
ابـا نـامه و هـدیه و بـا نـثار
یکی درج و قـفلی بـرو اسـتوار
(۸ نوشیروان ۳۵۵۵)

درخشش

[اسم مصدر از درخشیدن]: درخشندگی، تابندگی، فروغ:

مـیان بـزرگان درخشش مـراست
چو بخشایش وداد و بخشش مراست
(۸ هرمزد ۳۶)

درد (با پیش اول)

ته‌نشین شراب و سرکه و مانند آن:

ازین آشتی جـنگ بـهر مـنست
همه نوش تو درد و زهر منست
(۳-۷۱-۱۰۸۶)

درزمان

بی‌درنگ، زود، فوری:

چو بازور [نام افسونگر] درکوه شد در زمان
بـرآمـد یکـی بـرف و بـاد دمـان
(۴-۱۳۷-۳۴۹)

(ویس، ۱۹۰-۱۳):

اگر فرمان دهی فرمانبرستم
مرو را در زمان زی تو فرستم

درست (با پیش اول و دوم)

۱ ـ تندرست، سالم:

کیخسرو از رستم می‌پرسد:

زواره، فرامرز و دستان سام
درستند؟ ازیشان چه داری پیام؟
(۵-۵۴-۷۸۰)

رستم پاسخ می‌دهد:

به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد
(۵-۵۴-۷۸۲)

درستند ازین هرک بردی تو نام
ازیشان فراوان درود و پیام
(۵-۴۸-۶۸۱)

(دقیقی ۶-۱۲۹-۹۱۹):

بپرسید ازو فرخ اسفندیار
که چونست شاه آن گو نامدار؟
خردمند گفتا درستت و شاد
برش را ببوسید و نامه بداد.

۲ ـ به معنی آشکار، یقین، حتم، در ترکیب «مرا این درستست» یعنی بر من آشکار است، برای من یقین و حتمی است، تردیدی ندارم:

مرا این درستست کز پیلتن
به فرجام گریان شوند انجمن
(۴-۲۴۰-۴۷۹)

مرا این درستست کز باد سخت
بریزد بر آن مرز بار درخت
(۶-۱۸۴-۲۹۸)

درست‌کردن

تندرست کردن، درمان کردن. «درستبد = پزشک» ـ یادداشت‌های گات‌ها ۲۴۵):

پراگنده از لشکرت خستگان
ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین، کارتست
(۵-۱۶۰-۱۳۱۴)

درشت (با پیش اول و دوم)

۱ ـ دشوار، سخت:

تو را کارهای درشتست پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش
(۱-۲۴۸-۱۶۴۶)

افراسیاب دربارهٔ خسرو پسر سیاوش گوید:

بپروردم آن را که بایست کشت
کنون شد ازو روزگارم درشت
(۵-۲۹۸-۱۰۶۴)

بدانگه کجا رزمشان شد درشت
دو تن رستم آورد ازیشان به‌مشت
(۵-۳۱۵-۱۳۳۲)

گرفتش به چپ گردن وراست پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت
(۵-۲۷۵-۶۶۸)

۲ ـ نگران، آشفته، مشوش:

لشکریان ایران به خونخواهی سیاوش از راه کلات به توران می‌روند. فرود پسر سیاوش با تخوار بالای کوه نشسته از تخوار نام و نشان گردان ایران را می‌پرسد. طوس دستور می‌دهد که پهلوانی به بالای

کوه برود و آن دو را اسیر کند و نزد طوس بیاورد. بهرام به بالا می‌رود و فرود را می‌شناسد. فرود پهلوانان ایران را به خانهٔ خود دعوت می‌کند و به طوس پیام می‌فرستد که آماده است با لشکریان ایران به جنگ افراسیاب برود. بهرام می‌گوید که طوس تندخو و سبکسر است و ممکن است خواهش تو را نپذیرد. اگر بار دوم خود من نزد تو آمدم بدان که طوس دعوت تو را پذیرفته:

وگر جز ز من دیگر آید کسی
نباید بدو بودن ایمن بسی

طوس دعوت فرود را نمی‌پذیرد و داماد خود ریو را برای اسیر کردن فرود به بالا می‌فرستد. وقتی فرود او را می‌بیند به تخوار می‌گوید:

چنین گفت با رزم دیده تخوار
که طوس آن سخن‌ها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درشتست و پدرام نیست
(۴-۵۰-۶۵۲)

(به این معنی در فهرست و لف و فرهنگ‌ها نیامده است)

۳ـ تند، گستاخ:

فرستاه گفت ای گرانمایه شاه
ابی تو مبیناد کس پیشگاه
منم بندهٔ شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده به شاه
فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
(۱-۹۵-۲۶۵)

(در لغت شهنامهٔ عبدالقادر واژهٔ درشت به هیچ معنی نیامده است)

درفشان (بر وزن درخشان)

[صفت فاعلی از درفشیدن = درخشیدن]: درخشان، تابان:

چو در دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغ‌های بنفش
(۱-۱۲۷-۷۹۶)

جهان شد ز گرد سواران بنفش
درخشان سنان و درفشان درفش
(۵-۵۳-۷۶۰)

(اسدی ۴۰۷-۱۰۱):

هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران

(تاریخ بلعمی ۲۹-۱۰):... و چیزی تابان را درفشان خوانند.

درفشنده

[اسم فاعل از درفشیدن]: درخشنده، تابناک:

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
یکی تخت زرین درفشنده دید
(۳-۱۷-۱۹۱)

(اسدی ۱۱-۲):

درفشنده شمعی است این جان پاک
فتاده درین ژرف جای مغاک

درفشی

نشان، نشانه، انشگت‌نما و رسوا:

گرسیوز افراسیاب را به دشمنی با سیاوش برمی‌انگیزاند. افراسیاب می‌گوید:

بدو بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان
(۳-۱۲۶-۱۹۴۲)

درفشیدن
درخشیدن، تابیدن:
درفشیدن تیغ‌های بنفش
چو بینند با کاویانی درفش
(۱-۱۲۰-۶۹۰)

درقه (بر وزن پرده ـ تازی)
سپر:
بیفگند نیزه کمان برگرفت
یکی درقهٔ کرگ بر سر گرفت
(۵-۱۷۳-۱۵۴۰)
(یعنی سپری از پوست کرگ =کرگدن.
این واژه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است.)

درگر (با پیش اول)
مخفف دروگر، و درودگر به‌معنی چوب‌تراش، نجار:
بفرمود تا دُرگران آورند
سزاوار چوب گران آورند
(۶-۱۷۴-۱۳۹)
یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گرد اندرش تیغ‌ها در نشاخت.
به فرمود تا تخت‌های گران
بیارند از هر سوی دُر گران
(۶-۳۳۵-۲۴۶)

درمگان (با زیر اول و زیر دوم)
جمع درم و درهم که واحد سکهٔ سیمین بوده است:
که آمد یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد به دینارگان
(۶-۱۹۴-۴۸۲)

درنگ
«اوستا darega، فرس هخامنشی darga یعنی دراز، بلند، پهلوی، dêr و در فارسی دیر. واژهٔ درنگ در پهلوی و فارسی با واژهٔ اوستایی درگ یکی است».
(یادداشت‌های گات‌ها، ۹۴)
۱ـ زمان، مهلت، فرصت:
فردوسی دربارهٔ سرودن شاهنامه گوید:
که این نامه را دست پیش‌آورم
به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(۱-۲۲-۱۵۰)
گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ
ز لشکر نیاید سواری به جنگ
(۴-۹۲-۱۳۰۴)
وگرنه به جنگ اندر آرید چنگ
مخواهید زین پس زمان و درنگ
(۴-۹۳-۱۳۰۸)
(ویس، ۲۹۶-۱۱):
بدین مایه درنگ زندگانی
چرا کاری کنی جز شادمانی
۲ـ دیرزمانی، مدتی مدید:
یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ
(۱-۳۷-۳۶)

ازیشان دو بهره به افسون ببست
دگرشان به گرز گران کرد پست

۳ـ ایست، توقف، آرامش، سکون:

به یک هفته با ویژگان می به‌چنگ
به مازندران کرد زآن پس درنگ
(۲-۱۲۴-۸۷۱)

به یک هفته بودش همانجا درنگ
همی ساخت آرایش و ساز جنگ
(۵-۳۲۵-۱۵۱۱)

(اسدی ۱۶۶-۲۰):

به یزدان که داد از بر خاک و آب
زمین را درنگ و زمان را شتاب

(مسعود ۳۲):

چو کوه و بادی، لیکن چو کوه و بادتر است
به گاه حلم درنگ و به گاه حمله‌شتاب

(ویس ۲۷۴-۹):

به زاول رفت خواهم چندگاهی
درنگ من بود کم بیش ماهی

۴ـ آسایش، راحتی، آسانی:

قحطی است. هشت ماه است که لشکریان ایران و توران گرفتار تنگی و سختی‌اند. از هر دو سو گفت‌وگوی آشتی در پیش است:

بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم یک با دگر آفرین
سر نازداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نبد روزگار درنگ
(۲-۴۵-۲۹)

درنگ آوردن

شکیبیدن، مولیدن، دست به دست کردن، کاری را به تأخیر و تعویق انداختن:

گیو به جست‌وجوی خسرو پسر سیاوش پنهانی به توران زمین رفته، قرار است گیو و خسرو و فرنگیس به ایران بگریزند:

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
(۳-۲۰۸-۳۱۸۰)

تو گر با درنگی درنگ آوریم
گرت رای جنگست جنگ آوریم
(۴-۹۱-۱۲۸۷)

(اسدی ۹۲-۱۴۱):

همان به که او با درنگ آورم
به شیرین سخن بند و رنگ آورم

درنگ برآمدن

گذشتن زمانی چند:

از ماه‌آفرید و ایرج دختری آمد، فریدون آن دختر را به پشنگ به زنی داد:

نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدو داد و چندی برآمد درنگ
(۱-۱۰۸-۴۸۲)

***درنگی**

کندرو، سست:

درنگ اوری کار گردد تباه
میاسای و اسب درنگی مخواه
(۳-۱۳۱۰)

درنگی

[مرکب از درنگ + ی نسبت]:

۱ـ پابرجا، استوار، پایدار، با ایستادگی و استقامت:

گو پیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم
(۲-۱۴۱-۲۲۷)

همه کشته شد هرک جنگی بدند
به پیش صف اندر درنگی بدند
(۶-۱۶۱-۴۲۵)

۲ـبه درازا کشنده، دیرانجام:
سواران بیاراست افراسیاب
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
(۲-۲۴-۲۷۳)

درود

خواستاری و آرزومندی، تندرستی و بهروزی و آرامش و کام. آفرین، ستایش، نیایش (پهلوی «drut = تندرستی، آرامش» ـشکند گمانیک ویچار ۲۷۲):
درود فریدن فرخ دهم
سخن هرچ پرسند پاسخ دهم
(۱-۸۳-۷۵)

چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود
همی داد نیکی دهش را درود
(۳-۲۱۹-۳۳۴۸)

باربد به خسروپرویز که به فرمان پسرش قباد شیرویه زندانی است گوید:
که گر دست من زین سپس نیز رود
بساید، مبادا به من بر درود
(۹-شیرویه ۴۰۹)

درودن

درو کردن:
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود
که پیلی نیارست ازو نی درود
(۲-۹۱-۲۹۳)

پشیمانی آنگه نداردت سود
که تیغ زمانه سرت را درود
(۵-۹۸-۲۰۸)

(حافظ ۸۰):
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

دز = دژ

قلعه، حصار:
بر آن خرمی روز هرگز نبود
پی مرد بی راه بر دز نبود
(۶-۲۵۸-۶۷۸)

دژاگاه (با پیش اول)

۱ ـ سهمگین، خشمگین، بیمناک، هراس‌آور:
چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سپه شد پراگنده چون تار و پود
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود
بدو بر به رفتن دژاگاه بود
(۳-۲۱۷-۳۳۰۸)

سوی مرز توران چو بنهاد روی
چو شیر دژاگاه نخچیر جوی
(۲-۱۷۱-۱۸)

۲ ـ دژخیم، روزبان، جلاد:
به دژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشا را بگیر
به خنجر میانش به دو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژاگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید
(۷-۴۲۰)

دژخیم

مرکب از دژ [با پیش اول] = بد، زشت اوستا دوش dush، دوژ duz این جزء در

فارسی هنوز بر سر چند واژه: دشمن [: بداندیش]، دشنام [: بدنام، از کسی به بدی نام بردن] دشخوار، [: دشوار =بدآسان، نه آسان]؛ و نیز به شکل دژ بر سر کلمات دژاگـــاه، دژخـــیم بـــاقیمانده است. (یادداشت‌های گات‌ها ۷۸-۷۹)

(سانسکریت Darmesteter, dosha Haurvatât et Ameretât, p. 38.

جزء دوم خیم به معنی خو، طبع (صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان) اوستا هئم haêm = نـــــهاد، ســـرشت، خـــلق (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):

فردوسی در داستان نوشیروان واژهٔ خیم را بدین شکل معنی می‌کند: دگر خوی را آنک خوانیم خیم ×که با او ندارد دل از دیو بیم (۸نوشیروان ۲۴۶۵)

۱ ـ پس دژخیم روی هم رفته یعنی بدخوی، بدسرشت، بدنهاد:

کیخسرو به سران سپاه افراسیاب می‌گوید:

کزین پس شما را ز من بیم نیست
مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست
(۵-۳۲۱-۱۴۳۵)

چنان مهربان بود دژخیم شد
وزو شهر ایران پر از بیم شد
(۵-۲۲۶-۲۴۰۰)

۲ ـ روزبان، جلاد:

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد کند تنش را ریز ریز
(۲-۱۲۳-۸۵۹)

دژم (با پیش اول)

۱ ـ افسرده، اندوهناک:

شما دل مدارید چندین به غم
که از غم شود جان خرم دُژَم
(۵-۳۸۹-۲۶۰۴)

سپهبد چه شادان چه بودی دژم
بجز با سیاوش نبودی به هم
(۳-۹۱-۱۴۰۲)

(ناصر ۲۶۲-۲۰):

خرد دوست جان سخنگوی تست
که از نیک شاداست و از بد دژم

(مسعود ۵۷۳):

دل چرا بیهده دژم دارم
نه ز کس دستگاه کم دارم

(حافظ ۱۰۶):

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

۲ ـ خشمناک:

همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد به دم
(۱-۱۹۸-۹۵۱)

دژم گشت سالار بسیار هوش
ز گفت برادر برآمد به جوش
(۲-۱۶-۱۵۹)

۳ ـ مست و مخمور:

دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سمین قلم
(۱-۱۶۵-۴۴۲)

(دو چشم مست و مخمور، دو ابرو کمان‌وار خمیده و ستون دو طاق ابرو

[بینی] راست مانند قلم سیمین)

سیه مژه بر نرگسان دژم
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
(۱-۱۹۱-۸۶۰)

۴ـبد، دشوار:

چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار
(۱-۱۹۲-۸۶۷)

مگر دان به ما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی به بار
(۳-۶۹-۱۰۶۷)

۵ـسرافکنده، زبون:

رستم به کاوس و پهلوانان که در بند دیو سپیدند گوید:

گر ایدونک پشت من آرد به خم
شما دیر مانید خوار و دژم
(۲-۱۰۶-۵۵۹)

۶ـخسته و فرسوده، رنجور:

فرستاده را داد چندان درم
که آرنده گشت از کشیدن دژم
(۳-۱۱۹-۱۸۲۲)

دژمنش (با پیش اول)

مرکب از دژ (به واژهٔ دژخیم نگاه کنید) + منش مرکب از دو جزء: یکی من [از ریشهٔ اوستایی Man به معنی اندیشیدن] دیگر شین [پسوند اسم مصدر]، منش به معنی اندیشه است و دژمنش به‌معنی لغوی یعنی بداندیش و به‌معنی بدخو، بدطبع و بدخواه نیز به کار می‌رود.

خسروپرویز که به فرمان پسرش شیرویه قباد زندانیست در پاسخ پیام او گوید:

جهان‌آفرین داور داد و راست
همی روزگاری دگرگونه خواست
نیم دژمنش نیز در خواست او
فزونی نجوییم در کاست او
(۹ شیرویه ۱۹۵)

بجستیم خشنودی دادگر
ز بخشش ندیدم به کوشش گذر

(بخشش = دادهٔ ایزد، خواست خدا، سرنوشت).

این واژه در فهرست و لف با زیر دال آمده و نادرست است.

دست

۱ـدسته، قبضه:

چو بشنید مهراب برپای جست
نهاد از بر دست شمشیر دست
(۱-۱۸۸-۸۱۶)

۲ـجناح لشکر:

(دقیقی، ۶-۸۴-۲۷۶، ۷۷):

بخواند آن زمان مر برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را
به اندیدمان داد دست دگر
خود اندر میان رفت با یک پسر

دست [کسی را] زیردست آوردن

بر کسی پیروز شدن:

بسی باره و دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست
(۲-۲۳۱-۸۰۴)

دستار، دستارخوان

سفره:

نوشته [: پیچیده] به‌دستار چیزی که برد
چنانم که بستد به بیژن سپرد
(۵-۶۶-۹۹۴)
چو دستار خوان پیش بهمن نهاد
گذشته سخن‌ها برو کرد یاد
(۶-۲۳۸-۳۵۲)

دستان (با زبر اول)
۱ـ نیرنگ، فریب، بند، افسون، رنگ:
پس اکنون به دستان و رنگ و فریب
کجا یابی آرام و خواب و شکیب؟!
(۵-۳۹-۵۲۲)
(ناصر ۲۷-۲):
هر کس که ز دستان بی‌کرانتان
ایمن بنشیند به داستانست
(ویس ۲۹۹-۷۰):
بروی مردمان آید همه کار
به دست آرند کام خویش ناچار
به شمشیر و به دینار و به فرهنگ
به‌تدبیر و به‌دستان و به‌نیرنگ
۲ـ مخفف داستان:
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که دستان زدست از گه باستان؟
(۵-۴۱-۵۶۳)
که گر شیر با کین گودرزیان
بسیچد تنش را سرآید زمان
(دستان زدن = داستان زدن = حکایت کردن)
(حافظ ۲۵۲):
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی برسر بازار دگر

۳ـ نام زال پدر رستم:

دستبرد
«کنایه از دلیری در جنگ، کار نمایان» (برهان) دست یازیدن به کسی و بر او پیروز شدن:
نگون اندر آمد شماساس گرد
چو دید او زقارن چنان دستبرد
(۲-۶۴-۲۴)
گر ایدونک رستم بود پیشرو
نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دستبرد ورا دیده‌ام
ز کارآگهان نیز بشنیده‌ام
(۴-۲۶۹-۹۳۶)
(اسدی ۴۷۲-۲۹):
چه فرزانگان و چه مردان گرد
چه خوبان چه شاهان با دستبرد

دست بردن (چیزی را یا به چیزی)
به کاری پرداختن:
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
(۱-۳۹-۸)
به نخجیر گور و به‌می دست برد
ازینگونه یکچند خورد و شمرد
(۴-۲۷۱-۹۵۷)

دست‌بند
دست به دست یکدیگر انداختن و رقصیدن:
در توصیف بزم منوچهر و زال:
وز ایوان سوی باغ رفتند باز
سه هفته به شادی گرفتند ساز

بزرگان کشورش با دست‌بند
کشیدند بر پیش کاخ بلند
(۱-۲۳۴-۱۴۵۰)
(اسدی ۲۳۵-۷۱):
به هر برزن آواز خنیاگران
به هر گوشه‌ای دست بند سران

★دست پسودن

درنگ کردن، وقت کشتن:
به پیش من آور چنان هم که هست
به تندی برو هیچ مَپْسای دست
(۴-۱۲۶۹)

دست پیش آوردن

پیش دست آوردن، به‌دست آوردن.
در به دست‌آوردن خداینامه گوید:
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم
(۱-۲۲-۱۴۸)

دست پیش کردن

به کاری دست بردن، کاری را آغاز کردن، پیشدستی کردن:
تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو برکندی از جای خویش
(۵-۱۵۵-۱۲۲۷)
میرین برای گشتاسپ حکایت می‌کند که برای به‌دست آوردن دختر قیصر باید گرگی راکه در بیشهٔ فاسقون است بکشد و از گشتاسپ می‌خواهد که این گرگ را نابود کند و در آخر می‌گوید:
کنون گر تو این راکنی دست پیش
منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
(۶-۲۹-۳۴۷)

دست داشتن

دست کشیدن، دست از کاری برداشتن، کاری را ترک کردن:
(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۲):
کنون کاین سپاه عدو گشت پست
ازین سهم و کشتن بدارید دست

دست‌رس

مرکب از دست + رس [اسم فاعل مرخم از رسیدن]: دست‌رسنده، دست‌یابنده، پیروز:
که نوشه زی ای شاه تا جاودان
به هر کشوری دسترس بر بدان
(۵-۱۰-۶۳)
از اسدی به معنی توانگر (۳۶۷-۴۲)
سپاهی و شهریش با دسترس
نبود اندر آن شهر درویش کس

دست شستن

از چیزی ناامید شدن و آن را رها کردن:
سر نیزه و نام من مرگ تست
سرت را بباید ز تن دست‌شست
(۴-۲۱۱-۵۳)
گودرز به کیخسرو اندرز می‌دهد:
همه مهر پیران به ترکان برست
بشوید همی شاه ازو پاک دست
(۵-۱۰۱-۲۶۵)
(ناصر ۵۰۹-۸):
این زال شوی کش چو تو بس دیده است
از وی بشـــوی دست زنـــاشویی

دستکار

دست‌ورز، پیشه‌ور، کسی که کاردستی می‌کند:

زن گازر به داراب گوید:

بدو گفت ما دستکاران بدیم
نه از تخمهٔ کامگاران بدیم
(۶-۳۶۰-۱۱۷)

دست‌کش

رام:

نشست از بر بارهٔ دست کش
بیامد بر خسرو شیرفش
(۳-۱۶۲-۲۴۸۸)

دستگاه

۱ـدسترسی «دست‌رس» (رشیدی، برهان):

به نیک و به‌بد دادمان دستگاه
خداوند گرنده خورشید و ماه
(۲-۱۱۰-۶۳۹)

کارآگهان از وضع سپاه ایران به پیران خبر می‌رسانند:

که ایشان همه میگسارند و مست
شب و روز با جام پر می به‌دست
سواری طلایه ندیدم به راه
نه اندیشهٔ رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر فراوان سخن‌ها براند
که در رزم ما را چنین دستگاه
نبودست هرگز به ایران سپاه
(۴-۸۲-۱۱۵۴)

۲ـشکوه و جلال و بزرگی، سامان و مال و جاه:

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه
از آن ایزدی فرو آن دستگاه
(۳-۲۴۷-۳۷۳۹)

کنون سوی من کرد میرین پناه
یکی نامدارست با دستگاه
(۶-۲۸-۳۳۶)

(مسعود، ۵۷۳):

دل چرا بیهده دژم دارم
نه ز کس دستگاه کم دارم

۳ـپیروزی:

[گشتاسپ] خروشان بغلتید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر
کجا داد آن دستگاه بزرگ
بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ
(۶-۴۲-۵۵۵)

اسفندیار پس از کشتن سیمرغ در هفتخوان:

بیامد به پیش خداوند ماه
که او داد بر هر ددی دستگاه
(۶-۱۸۲-۲۷۱)

***دستگاه**

کمک، یاری، وضعیت مناسب و مساعد پیش آمدن در جنگ:

سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم را دستگاه
(۴-۱۷۰۳)

دستگیر

۱ـاسیر، بازداشت شده:

به لشکر چنین گفت هومان که بس
ازین مهتران مفگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید
(۴-۱۵۲-۵۸۴)

۲ ـ یارمند، کمک‌رساننده (مرکب از دست +گیر = اسم فاعل مرخم از گرفتن، دست‌گیرنده):

همی گفت ایا پاک پروردگار
فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر
ببخشای بر جان لهراسپ پیر
(۶-۳۱-۳۷۹)

دستوار

(مرکب از دست + وار، پسوند مفید معنی: در خور، سزاوار، روی هم یعنی برای دست، در خور دست. مانند گوشوار = در خور گوش): چوب دست، عصا:

زن و کودک و مرد با دستوار
نیافت از سر تیغ او زینهار
(۲-۸۵-۱۷۶)

که پیش تو دستان سام سوار
بیامد چنین خوار با دستوار
(۶-۳۴۶-۶۹)

(اسدی ۲۷۵-۱۳۴):

بود گرزهاشان سر گوسفند
زده در سر دستواری بلند

دست‌ورز

(مرکب از دست + ورز، اسم فاعل مرخم از ورزیدن = ورزنده) کسی که کاردستی می‌کند، پیشه ور:

چهارم که خوانندا هتوخوشی [هوتوخوشی]
همان دست ورزان با سرکشی
(۱-۴۰-۲۹)

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود

دستوری

دستور، فرمان:

به دستوری شاه من شیروار
بجویم از آن انجمن کارزار
(۲-۱۵-۱۴۷)

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۷۳):

پس رافع دستوری خواست به آمدن.

دسته

دسته گل، گل‌دسته:

یکی دسته دادی کتایون بدوی
وزو بستدی دستهٔ رنگ و بوی
(۶-۲۱-۲۳۰)

دست‌یاب

(از دست + یاب، اسم از یافتن): دسترس:

از آن پس به لشکر بفرمود شاه
گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژهٔ رد افراسیاب
که کس‌را نبود اندر آن دست‌یاب
(۵-۳۲۲-۱۴۵۳)

گر او را بدی بر تو بر دست یاب
به ایران کشیدی رد افراسیاب
(۵-۳۹۴-۲۶۸۳)

دست یافتن

به کسی یا چیزی دسترسی پیدا کردن، پیروز شدن، تسلط یافتن:

به نیروی یزدان، بیابیم دست
بدان بدکنش مردم بت پرست
(۶-۱۸۸-۳۷۳)

دشت سواران نیزه گزار

مراد عربستان است:

یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گزار
(۱-۴۳-۷۵)

دشتوان = دشتبان

نگهبان کشتزار:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان
گشاده زبان سوی او شد روان
(۲-۹۹-۴۳۸)

دشخوار

مرکب از دش [به واژهٔ دژخیم نگاه کنید] + خوار [اوستایی Xvâthra = آسان] روی همرفته:

بدخوار، ناخوار، ناآسان، دشوار، سخت.

دشخوار بجای دشوار امروز هم در خراسان به کار می‌رود:

چنین گفت با او یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
(۶-۲۵۰-۵۴۱)

(اسدی، ۱۸۱-۶۴):

منه دل بدین گنبد چاپلوس
که گیتی فسانست و بادوفسوس
بود جستنش کار دشخوارتر
چوآمد به کف نیست زوخوارتر

(ناصر، ۱۴۵-۱۱):

گر آسانی همی بایدت فردا
مگیر از بهر دنیا کار دشخوار

(ترجمهٔ تفسیر طبری، ۵): پس دشخوار آمد بر وی خواند این کتاب.

(سیاست‌نامه، ۱۹۴): آنگه کار دشخوارتر توان بود.

دشمنش (با پیش دال و زیر نون)

مرکب از دش + منش. دش = دژ از واژه‌های اوستایی است. در اوستا دوش dush و دوژ duz به معنی بد است. دش در فارسی در ترکیب با چند واژه باقیمانده است (مانند دشمن [دش = بد + من = اندیشیدن] روی همرفته یعنی بداندیش، بدخواه؛ دشوار = دشخوار؛ دشنام). اما جزء دوم که منش باشد خود از دو جزء ترکیب یافته است: یکی من از مصدر man به‌معنی اندیشیدن و دیگرشین = پسوند اسم مصدر و منش به معنی اندیشه است و نیز به معنی خوی و طبع. بنابراین دشمنش به‌معنی لغوی یعنی بداندیش و در این بیت به معنی بدطبع، دل چرکین.

این بیت از داستان خسرو و شیرین است. خسروپرویز می‌خواهد شیرین را به زنی بگیرد، موبدان و ویژگان از ناخرسندی چند روزی نزد خسرو نمی‌آیند. خسرو روزی آن‌ها را می‌خواهد و تشت خونی در پیششان می‌گذارد:

از آن تشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت‌وگوی
همی کرد هرکس به خسرو نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه

سپس خسرو می‌پرسد در این تشت چیست؟

بدو گفت موبد که خون پلید
کزو دشمنش گشت هرکس بدید
(۹-پرویز ۳۴۵۷)

سپس خسرو دستور می‌دهد که تشت را بشویند و در آن می و گلاب بریزند و به موبدان می‌گوید که شیرین در پیش مانند آن تشت خون بود و:

کنون تشت مِیْ شد به مشکوی ما
برینگونه پر بو شد از بوی ما

«دشمنش» تنها در نسخهٔ لندن آمده است. در نسخهٔ قاهره و نسخهٔ سوم لنینگراد «دژمنش» و در نسخه‌های اول و دوم لنینگراد «بدمنش» ضبط است.

در فهرست و لف نیز دشمنش نیامده است.

دشنام

(مرکب از دش = بد [به دشمنش نگاه کنید] + نام): نام کسی را به بدی بردن، ناسزا، فحش:

جهانی نهاده به کاوس چشم
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
(۳-۳۵-۵۰۶)

در بیت زیر فردوسی دشنام را درست به همان معنای بدنام به کار می‌برد:

چه گویند چوبینه بدنام گشت
همه نام بهرام دشنام گشت
(۹-پرویز ۴۷۰)

دل‌آزار

مرکب از دل + آزار [اسم مفعول مرخم از آزاردن = آزارده = آزرده]: دل‌آزرده، آزرده‌دل:

سر انجمن بود بیگانه‌ای
غریبی دل‌آزار و فرزانه‌ای
(۶-۲۱-۲۲۸)

دل برگرفتن (از کسی، از چیزی)

دل کندن، دست برداشتن، ناامید شدن:

به آورد ازو ماند اندر شگفت
غمی شد، دل از جان خود برگرفت
(۷--۵۹۳)

***دلپذیر**

مسلّم، قطعی، یقین:

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر
(۴-۱۶۹۷)

***دل گرفتن**

شجاع شدن، روحیه گرفتن، قوت قلب گرفتن:

از آن دل گرفتند ایرانیان
ببستند از بهر کینه میان
(۴-۱۷۱۹)

دل نهادن (کاری را)

آهنگ کاری کردن:

چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
(۱-۳۱-۵۶)

دم (با زبر اول)

۱ـ نفس:

بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد به دم
(۲-۶۶-۷۲)

چنان بد ز بس خستگی گستهم
که گفتی همی برنیامدش دم
(۵-۲۳۳-۲۴۹۲)

۲ـ دهان:

ندانیم ما کان جفاگر کجاست
به ابرست گر در دم اژدهاست
(۳-۱۹۵-۲۹۸۱)
بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند
(۲-۱۹۹-۳۷۰)
۳-باد، نسیم:
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمده باز گردد به دم
(۶-۳۰۷-۱۴۳۰)
(حافظ ۴۱۴):
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم‌صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو؟
۴-کنایه از نخوت و تکبر (جهانگیری، رشیدی، برهان):
بدانست رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
(۳-۱۸۵-۲۸۳۴)
(در نسخهٔ دیگر «باد و دم»)
۵-بانگ، خروش. (به این معنی در فرهنگ‌ها و فهرست و لف نیامده است):
برآمد ز هر سو دم کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای
(۳-۱۸۹-۲۸۹۱)
برآمد دم نالهٔ کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای
(۴-۲۳۸-۴۴۴)
(اسدی ۲۵۳-۸۴):
دم نای رویین ز مه برگذشت
غوکوس دشت و کُه اندر نوشت

۶-بوی، عطر:
(اسدی ۳۳۷-۳۶):
زهر سو رم آهو و رنگ و غرم
ز گل‌ها دم گل زداینده گرم
۷-آه، آوخ:
پشوتن پس از کشته شدن اسفندیار به گشتاسپ گوید:
به آواز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای
دم از شهر ایران برآورده‌ای
(۶-۳۱۵-۱۵۷۰)
پسر را به خون دادی از بهر تخت
که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
۸-اسم مصدر از دمیدن، وزش:
سه روز و سه شب هم بدانسان به دشت
دم باد ز اندازه اندر گذشت
(۶-۱۸۷-۳۵۶)
به روز چهارم یکی باد خاست
تو گفتی که با روز شب گشت راست
به سوی فرامرز برگشت باد
جهاندار گشت از دم باد شاد
(۶-۳۴۹-۱۱۱)
۹-تف، گرما:
سهراب به هجیر گوید:
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بایدت
زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش تو را بیم چندان بود
که دریا به آرام خندان بود

چو دریای سبز اندر آید ز جای
نـــدارد دم آتش تـــیز پـــای
(۲-۲۱۸-۶۲۴)
(یعنی تف آتش تیز در برابر موج دریا تاب ایستادگی ندارد)
به این معنی در فرهنگ‌ها و فهرست و لف نیامده است.
* ۱۰ ـ فعل امر، از دمیدن.
سرافیل را دید صوری بـه دست
برافروخته سر ز جـای نشست
پُـر از بـاد لب، دیـدگان پُـرزنم
به فرمان کی آید ز یزدان کـه دم
(۴-۱۶۵۹)

دمادم (با پیش هر دو دال)
پی در پی، به‌دنبال، از پس:
ز دریای گیلان چو ابـر سـیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه
(۱-۱۳۲-۸۷۳)
از ایدر بـرو تـازیان تـا بـه بـلخ
که از بلخ شد روز ما تار و تـلخ
من اکنون ز خلّخ به اندک زمـان
بـیایم دمـادم چـو بـاد دمـان
(۶-۱۳۸-۴۵)

دمادم (با زبر هردو دال)
لبالب، لب به لب، پر، لبریز:
به افراسیاب آگهی مـی‌رسد کـه سپاهیان چین و هـند کـه بـه یـاریت آمـده بـودند شکست سخت خـورده‌انـد و خـاقان چین بـا دیگر سران سپاه به دست رستم اسیر شده‌انـد. افراسیاب با ردان و موبدان انجمن می‌کند و از آنها چاره‌جویی می‌خواهد:
گـــرانـــمایگان پـاسخ آراسـتند
هـمه یکسـر از جـای بـرخـاستند
کـه گـر نـامداران سـقلاب و چـین
بـه ایـران هـمی رزم جستند و کـین
نـه از لشکـر مـا کسـی کـم شـدست
نه این کشور از خون دمادم شدست
(۶-۲۷۰-۹۴۱)
به کین گر ببندیم زین‌پس مـیان
نـماند کسـی زنـده ز ایـرانـیان
بـدادش سـه جـام دمـادم نـبید
می سرخ و جـام از گـل شـنبلید
(۶-۱۸۳-۲۸۵)
(منوچهری ۱۴۵):
مِیْ زدگانیم ما در دل ما غم بـود
چارهٔ ما بامداد رطل دمـادم بـود
(ایــن واژه بـه ایـن مـعنا در فـرهنگ‌ها و فهرست و لف نیامده است).

دمار (با زبر اول ـ تازی)
هلاک، نابودی:
ورآزاد را ســـر بـــریدند زار
برانگیخت از مرز توران دمار
(۳-۱۷۶-۲۶۹۷)
(ناصر ۳۴۷-۲):
این طرفه‌تر که روز و شبان می‌طلب کنم
مــن زنـدگی ایشـان، ویشـان دمـار مـن

دمار برآمدن (فعل لازم)
هلاک شدن، نیست و نابود شدن:
برینگونه فرسنگ بیش از هزار
برآمـد ز کـشـور سراسـر دمـار
(۳-۱۹۴-۲۹۷۵)

دمار برآوردن (فعل متعدی)
هلاک برآوردن، هلاک کردن:
تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین ازو من برآرم دمار
(۴-۱۷۹-۱۰۰۴)
(رودکی ـ نفیسی ۲۶۸):
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار
فخر گرگانی «هلاک برآوردن» به کار می‌برد (ویس ۲۷۰-۱۰۳):
مرا در خون آن بت باش یاور
هلاک از دشمنان او برآور

دمان (صفت فاعلی از دمیدن)
۱ ـ تند و سخت وزان، وزنده:
چنین گفت پیران به افسون پژوه
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان
بریشان بیاور هم اندر زمان
(۴-۱۳۷-۳۴۷)
۲ ـ دوان، تازان، ستیزنده:
[سهراب] بیامد دمان پیش گردآفرید...
(۲-۱۸۵-۲۰۹)

دم‌آهنج (با زبر اول)
مرکب از دم [: نفس] + آهنج [: آهنگ = کشیدن] (به واژهٔ فرهنگ نگاه کنید):
دم‌آهنج یعنی با نفس به دهن درکشنده:
واژهٔ مرکب دم‌آهنج در داستان هفتخوان اسفندیار صفت برای اژدهاست. اسفندیار پس از کشتن اژدهای دم‌آهنج به گرگسار گوید:
بدو گفت کای بد تن بی‌بها
ببین این دم‌آهنج نر اژدها
(۶-۱۷۷-۱۸۰)

دم برآوردن (با زبر اول)
کنایه از خراب و ویران کردن، نیست و نابود کردن:
همه جان و تن‌ها فدا کرده‌اند
دم از شهر توران برآورده‌اند
(۵-۲۲۶-۲۳۹۰)
دربارهٔ شکست دادن اسفندیار ارجاسپ را به گشتاسپ گویند:
تو دانی که فرزند مردی چه کرد
برآورد ازیشان دم و دود و گرد
(۶-۳۱۷-۱۵۹۸)
(دم‌ودودوگرد برآوردن هرسه به‌یک‌معنی‌است):

دم برزدن = دم زدن (با زبر دال)
مرکب از دم [: نفس] + بر [: بالا] + زدن. به‌معنی نفس کشیدن، نفس تازه کردن، آسودن، خستگی درکردن:
ز ره سوی ایوان رستم شدند
ببودند یک لخت و دم برزدند
(۲-۱۹۶-۳۴۴)
دهنشان همی از تبش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند
بر آن آتش تیز نم بر زدند
(۵-۱۲۹-۷۷۰)

دمدار (با پیش اول)
«دنباله‌کش لشکر، یعنی جماعتی که از دنبال لشکر به راه روند و آن را به عربی

ساقه و به ترکی چنداول خوانند» (برهان):

سپه بود چندانک بر کوه و دشت
همی ده شب و روز لشکر گذشت
چـو دمـدار بـرداشتی، پیشرو
به منزل رسیدی همی نو به نو
(۵-۳۶۰-۲۱۳۰)

(یعنی وقتی دمدار به راه می‌افتاد، پیشرو به منزل رسیده بود)

(اسدی ۲۵۱-۶۰):

سپه را بود پیشرو در ستیز
بود باز دمدار گاه گریز

دم درکشیدن (با زبر اول)

مـرکب از دم [: نـفس] + در [: درون] + کشیدن. به‌معنی نفس بند آمدن، مردن:

نگه کرد گودرز تیر خدنگ
که آهن ندارد مر او را نه‌سنگ
به برگستوان برزد و بر درید
تگاور بلرزید و دم درکشید
(۵-۲۰۱-۱۹۹۰)

بیفتاد و پیران درآمد به زیر
بغلتید زیرش سوار دلیر.

دم زدن (با زبر اول)

۱ـکنایه از دیر کردن، تأخیر کردن:

گر از آمدن دم زنی یک زمان
بـرآیـد هـمه کامهٔ بدگمان
(۲-۳۱-۳۷۶)

۲ـ دم زدن = دم برزدن: نفس تازه کردن، آسودن، خستگی درکردن:

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه رزم من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردنفراز
(۱-۲۶۲-۱۹)

دمساز (با زبر اول)

همدم، دوست، موافق:

باربد در انبوه شاخ و برگ درختی پنهان شده رود می‌نوازد، خسروپرویز می‌گوید: جست‌وجو کنید ببینید کیست تا:

دهان و برش پر ز گوهر کنم
برین رودسازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی
همان خوب گفتار دمساز اوی
(۹ پرویز ۳۶۵۴)

فرود آمد از شاخ سرو سهی
همی رفت با رامش و فرهی.

(حافظ ۲۵۸):

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

دمه (با زبر اول)

باد سخت با برف و سرما:

همه لشکر سلم همچون رمه
کـه بـپراگـند روزگار دمه
(۱-۱۲۹-۸۴۰)

(اسدی ۴۵-۱۷):

مر آن گرگ را مرگ به در دمه
که بی خورد ماند میان گله

ویس (۴۴۷-۵۰۴):

کجا امشب شبی بس سهمناکست
جهان را از دمه بیم هلاکست

دمیدن

۱ـشعله‌ور گشتن:

فرستاده نزدیک دستان رسید
به کردار آتش دلش بر دمید
(۲-۳۱-۲۷۷)
چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش، دلش بردمید
(۱-۱۶۲-۳۹۸)
۲ـ برآمدن، بیرون زدن، جوشیدن، فواره زدن، به موج درآمدن:
زمین شد به زیر تنش [تن اژدها] ناپدید
یکی چشمه خون از برش بردمید
(۲-۹۶-۲۸۷)
چو گودرز توران سپه را بدید
که برسان دریا زمین بردمید
(۵-۱۰۱-۲۷۸)
نه خورشید شمشیر گردان بدید
نه گردی به روی هوا بردمید
(۵-۱۰۶-۳۶۳)
(رودکی، نفیسی، ۴۱):
خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه
چونان حصاریی که گذر دارد از رقیب
۳ـ خروشیدن، غریدن (به واژهٔ دم معنای پنجم نگاه کنید):
دمیدی به کردار غرنده میغ
میانم به دونیم کردی به‌تیغ
(۳-۵۰-۷۳۸)
[رستم] بیامد بغرید چون پیل مست
کمندی به بازو و گرزی به دست
بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ شست خم
(۴-۲۰۵-۱۴۴۰)
۴ـ شتابان تاختن، حمله بردن:
سیاوش به دشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید
(۳-۹۰-۱۳۹۱)
۵ـ وزیدن:
چو باد سپیده دمان بر دمد
سپه جمله باید که اندر چمد
(۴-۱۷۶-۹۵۷)
(حافظ ۷۹):
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت
۶ـ برانگیخته و خشمگین شدن:
چو آشفته شد هرمز و بردمید
بـه گفتار آذرگشسپ پلید
(۹-پرویز ۴۷۸)
۷ـ برآمدن، طلوع کردن [سپیده، صبح، آفتاب]:
سپیده چو از تیره شب بر دمید
میان شب تیره اندر خمید
(۱-۱۲۱-۷۱۶)
(ویس، ۴۱۴-۲۰):
دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهار کشور کام

دنان (با زبر اول)
قید از دنیدن، دنیدن: مرکب از دن [: دو، تگ] + پسوند مصدری:
شاهد برای دن به معنی «دو» از اسدی (۳۸۶-۳۰ و ۱۶۲-۹):
گوزنان و غرمان شده تیز دن
به شورش درون شیر با کرگدن

کنون بور آهو تگ کرگ دن
کمان و کمین من و کرگدن
از منوچهری در صفت اسب (دیوان ۶۷)
یوزجست و رنگ‌خیز و کرگ‌پوی و غرم‌تگ
ببرجه، آهو دو و روباه حیله، گوردن
بنابراین دنان به معنی شتابان روان، شتابان تازیان است:
پس اندر سپاه منوچهر شاه
دمان و دنان برگرفتند راه
(۱-۱۲۹-۸۲۵)
(ناصر، ۲۹۵-۵):
ای همه‌ساله دنان به گرد دنان در
من نه به گرد دنانم و نه دنانم
(در مصراع اول دنان اول از فعل دنیدن و دنان دوم جمع دن [با زبر اول ـ تازی] به معنی خم شراب است).

دواج

رو انداز، لحاف:
نیَم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج
(۹- یزدگرد ۸۵۱)

دوال (با زبر اول)

بند چرمین، کمربند:
به کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
(۲-۲۳۶-۸۸۴)
(ناصر ۲۳۹-۱۱):
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون به زرگیری‌کمر گردد دوال

دو پیکر

جوزا (به واژهٔ چرخ نگاه کنید):
به بالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان به دوپیکر است
(۲-۱۹۱-۲۷۹)

دود

به‌معنی مجازی، تیرگی، تاری:
روانش ز اندیشه پر دود بود...
(۸-نوشیروان ۱۶۵۸)

دود برآوردن

آتش زدن، خراب و ویران کردن، هلاک و نابود ساختن:
روان سیاووش را ز آن چه سود
که از شهر توران برآری تو دود
(۵-۱۸۷-۱۷۷۲)
سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز بودند گردان ما
از اختر تو را روشنایی نمود
ز دشمن برآورد ناگاه دود
(۵-۱۴۲-۹۹۰)

دوده

دودمان، خانواده، پهلوی: دوتک bûtak «دوده‌ای که من ازش بودم همه نامی و توانگر بودند» (خسرو و ریدک ص ۱۲ بند ۴)
بدو گفت رو پیش دستان بگوی
کزین دودهٔ سام شد رنگ و بوی،
(۶-۲۸۷-۱۱۵۰)
همی از پی دوده هر کس به درد
ببارید بر ارغوان آب زرد
(۴-۲۲۷-۲۸۶)

دوش

۱ ـ دوشین، شب پیش، شب گذشته:

به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش
(۳-۱۹۹-۳۰۴۰)

۲ـ شانه، کتف:
پراکنده شد دانش و هوش من
به خاک اندر آمد سر و دوش من
(۳-۲۲۵-۳۴۲۷)

و در این بیت حافظ به هر دو معنی آمده است (غزل ۲۸۳):
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
(ناصر ۲۷۰-۶):
زیرا که تا به صبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم

دوشا (صفت از دوشیدن)
قابل دوشیدن، شیرده:
همان گاو دوشا به فرمانبری...
(۱-۴۳-۷۹)

دولت (تازی)
گردش زمانه به نیکی (منتخب، برهان، غیاث)، بخت، اقبال:
خبر شد ز ترکان به افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد به خواب
همان سرخهٔ نامور کشته شد
چنان دولت تیز برگشته شد
(۳-۱۸۱-۲۷۶۵)

(ویس ۲۵۰-۱۵۲):
مرا امروز دولت پایدارست
نگارم پیش و کارم چون نگارست
(حافظ ۱۷۶):
سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسروشیرین آمد

دهاده (با زیر هر دو دال)
زد و خورد، هیاهو و فریاد هنگام نبرد:
دهاده برآمد زهردو گروه
بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
(۲-۲۰-۲۲۱)
(اسدی ۸۵-۲۱):
غو های وهوی از دولشکر بخاست
جهان پر دهاده شد از چپّ و راست

دهقان
معرب دهگان، بجز معنی معروف گاه نیز به معنی مطلق ایرانی به کار رفته است:
از ایران وز ترک وز تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود
(۹ یزدگرد ۱۰۵)
کسی کو ز پیمان من بگذرد
بپیچد ز آیین و راه خرد
به خواری تنش را برآرم به دار
ز دهقان و تازی و رومی شمار
(۹ آزرمیدخت ۸)
(ناصر ۳۱۳-۱۹):
جهان را دیده‌ای و آزموده‌ای
شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان

ده‌ودار (با زیر اول)
گیرودار، (به گفتهٔ اسدی) ده و گیر:
خروش آمد از لشکر هر دو سوی
ده و دار گردان پرخاشجوی
(۳-۱۸۷-۲۸۵۳)

(اسدی ۲۴۸-۵۷):

ده و گیر برخاست با دار و برد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد

دی

نام روز هشتم از هر ماه خورشیدی:

کجا ماه آذر بدی روز دی
گه آتش و مرغ بریان و می
(۹پرویز ۴۰۶۸)

دیبه

دیبا:

در گنج دینار و پرمایه تاج
همان گوهر و دیبه و تخت و تاج
(۳-۱۹۱-۲۹۲۴)

دیدار

۱-روی، چهره، رخسار:

چنین گفت کز مادر اندر جهان
نزاید کس اندر میان مهان
به دیدار سام و به بالای او
به پاکی دل و دانش و رای او
(۱-۱۶۷-۴۸۰)

(اسدی ۴۶۲-۳۹):

دو روی و فریبنده و زشت خوست
به کردار دشمن به دیدار دوست

(ویس ۱۵۹-۶۸):

بدین گوشی که آوازت شنیدم
بدین چشمی که دیدارت بدیدم

(حافظ ۵):

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

۲-نمایان، پیدا، پدیدار:

گزیدند تیغ یکی برز کوه
که دیدار بد یکسر ایران گروه
(۴-۴۰-۴۹۸)

(اسدی ۱۸۵-۳۳):

زمین جزع یکپاره هموار بود
چنان کاندرو چهره دیدار بود

(ویس ۴۵-۵):

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
به نوروزان بود بر شاخ دیدار

۳-دیدن، بینش، رؤیت:

بجنبید مر سام را دل زجای
به‌دیدار آن کودک آمدش رای
(۱-۲۴۲-۱۵۵۷)

(اسدی ۴۰-۲۸):

از آنست گفتارشان زین نشان
که یک چشمکانند و کم‌دانشان
نگه می‌کنند آنچه هست از برون
ندارند دیدار چشم درون

(ناصر ۴۶۸-۲):

گر نیست مراد خستن دستت
زین باغ بسنده کن به دیداری

(ویس ۱۹۹-۲۸):

چو رامین را بدید آن مهرپرور
نبودش دیده را دیدار باور

۴-دیده، چشم:

هر آن چیز کان نز ره ایزدیست
از آهرمنی گر ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد
بدی را تن دیو رنجور باد
(۱-۱۳۰-۸۵۴)

(ناصر، ۴۱-۹):

سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست
به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

(ویس، ۳۸-۳۶):

دو رخسارش بهار دلبری بود
دو دیدارش هلاک صابری بود

دیدن

صلاح دانستن، مصلحت دیدن:

رستم از کیخسرو برای گرگین ـ که بخاطر فریب دادن بیژن در زندان است ـ خواهش بخشایش می‌کند:

اگر شاه بیند به من بخشدش
مگر اختر نیک بِدْرَخْشَدَش
(۵-۵۹-۸۶۶)

برفتند پوزش کنان نزد شاه
که گر شاه بیند ببخشد گناه
(۶-۱۸۶-۳۳۷)

دیده

به‌معنی دیدگاه، جای دیده‌بانی:

هم اندر زمان زال زر بر نشست
کمندی به فتراک و گرزی به دست
بیامد ز دیده مرا او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
(۶-۲۳۵-۲۹۱)

مرا دیده بر دیدنست: یعنی چشمم به آن چیزیست که می‌بینم:

جهان پهلوان سام بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
ز تو داد و ز ما پسندیدنست
(۱-۱۳۷-۳۰)

دیر

زمانی دراز:

به دشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر
(۲-۲۴۱-۹۶۲)

دیر (بر وزن سیل)

اقامتگاه و پرستشگاه راهبان مسیحی:

به بیراه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود
(۹ پرویز ۱۰۶۹)

(حافظ، ۶۳):

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

دیرساز

مرکب از دیر + ساز [اسم فاعل مرخم از ساختن]: دیرسازش:

برفتند و نومید بازآمدند
که با اختر دیرساز آمدند
(۶-۱۶-۱۳۴)

ندیدم که این گنبد دیرساز
بخواهد همی لب گشادن به راز
(۸ نوشیروان ۲۴۰۰)

دیرگرفتن

دیر جنبیدن، اهمال و تأخیر روا داشتن:

منیژه برای نجات بیژن به گیو و رستم پیام می‌فرستد:

بگویی که بیژن به سختی درست
اگر دیرگیری شود کار پست
(۵-۶۶-۹۸۳)

دیریاز

از دیر + یاز [اسم فاعل مرخم از یازیدن به

معنی دراز کردن، به درازا کشیدن]: دیرپا، دیرگذر:

چو نیمی گذشت از شب دیر یاز
دلیران به رفتن گرفتند ساز
(۲-۲۵-۲۹۶)

به رستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیریاز
(۴-۱۵۷-۶۳۵)

همی برگراید به سوی نشیب
دلم شد زکردار او پرنهیب.

ناصرخسرو این مفهوم را با اسم فاعل از یازیدن می‌آورد (۱۲۹-۸)

در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یازنده کارزار کند

دیزه = دیز

۱ـ رنگ و بخصوص رنگ سیاه و کبود:

درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ
(۴-۴۳-۵۲۶)

۲ـ مطلق اسب:

کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب آید اندر سپاه درنگ
(۱-۱۹۹-۹۷۳)

دیگرسرای

به «آن سرای» نگاه کنید:

دین

آیین، کیش، وجدان، از ریشهٔ اوستایی دئنا [daenâ] زند: دینا [dina]، دینک [dinak] دین [din] (یادداشت‌های گات‌ها ۱۱۵ـ یشت‌ها ۲-۱۵۹ پیشگفتار پورداود در فرهنگ بهدینان):

(دقیقی ۶-۶۸-۵۰):

بیاموز آیین و دین بهی
که بی‌دین ناخوب باشد مهی

دینار

«زر سرخ» (برهان)، «نوعی زر مسکوک» (بهار عجم)

چه دینار بر چشم او بر چه خاک
به رزم و به بزم اندرش نیست باک
(۶-۱۳۷-۳۲)

دینارگان

جمع دینار:

که آمد یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد به دینارگان
(۶-۱۹۴-۴۸۲)

دین‌بهی = دین به

دین زردشتی (به پیشگفتار پورداود در فرهنگ بهدینان نگاه کنید):

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان‌گشت گمراهی و بی‌رهی.
(۲-۲۳۲-۲۴۶)

(دقیقی ۶-۸۷-۳۱۹):

بپرسید ازو شاه و گفتا خدای
تو را دین به داد و پاکیزه رای

دین‌گزارش

از دین +گزارش [: تفسیر، توضیح]: تفسیر و توضیح دربارهٔ دین:

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۳):

وزو دین گزارش همی خواستند
مرین دین به را بیاراستند

***دیوارگر**

بناء ـ کارگر:

نه سیم است با من نـه زرّ و گـوهر
نه خشت و نه آب و نـه دیـوارگـر
(۳-۱۳۸۱-۱)

دیوان

۱ ـ دبیرخانه:

[گشتاسپ] چو در شهر آباد چندی بگشت
ز ایـــوان بــه دیــوان قــیصر گــذشت
(۶-۱۷-۱۵۳)

به اسقف چنین گفت کای دستگیر
ز ایـــران یکــی نــامجویم دبــیر

۲ ـ دفتر نام‌های سپاهیان:

بــه خــراد بــرزین بـفرمود شـاه
که روعرض گه‌ساز و دیوان بخواه
(۹ پرویز ۲۱۰۶)

همه لشکر رومیان عـرض کـن
هرآنکس که هستند نو گر کـهن
درمشان بده رومـیان را زگـنج...

دیوساز

از دیــو + ســاز [اســم مـفعول مـرخـم از ساختن]: دیو ساخت، ساختهٔ دیو:

رستم دربارهٔ اسفندیار گوید.

چنین گفت پس با زواره بـه راز
که مردیست این بدرگ دیوساز
(۶-۲۷۸-۱۰۰۳)

بــترسم کــه بــا او نــیارم زدن
ندانم کزین پس چه شـاید بـدن

یکی نامه بنویس زی خوشنواز
کـه ای بـی‌خرد روبـه دیـوساز
(۸ پرویز ـ بلاش ۲۴۱)



۱ ـ برای:

بدو گفت پردخته کن سر ز باد

که جز مرگ را کس زمادر نزاد

(۱-۵۶-۸۵)

چنین گفت رستم به ایرانیان

که یکسر ببندید کین را میان

(۴-۲۴۹-۶۲۱)

(اسدی، ۲۸۸-۳۹):

فرستاده را چون برینسان براند

همانگه سپه رزم را بر نشاند

(ویس، ۴۶۹-۱۲):

چو پیش شاه شد آزاده رامین

نیایش را دوتا شد سرو سیمین

(تاریخ سیستان، ۱۳۸): و غلامان را ساخته کرد کشتن او را.

۲ ـ زمان، مدت:

کمر بسته خواهند سیصد هزار

ز دشت سواران نیزه گزار

هر آنکو چهل روزه را نزد شاه

نیاید نبیند به سر بر کلاه

(۵-۹۲-۹۸)

۲ ـ به معنی با:

مدارا خرد را برابر بود

خرد بر سر دانش افسر بود

(۸ یزگرد ۸)

راد

از مصدر اوستایی را râ به معنی بخشیدن، را تا râtâ به معنی بخشش. پهلوی رات rât به معنی بخشنده (پورداود، یشت‌ها۲، ۲۸۱)

۱ ـ بخشنده (صفت برای خدا):

چنین گفت کز داور راد و پاک

دل ما پر امید و ترسست و باک

(۱-۱۷۴-۵۹۴)

۲ ـ بخشنده:

خنک آنکسی کو بود پادشا

کفی راد دارد دلی پارسا

(۵-۳۴۱-۱۷۹۶)

(رودکی ـ نفیسی ۱۲۱):

حاتم طایی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی، که حاتم نیست با جود تو راد
نی، که رستم نیست در جنگ تو مرد

(منوچهری ۲):

کف رادتو بازست و فرازست اینهمه کف‌ها
دربارت گشاده‌ست و ببستست اینهمه درها

۲ ـ آزاده، جوانمرد، فرزانه:

چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان
(۳-۲۲۲-۲۳۸۰)

راز

پنهان و پوشیده، مخفی:

رسیدند پس یک به دیگر فراز
سخن رفت چند آشکارا و راز
(۹ پرویز ۳۹۲۹)

(ناصر ۲۰۲-۶):

بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز به راز

ویس ۳۲۲-۱۱۰):

همه کار جهان از خلق رازست
قضا را دست بر مردم درازست

راز داشتن

پنهان داشتن، فاش نساختن:

وز آن پس کسی را که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
(۱-۸۰-۲۰)

نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت

(یعنی آن کس را که تنگدست و نیازمند بود و روز بد خویش را پوشیده و پنهان می‌داشت، نهانی چیز داد و راز دل او را آشکار نساخت).

باز به همین معنا گوید:

دگر آن کش آید به چیزی نیاز
ز هر کس همی دارد آن رنج راز
(۵-۴۰۱-۲۸۰۳)

بریشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار.
همان گنج‌ها کز گه تور باز
پدر بر پسر بر همی داشت راز
(۵-۸۹-۴۸)

راست

۱ ـ درست، روبه‌راه:

بشد اهرن و هرچ گشتاسپ خواست
بیاورد چون کارها گشت راست
(۶-۴۱-۵۴۰)

(تاریخ سیستان ۲۳): زیرا که موی او [زال] راست به زر کشیده مانستی (و ص ۲۴۱): و نامه... رسید که اکنون کار فارس و عراقین و عرب و شام همه راستست، به خراسان باز باید گشت.

۲ ـ برابر، یکسان:

خسروپرویز از بهرام چوبینه گریخته، روی به روم آورده است، قیصر به او پیام می‌فرستد:

چو آمد بر آن شارستان شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه
مدار آرزو را ز شاهان نگاه

که هرچند این پادشاهی مراست
تو را با تن خویش داریم راست
(۹ پرویز ۱۱۲۷)
به روز چهارم یکی باد خاست
تو گفتی که با روز شب گشت راست
(۶-۳۴۸-۱۱۰)

راست شدن

۱ ـ پیروز گشتن، فرمانروا شدن:
به ایران چو دین بهی راست شد
بزرگی و شاهی مرا خواست شد
(۶-۳۱۱-۱۴۹۲)

۲ ـ راست شدن و راست گشتن: مسخر شدن:
فرمانبردار گشتن:
چو گردد مرا راست ماچین و چین
بخواهیم باژی ز مکران زمین
(۵-۳۳۶-۱۷۰۹)
(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۵۴):
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
گشاد از میان باز زرین کمرش

راست کردن

۱ ـ مسخر کردن:
همه گرگساران و مازندران
تو را راست کردم به گرز گران
(۱-۲۰۵-۱۰۵۵)
(ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۳): بدان روزگار که بومسلم ولایت جهان راست کرده بود.
۲ ـ درست کردن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن:
(دقیقی ۶-۹۶-۴۴۶):
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همی رزم سالار چین خواست کرد
از تاریخ سیستان به معنی درست و تعمیر و مرمت کردن (۳۵۵): و محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنه‌ها بسیار کرده بودند... بوبکر بفرمود تا راست کردند.

رامش (اسم مصدر)

۱ ـ آسودگی، آرامش (اوستایی رم Ram به معنی آسودن، یادداشت‌های گات‌ها ۵۴):
تو را با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم
(۹ پرویز ۲۰۳)
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
به مرگ بداندیش رامش پذیر
(۲-۱۰۹-۶۱۲)

۲ ـ بزم، سور، خوشی:
برینگونه یک هفته با رود و می
همی رامش آراست کاوس کی
(۲-۱۰۹-۶۲۴)

رامش سرای

از رامش به معنی ساز و آواز + سرا، سرای [اسم فاعل مرخم از سراییدن]: نوازنده، خواننده:
نشستنگه رود و مِیْ ساختند
ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده به پای
ابا بربط و چنگ و رامش سرای
(۵-۲۱-۲۲۹)

راندن

۱ ـ فرستادن، روانه کردن:

سپه را همه سوی آمل براند...

۲ ـ گفتن، حکایت کردن، رساندن:

سخن راندن:

ازین در سخن هیچگونه نراند

(۲-۱۲-۹۵)

پیام راندن:

پیام یلان پیش ایشان براند

(۲-۴۰-۵۰۵)

داستان راندن:

کنون رزم سهراب رانم نخست

(۲-۱۷۰-۱۴)

راز راندن

همه رازها پیش ایشان براند

(۶-۱۱-۵۰)

بودنی [: پیشامد] راندن:

همه بودنی پیش ایشان براند

(۶-۱۱-۵۸)

خواهش و پند راندن:

بسی خواهش و پندها راندم

(۶-۱۵-۱۱۳)

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۸۲):

چو با شاه ایران گرزم این براند

گو نامبردار خیره بماند

ران فشاردن، افشاردن

ران به پهلوی اسب فشاردن و مهمیز زدن و به پیش تاختن:

چو رستم ورا دید بفشارد ران

به گردن برآورد گرز گران

(۲-۶۵-۴۴)

برآشفت برسان جنگی پلنگ

بیفشارد ران پیش او شد به‌جنگ

(۳-۱۸۸-۲۸۷۵)

راه

آیین، روش، رسم و قاعده:

[کیخسرو] همی گفت کای داور دادگر

تو دادی مرا نازش و زور و فر

تو دانی که او [افراسیاب] نیست بر داد و راه

بسی ریخت خون سر بی‌گناه

(۵-۳۵۹-۲۱۱۰)

رای

۱ ـ آهنگ، قصد و عزم، میل و رغبت (در فعل‌های مرکب: رای کردن، رای آمدن و مانند آن‌ها):

چو شب تیره شد رای خواب آمدش

از اندیشهٔ دل شتاب آمدش

(۱-۱۴۲-۱۰۴)

هنوز از دهن بوی شیر آیدش

همی رای شمشیر و تیر آیدش

(۲-۱۸۰-۱۴۴)

دل آمد سپه را همه باز جای

سراسر سوی رزم کردند رای

(۱-۱۹۶-۹۱۸)

(ناصر ۴۲۱-۲۴):

گر رای بقا کنی درین جای

بیهوده درای و سست رایی

۲ ـ هوش، فرزانگی، تدبیر:

به رای و به دانش به جایی رسید

که چون خویشتن در جهان کس ندید

(۱-۱۵۴-۲۸۷)

مرا پهلوانی نیای تو داد

دلم را خرد هوش و رای تو داد

(۱-۱۳۷-۳۹)

نبیرهٔ فریدون شبان پرورد
ز رای و خرد این کی اندر خورد؟!
(۳-۱۶۳-۲۵۰۶)

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم به رای و به جنگ
(۱-۱۹۲-۸۶۸)

۳ـاندیشه:
به فرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم
(۴-۲۳۹-۴۶۹)

کـه‌ای مرد ناپاک ناپاک رای
دل و دیده شسته ز شرم خدای
(۱-۱۴۲-۱۰۹)

۴ـشیوه، روش، طرح:
زال موبدان را از مهر خود به رودابه دختر مهراب کابلی از نژاد ضحاک آگاه می‌سازد و راهنمایی می‌خواهد.
موبدان از پاسخ دادن بیمناک‌اند و خاموش:
چو نشنید از یشان سپهبد سخن
بجوشید و رای نوافگند بن
(۱-۱۷۶-۶۲۵)

۵ـفرمان:
کیخسرو به طوس فرمان می‌دهد که برای رفتن به جنگ افراسیاب از راه کلات نرود، چون فرود برادر کیخسرو در آنجاست و از آنجا که پهلوانان ایران را نمی‌شناسد مبادا راه را بر آن‌ها ببندد و جنگی پیش آید؛ پس از شنیدن فرمان:
چنین گفت پس طوس با شهریار
کـه از رای تـو نگـذرد روزگار
(۴-۳۵-۴۲۲)

اگر داد فرمان دهی گر ستم
به رای تو باید زدن گام ودم
(۲-۸۳-۱۳۹)

۶ـخواست:
بکوشم، ندانم که پیروز کیست
ببینم تا رای یزدان به‌چیست
(۲-۲۲۹-۷۸۲)

اگر آسمانی چنینست رای
مرا با سپهر روان نیست پای
(۳-۹۵-۱۴۵۸)

۷ـراه و رسم، آیین:
یکی شاه و دیگر پر از درد و رنج
چنانچون بود رسم و رای سپنج
(۵-۳۱۶-۱۳۴۸)

۸ـصلاح، مصلحت:
پادشاه هاماوران کاوس را به جشن و سور به کشور خود دعوت می‌کند ولی در نهان قصدش آن است که کاوس را در بند کند و دخترش سودابه را از او بگیرد و از پرداخت باژ آزاد گردد. سودابه همسر کاوس به قصد پدر پی می‌برد و:
به کاوس کی گفت کاین رای نیست
تو را خود به هاماوران جای نیست
(۲-۱۳۵-۱۲۹)

تو را بی‌بهانه به چنگ آورند
نباید که با سور جنگ آورند
سیاوش برآنست که به توران زمین پناه برد، زنگه و بهرام به او می‌گویند:
بدو باز گفتند کاین رای نیست
تو را بی‌پدر در جهان جای نیست
(۳-۶۹-۱۰۶۴)

۹ ـ منظور، مقصود، مراد:

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای
کزین پرسش اکنون تو را چیست رای
(۶-۲۰-۲۱۱)

۱۰ ـ عنوان شاهان و بزرگان هندوستان:

کنون افسر شاه هندوستان
بپوشی نباشیم همداستان
نگر تا پسند آید اندر خرد
کجا رای را شاه فرمان برد
(۶-۱۳-۸۹)

رای جستن

مصلحت‌اندیشی و چاره‌جویی کردن:

نشستند و جستند هرگونه رای
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
(۱-۱۱۷-۶۳۰)

رای دیدن

صلاح دیدن، مصحلت دانستن:

فریدون دختران سرو شاه یمن را برای پسرانش خواستگاری کرده است. سرو راضی نیست و می‌خواهد سرپیچی کند ولی از جنگ با فریدون بیم دارد، پس با ویژگان خود مصلحت‌اندیشی می‌کند. آنها می‌گویند:

که ما همگنان آن نبینیم رای
که هر باد را تو بجنبی زجای
(۱-۸۶-۱۱۱)

چنان کرد سالار کو رای دید
دلش با زبان شاه بر جای دید
(۳-۶۹-۱۰۶۴)

رای زدن

مشورت و صلاح‌اندیشی کردن:

به هنگام هر کار جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست
(۱-۱۵-۱۳۸)

همی رای زد رزم را هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی
(۴-۲۰۱-۱۳۷۷)

رای‌زن

مشاور:

[سلم] سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای‌زن
(۱-۱۰۱-۳۷۰)

سرافراز گودرز از آن انجمن
به هر کار باشد تو را رایزن
(۴-۸۹-۱۲۴۶)

رای‌مند

مرکب از رای [در بیت زیر، گویا، به معنی اندیشه، نظر] + مند [دارنده، خداوند به مند نگاه کنید] ولی در بیت زیر به معنی هم‌اندیش، هم فکر، هم رای، هم داستان آمده است:

رستم در نخستین نبرد با اسفندیار زخم‌های گران برداشته. زال به او می‌گوید برای درمان این خستگی‌ها باید سیمرغ را به یاری بخواهم:

ببودند هر دو بر آن رای‌مند
سپهبد برآمد به بالا بلند
(۶-۲۹۴-۱۲۳۷)

رحیل (با زبر اول ـ تازی)

به راه افتادن، عزیمت (این واژه تنها یکبار

در شاهنامه آمده است):

چو برخیزد آواز طبل رحیل
به‌خاک اندر آید سر مور و پیل
(۹ پرویز ۳۷۹۹)

رخ

۱ ـ روی، چهر، صورت. «رخ: سه نوع باشد یکی روی» (لغت فرس). «رخ سه معنی دارد اول روی مردم باشد» (صحاح):

نگـــار رخ تـــو ز قـنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای
(۱-۱۶۱-۳۹۰)

گشن لشکری سازد افراسیاب
بـه نـیزه بـپوشد رخ آفـتاب
(۵-۷۵-۱۱۵۲)

دو نرگس دژمّ و دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهـانش بـه تـنگی دل مستمند
سـر زلف چـون حلقهٔ پای‌بند
پـرستندگان هـر یکـی آشکار
همی کـرد وصـف رخ آن نگـار
(۱-۱۶۵-۴۴۶)

(حافظ، ۴۶)

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

ولی سخنوران رخ را به معنی گونه نیز به کار می‌برند:

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان
(۱-۱۵۷-۳۱۶)

(به واژهٔ ناردان نگاه کنید).

همی گفت و لب را پر از خنده داشت
رخـان هـمچو گـلنار آگـنده داشت
(۱-۱۷۰-۵۲۷)

(رودکی، نفیسی، ۷۳):

می هست و درم هست و بت لاله رخان هست
غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

(رودکی، نفیسی، ۹۷):

پیشم آمد بامدادان دلبر از راه شکوخ
بادو رخ از شرم‌لعل‌وبادو چشم از سحر شوخ

(اسدی، ۱۸۵-۴۶):

سپهبد بـه مـلاح گـفت ایـن بخوان
چو برخواند گشتش زریـری رخـان

(مسعود، ۵۸۲):

نه جای شخودن بماند از دو رخ
نـه جـای دریـدن بـماند از قـبا

از فــخر گــرگانی بــه‌معنی روی، چــهر (ویس، ۳۳۵-۱۱۶، ۱۱۷):

ز بس کاین روی رنگین را زنی تو
زبس کاین موی مشکین راکنی تو
رخـی نـیکوتر از بـاغ بـهشتی
چو روی اهرمن کردی بـه زشتی

از فخر گرگانی به معنی گونه (ویس، ۲۰۱-۱۰۴ ۳۳۹-۱۸۵):

بـیار ای ویس جـام خسـروانـی
درو مـی‌چون رخـانت ارغـوانـی
همی گفت این سخن‌ها ویس بت روی
زهر چشـمی روان بـر هـر رخـی جـوی

رخسار و رخساره را نیز به‌معنی گونه می‌آورند:

بشـد بـارمان نـزد افـراسیاب
شکفته دو رخسار با جـاه و آب
(۲-۱۷-۱۸۸)

دو رخساره چون لاله اندر سمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن.
دگرباره بیدار شد خفته مرد
برآشفت و رخسارگان کرد زرد
(۲-۹۵-۳۵۸)

(ویس ۲۷۱-۱۱۵):
شوم لابه کنم در پیش دادار
به‌خاک اندر بمالم هر دو رخسار
فردوسی گاه نیز گونه را به جای رخ، روی، چهر به کار می‌برد:
از آنپس به روی سپه بنگرید
سران را همه گونه پژمرده دید
(۵-۱۷۸-۱۶۲۵)

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
به هر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد
که رخسار آزادگان دید زرد.
۲ـ نام یکی از مهره‌های شترنج:
پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
(۸نوشیروان ۲۶۵۰)

رخام (با پیش اول ـ تازی)
سنگ مرمر:
[دیوار] ز سنگ وز گچ بود و چندی رخام
وزان جوهری کش ندانیم نام
(۳-۱۰۷-۱۶۴۸)
(اسدی ۲۵۵-۲):
زبر جزع و دیوار پاک از رخام
درش زرّ پخته زمین سیم خام

رخبین (بر وزن پروین)
«چیزی بود ترش چون کشک و از دوغ ترش به غایت کنند، عماره گفت: بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان × آراسته همواره به شیراز و به رخبین» (لغت فرس) [شیراز دوغیست که در مشک یا کیسه‌ای بیاویزند و آن را ماستینه گویند. رشیدی] «رخبین چیزی باشد که از کشک ترش و دوغ سازند»
(صحاح):
[مسیح] یکی بینوا مرد درویش بود
که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از ترف و شیرش نبودی خورش
فزونیش رخبین بدی پرورش
(۹پرویز ۱۴۶۶)

(ناصر ۳۱۲-۶):
آن کودکی چو انگبین شد
وآمد پیری ترش چو رخبین
این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است، شاید آن را، چنانکه در نسخه‌های نادرست شاهنامه نوشته شده است، «روغن» خوانده‌اند.

رخت بستن
کنایه از راه سفر در پیش گرفتن، بسیج رفتن کردن، بسیج مردن کردن، مردن:
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت
سبک بارگشتیم و بستیم رخت
(۵-۳۹۷-۲۷۳۶)

رخته؟
زکار بزرگان چو پردخته شد
شهنشاه زان رنج‌ها رخته شد
(۵-۴۰۵-۲۸۹۲)

این واژه در فرهنگ‌ها نیست. در فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی و برهان رخیدن به معنی «نفس زدن از برداشتن بار گران و مشقت» آمده ولی بی‌گواه.
و گمان نمی‌رود که رخته از رخیدن باشد.
وولرس در فرهنگ خود معنی رخته را از فرهنگ پارسی ـ ترکی شعوری چنین نقل می‌کند. «خسته و این بیت میرنظمی نام را از همان فرهنگ گواه می‌آورد: «دل و دیده شد از آلام بسته × تن زار و زبونش بود رخته.» اما فرهنگ شعوری اعتباری ندارد و نمی‌توان به آن اعتماد داشت. (دربارهٔ فرهنگ شعوری به نوشتهٔ دهخدا در صفحهٔ شصت مقدمهٔ برهان قاطع به تصحیح دکتر معین نگاه کنید).
در لغت شهنامهٔ عبدالقادر رخته «بیمار و مریض» معنا شده و همین بیت شاهنامه گواه آورده شده است. و لف نیز در فهرست خود همین معنا را [بیمار] از لغت شهنامه نقل کرده است. معلوم نیست عبدالقادر این معنا را از فرهنگی گرفته و یا به گمان خود نوشته است.

رد (با زبر اول)

از ریشهٔ اوستایی رتو ratú پهلوی رت rat به معنی بزرگ و پیشوای مینوی (پورداود، ویسپرد ص ۱۹). در گات‌ها به معنی داور (پورداود یادداشت‌های گات‌ها ۲۱). «دانا و بخرد» (لغت فرس، صحاح):

دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان
(۱-۱۵۵-۲۹۷)

رده (با زبر اول و زیر دوم)

صف:

ز لشگرگه پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه رده ژنده پیل
(۱-۱۱۹-۶۶۱)

رده برکشیدند ایرانیان
چنانچون بودساز جنگ کیان
(۲-۲۰-۲۱۸)

(رودکی ـ نفیسی ۱۸۹):

مرا بسود و فرو ریخت هرچ دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود، درّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود قطره باران بود

رز (با زبر اول)

۱ ـ باغ.
۲ ـ انگور:

چو ببرید رستم تن شاخ گز
بیامد ز دریا به ایوان و رز
(۶-۲۹۸-۱۳۰۷)

رساد = رسدا

از رسد [رسیدن] + الف آروزمندی و دعا:

چنین گفت کاین بد به دشمن رساد
که بر من رسید از بد بدنژاد
(۶-۲۹۵-۱۲۴۷)

رست (با پیش اول)

۱ ـ زه و زاد، فرزند، تخم و ترکه:
منوچهر از زناشویی زال با رودابه، دختر مهراب، کابلی از نژاد ضحاک، بیمناک است و گوید:

فریدون ز ضحاک گیتی بشست
بترسم که آید از آن تخم رست،
(۱-۱۹۲-۸۶۹)

۲ـسرزمین، خاک:

همان گر نبارد به نوروز نم
ز خشکی شود دشت خرم دژم

مخواهید باژ اندر آن بوم و رست
که ابر بهاران به باران نشست

(۸نوشیروان ۱۳۲)

(اسدی ۱۵۵–۱۳):

چنین داستان بود از آن بوم و رست
که یکسال هرک ایدر آرام جست

هزاران اگر نوبهاران و تیر
برآید، نه بیمار گردد نه پیر

رستخیز (با زبر اول)

مخفف رستاخیز. پهلوی ریست‌اخز rist-axez (وست ـهوگ ۱۳۵) مرکب از ریست به‌معنی مرده و خیز از خاستن، یعنی برخاستن مردگان (یا به گفتهٔ اسدی توسی «روز انگیختن»: ز یزدان و از روز انگیختن × بیندیش و بس کن ز خون ریختن)، روز قیامت:

به کین من امروز تا رستخیز
نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

(۳–۱۴۲–۲۲۰۱)

رستخیز برآوردن، برانگیختن

دمار برآوردن، هلاک و تباه ساختن، خراب و ویران کردن:

به نیروی یزدان و شمشیر تیز
برآرم از آن انجمن رستخیز

(۵–۱۶۲–۱۳۴۸)

من و شیده و دشت و شمشیر تیز
برآرم به فرجام ازو رستخیز

(۵–۲۶۹–۵۵۹)

چرا چون پلنگان به چنگال تیز
نه انگیزد از خان او رستخیز

(۵–۳۱۸–۱۳۸۰)

فرود آورد کاخ و ایوان اوی
برانگیزد آتش ز کیوان اوی

رستخیز نمودن

برانگیختن:

بدو گفت رستم که ای زن چبود
مگر اهرمن رستخیزت نمود

(۵–۶۵–۹۳۶)

رسن زدن

با ریسمان اندازه گرفتن:

سهراب دربارهٔ رستم گوید:

به هومان چنین گفت کاین شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
به رزم اندرون دل ندارد دژم

برو کتف و یالش همانند من
تو گویی که داننده برزد رسن

(۲–۲۳۲–۸۱۹)

رطل (بر وزن سطل)

۱ـپیمانه‌ای بوده است به گنجایش نیم من. در این بیت به ضرورت وزن با زبر را و طا آمده است:

یکایک بسختیم و کردیم تل
ابا گوهران هر یکی سی رطل

(۷––۱۳۰۲)

۲ـپیالهٔ می:

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
گل و سنبل و رِطل و افراسیاب

(۵–۲۸۸–۸۹۴)

(ویس ۳۹۱-۷):

دل می‌خواره را باشد به مِیْ آز
بسی رطل و بسی ساغر خورد باز

(منوچهری ۱۴۵):

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود

رعنا (تازی)

زن خودآرا، این واژه در فارسی به معنی زیبا، آرایش یافته، معشوقه است:

(حافظ ۴):

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

و در این بیت **شاهنامه** به معنی نادان و ابله:

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی

(۳-۲۵-۳۲۳)

رکیب گران شدن، کردن

رکیب امالهٔ رکاب است و رکیب گران شدن کنایه از آنست که سوار ران به پهلوی اسب و پا را به رکاب می‌فشارد و مهمیز می‌زند و اسب را بر می‌انگیزد:

گران شد رکیب و سبک شد عنان
به‌چشم اندر آورد رخشان سنان

(۳-۱۸٦-۲۸۴۳)

رگ (با زبر اول)

نژاد، اصل، نسب:

چو بشنید پیرانش دشنام داد
بدو گفت کای بد رگ دیوزاد

(۳-۲۱۹-۳۳۳۳)

رم (با زبر اول)

مخفف رمه:

چو رستم بر آن مادیان بنگرید
مر آن کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد ز رم

(۲-۵۳-٦۵)

(اسدی ۳۳۷-۳٦):

زهر سو رم آهو و رنگ و غرم
ز دل‌ها دم گل زداینده گرم

(ناصر ۲٦۲-۲۴):

شبان گشت موسی به کردار نیک
چنانچون شنیدی، برین خفته رم

رمز (تازی)

مطلبی را با اشارهٔ دست و چشم و ابرو بیان کردن، اشاره، کنایه:

فردوسی دربارهٔ **شاهنامه** گوید:

تو این را دروغ و فسانه مدان
به یکسان روشن زمانه مدان
ازو هرچ اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی برد

(۱-۲۱-۱۲۵)

رمیح (تازی)

امالهٔ رماح ـ با زیر اول ـ [که جمع رمح ـ با زبر اول ـ به معنی نیزه است]: نیزه:

بفرمود شاه جهان تا سلیح
بیارند تیغ و سنان و رمیح

(۵-۲۳۱-۲۴٦۹)

(در این بیت سلیح نیز امالهٔ سلاح است)

رنج‌بردار (با پیش ب)

از رنج + بردار [اسم فاعل مختوم به

پسوند ار]: رنج برنده:

بفرمودشان بازگشتن به جای
سپهدار نیک اختر و رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان
برآساید از جنگ و پیکارشان
(۵-۱۷۸-۱۶۲۹)

رنجیدن

۱ ـ کار و کوشش کردن، با کار و کوشش چیزی را به دست آوردن:

برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
(۱-۳۵-۲۸)

بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم
به دل بر همی آرزو بشکنیم
(۴-۳۱-۳۷۴)

۲ ـ رنجیدن [فعل لازم]: آزرده شدن و رنجاندن، [فعل متعدی]: آزردن.

هر دو معنی در این مصراع آمده است:

... تو از من مرنج و مرنجان روان
(۶-۳۱۱-۱۵۰۲)

رنگ

نیرنگ، فریب، افسون، بند:

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
به کار آورد بند و رنگ و فریب
(۴-۲۳۴-۳۹۲)

(اسدی ۱۵۶-۳۸):

سپهبد برآشفت و گفتا ز جنگ
چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ

***رنگ**

مانند، نظیر:

گردش این گنبد بازیچه رنگ
نز پی بازیچه گرفت این دو رنگ
نظامی مخزن الاسرار بیت ۱۰۳۰

همه رای تو برتری جُستنست
نهاد تو همرنگ آهرمنست
(۴-۱۶۱۵)

رنگ و بوی

به بوی و رنگ نگاه کنید:

روارو

مرکب از رو [امر از رفتن] + الف [وقایه که بین دو کلمهٔ متجانس درآید] + رو [امر از رفتن]: معادل است با آنچه که امروز گوییم «همینطور برو و برو تا به فلان جا برسی»:

روارو چنین تا به چین و ختن
سپردند شاهی بر آن انجمن
(۲-۴۵-۳۳)

در بیت زیر همین مفهوم با «برو» آمده است:

از آنپس چنین گفت کز چرخ ماه
برو تا سر تیره خاک سیاه
(۴-۱۸۸-۱۱۵۵)

نبینی مگر گرم و تیمار و رنج
برینست رسم سرای سپنج

۲ ـ به معنی دورشو دورشو، پس‌رو و پیش‌رو:

روارو برآمد که بگشای راه
که آمد نوآیین یکی پیشگاه
(۳-۱۶۵-۲۵۲۹)

روان

۱ ـ جان، روح.

۲ـ مرکب از رو [امر از رفتن] + آن [پساوند اسم فاعل]: رونده:

همان جویبارست و آب روان
که از دیدنش تازه گردد روان
(۳-۲۰۹-۳۱۸۸)

(روان اول به معنی رونده است و دوم به معنی جان)

۳ـ به‌معنی جاری، رایج، خنیده، مشهور، معروف:

همه جنگ و پرخاش بد کام او
که هرگز مبادا روان نام او
(۹-پرویز ۶۱۶)

(حافظ ۴۴۵):

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

رود

زه و تاری که بر سازها کشند (رشیدی، برهان):

به بربط چو بایست برساخت رود
برآورد مازندرانی سرود
(۲-۷۷-۲۴)

رودساز

از رود [ابزار موسیقی] + ساز [اسم فاعل مرخم =سازنده، نوازنده، سراینده]: رود نواز، رامشگر:

نشستند با رودسازان به هم
بدان تا تهمتن نباشد دژم
(۲-۱۷۴-۵۹)

(ویس ۲۶۲-۱۵۸):

نه او پیش تو گیرد چنگ و تنبور
نه تو با او نشینی مست و مخمور
نه او با تو نماید رودسازی
نه تو او را نمایی دلنوازی

روز

روزگار، بخت، دولت و اقبال:

... چه سود از هنرها چو برگشت روز
(۵-۲۶-۲۹۹)

روزانجامش (با زیر زا و میم)

مرکب از روز + انجام [: پایان] + شین [نشانهٔ اسم مصدر]: رستخیز، روز قیامت، روز محشر، روز واپسین:

تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیزست گر رامش است
(۱-۲۳۱-۱۴۲۳)

(به «روز شمار» نگاه کنید).

***روزبازار**

رونق ـ دورهٔ کامروا بودن، روزگار قدرت و خوشی:

بدانید کآمد به سر کار کرم
گذشت اختر و روزبازار کرم
(۴-۱۷۱۶)

روزبان

۱ـ دژخیم:

ز پرده به درگه بریدش کشان
بَرِ روزبانان مردم‌کشان
(۳-۱۵۴-۲۳۵۹)

۲ـ نگهبان:

بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت
(۵-۱۱۸-۵۸۰)

کمان را به زه کرد و زیشان چهار
بیفگند زاسپ اندر آن مرغزار

روزشمار

روز واپسین، روز رستاخیز، روز شمارش گناهان و رسیدگی، روز آخرت (به روز انجامش نگاه کنید):

کنون هرچ دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
(۱-۹۷-۲۹۸)

بجویید و آن توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید
(اسدی ۴۰۲-۹۳):

بدانی که‌انگیزشست و شمار
همیدون به پول چنیود گذار
(ناصر ۴۹۲-۲۳):

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم
گرنه بیمم همه از روزشمارستی

روز فریاد

روز یاری، روزی که کمک یاری ناگزیر است، روز مبادا (به واژهٔ فریاد نگاه کنید):

بفرمود تا بور کشواد را
کجا داشتی روز فریاد را
(۵-۳۵-۴۵۷)

برو بر نهادند زین خدنگ...
چو زنگولهٔ گرد و کلباد را
سپهرم که بد روز فریاد را
(۵-۱۰۵-۳۳۹)

روزگار

۱ـزمان، دوران، عصر:

چنین جشن فرخ از آن روزگار
به ما ماند از آن خسروان یادگار
(۱-۴۲-۵۵)

۲ـوقت، مدت:

دو روز اندر آن کار شد روزگار
تن رخش بر پیل کردند بار
(۶-۳۳۷-۲۶۲)

۳ـهنگام:

همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراگند روزگار دمه
(۱-۱۲۹-۸۴۰)

برفتند یکسر گروها گروه
پراگنده در دشت و دریا و کوه.

روزگارکردن

روز گذراندن، توقف کردن:

از آن پس ز ایون ببستند بار
به توران نکردند بس روزگار
(۵-۷۵-۱۱۴۶)

(تاریخ سیستان ۴): ایشان بر فرمان او بسیار درنگ و روزگار کردند.

روزگارنخست

روزگاران پیشین، روزگاران کهن، عهد عتیق:

پژهنده روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه بازجست
(۱-۲۱-۱۲۹)

روزی

هزینه زندگی، ماهانهٔ لشکریان:

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاند و بنه بر نهاد
(۲-۲۰۶-۴۵۴)

(تاریخ سیستان ۱۹۳): و سپاه را روزی همی داد.

روزی ده

کسی که کارش پرداخت ماهانه و حقوق و هزینهٔ لشکریان است، کارپرداز:

سپهدار روزی دهان را بخوانـد
بـه دیـوان دیـنار دادن نشـاند
(۵-۱۴۷-۱۰۸۰)

روسپی (با سکون سین)

زن بدکار، خودفروش (پهلوی rôspîk):

بوی خیری زرد ایدون چون زن آزاد که نه زن روسپی [: روسپی نباشد] (خسرو و ریدک ص ۳۲ بند ۷۵):

از آن پس چنین گفت با سرکشان
کـه ایـن روسـپی‌زادهٔ بـدنشان
(۹ پرویز ۱۵۳)

(ویس ۱۶۳-۲۰):

سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان
نـبارد جـاودان جـز سـنگ بـاران
که چونین روسپی خیزد از آن بـوم
ز بی‌شرمی و شوخی بر جهان شوم

روشن‌روان

روشن‌اندیشه، دانا، روشن‌دل، روشن ضمیر:

جـوان بـود و از گـوهر پـهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
(۱-۲۳-۱۶۳)

نقیض تیره‌روان:

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تـیره روان
(۵-۱۲۳-۱۶۶۸)

هرمزد از پسرش خسروپرویز می‌خواهد کـه دو خـال خـود، گستهم و بـندوی را بکشد، خسرو پاسخ می‌دهد:

و لیکن نگه کن به روشـن روان
که بـهرام چـوبینه شـد پـهلوان
(۹ پرویز ۶۲)

سپاهست با او فزون از شمار
سواران و گـردان خـنجرگزار
اگر ما به گستهم یـازیم دست
به گیتی نـیابیم جـای نشست.

(یعنی با روان روشن، با اندیشهٔ روشن، با خرد و هوشیاری به این کار نگاه کن...)

۲ـ هوشیار (نقیض هست):

افراسیاب برای شبیخون زدن به سپاهیان ایران کارآگـاه مـی‌فرستد تـا از چگـونگی لشکر ایران با خبرش سازند.

چو آن دیـد بـرگشت و آمـد دوان
کزیشان کسی نیست روشن روان
(۵-۳۳۰-۱۶۰۲)

همه خفتگان سر به سر مرده‌اند
وگرنه همه روز میْ خورده‌انـد.

رونده

روا، برآورده:

یکـــی آرزو خـــواهـــم از شـــهریار
که با من فرستد یکی استوار [امین، معتمد]
کـــه تـــا هـــر کســـی کـــو نـبرد آورد
ســـر دشـــمنی زیـــر گـــرد آورد
نـــویسد بـــه نـــامه درون نـــام اوی
رونـــده شـــود در جـــهان کـام اوی
(۸ هرمزد ۵۲۳)

روی

۱ـ یک طرف صورت:

پر از خون دل و پر ز گریه دو روی
چنین تا زمانه سرآمد بروی
(۱-۱۳۳-۸۹۰)

۲ـ سوی، ور، طرف، جانب:
به یک روی دریا و یک روی کوه
بروبر ز نخچیر گشته گروه
(۳-۱۰۳-۱۵۸۴)

۳ـ به معنی روا، صلاح، صواب:
اسفندیار به فرمان گشتاسپ آمادهٔ رفتن به جنگ رستم است. مادرش می‌خواهد او را از رفتن باز دارد، اسفندیار نمی‌پذیرد. سرانجام مادر می‌گوید پس کودکانت را با خود مبر، اسفندیار پاسخ می‌دهد:
به مادر چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی
(۶-۲۲۹-۱۸۲)

چو با زن پس پرده باشد جوان
بماند منش پست و تیره روان.
گشتاسپ اسفندیار را نزد خود خواسته است، اسفندیار می‌خواهد از رفتن سر باز زند، جاماسپ به او می‌گوید:
نبایدت رفتن، چنینست روی
که هرچ او کند پادشاهست اوی
(۶-۱۲۹-۹۲۷)

(دقیقی ۶-۱۲۵-۸۶۸):
کیان شاه را گفت کای راستگوی
چنین راز گفتن کنون نیست روی

روی دیدن

روا داشتن، صلاح و صواب دانستن:
بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی
(۵-۹۹-۲۳۹)

روی زرد

کنایه از رسوا، آبرو ریخته، آبرو رفته:
که بیژن نبینی که با من چه کرد
به ایران و توران شدم روی زرد
(۵-۳۱-۳۹۶)

روی نهادن

به‌سوی کسی یا چیزی رفتن:
بیامد دوان اهرن چاره‌جوی
به نزدیک هیشوی بنهاد روی
(۶-۳۹-۵۰۵)

رویه

روی، سوی، جانب، طرف:
دو رویه بزرگان کشیده رده
سراپای یکسر به زر آژده
(۱-۱۱۳-۳۵۴)

(یعنی از دو سوی، از دو طرف)
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ترکان و ایران گروه
(۴-۱۲۵-۱۵۱)

ره (با زبر اول)

بار، دفعه، مرتبه:
سِیُم ره به خواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش
(۲-۹۵-۳۶۴)

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
(۳-۱۸-۲۰۰)

(اسدی ۳۳۴-۱۰۹):
سه ره جام هفت از گهرهای گنج
ز دینار بدره چهل بار پنج

(ویس ۴۲۱-۱۴۱):

مرا بفریفتی یک ره به گفتار
کنون بفریفتن نتوان دگر بار

به‌یک ره، به یک‌بار، یکباره:

(اسدی ۱۶۰-۳۹):

تو گفتی دوصد بربط و چنگ و نای
بـه یک ره شـدستند دستان سرای

(اسدی ۳۲۸-۲۵):

زدی دست و انـدر تگ بـادپای
چناری به یک‌ره بکندی زجـای

رها

رهایی:

که گر بر خرد چیره گردد هُوا
نـیابد ز چـنگ هـواکس رهـا
(۵-۵۷-۸۴۰)

چو تنگ اندر آمد بـر آن اژدهـا
همی جست مرد جوان زو رهـا
(۶-۴۴-۵۴۷)

رهوار، راهوار

مرکب از ره، راه + وار [پساوند مفید معنی شـایستگی و لیـاقت]: صـفت بـه‌معنی شایستهٔ راه، راه‌نورد، تیزتگ:

یکی اسپ رهوار زیر اندرش
لگامی بـه زر آژده بـر سـرش
(۲-۱۴۵-۲۸۷)

(ناصر ۲۷۰-۲۱):

آهو خجل ز مـرکب رهـوارم
طاوس زشت پیش نمد زینـم

(ویس ۴۵-۱۲):

ز راه اندر پدید آمد سـواری
چو کوه تند زیرش راهـواری

ریچال، ریچار، ریچاله

مـربا «مـربای دوشـابی و آنـچه از شیر و ماست بزنند» (برهان):

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش
(۲-۹۷-۴۰۰)

***ریغ**

نفرت، کینه:

جهان ویژه کردم به برنده تیغ
چرا دارد از من به دل شاه ریغ
(۳-۱۳۶۱)

ریمن

مرکب از ریم به معنی چرک [چـنانکه در این بـیت رودکـی آمـده است: مـوی سـر جغبوت و جامه ریمناک ×از برون سو باد سرد و بیمناک (لغت فـرس واژهٔ جـغبوت ص ۴۱ زیرنویس)، جغبوت پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا بازگرفته ـ (لغت فرس ۴۱ زیرنویس)] +ن [نسبت]
۱ ـ چرکین، پلید، (به این معنی با زیر میم)
۲ ـ به‌معنی مجازی: فریبگر، افسونگر، بدنهاد، بدسرشت (به این معنی با زبر میم):

که ایرانیان مردمی ریـمنند
همی ناگهان بر طلایه زنند
(۲-۵۷-۱۲۷)

ندانست کو جـادوی ریـمنست
نهفته به رنگ اندر اهـریمنست
(۲-۹۸-۴۱۶)

به گرگین یکی بانگ بر زد بـلند
کـه ای بـدکنش ریـمن پـرگزند
(۵-۳۸-۵۱۹)

(مسعود ۴۰۲):

گر به خدمت همی کنم تقصیر
تات بر من تبه نگردد ظن
که همی من به خود بپردازم
از بلای زمانهٔ ریمن

(منوچهری ۱۰۷):

او را ز ریمنی‌گهر پاک بازداشت
ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

(در این قصیده ریمنی با روشنی و گفتنی قافیه است).



ز

از:

ز آب دو نرگس همی گل سترد

(۱-۱۹۹-۹۷۰)

(آب = اشک، گل، کنایه از گونه، رخ، یعنی روی گلگون را از اشک چشم پاک کرد).

زاد

۱ ـ مخفف زاده، زاییده، فرزند:

که دستان بدگوهر دیوزاد

به گیتی فزونی ندارد نژاد

(۶-۲۵۵-۶۲۷)

(ویس، ۴۱-۳۰):

بـه مـژده پیک او را تاج زر داد

بـجز تاجش بسی زرّ و گهر داد

چنان کردش ز بس دینار و گوهر

که بودی زاد برزادش توانگر

۲ ـ مخفف آزاد:

منوچهر چون زاد سرو بلند

به کردار تهمورث دیو بند

(۱-۱۶۶-۶۱۷)

۳ ـ نژاد:

بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی

چنین تاج و تخت آمدت آرزوی

(۹ یزدگرد ۱۵۵)

زادبوم

از زاد [: زاده، فرزند] + بوم [: زمین]: زادگاه، موطن:

چنین گفت میرین: برین زادبوم

جهان‌آفرین تا پی افگند روم

(۶-۲۶-۳۰۵)

نیاکان ما جز به گرز گران

نکردند پیکار با مهتران

(ویس، ۳۶۳-۲۸۷):

چنان مرد غریبم در جهان خوار

به یاد زاد بوم خویش بیمار

زار

۱ ـ نالان، با شور و سوز:

همی زار بگریست بر کشتگان

بر آن داغ دل بخت بر گشتگان

(۴-۱۰۳-۱۴۶۰)

۲ـخوار، زبون:

همانا که جنگاوران صدهزار
فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناکشته بی‌جان شدیم

(۴-۲۳۰-۳۲۰)

زاری کردن

گریه و ناله کردن.

زاری گرفتن

گریه و ناله را آغاز کردن، سر دادن:

سپهدار و گردنکشان آن زمان
گرفتند زاری سوی آسمان

(۴-۱۳۸-۳۶۰)

زاستر

زانسوتر، از آنسوتر:

یکی حمله آریم چون شیر نر
شوند از بُنِ که مگر ز استر

(۴-۱۸۱-۱۰۵۴)

(ویس ۲۲۱-۱۵۰):

الا ای باد تندی کن زمانی
درآن تندی به هم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش را ز بالین
ز چشمش زاستر کن خواب نوشین.

(مسعود ۱۲۷):

نه بر گوزن شیر همی حمله افگند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود

زاغ سار، زاغ سر

از زاغ [: کلاغ سیاه] + سار [: سر]: کنایه از عرب، تازی:

چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ‌ساران بی‌آب و رنگ
نه‌هوش و نه‌دانش نه‌نام و نه‌ننگ

(۹ یزدگرد ۳۶۳)

چو رستم سواری به گیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود
به دست یکی زاغ سر کشته شد
به‌من بر چنین روز برگشته شد

(۹ یزدگرد ۴۳۵)

(مراد رستم فرخزاد سپهدار یزدگرد است).

زاغ کمان (با زیر غ)

چنگک سر کمان که زه را به ان بندند:

بشد تازیان تا سر پل دمان
به‌زه بر نهاده دو زاغ کمان

(۲-۱۶۲-۵۴۱)

زال

۱ـنام پسرسام، پدر رستم، از آن رو که سفید مو زاییده شده بود.

۲ـپیر سالخورده و سرسپید:

همه جادوی زال کرد اندرین
نخواهم که داری دل از من به کین

(۳-۳۷-۵۴۰)

(زال در این بیت زنی است که با سودابه در نابکاری دربارهٔ سیاوش همکار است)

(ناصر ۵۰۹-۸):

این زال شوی کش چو تو بس دیدست
از وی بشوی دست زناشویی

بهار دربارهٔ این واژه چنین می‌نویسد: (تاریخ سیستان ۲۳ زیرنویس ۱) «... در کتب لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده است که: زال، زار، زر، زروان، زرفان، زرهان،

زرهون، زربان، زرمان همه از یک ریشه و به معنی پیر و صاحب موی سپید است» (زال به معنی پیر در فهرست و لف نیامده است).

زبان

سخن، گفتار، گفته:

بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا
(۱-۱۷۳-۵۸۱)

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاجست و با زیب و فر

زبان‌آور

خوش‌سخن، خوش‌گفتار، خوش‌بیان:

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان‌آوری برگزید
(۳-۱۲۹-۱۹۹۹)

زبان (بر کسی) گشاده کردن

زبان‌درازی کردن، تند و گستاخ دربارهٔ کسی سخن گفتن:

بیژن در پیش پدرش گیو از نیایش گودرز شکایت می‌کند که سپاه را بی‌کار نگه داشته به جنگ نمی‌پردازد:

سپهدار کو ناشمرده سپاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شد از جنگ جنگاوران او زبون

گیو به بیژن می‌گوید:

ولیکن تو ای پور چیره سخن
زبان برنیا بر گشاده مکن
(۵-۱۰۸-۳۸۸)

که او کار دیدست و داناترست
برین لشکر نامور مهترست

زبان‌دادن

قول دادن:

زبان داد سیندخت را نامجوی [مهراب]
که رودابه را بد نیارد به روی
(۱-۱۹۰-۸۴۵)

زبان داد دستان که تا رستخیز
نبیند نیام مرا تیغ تیز
(۲-۳۸-۴۷۰)

(کلیله و دمنه، ۳۳): و به قضای حاجت و اجابت التماس زبان داد.

زبر

مرکب از «ز» [: از] + بر [بالا، قید مکان]: بالا، رو، روی:

ز دیوارها جامه آویختند
زبر مشک و عنبر همی بیختند
(۶-۲۱۳-۸۲۵)

ز (از) پای اندر آمدن، درآوردن

به پای نگاه کنید.

زخم (اسم مصدر)

۱ـ زدن:

چو بینند تاو بر و یال من
به‌جنگ اندرون زخم گوپال من
(۲-۱۰۳-۵۰۶)

[کیخسرو] چو ده‌ساله شد گشت گردی سترگ
به زخم گراز آمد و خرس و گرگ،
(۳-۱۶۱-۲۴۷۹)

چنین گفت پس شاه توران بدوی
که یاران گزینیم در زخم گوی،
(۳-۸۵-۱۳۱۳)

(ویس، ۲۶۳-۱۷۶):

بی‌آزرمش همی‌زد تا بمیرد
و یا از زخم چونان پند گیرد

۲-نواختن، ساز زدن، زخمه [: مضراب] به تار ساز زدن:

باربد در انبوه شاخ و برگ درختی پنهان شده رود می‌نوازد. خسروپرویز می‌شنود و می‌پرسد این کیست؟ بسیار جست‌وجو می‌کنند و کسی را نمی‌یابند. خسرو می‌گوید این همانا فرشته است.

وگر دیو بودی نگفتی سرود
همان نیز نشناختی زخم رود

(۹ پرویز ۳۶۵۱)

(شناختن = دانستن)

از مسعود سعد در صفت دختر بربط‌نواز (۵۷۵)

باربد زخم و سرکش آوازست
شادی افزای و رنج‌پردازست

۳-بنا کردن، ساختن (و لف «Hausbâu»):

مهندس رومی برای خسروپرویز کاخ نوی ساخته است و دربارهٔ ایوان آن گوید:

چو هنگامهٔ زخم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود

(۹ پرویز ۳۶۹۹)

زدوده

(اسم مفعول از زدودن): پاک، پاکیزه:

یکی مرد بُد نام او هیربد
زدوده دل و مغز ورایش زبد

(۳-۱۶-۱۷۳)

مِیْ آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

(۵-۷-۲۱)

زر (با زبر اول)

شکل دیگریست از «زال» که در آن لام به «را» بدل شده است و الف افتاده است و هر دو واژه به‌معنی پیر مو سفید است (در واژهٔ زال به یادداشت بهار نگاه کنید). زر در **شاهنامه** لقب زال پدر رستم است: زال زر:

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاجست و با زیب و فر

(۱-۱۷۳-۵۸۲)

زربفت (با زبر ب)

مرکب از زر + بفت [اسم مفعول مرخم از بافتن]: زربافت، زربافته:

بپوشید زربفت رومی قبای
ز تاج اندرآویخت پر همای

(۶-۱۵-۱۱۸)

(ویس، ۲۶۰-۱۱۹):

زتن برکند زربفت بهاری
سیه پوشید جامهٔ سوکواری

زرنگ (با زبر اول و دوم)

گلهٔ اسب:

چنین تا زکابل بیامد زرنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

(۲-۵۲-۵۸)

زریر (با زبر اول)

«گیاهیست زرد» (لغت فرس، صحاح)، «اسپرک» (رشیدی)، «گیاهی باشد زردکه جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند» (برهان).

چو پیلان فگنده به هم میل میل
به‌رخ چو زریر و به لب همچو نیل
(۴-۲۴۲-۵۲۲)

(ناصر، ۱۹۵-۱۸):
نه هر آن‌چیز که آن زرد بود زر باشد
نشود زر اگر چند شود زرد زریر
(منوچهری، ۳۳):
گویی که شنبلید همه‌شب زریر کوفت
تا برنشست گرد به رویش بر، از زریر
(شنبلید، گلی است زردرنگ).

زفت (با پیش اول و سکون دوم)
خسیس، لئیم، خشن، ترش‌رو، ستیزه‌خو:
نباید که باشد جهانجوی زفت
دل زفت با خاک تیره‌ست جفت
(۸پرویز ۱۷۲)

(اسدی، ۲۱۴-۳۳):
مگو راز با زفت و بیچاره دل
مخواه آرزو تا نگردی خجل

زفتی (با پیش اول)
۱ـ خست، کنسی:
ابا گنج دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
(۴-۱۳۴-۲۹۶)

۲ـ تندی، خشونت، ستیزه‌جویی:
رستم بارها به اسفندیار پند می‌دهد و خواهش می‌کند که دست از تندخویی و ستیزه‌جویی بردارد، ولی اسفندیار بر سر آنست که رستم را دست‌بسته نزد گشتاسپ ببرد، سرانجام رستم ناگزیر تیر گز را به چشم اسفندیار می‌زند و می‌گوید:

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی به بار
(۶-۳۰۵-۱۳۹۲)

زفر (با زبر اول و دوم)
پوزهٔ جانوران:
[اژدها] زبانش بسان درختی سیاه
زفر باز کرده فگنده به راه
(۱-۲۰۳-۱۰۳۰)

(اسدی، ۵۹-۵):
زدش [اژدهارا] پهلوان نیزه‌ای بر زفر
سنانش از قفا رفت یک رش به‌در
(ویس، ۸۱-۱۸):
...زفر بگشاده چون نار کفیده
(در ادبیات مزدیسنا واژه‌های ایزدی و اهریمنی وجود دارد. به این معنی که نام بسیار چیزها که آفریدهٔ ایزد است و سودمند با نام همان‌چیز که آفریدهٔ اهریمن است و زیانمند تفاوت دارد. برای مثال همین واژهٔ زفر [Zafar] به معنی پوزه برای آفریدگان اهریمن به کار می‌رود و برای آفریدگان مزدا، آفریدگان پاک، واژهٔ «آه» [âh] به معنی دهان. و باز چند نمونهٔ دیگر:
زست Zasta به‌معنی دست برای آفریدگان مزدا؛ گو gav به معنی دست برای آفریدگان اهریمن.
دئیثره dôithra دیده، و چشمن chashman ایزدی؛ اش ash اهریمنی.
پوثر puthra پور، پسر ایزدی؛ هونو hunu پس انداخته اهریمنی. گم gam مصدر

به‌معنی گامیدن، گام زدن ایزدی؛ دور dvar مصدر به‌معنی رفتن اهریمنی.
و بسیاری واژه‌های دیگر (برای آگاهی بیشتر به یسنا گزارش پورداود، جلد ۱ ص ۲۳۳ نگاه کنید):

زم (با زبر اول ـ تازی)
تکبر و نخوت و بلند برداشتن سر (جهانگیری، برهان):
کیخسرو پس از کشورگشایی‌ها و پیروز شدن بر گرسیوز و پیران ویسه و افراسیاب و کشته شدن آنها از بیم آنکه مبادا مانند ضحاک و جم و سلم و تور گرفتار خودستایی و «منی و بداندیشی و کیش اهریمنی» شود و فره ایزدی ازو گسسته گردد، می‌خواهد از شاهی کناره گیرد و چنین گوید:

همی گفت ویران و آباد بوم
ز چین و زهند و زتوران و روم
هم از خاوران تا در باختر
زکوه و بیابان وز خشک‌وتر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
مراگشت فرمان و گاه مهی...
ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی
بداندیشی و کیش آهرمنی
شوم همچو ضحاک تازی و جم
که با سلم و تور اندر آیم به دم
(۵-۳۸۰-۲۴۲۹)

به یزدان شوم یک زمان ناسپاس
به روشن‌روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی
گرایم به کژی و راه بدی.

(این واژه به این معنی در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است)

زمان
۱ ـ درنگ، مهلت، فرصت:

همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمانم یابم از روزگار
(۱-۱۰۶-۴۶۰)

که از تخم ایرج یکی نامور
بیاید برین کین ببندد کمر.
اگر خواهی ازمن زمان و درنگ
وگر جنگ‌جویی بیارای جنگ
(۵-۱۶۰-۱۳۱۵)

(اسدی ۲۲۸-۴۲):

ولیکن زمان ده که تا کار اوی
چو باید بسازم سزاوار اوی

(حافظ ۲۲۹):

شکر به‌صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

(تاریخ سیستان ۷۶): عبدالرحمن گفت سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم.

۲ ـ زمان فرارسیدن مرگ، مرگ، اجل:

به جایی توان مرد کاید زمان
بیاید زمان یک زمان بی‌گمان
(۲-۱۷-۱۸۲)

چنین گفت با رزمزن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان
(۲-۱۷-۱۷۹)

و گاه به این معنی بجای «زمان»، هنگام:

[کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من
(۵-۴۰۲-۲۸۲۴)

۳ـ زندگی:

اگر سوی ما پهلوان سپاه
نکردی گذر کار گشتی تباه
تن من به تو زنده شد بی‌گمان
نبد هیچکس را امید زمان
(۴-۱۸۸-۱۱۵۳)

۴ـ مدت:

بیامد بر سام و بردش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز
(۱-۲۱۵-۱۱۹۹)

زمان تا زمان

۱ـ دم به دم، گاه به گاه:

برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی
(۱-۳۷-۲۸)

(اسدی ۲۲۵-۶):

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زرّ و پیکر چو ماه
زمان تا زمان دست بفراشتی
گشادی کف و بانگ برداشتی

۲ـ از این دم به آن دم، این دقیقه و آن دقیقه:

کنون آگهی شد به شاه جهان
بیاید زمان تا زمان ناگهان
(۴-۱۵۰-۵۴۰)

زمان جستن

۱ـ درنگ کردن، آسودن:

من اینک پس نامه اندر دمان
بیایم نجویم به ره بر زمان
(۱-۲۱۵-۱۱۹۵)

تو با گرزداران زاولستان
دلیران و شیران کابلستان
همی رو به کردار باد دمان
مجوی و مفرمای جستن زمان
(۴-۱۵۹-۶۷۷)

۲ـ درنگ و مهلت خواستن:

گودرز به پیران ویسه پیام می‌فرستد:

پراگنده از لشکرت خستگان
ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین‌کار تست
(۵-۱۶۰-۱۳۱۴)

زمانه

۱ـ زمان فرا رسیدن مرگ، مرگ، اجل:

کسی بی زمانه به گیتی نمرد
نمرد آنک نام بزرگی ببرد
(۶-۲۷۳-۹۲۲)

رستم بار اول در کشتی با سهراب زمین خورده با فریب از چنگ سهراب دلیر رها شده است، بار دوم:

غمی بود رستم بیازید چنگ
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان
زمانه بیامد نبودش توان
(۲-۲۳۷-۸۸۸)

(یعنی سهراب مرگش رسیده بود و دیگر تاب و توان را از دست داده بود)

۲ ـ زمان زندگی، مهلتی که هر کس برای زندگی دارد، عمر:

برآشفت گردافکن تاج‌بخش
به‌دنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت
زمانه بدش مانده، اورا نیافت
(۳-۱۸۹-۲۸۸۸)

زمزم (با زیر هر دو زا)

زمزمه، باژ، واژ (به واژ و باژ نگاه کنید):
آهسته چیزی گفتن یا به آواز خواندن.
دعاهایی که زردشتیان آهسته می‌خوانند.

بسی زر بر آتش برافشاندند
به زمزم همی آفرین خواندند
(۵-۲۷۶-۲۳۷۱)

زمهریر

سرمای سخت:

از ان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر
(۴-۱۳۸-۳۵۱)

زمی

زمین:

به خشم اندرون شد از آن زن غمی
به خواری کشیدش به روی زمی
(۱-۱۸۴-۷۵۷)

نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم به توران زمی
(۳-۲۰۷-۳۱۶۲)

(رودکی، نفیسی، ۹۹۲):

ابا خلعت فاخر از خرمی
همی رفتی و می نوشتی زمی.

(ناصر، ۱۲۹-۸):

در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یازنده کارزار کند

(منوچهری، ۱۶۷):

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

زند (بر وزن پند)

به‌معنی گزارش و تفسیر و شرح و بیان. زند گزارش اوستا به زبان و خط پهلویست و ترکیب زند اوستا به‌معنی متن اوستا و گزارش آنست: چنانکه رودکی به درستی در این بیت آورده است:

«همچو معماست فخر وهمت او شرح ×
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند»

(دربارهٔ اوستا و زند و پازند به گفتار پورداود، مقدمهٔ برهان قاطع به تصحیح دکتر معین، ج ۱، ص یک نگاه کنید).

در فرهنگ‌ها و به طور کلی در ادبیات و کتاب‌های تاریخ فارسی و عربی دربارهٔ اوستا و زند و پازند نادرستی‌های فراوان به کار رفته است که برای دانستن و دوری جستن از آنها نادرستی‌های فرهنگ‌های معتبر را یادآور می‌شویم:

۱ ـ در لغت فرس اسدی دربارهٔ اوستا و پازند چنین آمده است: «پازند ـ اصل کتابست و ابستا گزارش، لبیبی گفت: «گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند × آنست که با مردم بداصل مپیوند» در

صورتی که پازند کتاب بخصوصی نیست بلکه بطور کلی زبان پهلویست که از لغت‌های آرامی [هزوارش] پاک شده است و به جای هر لغت آرامی [هزوارش] واژه‌ای ایرانی به‌کار برده‌اند.

۲ ـ صحاح‌الفرس: «ابستا تفسیر زند است اعنی صحف ابراهیم» (!) «ژند: تفسیر باشد» این معنی درست است. اما «پازند: اصل کتاب صحف ابراهیم است و ابستا گزارش آن یعنی تفسیرش».

۳ ـ فرهنگ جهانگیری: «استا... تفسیر ژند است»، «زند کتابیست که زردشت دعوی می‌کرد که از حق‌تعالی به او نازل شد»، «پاژند تفسیر ژند باشد و ژند کتاب زرتشت است».

۴ ـ رشیدی: «ابستا ـ شرح کتاب ژند... و پاژند شرح دیگر»، «زند... کتاب زردشت»، «پازند... شرح زند» ولی رشیدی در ضمن گفتار خود مطلبی از «کشف‌المحجوب» نقل می‌کند که آن درست است: «و بعضی گفته‌اند که ابستا متن است و چون به لغت فرس قدیم بود و کسی نمی‌فهمید، آن را شرحی کردند مسمی به ژند، چه معنی آن تأویل باشد به‌زبان عجم چنانکه در کشف‌المحجوب گفته».

۵ ـ برهان قاطع: «ابستا تفسیر کتاب ژند باشد...»، «زند ـ نام کتابیست که ابراهیم زردشت دعوی می‌کرد که از آسمان برای من نازل شده است... و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو نسک‌اند از صحف ابراهیم یعنی دو قسم از اقسام آن...»، «پازند ـ تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس اینهم گفته‌اند یعنی زند تفسیر پازند است...».

۶ ـ در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیز تعریف دو نام اوستا و زند نادرست و گمراه‌کننده است.

چنانکه در پیش گفته شد زند گزارش اوستا به خط و زبان پهلویست ولی سخنوران گاه زند را به جای خود اوستا به کار می‌برند.

(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۴۱):

فرستاد زندی به هر کشوری
به هر نامداری و هر مهتری

زنگ = زنگار

چرکی که براثر نم بر آینه و فلز نشیند، به‌معنی مجازی تیرگی:

نباید که باشی بدین تنگ دل
ز تیمار یابد تو را زنگ دل
(۵-۱۶۶-۱۴۱۵)

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
(۵-۶-۷)

(ناصر ۱۴۴-۲۴):

سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ
ز دل‌ها کی زداید زنگ و زنگار؟!

زنهار و زینهار

۱ ـ پناه، امان، امانت:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار
(۱-۵۸-۱۲۶)

[فرانک] به یزدان همی گفت زنهار من
سپردم تو را ای جهاندار من
(۱-۶۵-۲۵۲)

(اسدی ۱۸-۶۳):
هر آن کز غم جان و بیم گناه
به‌زنهار این خانه گیرد پناه
(ناصر ۱۴۴-۷):
به زنهار خدایم من به یمگان
نکو بنگر، گرفتارم مپندار
۲ ـ به‌معنی پیمان، عهد:
گرگین برای فریب دادن بیژن و گرفتار ساختن او در توران زمین، در زندان است. رستم، به درخواست گرگین، از کیخسرو خواهش بخشایش او را می‌کند:
بدو گفت شاه ای سپهدار من
همی بگسلی بند و زنهار من
(۵-۵۸-۸۵۶)

که سوگند خوردم به تخت و کلاه
به دارای بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند یابد رها
۳ ـ از ادات تأکید به‌معنی: نگر تا، بپرهیز، به هوش‌باش، هشدار:
(حافظ ۱۵۰):
باده با محتسب شهر ننوشی، زنهار!
بخورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد

زنهار (زینهار) خواستن
پناه و امان خواستن:
چنان آمدم شهریارا گمان
کزو کوه زنهار خواهد به جان
(۱-۱۹۶-۹۲۶)

کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار
(۱-۳۸-۳۸)

زنهارخواه
امان‌آورنده، پناه‌جوی:
برفتند یک بهره زنهارخواه
گریزان برفتند بهری به راه
(۴-۲۹۶-۱۳۴۶)

زنهار (زینهار) خوردن
پیمان‌شکستن، خیانت کردن:
منوچهر گفت ای سرافراز شاه
کی آید کسی پیش تو کینه‌خواه
مگر بد سگالد برو روزگار
به‌جان و تن خود خورد زینهار
(۱-۱۱۸-۶۵۱)

(ناصر ۱۴۵-۸):
مخور زنهار بر کس گر نخواهی
که خواهی و نیابی هیچ زنهار
(ویس ۴۹-۸۴):
هم از شاه و هم از دادار ترسان
که بشکست این‌همه سوگند و پیمان
بلی چونین بود زنهار خواری
گهی بیم آورد گه شرمساری
(**سیاست‌نامه** ۷۷): تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و به لب گور رسیده‌ای خیانت‌ورزی و در امانت زنهار خوری، از دیگران چه چشم باید داشت.

زنهاردار
از زنهار + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن]: زنهار دارنده، پناه و امان‌دهنده، امانت‌دار:

سخن از فرانک مادر فریدون و خداوند گاو برمایه در میان است.

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار دار
(۱-۵۸-۱۲۳)

زنهارگیر

از زنهار +گیر [اسم فاعل مرخم از گرفتن]: زنهارگیرنده، پناه دهنده:

باز سخن از فریدون و خداوند گاو برمایه در میان است:

سه سالش همی داد زآن گاو شیر
هشیوار بیدار زنهارگیر
(۱-۵۸-۱۳۱)

زوار (با زبر اول)

پرستار، خدمتگار، یار و همدم، پرستار زندانیان:

که بیژن به توران به‌بند اندرست
زوارش یکی نامور دخترست
(۵-۴۳-۶۰۸)

گرسیوز به فرمان افرسیاب کاخ منیژه را تاراج می‌کند، منیژه را کشان‌کشان به‌سر چاهی که بیژن در آن زندانیست می‌آورد و به منیژه می‌گوید:

بدو گفت اینک تو را خان و مان
زواری برین بسته تا جاودان
(۵-۳۴-۴۳۳)

(بسته =زندانی و مراد بیژن است)

(ناصر ۴۲۴-۱۵):

به زندان سلیمانم ز دیوان
نمی‌بنیم نه یاری نه زواری

زه (با زبر اول)

آفرین:

چو بشنید هومان بدو گفت: زه!
زره را به کینم تو بستی گره
(۵-۱۲۶-۷۱۹)

(اسدی ۴۴۸-۲۲):

به هر تیر کو بر گشادی ز زه
زمانه زدی نعره گفتی که زه!

(ناصر ۴۲-۱۱):

خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان
گر همی خنده وافسوس نخواهی، مفریب

زهازه

آفرین آفرین:

به شادی یکی انجمن برشگفت
شهنشاه گیتی زهازه گرفت
(۱-۲۲۳-۱۳۰۸)

زهار (با زیر اول)

از زه [به معنی فرزند ـ به واژهٔ زهش نگاه کنید] +آر [اسم فاعل مرخم از آوردن]:

فرزند آر، فرزندآور، آلت تناسلی:

یکی رخش بودش به کردار گرگ
کشیده زهار و بلند و سترگ
(۴-۵۹-۷۹۱)

به کردار گرگان به روز شکار
بر آن بادپایان اخته زهار
(۵-۱۷۲-۱۵۲۳)

میان سپاه اندرون تاختند
ز کینه همی دل بپرداختند

(ویس ۴۹۹-۳۴):

[گراز] به تندی زیر خنگ اندر بغرید
بزد یشک و زهارش را بدرّید

زهش (با زبر اول و دوم)

از زه [به معنی زاییدن] +ش [نشانهٔ اسم

مصدر]: زایش، زایمان. «زه ـ زاییدن را گویند... و زهیدن مصدر آنست مولوی معنوی نظم نمود: قوت از قوت حق می‌زهد...
چهارم فرزند باشد و زهدان بچه‌دان را نامند»
(جهانگیری)

گواه برای واژهٔ زه به معنی فرزند از ناصرخسرو (دیوان ۷۲-۳)

هر کس که ز دستان بی‌کرانتان
ایمن بنشیند به داستانست
خاصه به خراسان که مر شما را
آنجا زه و زادست و خان‌ومانست

از همین ریشهٔ زه به معنی فرزند، زهار به‌معنی فرزندآور، آلت تناسل:

سواران چو شیران اخته زهار
که باشند پرخشم روز شکار
(۵-۲۷۲-۶۲۰)

اینک زهش به معنی فرزند آوردن، زایش، زایمان:

رستم در زهدان مادر چنان بزرگست که مادرش رودابه از درد رو به مرگ است.
زال سیمرغ را به یاری می‌خواهد. سیمرغ گوید:

نیاید به گیتی ز راه زهش
به‌فرمان دادار نیکی دهش
(۱-۲۳۷-۴۱۹۰)

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین به می ماه [: رودابه] را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن
بکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی
و زو بچهٔ شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد.

به خوبی آشکار است که سیمرغ به زال می‌گوید که بچه از راه طبیعی زایمان بیرون نمی‌آید، باید پهلوی مادر را شکافت و بچه را بیرون کشید.

واژهٔ زهش را عبدالقادر، در لغت شهنامه، ذیل واژهٔ زهاب به معنی انزال منی هنگام آمیزش زن و مرد می‌آورد. عین عبارت او اینست: «و اسدینگ پوبیتنده جماعده انزال معنا سنه اسم مصدر واقعدر» و این بیت اسدی را شاهد می‌آورد:

هنرشان همینست کاندر گهر
به گاه زهش مردم آرند بر

اسدی در گرشاسب‌نامه چنین می‌گوید (۲۶۰-۳۷):

زنان چو درختند سبز آشکار
ولیک از نهان زهر دارند بار
هنرشان همینست کاندر گهر
به گاه زهش مردم آرند بر

از گفتار اسدی هیچ برنمی‌آید که زهش به معنی «جماعده انزال» باشد. اسدی گوید هنر زن اینست که هنگام زایش فرزند «مردم» بار می‌آورد.

ولف شمارهٔ این بیت اسدی را از لغت شهنامهٔ عبدالقادر، در فهرست خود ذیل واژهٔ زهش با احتیاط نقل کرده و در کنار شمارهٔ بیت علامت استفهام می‌گذارد.

زی

۱ ـ سوی، به سوی، نزد:

[فریدون] چو آمد به‌نزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبانان درود
(۱-۶۷-۲۷۸)

(رودکی ـ نفیسی ۲۰۹):
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
۲ـ صیغهٔ امر از زیستن:
فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شادکام
(۱-۹۲-۱۹۹)

زیبا (صفت مشبهه)
زیبنده، شایسته، سزاوار:
ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
(۲-۴۳-۹)

زیبنده (اسم فاعل از زیبیدن)
زیبا، شایسته، سزاوار:
چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟
(۱-۱۵۶-۳۱۱)

زیبیدن
زیبا بودن، شایسته و سزاوار بودن:
در توصیف زال:
سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دل‌ها فریبد همی
(۱-۱۶۰-۳۷۲)

(اسدی ۹۲-۱۵۷):
همی گفت: در کوشش و دار و برد
جز ایرانیان را نزیبد نبرد

***زیربا**
زیره با آش زیره:
نهاد از برش کاسهٔ شیربا
چه نیکو بدی‌گر بُدی زیربا
(۴-۱۸۷۵)

زیردستی
از زیردست + ی [نشانهٔ حاصل مصدر]:
کوچکی، کهتری. نقیض زبردستی:
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
(۶-۳۹۸-۲۹۱)

زیرگاه
تختی که پایین تخت شاه برای کهتری می‌گذارند:
خرامان بیامد به نزدیک شاه
نهادند زرین یکی زیرگاه
(۷--۸۲۷)

زین‌پلنگ
زینی که روکشش از پوست پلنگ است:
به بند کمرش اندر آورد چنگ
جدا کردش از پشت زین پلنگ
(۲-۶۵-۴۶)

زین‌نشان
بدینسان، به این شکل، به این شیوه:
که اندر جهان کینه را زین نشان
نبندد میان کس ز گردنکشان
(۴-۴۷-۶۰۰)

زینهار
به زنهار نگاه کنید.



ژاژ:

«سخن بیهوده» (لغت فرس)، «هذیان، یافه» (صحاح):

چو بَرسَم بدید اندر آمد به واژ
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
(۹شیرویه ۴۴۹)

از ناصرخسرو: ژاژ و ژاژیدن به‌معنی سخن بیهوده گفتن (۲۱۳-۲۳، ۲۴)

خوار کند صحبت نادان تو را
همچو فرومایه تن‌خوار خویش
خواری ازو بس بود آن کت کند
رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر
سیر کند معدهٔ ناهار خویش

ژاله

۱ـ تگرگ:

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به‌سنگ اندرون لاله کارد همی
(۲-۱۳۰-۶۲)

۲ـ شبنم:

همه شهر پر زاری و ناله گشت
به‌چشم اندرون آب چون ژاله گشت
(۳-۱۵۵-۲۳۷۸)

ژرف‌بین

از ژرف [به معنی گود، عمیق] + بین [اسم فاعل مرخم از دیدن =بیننده]:

ژرف بیننده، دوراندیش:

یکی چاره آورد از دل به جای
که بد ژرف‌بین و فزاینده رای
(۱-۲۰۷-۱۰۸۷)

ژگان

قید از ژگیدن (ژگیدن به معنی لندلند کردن، از ناخرسندی زیر لب نالیدن):

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
همی‌رفت پرخاشجوی و ژگان
(۴-۲۹-۳۲۳)

ژنگ

(مخفف آژنگ)، چین، شکن:

همی رفت با دل پر از درد و غم
پر از ژنگ رخ، دیدگان پر ز نـم
(۸نوشیروان ۱۶۶۳)

ولف ژنگ را زنگ و زنگار [Rost] مـعنی کـرده و نـادرست است. در لغت شـهنامهٔ عبدالقادر نیامده است.

ژوبین، ژوپین

نیزهٔ کوتاه:

کمان را بینداخت و ژوبین گـرفت
بـه ژوبـین شکـار نـوآیین گـرفت
(۱-۲۲۵-۱۳۳۰)



ساج

«معرب ساگ» (رشیدی)، درختی راست بالا و سیاه رنگ که بیشتر در هند می‌روید:

ز سـرتا بـه پایش بـه کردار عـاج
به رخ چون بهشت و به بالا چوساج
(۱-۱۵۷-۳۱۴)

و در بیت زیر سیاهی چوب ساج مراد است:

ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
به سر برنهاد آن دل افروز تاج
(۵-۳۳۳-۱۶۵۷)

(اسدی، ۱۵۸-۷):

در و بام هر خانه از عود و ساج
نگاریده پیوسته با ساج عاج

ساختن

۱ ـ بسیج کردن (لشکر)، آماده و مهیا کردن، (به سازکردن نگاه کنید):

یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپیجاب تا رود آب
(۲-۴۸-۱۷)

برینگونه چون شاه لشکر بساخت
بـه گـردون کـلاه کیی برفراخت
(۵-۲۴۷-۲۰۴)

ز لشکر سواران برون تاختند
ز چین و ز خاور سپه ساختند
(۱-۱۱۷-۶۳۶)

مه آرام بادا شما را مه خواب
مگر ساختن رزم افراسیاب
(۵-۲۴۲-۱۱۸)

(دقیقی، ۶-۹۶-۴۴۵):

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز

(تاریخ سیستان، ۱۲۰): و باز از آنجا به بست شد و یکچند ببود و سپاه بساخت...

۲ ـ نواختن، ساز زدن:

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
(۵-۷-۲۵)

بیان نکته‌ای در اینجا بجاست: در

زیرنویس ۳، ص ۲۱۷۵، برهان قاطع به تصحیح دکتر محمد معین، دربارهٔ معنی «نوا» رای سعید نفیسی از «تعلیقات تاریخ بیهقی» آورده شده و در آن این مطلب نوشته شده است؛ «... وانگهی فردوسی در این بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و یا نظایر آن به‌هیچ‌وجه در زبان فارسی سابقه ندارد...»

برای نشان دادن اینکه لشکر ساختن و سپاه ساختن در زبان فارسی سابقه دارد و فردوسی و سخنوران دیگر در شعر و نثر «لشکر و سپاه ساختن» بکار برده‌اند.
چندین نمونه در بالا آورده شد.

***ساخته**

آماده، مهیا:

چو شد کار آن سرو بُن ساخته
بآئین او جای پرداخته
(۴-۱۶۹۸)

***ساده**

سائیده شده:

به رزم ار سوار ار پیاده بُدی
زمین از دلیرانش ساده بُدی
(۲۰۶۹۵)

ساده

مخفف ستاده، «ایستاده» (جهانگیری، برهان).

به بالا برآمد به دژ بنگرید
یکی ساده دژ آهنین‌باره دید
(۶-۱۹۱-۴۳۳)

(ویس، ۲۸۶-۷۱):

چنان بر شد به روی ساده دیوار
که غرم تیز تگ برشخ کهسار

سارا

ناب، خالص (صفت برای مشک و عنبر و زر):

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک‌سارا بد و زر خشت
(۱-۱۵۱-۲۳۵)

ساروان

از سار [به معنی شتر] +وان [پساوند مفید معنی نگهداری]: ساربان، شتربان:

به دستور فرمود تا ساروان
هیون‌آرد از دشت صدکاروان
(۳-۳۴-۴۷۸)

گواه برای «سار» به معنی شتر. (رودکی، نفیسی، ۸۹۹)

داشتی آن تاجر دولت شمار
صد قطار سار اندر زیر بار

با آنکه در متن برهان قاطع دربارهٔ ساربان چنین آمده است: «ساربان، نگاه دارندهٔ شتر باشد، چه سار به معنی شتر و بان به منی محافظت‌کننده و نگاه‌دارنده آمده است»؛ دکتر معین، مصحح برهان معنی ساربان را در زیرنویس ۶ چنین می‌دهد: «... از سار [= سر] + بان [= وان، پسوند حفاظت]، در ترکیب معنی لفظی درست مثل کلمهٔ «سروان» است که لغة به معنی سر و سرور و سردار باشد... (از یادداشت‌های استاد پورداود)» چنانکه در

پیش گفته شد و برای سار به‌معنی شتر از رودکی گواه آورده شد و چنانکه در متن برهان (و دیگر فرهنگ‌ها) نیز آمده است، در واژهٔ مرکب «ساربان» سار به‌معنی شتر است نه به‌معنی سر. و این رای نادرست از استاد پورداود و دکتر معین شگفت‌آور است.

ساز

۱ـ ابزار جنگ از هرگونه:

چه کشته چه خسته چه بگریخته
ز تن سازکینه فرو ریخته
(۱-۲۷۰-۱۳۰)

ازین بیش مردان وزین بیش ساز
ندیدم به جایی به سال دراز
(۴-۲۵۶-۷۳۹)

۲ـ برگ، اسباب و وسایل زندگی:

به شهر اندرون هرک درویش بود
وگر سازش از کوشش خویش بود
(۵-۳۶۱-۲۱۴۵)

(در نسخهٔ لندن و قاهره «ساز» و در سه نسخهٔ لنینگراد «خورد»)

که چندین سپه را برین دشت جنگ
علف باید و ساز و جای درنگ
(۵-۲۵۲-۲۹۰)

سازکردن

ساختن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن، برپا کردن:

یکی بزم سام آنگهی سازکرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد
(۱-۲۳۴-۱۴۵۷)

گو پیلتن جنگ را سازکرد
از آنجایکه رفتن آغاز کرد
(۲-۱۰۶-۵۵۶)

(اسدی، ۳۲۴-۴۸):

کهن بویهٔ جفت نو بازکرد
هم‌اندر زمان راه را سازکرد
(اسدی ۲۰۶-۸۸):

وز آنجا سوی کاخ شد شاد باز
فرستادن هدیه‌ها کرد ساز

سازیدن (فعل لازم)

=ساختن =سازکردن: بسیج شدن، آماده و مهیا شدن:

بسازید سام و برون شد به در
یکی منزلی زال شد با پدر
(۱-۲۴۶-۱۶۰۳)

ساقه

سپاهیانی که در پس لشکر جای دارند:

چو با مسیره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جای بنه
(۴-۱۸۳-۱۰۷۹)

سالارگاه

از سالار [: فرمانده] +گاه [: جای]. جای فرمانده سپاه:

سپهدار پیران ز سالارگاه
بیامد بیاراست قلب سپاه
(۵-۱۷۶-۱۵۹۹)

سامان

راه و آیین، ترتیب و نظام:

نداند کسی راه و سامان اوی [جهان]
نه پیدا بود درد و درمان اوی
(۵-۸-۳۵)

گراین باشد ای شاه سامان تو
نگردد کسی گرد پیمان تو
(۵-۳۹۴-۲۶۹۱)

سان

۱ـمانند، گون، شکل:
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
وگر پیر گشتم دگرسان شدم
(۵-۲۶۱-۴۲۷)

بسان، برسان: همانند:
بیاراست گیتی بسان بهشت
به جای گیا سرو و گلبن بکشت
(۱-۸۱-۴۸)

چو این راز بشنید تور دلیر
برآشفت ناگاه برسان شیر
(۱-۹۲-۲۱۲)

برآنسان: برآنگونه:
برآنسان به زین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
(۱-۹۴-۲۴۶)

ازینسان، برینسان: برینگونه:
به گرد جهان گر بگردد سوار
ازینسان نبیند یکی نامدار
(۱-۱۶۵-۴۳۸)

بیاراستم مجلسی شاهوار
برینسان که بینی بدین مرغزار
(۲-۶۰-۱۷۹)

۲ـآیین و راه و روش، «رسم و نهاد و حال» (صحاح):
کیخسرو از خدا می‌خواهد:
بگردان زمن دیو را دستگاه
بدان تا ندارد روانم تباه
نگهدار بر من همین راه و سان
روانم بدانجای نیکان رسان
(۵-۳۸۲-۲۴۶۵)

(ناصر ۸۴-۲۴):
به چشمت کرد بدچشمی همانا
ز چشم بد دگرشد حال وسانت

ساو = سا

= باژ: باج و خراج که پادشاهان از شاهان زیردست می‌گرفتند:
اگر کس نمانم به مازندران
وگر برنهم باژ و ساو گران
(۲-۸۲-۱۳۱)

(ناصر ۲۳-۱۶):
پادشا گشت آرزو برتو ز بیباکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژوسا

ساییدن = ساویدن = سابیدن

۱ـمالیدن، لمس کردن:
سرت گر بساید به ابر سیاه
سرانجام خاکست ازو [سپهر] جایگاه
(۲-۲۷-۳۱۸)

... مسای از پی چیز با رنج دست
(۶-۵۲-۷۰۳)

(ویس ۴۲۲-۱۶۳):
ز حسرت می بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست
(از ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۱۵): پس مریم گفت: چگونه باشد مرا فرزندی؟ و هیچ آدمی مرا نبساویدست و گرد من نگردیده...

۲ـتراشیدن، خرد و ریز کردن:

نتابی تو تنها و گر ز آهنی
بسایدت سوهان اهرمنی
(۲-۱۰۳-۵۰۱)

(رودکی ـ نفیسی ۳۰):
دل من ارزنی، عشق تو کوهی
چه سایی زیر کوهی ارزنی را

(اسدی ۲۵۱-۳۷):
همه گوش دارید آوای من
گرایبدن گرز سرسای من

سبک

زود، بی‌درنگ، به چابکی:
چو آمد به نزدیکی بارگاه
سبک نزد شاهش گشادند راه
(۱-۲۱۶-۱۲۱۳)

بیامد دمان تا بر او رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
سبک بیژن گیو بر پای جست
میان کشتن اژدها را ببست
(۴-۱۹-۱۸۴)

(ویس ۳۳۲-۶۶):
سبک نامه به ویس دلستان داد
ز کار رام او را مژدگان داد

***سبک**

سبکبال، بی‌غم ≠گران:
چو سروِ دلآرای گردد به خم
خروشان گشود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران
(۴-۱۷۲۵)

***سپاردن**

لگدمال کردن:
اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی

سپاس

شکر، منت:
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم تو را زنده بر جایگاه
(۴-۱۷۷-۹۷۵)

به کشتی برین آب اگر بگذرم
سپاسی نهی جاودان بر سرم
(۶-۱۶-۱۴۰)

سپردن

۱ ـ پیمودن، رفتن، طی کردن:
بیابان سپردی و راه دراز
کنون چارهٔ کار او را بساز
(۴-۲۸۶-۱۱۹۰)

(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
گه داوری راه کژ نسپری

۲ ـ گذراندن، به سربردن:
خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی‌چشم شادان جهان نسپری
(۱-۱۳-۲۶)

۳ ـ گزاردن، ادا کردن:
سپاسی نهی زین همی بر سرم
که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
(۳-۹۳-۱۴۳۲)

۴ ـ واگذاشتن، دادن، بخشیدن:
دربارهٔ سرودن **شاهنامه** گوید:
که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(۱-۲۲-۱۵۰)

اگر پیلتن را به چنگ آوری
زمانه برآساید از داوری
به گردان سپهر اندر آری سرم
سپارم تو را دختر و کشورم
(۳-۱۸۴-۲۸۰۶)

۵ـسپردن (به‌پای +به پی، به زیر پی...):
لگدمال کردن:
(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۵):
متازید و این کشتگان مسپرید
بگردید و این خستگان بشمرید
خروشید و برجست لرزان زجای [کاوه]
بدرید و بسپرد محضر به پای
(۱-۶۳-۲۱۷)

وگر هیچ کژی گمانی برم
به زیر پی پیلتان بسپرم
(۱-۱۶۷-۴۷۷)

پدر نیز ازو شد بسی بی پسر
به پی بسپرد گردن شیر نر
(۴-۵۶-۷۴۶)

(ناصر ۲۹۱-۴):
زیر پای خویش بسپرد او [گردون]مرا
من ره او نیز هرگز نسپرم
۶ـاز مضمون و مفهوم بیت زیر معنای
پذیرفتن یا راه خرد سپردن برمی‌آید:
سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد
(۲-۴۱-۵۲۸)

سپرده درون
یکدل، همراز:
زنی بود با او [سودابه] سپرده درون
پر از جادوی بود و رنگ و فسون
(۳-۲۸-۳۸۷)
(این ترکیب در فهرست و لف نیامده است).

سپر کرگ
سپری که از پوست کرگدن سازند (به واژهٔ اسپر نیز نگاه کنید):
کمان‌های چرخ و سپرهای کرگ
همه برج‌ها پر ز خفتان و ترگ
(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

سپنج
۱ـ«منزل یک شبه بود» (لغت فرس)، «جای مهمانی و خانه عاریتی» (صحاح)، پهلوی: «اسپنج aspanj لاتن hospitium:»(وست هوگ ۲۳):
که گیتی سپنج است پر آی و رو
کهن شد یکی دیگر آرند نو
(۱-۲۴۵-۱۵۹۵)

۲ـکنایه از جهان، گیتی:
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چنانچون بود رسم و رای سپنج
(۵-۳۱۶-۱۳۴۸)

۳ـ«عاریت» (برهان):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمان و زمین از تو دارم سپنج
(۳-۱۰۳-۱۵۹۲)

سپنجی
چندروزه، عاریتی، موقتی:
ببخش و بخور هرچ آید فراز
بدین تاج و تخت سپنجی مناز
(۷-۴۰-۶۲۱)

فخر گرگانی «سپنجی» را در این بیت به معنی مهمان، راهگذر بکار می‌برد (۹-۴۹۸)

[جهان] به چه ماند؟ به‌خان کاروانگاه
همیشه کاروانی را برو راه
ز هر گونه سپنجی در وی آیند
ولیکن دیرگه در وی نپایند

سپوختن (با زیر اول)
این واژه از اضداد است، هم به معنی چیزی را در چیزی خلانیدن و فرو کردن و هم به معنی برآوردن، بیرون کشیدن، بیرون راندن:

در بیت‌های زیر به معنی بیرون راندن:
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
نه‌چشم جهان کس به سوزن بدوخت
(۲-۸۳-۱۴۱)

کسی گوید آتش زبانش نسوخت
به‌چاره بد از تن بباید سوخت
(۶-۲۹۵-۲۵۴)

رستم در زهدان مادر چنان بزرگ بود که پهلوی رودابه را شکافتند تا کودک را بیرون بکشند، سپس:

همان درزگاهش فرو دوختند
به دارو همه درد بسپوختند
(۱-۲۳۹-۱۵۱۱)

سپه‌تاز
از سپه + تاز [اسم فاعل مرخم از تاختن = تازنده]: تازندهٔ سپاه:
ورازاد بدنام آن پهلوان
دلیر و سپه تاز و روشن روان
(۳-۱۷۴-۲۶۶۰)

سپه‌کش (با زیر کاف)
از سپه +کش [اسم فاعل مرخم از کشیدن =کشنده]: لشکرش:
سپه‌کش چو قارن، مبارز چو سام
سپه برکشیده حسام از نیام
(۱-۱۱۹-۶۷۵)

سپیجاب = اسپیجاب = سبیجاب
این نام را در فرهنگ‌ها و در بسیاری از نسخه‌های قدیمی شاهنامه نادرست «سپنجاب» نوشته‌اند. درست آن سپیجاب و اسپیجاب است. در نسخهٔ خطی ترجمهٔ تفسیر طبری که در کتابخانهٔ سلطنتی ایران است و عکس صفحهٔ اول آن را حبیب یغمایی در جلد اول این کتاب چاپ کرده است این نام «سبیجاب» است. همچنین است در «حدودالعالم» نسخهٔ خطی تومانسکی (چاپ فرهنگستان علوم شوروی ۱۹۳۰) «اسبیجاب... بر سر حد ترکستانست... و اندر وی شهرها و ناحیت‌ها و روستاها بسیار است و قصبهٔ این ناحیت شهریست که اسبیجاب

خوانند» (ص ۴۸-۲۴ ب س ۱۴).

[ورازاد] در آن مرز شاه سپیجاب بود
که با لشکر و گنج و با آب بود
(۳-۱۷۴-۲۶۵۹)

سپید

روشن، رخشان، تابناک (صفت برای روز. به واژهٔ پاک نیز نگاه کنید):

سپهبد جزین کرد ما را امید
که بر من شب آرد به روز سپید
(۳-۱۳۳-۲۰۵۲)

بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش به روز سپید
(۷-۱۵۲-۷۴۰)

(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۷):

چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد
که روز سپیدش شب تیره شد

***ستاره** = (ستارة، تازی)

پرده ـ پوشش:

ستاره زدند از بر خوانگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
(۴-۱۸۰۴)

ستام (با زیر اول)

لگام و افسار و آرایش زین اسب:

چه اسبان تازی به زرین ستام
چه شمشیر هندی به زرین نیام
(۱-۱۰۹-۵۰۱)

ستایش

(اسم مصدر از ستودن): نیایش، آفرین، تمجید و تحسین:

جهان آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت
(۶-۸-۲)

ستبر (با زیر اول و زبر دوم)

کلفت:

ستبرست بازوت چون ران شیر
برو یال چون اژدهای دلیر
(۶-۲۶۳-۷۵۵)

ستبری

کلفتی:

دو بازو و رانش ز ران هیون
همانا که دارد ستبری فزون
(۲-۲۲۹-۷۷۵)

ستدن (با زیر اول و زبر دوم)

گرفتن، به‌دست آوردن، مسخر کردن:

چنین گفت کاین را [دژ را] نشاید ستد
بدآمد به روی من از راه بد
(۶-۱۹۱-۴۳۷)

ستردن (با زیر اول و پیش دوم)

۱ ـ پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو کردن:

... ز تاج و کمر بسترد نام تو
(۱-۷۳-۳۸۲)

به هومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد
(۲-۲۰۷-۴۶۹)

ستردن هم برای اسم معنی و هم برای اسم ذات به کار می‌رود، اینک گواه برای اسم ذات:

بفرمود تا رویش از خاک خشک
ستردند و بر وی پراگند مشک
(۱-۲۱۶-۱۲۱۶)

تن رخش بسترد و زین بر نهاد...
(۲-۹۲-۳۰۷)

(ویس ۲۴۹-۱۳۹):

چه خوش باشد به خلوت باده خوردن
به مشکین زلف جانان لب ستردن

۲ـنوازش کردن:

[منوچهر] زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست
ببوسید و بسترد رویش بدست

(۱-۱۳۲-۸۸۱)

سترگ (با پیش اول و دوم)

۱ـدرشت اندام، کلان هیکل، نیرومند:

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ

(۱-۱۴۷-۱۷۴)

نخستین به پیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هریک چو پیلی سترگ

(۶-۱۷۰-۶۷)

(اسدی ۱۰۳-۴۱)

بگشتند با هم دو گرد سترگ
به خون چنگ‌شسته چو ارغنده گرگ

۲ـگستاخ، سرکش، نافرمان:

سام در نامهٔ خود به منوچهر دربارهٔ زناشوئی زال و رودابه می‌نویسد:

یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید [زال] بخواهد ز شاه جهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ

(۱-۲۰۵-۱۰۶۳)

۳ـتندخو، خشمناک، لجوج:

از اندیشهٔ خرد و شاه سترگ
بیامد به ما برزیانی بزرگ

(۳-۱۷۱-۲۶۱۶)

(شاه سترگ، مراد کاوس است)

(ویس ۱۵۵-۵۳):

تو خود دانی که موبد چون بزرگست
به گاه خشم راندن چون سترگست

۴ـانبوه، فراوان:

سپاهی به سوی بیابان سترگ
فرستاد سالار ایشان طورگ

(۵-۲۸۹-۹۰۷)

***سترگ**

مغرور، خودبزرگ‌بین:

نگر خویشتن را نداری بزرگ
و گر گاه یابی نگردی سترگ

(۴-۱۷۶۸)

ستمکاره

از ستم + کاره [=گار، پسوند مفید معنی فاعلیت]: ستمگر، ستم‌پیشه:

کنون ای گرامی، کتایون کجاست
مرا گر ستمکاره خواند رواست

(۶-۴۸-۶۴۰)

ستنبه (بر وزن شکنجه)

زشت‌رو، بدقیافه:

(دقیقی ۶-۷۳-۱۲۶):

یکی نام او بیدرفش بزرگ
گوی پیر و جادو، ستنبه، سترگ

(ویس ۴۱۲-۳۸):

گرفتش دایه و گفتش چه بودت؟
ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟

ستودان

از اوستایی asta فارسی استه، هسته، استخوان (یادداشت‌های گات‌ها ۶) + دان: استخوان‌دان، گور:

ستودان نیابیم یک تن نه گور
بکوبندمان سر به نعل ستور
(۴-۱۶۷-۸۱۷)

(اسدی ۴۷۰-۵۲):

به مشک و گلابش بشستند پاک
سپردندش اندر ستودان به خاک

ستهیدن = ستیهیدن

ستیزه کردن:

همان طوس نوذر بدان بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید
(۳-۸-۴۵)

از ابوشعیب (لغت فرس، واژهٔ سته):

درکارها بتا، ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی

(اسدی ۱۴۰-۳۱):

جدا فیلسوفند دیگر گروه
جهان از ستیهندگیشان ستوه

(ویس ۳۰۴-۳۳):

مرا یکباره اکنون پاسخی ده
به کام دشمنان با بخت مسته

ستیر = استیر

= سیر: یک چهلم وزن من (رشیدی، برهان)، «چهل ستیر یک من بود» (صحاح):

زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر
(۲-۱۹۹-۱۳۵۲)

ستیز

جنگ، پیکار، نبرد:

ز پیلان جنگی ندارد گریز
سرش پر ز کینست و دل پر ستیز
(۴-۱۸۷-۱۱۴۹)

(اسدی ۳۵۱-۶۰):

سپه را بود پیشرو در ستیز
بود باز دمدار گاه گریز

ستیزیدن

ناسازگاری و دشمنی کردن، جنگ و پیکار کردن:

ازینگونه مستیز و بد را مکوش
سوی مردمی‌یاز و بازآر هوش
(۶-۲۸۰-۱۰۲۷)

سخت

۱ـ استوار، محکم:

یکی سخت پیمان فگندیم بن
برآن برنهادیم یکسر سخن
(۲-۴۰-۵۰۰)

۲ـ بلند، پربانگ:

چنین گفت ز آن پس به آواز سخت
که ای سرفرازان پیروز بخت
(۵-۳۹۵-۲۷۰۸)

۳ـ زیاد، بسیار، فراوان:

یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
خرد با دلش سخت بیگانه شد
(۵-۴۰۰-۲۷۹۰)

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت
نپذرفت پوزش برآشفت سخت
(۶-۳۴۶-۶۲)

۴ـ دشوار
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
نپیچم سر از پتک وز کار سخت
(۶-۱۹-۱۸۷)

سختن (با زبر اول)
سنجیدن [سنگیدن]، وزن کردن:
همه گنج ارجاسپ در باز کرد
به کپان درم سختن آغاز کرد
(۶-۲۱۲-۷۹۷)

چو آتش پراگنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پر مرغی نسخت
(۲-۱۷۱-۲۴)

(سیاست‌نامه ۵۰): خزینه‌دار را گفت کیسهٔ زر بیارو ترازو، دویست دینار بر سخت و به من داد.

سخته
(اسم مفعول از سختن): سنجیده، وزن کرده:
تو گر سخته‌ای شو سخن سخته گوی
نیاید به بن هرگز این گفت‌وگوی
(۴-۳۰۱-۸)

خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
(۱-۱۲-۱۰)

(ناصر ۳۲۳-۱۸):
میستا، سخن مگوی به نا سخته
زیرا سخن زر است و خرد شاهین
(اسدی ۲۹-۱۵۸):
از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خردسازش و سخته‌گوی

سدیگر
در بسیار جای شاهنامه، وقتی چند مطلب پی‌درپی می‌آید شمارش آنها چنین است:
۱ـ یکی آنک یا نخست آنک ۲ـ و دیگر (با پیش واو) ۳ـ سدیگر ۴ـ چهارم...
در پهلوی نیز شمارش به همین شکل است:
۱ـ fra-tôm فراتوم به معنی نخست
۲ـ datîgar دتیگر (با زبر دال)
۳ـ satîgar ستیگر (با زبر سین).
(پهلوی وندیداد، انکلساریا، بمبی ۱۹۴۹ ص ۱، ۱۵، ۳۸)
تفاوت در اینست که شمارهٔ دوم را در نسخه‌های شاهنامه (بجای ددیگر، پهلوی دتیگر) و دیگر نوشته‌اند. آیا رونویسان دال را به واو بدّل کرده‌اند؟
در تاریخ سیستان نیز در چندین جای سدیگر آمده است: «روز سدیگر که به سیستان آمد...» (ص ۱۸۵)

سر
۱ـ فراز، قله:
سپهبد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان پرانده وه سر
(۴-۵۴-۷۲۲)

۲ـ بزرگ، سالار، سرکرده (جمع: سران):
ببردند نامه به هر کشوری
کجا بود در پادشاهی سری
(۶-۱۴۲-۱۱۳)

بسی پندها داد و گفت ای سران
به‌پیش آمد امروز رزمی گران
(۴-۱۸۷-۱۱۳۷)

سرآمدن

به پایان رسیدن:
به سهراب گفتند شد زند رزم
سرآمد برو روز پیکار و بزم
(۲-۲۰۹-۵۰۳)

(حافظ ۲۳۲):
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید

ساندر نهفت آوردن

پنهان شدن، خود را گم و گور کردن:
ارمانک و گرمانک [خوالیگران ضحاک] هر روز یکی از دو کس را، که باید بکشند و مغز سرشان را به خورد مارهای دوش ضحاک بدهند، نجات می‌دهند و به او می‌گویند:
یکی را به جان داد زینهار و گفت
نگر تا بیاری سراندر نهفت
(۱-۵۲-۳۱)

نگر تا نباشی به آباد شهر
تو را از جهان دشت و کوهست بهر...

سرآوردن

به پایان رساندن:
سرآرم من این نامهٔ باستان
به گیتی بمانم یکی داستان
(۶-۳۲۲-۷)

اگر بند بر پای اسفندیار
بیابی سرآور برو روزگار
(۶-۱۳۸-۴۲)

سرآسیمه

از سر + آسیمه [: پریشان، شوریده]: پریشان هوش، سرگشته، مشوش:
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر
(۴-۳-۱۱۶۴)

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
از انبوه آهو سرآسیمه گشت
(۲-۱۵۸-۴۸۶)

سرای درم

از سرا [: خانه] + درم [: زر و سیم مسکوک]: جایی که پول سکه می‌زنند، ضرابخانه:
همی کرد اندیشه در بیش و کم
بفرمود پس تا سرای درم
(۸هرمزد ۱۷۰۰)

بسازند و آرایشی نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند

سراینده

(اسم فاعل از سراییدن): گوینده، سخنگوی:
جندل فرستادهٔ فریدون، به خواستگاری دختران سرو شاه یمن، برای سه پسر فریدون آمده است، سرو پس از شنیدن سخنان جندل:
سراینده را گفت کای نامجوی
زمان باید اندر چنین گفت‌وگوی
(۱-۸۴-۹۳)

(زمان = مهلت، فرصت)
به گفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
(۳-۷-۱۹۰)

سراییدن

۱ـ گفتن:

بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم یک با دگر آفرین
(۲-۴۵-۲۸)

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
به گوش منیژه سرایید راز
(۵-۲۰-۲۱۵)

۲ـ نواختن، ساز زدن، سرود خواندن:

همانگاه تنبور را برگرفت
سراییدن و ناله اندر گرفت
(۶-۱۷۸-۲۰۱)

سرخ بید

نوعی درخت بید (برهان):

به ساسانیان تا ندارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید
(۹ پرویز ۱۶۲۸)

سردباد

به باد سرد نگاه کنید.

سردگفتن

سخنان تند و ناسزا گفتن:

به می‌خوردن اندر مرا سردگوی
میان کیان ناجوانمرد گوی
(۶-۳۲۶-۷۳)

سرسبز

کنایه از خوشی و شادی و تروتازگی و کامگاری:

(دقیقی ۶-۱۲۷-۹۰۳):

به شاه جهان گفت بهمن پسر
که تا جاودان سبز بادات سر

سر سوی کسی یا چیزی نهادن

کنایه از بسوی آنکس رفتن:

بیامد خرامان از آن جایگاه
نهادند سر سوی کاوس شاه
(۴-۱۳-۷۵)

سرشت

گوهر، خمیره، نهاد، خوی، طبیعت:

بدیشان چنین گفت کافراسیاب
زباد و زآتش ز خاک و ز آب
همانا که ایزد نکردش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
(۳-۴۰-۵۷۴)

(حافظ ۸۰):

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

سرشتن

خمیر کردن، آغشتن، آفریدن (به معنی مجازی):

همه نارسیده بتان طراز
که بِسْرِشتشان ایزد از شرم و ناز
(۳-۲۱-۲۵۸)

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت...
(۵-۱۷۹-۱۶۳۸)

سرغین

سورنای، سرنا (رشیدی، برهان):

غو کوس با نالهٔ کرنای
دم نای سرغین و هندی درای
(۴-۶۲-۸۵۰)

(اسدی ۲۹۷-۹):

زهر سو همی کوس زرین زدند
دو سرنای رویین و سرغین زدند

سرکش

۱ـ نافرمان، به معنی مجازی جنگاور، پرخاشجوی، رزمجوی:

سر سرکشان رستم تاج بخش
بفرمود تا برنشیند به رخش
(۴-۳۱۲-۱۶۰)

۲ـ اسب ناآرام، نیرومند:

سرانشان به خنجر ببرید پست
به فتراک شبرنگ سرکش ببست
(۵-۱۴-۱۳۲)

۳ـ نام رامشگر خسروپرویز:

به سرکش چنین گفت کای بدهنر
تو چون حنظلی، باربد چون شکر
(۹ پرویز ۳۶۶۰)

از مسعود سعد، در صفت دختر بربط‌نواز (۵۷۵)

باربد زخم و سرکش آوازست
شادی افزای و رنج پردازست

سرکشی

سرپیچی، نافرمانی:

که گر مست شد بنده از بی‌هشی
نمود اندر آن بی‌هشی سرکشی
(۶-۳۲۹-۱۳۷)

سزد گر ببخشی گناه مرا
کنی تازه آیین و راه مرا

سرکشیدن

نافرمانی و سرپیچی کردن:

به درگاه کاوس شاه آمدند
وزآن سر کشیدن به راه آمدند
(۲-۱۵۶-۴۵۲)

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا
(۹ پرویز ۳۳)

سرگرای

از سر +گرای [اسم فاعل مرخم از گراییدن به‌معنی یازیدن، آهنگ کردن]: یعنی آهنگ سرکننده، به سوی سر یازنده:

چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سران را همه زیر پای آورم
(۳-۲۱۹-۳۳۴۵)

به شمشیر و با نیزهٔ سرگرای
همی کشت ازیشان یل رهنمای
(۳-۲۲۰-۳۳۶۴)

سرگرفتن

سربریدن:

سخن از بریدن سر سیاوش در میان است:

مرا دیده پرآب بد روز و شب
همیشه به نفرین گشاده دو لب
برآنکس که آن تشت و خنجر گرفت
برآنکس که آن شاه را سرگرفت
(۳-۱۸۰-۲۷۵۳)

سرمایه (با زیر دوم)

از سر +مایه [: جوهر اصلی، مادهٔ اولی]: بنیاد، اساس، اصل:

کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود
(۹ پرویز ۳۵۰۸)

سرنهادن

سرکردن، آغاز کردن:

به کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
(۲-۲۳۶-۸۸۴)

سرو، سروی (با زبر اول)

شاخ، اوستا «سرو Srû به معنی شاخ جانور است» (پورداود، یسنا ۱-۱۶۲):

یکی گرگ بیند به کردار نیل
تن اژدها دارد و زور پیل
سَرُو دارد و نیشتر چون گراز
نیارد شدن پیل پیشش فراز
(۶-۲۶-۳۰۲)

نخستین به پیش تو آید دو گرگ
نر وماده هریک چو پیلی سترگ
بسان گوزنان به سر بر سروی
همی رزم شیران کند آرزوی
(۶-۱۷۰-۶۹)

برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد زگاوان سروی
به یکباره گم کرد گوش و بروی
(۹ پرویز ۴۶۴)

(اسدی ۱۶۵-۶):

یکی زوکشان گیسوان گردخویش [اژدها]
به‌سر بر سرو رسته چون گاومیش

(تاریخ سیستان ۲۷۲): «[یعقوب] فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندر افکندند به سرای قصر اندر، چون سر محکم به یکدیگر فشردند، ازهر را گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست به یک دست سروی این گاو گرفت و به دیگر دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از یکدیگر»

سرون

۱ـ(با زبر اول) = سرو = سروی: شاخ (به سرو نگاه کنید):

دد از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ
بیامد بسان هیون سترگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون
تن از زخم پردرد ودل پر زخون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه
سرونی بزد بر سرین سپاه
(۶-۳۲-۳۹۳، ۹۴)

که از خایه تا ناف او بردرید
جهانجوی تیغ از میان برکشید

۲ـ(با پیش اول)، سرین، کفل (کپل):

چو شب روز شد جز قراخان نماند
ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت زیشان سرون و سرست
زمین بستر و خاکشان چادرست
(۵-۲۹۴-۱۰۰۰)

سریاز

از سر + یاز [اسم فاعل مرخم از یاختن = آهنگ و قصد کردن ـ به واژهٔ یاختن ۲ نگاه کنید]: بسوی سر یازنده، آهنگ سرکننده:

چو بشنید کاکوی آواز من
چنان زخم گوپال سر یاز من
(۱-۱۹۶-۹۱۹)

(این ترکیب در شاهنامهٔ چاپ مسکو، جلد اول، «سرباز» آمده و نادرست است).

سزا

(از سزاییدن): سزاوار، شایسته (به ناسزا نگاه کنید):

بدو گفت رودابه ای شاه زن
سزای ستایش به هر انجمن
(۱-۲۲۸-۱۳۷۸)

بزرگی مر اشکانیان را سزاست
اگر بشنود مرد داننده راست
(۹ پرویز ۳۳۸)

و گاه سزاوار به جای سزا:

کنون مهتری را سزاوار کیست
جهان را به نوی جهاندار کیست
(۹ پرویز ۳۴۵)

(اسدی ۳۳۴-۱۰۰):

سر هفته شه خواند و بنشاندش
سزا خلعت و باره آراستش

(ویس ۲۱۴-۱۹):

شکفته باغ دیدم نوبهاری
سزای آنکه در وی مهر کاری

(ویس ۲۱۴-۲۲):

به گاه غم سزای غمگساری
گه شادی سزای شاد خواری

سزاییدن

سزیدن، سزاوار و شایسته بودن:

برفت و بیامد پدروار پیش
چنانچون سزاید به آیین خویش
(۱-۲۵۷-۱۸)

سزیدن

سزاوار و شایسته بودن:

بر آن اهرمن نیز نفرین سزد
که پیچد روانت سوی راه بد
(۳-۱۵۷-۲۴۰۶)

سست مایه

از سست + مایه [: اندازه]: اندک‌مایه، کم‌مایه:

... ز هر دانشی سست مایه مباش
(۶-۱۹۳-۴۶۲)

سفت (با پیش اول)

شانه، دوش:

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند
سرش کشته چون حلقهٔ پای‌بند
(۱-۱۵۷-۳۱۵)

(یعنی: کمند زلف مشکینش بر شانه افشان و سر گیسو مانند حلقهٔ پای‌بند بود)

به نستهین گرد کلباد گفت
که این کوه خاراست نه‌یال و سفت
(۳-۲۱۴-۳۲۷۱)

سفتن (با پیش اول)

سوراخ کردن:

بشدگیو وگوشش [گوش پیران را] به خنجر بسُفت
ز سوگند برتر درشتی نگفت
(۳-۲۲۲-۳۳۸۹)

(ویس ۳۳۴-۹۲):

همی غلتید در بوم و همی گفت
چه تیرست این که آمد چشم من‌سفت

سفندارمذ، سپندارمذ، اسفندارمذ، اسپندارمذ (با زبر میم)

(پهلوی: سپندار مت Spandâr mat - پورداود، یشت‌ها ۱-۹۳): نام روز پنجم از هر ماه خورشیدی و نام دوازدهمین

ماه سال:

زچین روی یکسر به ایران نهاد
به روز سفندارمذ بامداد
(۹ پرویز ۲۴۵۷)

سُقُف

به واژهٔ اسقف نگاه کنید.

سکوبا (با پیش اول)

پیشوای مذهبی در آیین مسیحی (معرب آن سقف، اسقف، لاتینی episcopus به واژهٔ اسقف نگاه کنید).

نوشتند نامه به هر کشوری
سکوبا و بِطْریق و هر مهتری
(۶-۳۶-۴۵۹)

سگالش (اسم مصدر از سگالیدن)

اندیشیدن:

نشستند بیدار هر دو به هم
سگالش گرفتند بر بیش و کم
(۳-۵۶-۸۴۳)

سگالیدن

اندیشیدن:

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین
(۱-۸۵-۱۰۷)

(ناصر ۲۳۹-۱۵):

مر تو را نیکی سگالد یار تو
چون مر او را توشوی نیکوسگال

(ویس ۲۹۲-۱۷۲):

بدان روزی که از تو شد چه نالی؟
وز آن روزی که نامد چه‌سگالی؟

(سیاست‌نامه ۸۸): تدبیر کار او بسگالند.

سگزی (با زبر اول)

منسوب به سکستان (عربی: سجستان): در فرهنگ‌ها مطالب نادرستی دربارهٔ سگزی و سگستان آمده است (از آنجمله برای نمونه: رشیدی چنین می‌نویسد «سگزی، یعنی سیستانی، چه مردم سیستان به سخت جانی و سخت‌جگری مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند»).

در تاریخ سیستان بارها از «سجستان» که معرب سگستان است نامبرده شده است.

بهار، مصحح تاریخ سیستان، در زیرنویس ص ۲۲ چنین می‌نویسد: «آنچه معتقد علمای علم لغت است سیستان مصحف سگستان است که مملکت سکه‌ها باشد و این «سکه» مردمی بوده‌اند از عشایر آریایی که بعد از انقراض دولت هخامنشی در حدود ۱۳۰ ق.م. در اوایل عهد اشکانیان وارد آن سرزمین شده و تا سند و پنجاب را تحت متصرفات خود قرار دادند و قبل از آن نام سیستان «زرنگا» بوده است که نام شهر «زرنگ» از آن گرفته شده است.»

پروفسور هرتسفلد دربن‌باره چنین گوید: «از زمان سیروس (تقریباً ۵۵ قبل از میلاد) تا دورهٔ اسکندر، این ساکاها در آن طرف سغد یعنی در فرغانه سکونت داشتند. در سالنامه‌های دولت چین اسم آنها در اواسط مائهٔ دوم قبل از میلاد در آن حدود برده می‌شود. در همان موقع است که آنها مورد تهاجم سایر ملل آسیای مرکزی

واقع شده به حرکت می‌افتند و در طی مائهٔ دوم ظاهراً از راه مرو و هرات به سیستان و قندهار و سند و پنجاب مهاجرت می‌کنند. آنها در این صفحات دولت بزرگی موسوم به سکستان تشکیل می‌دهند. اسم امروز ولایت سیستان از آثار و بقیةالسیف همان دولت است.

درخصوص تاریخ سکستان اطلاعات جزئی از مصنفین لاتینی و حکایات مفصل‌تری از چینی‌ها به ما رسیده. بعلاوه کتیبهٔ پایکولی از دورهٔ ساسانیان مانده و پاره‌ای کتیبه‌ها هم در هندوستان کشف شده و یک سلسله مسکوکاتی هم که سلاطین ساکا ضرب کرده‌اند به‌دست آمده است...» (شاهنامه و تاریخ، کنفرانس پرفسور هرتسفلد، ترجمهٔ متین دفتری، شهریور ۱۳۰۵ ص ۸ ۹).

از سگستان در نامهٔ پهلوی «شترستانی‌هایی اران» [: شهرستان‌های ایران] بند ۳۷ نیز نامبرده شده است.

(برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به ایران باستان، پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۲ به‌بعد ترجمهٔ «ایران در زمان ساسانیان» آرتور کریستنسن ص ۴۱ به‌بعد ـ ترجمهٔ «ایران از آغاز تا اسلام» از گیرشمن ص ۸۴):

همان سگزی رستم شیردل
که از شیر بستد به‌شمشیر دل
(۲-۱۴۹-۳۴۲)

به یک مرد سگزی که آمد به جنگ
چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
(۴-۲۲۹-۳۱۲)

(رودکی ـ نفیسی ۳۹۲):

زآن می خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان

سله (با زبر اول و تشدید دوم ـ تازی)

سبد، زنبیل:

دگر سلهٔ زعفران بدهزار
ز دیبا و هر جامهٔ بی‌شمار
(۷-۹۸-۱۷۳۶)

سلیح (امالهٔ سلاح ـ تازی)

ابزار جنگ:

همه برکشیدند گردان سلیح
به‌دل خشمناک و زبان پرمزیح
(۱-۲۲۵-۱۳۳۴)

سم (با پیش اول)

۱ ـ «خانه‌ها باشد زیر زمین کنده، فردوسی گوید:

بیابان سراسر همه کنده سم × همان روغن گاو در سم به خم» (لغت فرس) [شمارهٔ بیت بالا در داستان بهرام گور اینست (۷-۳۶۴-۱۰۳۳)] «سم ـ خانهٔ زیرزمین که در بیابان‌ها و ده‌ها به جهت مسافران سازند، فخری گوید: آنکه بهر خیر بی‌حد در جهان × خانقه کرد و رباط و پول و سم» (رشیدی) «جایی را گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که درون آن توان استادن و خفتن...» (جهانگیری، برهان):

رستم برای ساختن دخمه و گور برای سهراب:

همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند به جای
وگرنه مرا خود جزین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی ز زاری همی گشت کور
(۲-۲۴۹-۱۰۵۲)

یعنی رستم به‌خود می‌گفت: اگر دخمهٔ زرینی بسازم، ساییده می‌شود و از بین می‌رود، پس دخمه‌ای مانند خانه یا آغل ستور ساخت.

شگفت‌آور است که بنداری اصفهانی ترجمهٔ این مصراع را «یکی دخمه کردش ز سم ستور» چنین می‌آورد: «و دفنوا و بنوا علیه تربته من حوافرالخیل».

حوافر جمع حافر به‌معنی ناخن چارپایان است. بنداری واژهٔ «سم» را در این بیت به‌معنی معروف آن گرفته و بیت را نادرست ترجمه کرده است. چون با خرد جور نمی‌آید که رستم بگوید دخمهٔ زرین بجای نمی‌ماند و آنوقت دخمه را از ناخن چارپایان بسازد.

سم به‌معنی خانه و سوراخ و سمبه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست و لف نیامده است، گویا آنها هم «سم» را در این بیت به‌معنی ناخن چارپایان گرفته‌اند.

۲ ـ ناخن چارپایان:
... که آید ز ره رخش پولاد سم
(۵-۷۰-۱۰۷۱)

سماک (تازی)

نام دو ستاره که یکی را سماک رامح [: نیزه‌دار] و دیگری راسماک اعزل [: بی‌سلاح] گویند (منتخب، غیاث)، به معنی مجازی: سپهر، آسمان:
چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک
(۱-۱۷۱-۵۴۷)

سمند (با زبر اول و دوم)

۱ ـ «اسب‌زرده بود» (لغت فرس)، اسبی که رنگش مایل به زردیست:
نشست از بر تازی اسب سمند
چو زرین درخشنده کوهی بلند
(۱-۱۹۹-۹۶۱)

۲ ـ مطلق اسب:
پی‌اندر گرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد سمندم ستوه
(۵-۳۸-۵۰۳)

سنجیدن (سنگیدن)

۱ ـ سختن، اندازه گرفتن، کشیدن، وزن کردن (از این ریشه سنجه = سنگ ترازو):
جوانی هنوز، این بلندی مجوی
سخن را بسنج و به‌اندازه گوی
(۶-۱۱-۴۶)

(مسعود ۳۰۷):
والله اگر باشی همسنگ من
گرت بسنجد به ترازوی سنگ

۲ ـ ارز و ارج داشتن، سنگینی داشتن، وزین بودن:
یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد به‌چنگال شیر؟!
(۵-۷۷-۱۱۷۷)

که این شیر بازو گو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن؟

که بگشاد زینگونه تیر از کمان
چه‌سنجد به‌پیش‌اندرش بدگمان؟
(۱-۱۶۵-۴۳۴)

سندروس (با زبر اول)
صمغی است شبیه به کهربا، روغن کمان از آن گیرند، و نسبتش به رنگ زرد خود ظاهر است.
(رشیدی، برهان):
رخ لاله‌رخ گشت چون سندروس
به‌پیش سپهبد زمین داد بوس
(۱-۱۶۷-۴۷۸)

چو از روز شد کوه چون سندروس
به ابر اندر آمد خروش خروس
(۴-۲۳-۲۴۵)

(اسدی ۱۰۶-۲):
چو ز ایوان مینای پیروز، هور
بکند آنهمه مهره‌های بلور
ز دریای آب آتش سندروس
در افتاد در خانهٔ آبنوس
معنای دو بیت اسدی اینست: همینکه خورشید از آسمان مینایی مهره‌های بلور [: ستارگان] راکند، آتش سندروس، آتش زرین‌فام [نور هور] از دریا به تاریکی شب [خانهٔ آبنوس] در افتاد.

سنگ
۱ ـ سنگینی، وزن:
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
(۲-۶۷-۷۷)
(«م» در «برگرفتم» ضمیر مفعولیست، یعنی برگفت مرا)
(اسدی ۴۵-۱۴):
تو از مشک بویش نگه‌کن نه رنگ
ز دُرّ گرچه کوچک، بها بین نه‌سنگ
۲ ـ فرزانگی، سنجیدگی:
بپیمای می تا یکی داستان
بگویمت از گفتهٔ باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همان از در مرد فرهنگ و سنگ
(۵-۸-۳۱)
۳ ـ گرانمایه، ارجمند:
برادر شد آن مرد سنگ و خرد
سرانجام من هم برین بگذرد
(۲-۱۹-۲۰۸)
۴ ـ آهستگی، آرامش:
همی از شتابش به آمد درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ
(۳-۱۲۸-۱۹۸۱)

سنگی
فرزانه، خردمند، سنجیده، آزموده، زورمند، دلاور:
بجای خرد سام سنگی بود
به خشم اندرون شیر جنگی بود
(۱-۲۳۷-۱۴۸۸)

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
میان کیان چون درخشان نگین
(۱-۹۹-۳۴۴)

هنر یافته مرد سنگی به جنگ
نجوید گه رزم چندین درنگ
(۵-۲۶۸-۵۴۸)

سنگین

از سنگ + ین [نسبت]: ساخته شده از سنگ:

که اکنون بدین تنگ غار آمدی
گریزان به سنگین حصار آمدی
(۵-۳۶۷-۲۲۲۹)

سوتام

«اندک بود، به تازی قلیل گویند، فرخی گوید:

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد × سختم اندک نماید و سو تام» (لغت فرس) «به زبان طوسی اندک و کوچک» [و همان بیت فرخی که در لغت فرس آمده است] (صحاح، جهانگیری، رشیدی، [رشیدی بیت فرخی را به قطران نسبت می‌دهد]):

به سوتام را بس کن از خوردنی
مجو ار نباشدت گستردنی
(۹ پرویز ۱۴۵۸)

مصراع اول این بیت در نسخهٔ لندن (با نقطه‌گذاری کامل) چنین است: «مشو نام را بس کن از خوردنی» و در چهار نسخهٔ دیگر چنین: دو نسخه «به کمتر خورش» دو نسخه «به اندک خورش بس کن از خوردنی» بنداری اصفهانی در ترجمهٔ شاهنامه این بیت را چنین ترجمه کرده است: «اجتنر بسوتام من‌الماکول و لا تتکلف فی‌الملبوس و المفروش» (ص ۲۱۱ س ۱۵، ۱۶) و خوشبختانه عین کلمهٔ شاهنامه را در ترجمه جای داده و آن را به عربی «قلیل» ترجمه نکرده است.

به خوبی آشکار است که «مشونام» در نسخهٔ لندن تصحیف و تحریف «بسوتام» [به‌سو تام] است که در ترجمهٔ بنداری آمده است. رونویس چون معنای واژه را نمی‌دانسته آن را به شکل «مشونام» نوشته است. در نسخه‌های جدیدتر به جای آن «به کمتر خورش» و «به اندک خورش نوشته‌اند. گرچه این دو واریانت به معنای بیت زیانی نرسانده، ولی یک واژهٔ اصیل، که گویا همین یک بار در شاهنامه به کار رفته، از آن افتاده است. چون از «مشو نام» در نسخهٔ لندن و «بسوتام» در ترجمهٔ بنداری به خوبی پیداست که فردوسی این واژه را در این بیت به کار برده است.

این واژه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست و لف وجود ندارد و این همانا به آن سبب است که در رونوشته‌های مورد استفادهٔ آن‌ها این مصراع به شکل دیگری است.

(ناصر ۲۶۵-۳):

بس بی‌خطر و خوار کام یابی
زین‌جای بی‌اندام [جهان] و عمر سوتام

سودن

ساییدن، سابیدن، ساییده شدن:

بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر رزم زن سودن ترگ راست
(۲-۱۶-۱۶۸)

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود
(۱-۲۰۳-۱۰۲۳)

بسوده‌ست پایش ز بند گران
دو دستش ز مسمار آهنگران
(۵-۶۴-۹۵۳)

(رودکی، نفیسی، ۱۸۸):
مرا بسود و فرو‌ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
(اسدی، ۴۸-۶۹):
طورگ و دلیران زابل به دم
برفتند چندانکه سود اسب سم
(حافظ، ۲۹۷):
سری که بر سر گردون به‌فخر می‌سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق

سوده (اسم مفعول از سودن)
۱ـ ساییده شده، سختی کشیده و آزموده:
چنین گفت کای کاردیده گوان
همه سودهٔ رزم پیر و جوان
(۵-۱۸۴-۱۷۳۲)

کسی کو بود سودهٔ کارزار
نباید به هر کارش آموزگار
(۵-۱۰۸-۳۹۰)
۲ـ کوبیده و ساییده و گرد [با زِبَر گاف پارسی] شده:
همه بار [درخت] زرین ترنج و بهی
میان ترنج و بهی‌ها تهی
بدو اندرون مشک سوده به مِیْ
همه پیکرش سفته بر سان نِیْ
(۵-۵۵-۷۹۱)

سوده = سائیده شده، کهنه شده و...
چون نزدیکی‌هایِ سپیده از تیرگی و رنگ شب کاسته می‌شود و مانند لباسی است که رنگ اصلی خود را از دست داده.
(۲-۱۵۷-۴۶۴)
۳ـ سفته، سوراخ سوراخ:
چو آن جامهٔ سوده بفگند شب
سپیده بخندید و بگشاد لب
(۱-۲۰۷-۱۰۷۷)
* شاید به معنی کهنه و فرسوده باشد، چون نزدیکی‌های سپیده از تیرگی رنگ شب کاسته می‌شود مانند لباس کهنه و فرسوده‌ای که رنگ اصلی خود را از دست داده باشد.

سور
۱ـ بزم، جشن، مهمانی:
شنیدم که روزی گو پلیتن
یکی سور کرد از درِ انجمن
(۲-۱۵۷-۴۶۴)
۲ـ خوشی، شادی:
ز تو چشم آهرمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد
(۱-۲۲۸-۱۳۸۰)
ازین پهلوان چشم بد دورباد
همه زندگانیش در سور باد
(۴-۳۰۰-۱۴۰۵)

سهر (با زیر اول)
گاو:
خسروپرویز از بهرام چوبینه گریخته، در راه از مردی تازی خوراک می‌خواهد:
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر
(۹ پرویز ۹۹۹)

سهی

راست و بلند بالا:

کـمان را بـمالید دسـتان سـام
برانگیخت اسپ و بـرآورد نـام
بـزد بـر مـیان درخت سـهی
گـذاره شـد آن تـیر شـاهنشهی

(۱-۲۲۴-۱۳۲۶)

(حافظ ۲۰۳):

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بـر سـرم سـایهٔ آن سـرو سـهی بـالا بـود

سیه زاغ

کنایه از تازی، عرب (به زاغ‌سـار، زاغ‌سـر نگاه کنید):

چو رستم سواری به گیتی نـبود
نه گوش خردمند هـرگز شـنود
به دست یکی زاغ سر کشته شد
به‌من برچنین روز بر گشته شـد
که یزدان ورا جای نـیکان دهـاد
سـیه زاغ را درد پـیکان دهـاد

(۹ یزگرد ۴۳۶)

(مراد رستم فرخزاد است).



***شاخ = شاخه**

شعبه:

یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ
مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ
(۴-۱۵۹۸)

شاداب

سیراب، تروتازه، سرسبز، باطراوت:

همه بوم زیر و زبر کرده دید
مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
نه شاداب در باغ برگ درخت
(۳-۱۹۷-۳۰۱۰)

(اسدی ۳۳۷-۲۷):

ز شادی رخ دهر شاداب کرد
گذر بر سر آب شاداب کرد

شادورد (بر وزن لاژورد)

گستردنی، فرش:

جهاندار بر شادورد بزرگ
نوشته همه پیکرش میش و گرگ
(۹شیرویه ۸۶)

(رشیدی همین بیت شاهنامه را گواه آورده است ولی به جای نوشته «نشسته»، و همچنین است در جهانگیری).

شارسان (مخفف شارستان)

از شار [: شهر] +ستان [و مخفف آن سان، پسوند مکان]: شهرستان:

یکی شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
(۶-۹-۲۰)

بدو [به کاوس] گفت گودرز بیمارستان
ترا جای زیباتر از شارستان
(۲-۱۵۴-۴۲۵)

(تاریخ سیستان، ص ۱۶): اندر شارستان سیستان... یکی چشمه بودست که از زمین همی برآمد.

شاره

دستار اهل هند و آن را به هندوی چیره گویند و چادری رنگین و تنک و نازک که زنان هند از آن جامه کنند (جهانگیری،

رشیدی، برهان):

ز سر شارهٔ هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت

(۶-۳۲۹-۱۳۴)

(ناصر ۳۹۴-۱۸):

سخن جوید نجوید عاقل از تو
نه کفش دیم و نه دستار شاره

(دیم، نوعی چرم).

شاه‌آزمود

از شاه + آزمود [اسم مفعول از آزمودن]:

شاه‌آزموده

از آنپس که بردم بسی درد و رنج
سپردم تو را تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود
تو را دادم این تاج شاه آزمود

(۱-۲۴۸-۱۶۳۶)

شاهوار

صفت مرکب از شاه + وار [پسوند لیاقت]:

سزا و در خور شاه:

برو آفرین کرد بس شهریار
بسی دادش از گوهر شاهوار

(۱-۱۳۷-۴۰)

شاهی

به پادشاهی نگاه کنید.

شایستن

سزاوار و شایسته بودن، درخور بودن:

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمرند و کوپال را

(۱-۲۰۵-۱۰۶۰)

جز از من نشاید ورا کینه خواه
کنم روز روشن بدو بر سیاه

(۳-۴۰-۵۷۷)

(ناصر ۱۱-۱۵)):

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا

(ویس ۵۰۱-۱۱):

توم یاری ده اندر پادشاهی
که یاری دادنم را خود تو شایی

(تاریخ سیستان ۳۵۴): تو این شغل را نشایی.

***شایستن**

ممکن بودن ـ امکانپذیر بودن:

به فرسنگ صد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی

شایسته

(اسم مفعول از شایستن): بجز معنی سزاوار و درخور و شایان، به‌معنی لازم، ضروری:

رستم برای کارآگهی، پنهانی به لشکر توران رفته است. سران لشکر در بزمند و سهراب در میان آنهاست:

همی دید رستم مرو را ز دور
نشست و نگه کرد مردان سور

درین هنگام ژندرزم، یکی از سران سپاه توران، برای کاری لازم از مجلس بزم بیرون می‌آید و رستم را می‌بیند:

به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند

(۲-۲۰۹-۴۹۴)

شبدیز

از شب + دیز [: رنگ]: شبرنگ، اسب تیره رنگ و نام اسب خسروپرویز:

بگفت و برانگیخت شبدیز را
بـــداد آرمــیدن دل تــیز را
(۲-۱۷-۱۸۳)

شبرنگ = شبدیز

اسب تیره رنگ:
بــرآمــد یکـی گـور زآن مرغزار
کـزان خـوب‌تر کس نـبیند نگـار
چو سیمش دو پا و چو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن سرو گوش و دم

شبستان

از شب + ستان [پسـوند مکـان]: «و بـدان روزگار سرای زنـان را شـبستان گـفتندی» (تاریخ سیستان ۲۲):
گزین نـامور هست مـهمان تـو
چه کارستش اندر شبستان تـو؟
(۱-۷۳-۳۸۶)

(ویس ۶۸-۱۳):
دل و جان مرا دارو تـو بـاشی
شـبستان مـرا بـانو تـو بـاشی

شبگون

از شب +گون [: رنگ]: تیره، شبرنگ:
هـوا تـیره گشت از فـروغ درفش
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
(۴-۱۳۳-۲۸۵)

شبگیر

سپیده‌دم:
به شبگیر هنگام بانگ خـروس
برآمد خروشیدن بوق و کـوس
(۲-۸-۲۵)

(حافظ ۲۶):
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود بـاده‌پرست

شبه (با زبر اول و دوم)

سنگیست سیاه‌رنگ:
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نـه بـهرام پیدا نـه کـیوان نـه تـیر
(۵-۶-۱):

(رودکی ـ نفیسی ۶۹۴):
رخ اعــدات از تش نکـبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد

(ناصر ۴۴۴-۸):
تــا چــو شـبه گـیسوان فـرو نـهلد
کی‌رهد ای خواجه گل ز تـنگدلی؟!

شتاب = اشتاب

۱ - تیزی و تندی، تعجیل، نقیض درنگ:
بپاید یکی مرد باهوش و سـنگ
کـجا بـاز دانـد شـتاب از درنگ
(۲-۱۰۹-۶۳۱)

۲ ـ آسیمه، آشفته، پریشان:
همی تاج او خواست افراسیاب
ز راه خرد سَرْش گشـته شـتاب
(۲-۱۴۷-۳۰۵)

۳ ـ آسیمگی، آشفتگی، پریشانی:
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب آیـد انـدر سـپاه درنگ
(۱-۱۹۹-۹۷۳)

(ویس ۲۰۲-۱۲۴):
گر ایشان را به ناز اندر خوشی بود
شهنشه را شتاب و نـاخوشی بـود

۴ ـ تیزی و جلدی و چـالاکـی در تـاخت

آوردن به دشمن:

که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود زاشتاب اوی
(۲-۱۹۲-۲۹۶)

که چون قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از شتابش درنگ آورد
(۲-۲۷-۳۲۵)

۵ـ و گاه به معنی: بی‌تابی، بی‌قراری، خستگی، بی‌حوصلگی:

چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش
(۲-۱۷۴-۶۰)

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد و مشک و گلاب
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
از اندیشهٔ دل شتاب آمدش
(۱-۱۴۲-۱۰۴)

همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت
چو سه‌روز و سه شب برو بر گذشت
به آبش گرفت آرزو هم به نان
سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب
به‌پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
(۴-۳۰۴-۵۴)

۶ـ و گاه به معنی خشم:

جهن از افراسیاب به کیخسرو پیام آورده است:

پیامی گزارم ز افراسیاب
اگر شاه را زان نگیرد شتاب
(۵-۳۰۳-۱۱۳۹):

۷ـ و در این بیت اسدی به معنی جنبش، حرکت، نقیض سکون (۱۶۶-۲۰):

به یزدان که داد از بر خاک و آب
زمین را درنگ و زمان را شتاب

و نیز گواه از فردوسی برای شتاب به معنی جنبش و درنگ به معنی آرامش، سکون:

نگه کردم از گرد چون پیل مست
برآمد یکی تیغ هندی به‌دست
چنان آمدم شهریارا گمان
کزو کوه زنهار خواهد به جان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تاکی آید به‌چنگ
(۱-۱۹۶-۹۲۷)

چو آمد به نزدیک من سرفراز
من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین برگسستم به کردار شیر

***شتاب گرفتن**

جدا شدن:

به زن گفت چندان دهش نان و آب
که از تن روانش نگیرد شتاب
(۴-۱۷۷۸)

شتابیدن (متعدی)

به جنبش انداختن، به هیجان آوردن، تحریک کردن:

چو بی‌رنج دشمن به چنگ آیدت
چو بشتابیش کار تنگ آیدت
(۴-۱۶۱-۷۱۶)

بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد به‌جان

شتافتن (لازم)

شتاب کردن:

چو کارآگهان آگهی یافتند
دوان زی منوچهر بشتافتند
(۱-۱۲۳-۷۳۶)

شتروار

از شتر + وار [: بار، شتربار]: باری که یک شتر می‌تواند بکشد (مانند کولوار یعنی باری که آدمی بتواند به کول، به پشت خود بکشد، و نیز خروار، پیلوار):

همان گنج پیرانْش آمد به دست
شتروار دینار صد بار شست
(۵-۳۲۴-۱۴۹۱)

(تاریخ سیستان ۶):... و با هزار پیلوار زر و جواهر به درگاه فرستاد.

شخ (با زبر اول)

زمین سخت بر کوه، قلهٔ کوه (لغت فرس، صحاح، رشیدی):

سپاهی به کردار مور و ملخ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
(۱-۱۹۶-۹۱۴)

به شخی که کرگس برو نگذرد
بدو گور نخچیر پی نسپرد
(۶-۱۵۳-۲۸۹)

(اسدی ۱۵۳-۱۶):

درختی گَشَن شاخ بر شخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه

شخودن (با زبر اول)

خراشیدن، چنگال زدن، ریش کردن:

خروشید سیندخت و بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
(۱-۲۳۶-۱۴۷۴)

دلی کو ز درد برادر شخود
علاج پزشکان ندارْدْش سود
(۵-۱۶۷-۱۴۲۸)

(ویس ۳۱۱-۵۷):

به مشک آلوده فندق، گل شخوده
ز خون‌آلوده نرگس در نموده

(مسعود ۲۱۲):

گه به فندق همی شخود سمن
گه به لؤلؤ همی گزید شکر

شخودن درین بیت به معنی نرم و مهربان شانه زدن و یا با سر انگشت صاف کردن آمده است:

بمالید بر چشم او [اسب] دست و روی
برویالِ ببْسود و بِشْخود موی
(۳-۲۱۰-۳۲۰۵)

شد

شود:

چو صف برکشد از دو رویه سپاه
گنهکار پیدا شد از بی‌گناه
(۵-۹۸-۲۰۶)

بهار در پیشگفتار تاریخ سیستان دربارهٔ این فعل چنین می‌نویسد: «و از همه تازه‌تر «شد» ماضی است که مِن باب تأکید در زمان حال استعمال می‌کند:

«... و اکنونست که حال بر من تنگ شد، ندانم که چکنم و کجا شوم» (ص ۵۸) و نیز «زیاد بن‌ابیه به کوفه بود عبدالرحمن رفت

که نزدیک زیاد شد، به در کوفه رسید فرمان یافت» (ص ۸۹) هر چند شاهد دوم ممکنست غلط کاتب باشد لیکن مثال اول صحیح است و نظیر آن را در شعر فردوسی که فرماید: «چنین گفت رستم به رهام شیر ×که ترسم که رخشم شد از کار سیر» و شعر خواجه حافظ که فرموده: «فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ×گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش» میتوان یافت و شکی نیست که این فعل نوعی ماضی مؤکدیست که در زمان حال من‌باب تحقق کامل فعل استعمال می‌شده است» (تاریخ سیستان ـ مقدمه ص کز)

باز چند نمونهٔ دیگر از فعل ماضی به جای زمان حال:

اگر کشته شد [: شود] رستم جنگجوی
از ایران که یاردشدن پیش اوی [سهراب]
(۲-۲۳۹-۹۳۱)

میرین، دختر قیصر را به‌زنی می‌خواهد. قیصر می‌گوید در بیشهٔ فاسقون گرگیست به بزرگی و سترگی پیل، هر کس آن گرگ را بکشد داماد من خواهد بود:

هر آنکس که بر وی بدرٌید [: بدرد] پوست
مرا باشد او یار و داماد و دوست
(۶-۲۶-۳۰۴)

چو شاه از تو خشنود شد راستیست
وزو سر بپیچی در کاستیست
درشتیش نرمیست در پند تو
بجوید که شد [: شود] گرم پیوند تو
(۸هرمزد ۴۸)

سخنوران گاه نیز زمان حال را به جای زمان گذشته به کار می‌برند:

که گر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
(۶-۸۰-۲۲۲)

ازین خواب بیدارتان کردمی
همان زنده بر دارتان کردمی
(گر نیستی =گر نبودی)

شدن

۱ ـ گذشتن، سپری شدن:

سه روز اندرین کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار
(۱-۵۶-۷۸)

کنون روز دادست و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد
(۱-۱۳۰-۸۵۸)

(ناصر ۳۸۷-۱):

آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره

(ناصر ۱۲-۱۲):

عمر شد آن مایه بود و دانش و دین
ماند ازو سود و یادگار مرا

(رودکی ـ نفیسی ۱۹۸):

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود

(حافظ ۲۸۳):

شد آنکه اهل نظر برکناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

۲ ـ رفتن:

به‌نیک اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد باز آمدن
(۳-۴۳-۶۲۸)

نباشی بدین گفته همداستان
یکی شو بخوان نامهٔ باستان
(۳-۱۰۵-۱۶۲۰)

شوم ره بگیرم بـه افـراسیاب
نمانم که آیـد بـدین روی آب
(۲-۱۶۲-۵۳۸)

۳ـ درگذشتن، مردن:
به چاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یـزدان پـرست
(۱-۴۶-۱۱۱)

فریدون شد و نام ازو ماند باز.....
(۱-۱۳۴-۸۹۱)

(حافظ، ۱۰۱):
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهـر
که تا بزاد و بشد جام می‌ز کف ننهاد

شرزه (بر وزن پرده)
نیرومند و تند و خشمگین، صـفت بـرای شیر و پیل و پلنگ:
ز شیری کـه بـاشد شکـارش پـلنگ
چه زاید جز از شیر شرزه به جنگ؟!
(۱-۲۲۶-۱۳۵۲)

(ویس، ۴۹۹-۲۷):
گرازی زان یکی گوشه برون جست
ز تندی همچو پیلی شـرزه و مَست

شرم
زهار، آلت تناسل:
بدو گفت کان خون گرم مـنست
بریده ز بـن پـاک شـرم مـنست
(۷-۱۶۱-۱۰۱)

شرنگ
زهر:
زمـــانه بـــه یکسـان نـدارد درنگ
گهی شهدونوش است و گاهی شرنگ
(۱-۱۲۲-۷۳۰)

(رودکی، نفیسی، ۱۸۵):
هـــمه بـــه تُـنبُل و بـندست بـازگشتن او
شرنگ نوش آمـیغست و روی زرانـدود

شست (با زبر اول)
۱ـ چنگ ماهیگیری:
گشاده شود کـار بـر دست اوی
به کام نهنگان رسـد شست اوی
(۴-۲۴-۲۶۳)

(ویس، ۳۹۴-۵۹):
مـنم چـون آهـویی کش پـای در دام
منم چون ماهیی کش شست در کـام

۲ـ انگشت‌نر، انگشت زهگیر، انگشت بـزرگ دست [:ابهام] که با آن زه کمان راگیرند:
از آن لشکر الیـاس بگشـاد شست
که گشـتاسپ را بـرکند کـار پست
(۶-۵۳-۷۲۳)

(حافظ، ۲۳۷):
زشست صدق گشادم هزار تـیر دعـا
ولی چه سود یکـی کـارگر نـمی‌آید

شعر (با زبر اول ـ تازی)
۱ـ گیسو:
پری روی گفت سپهبد شنود
سـر شعر گـلنار بگشـاد زود
(۱-۱۷۲-۵۵۱)

۲ـ چادر، جامهٔ ابریشمی ظریف:
چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
(۵-۲۸۵-۸۳۹)

شغب (با زبر اول و دوم ـ تازی)

شور و خروش:

نیاسود کس تا به مرز حلب
جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب

(۶-۵۸-۸۰۳)

شکردن، اشکردن

شکستن، دریدن، پاره کردن، شکار کردن:

کیخسرو دربارهٔ رستم:

همی گفت اگر کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی به گیتی چنین کهترم
که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۴-۳۱۳-۱۷۶)

[سیمرغ] سوی بچگان برد تا بشکرند
بران نالهٔ زار او [زال] ننگرند

(۱-۱۴۰-۸۴)

[جهان] به پیر و جوان یک‌به‌یک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

(۱-۲۲۳-۱۳۰۴)

بدین شادمانی کنون میْ خوریم
به می جان اندوه را بشکریم

(۱-۲۴۵-۱۵۹۱)

(ناصر، ۲۹۳-۶):

بیایید تا لشکر آز را
به خرسندی از گرد خود بشکریم

(اسدی ۷۵-۱۱۳):

رَمَد شیر ازو هر کجا بگذرد
به یک زخمْ پیل ژیان بشکرد

(مسعود، ۵۰۳):

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم‌شکر
ورمار گرزه نیستی ای عقل کم‌گزای

(منوچهری، ۳۹):

زر ستان، مشک‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز

***شکستن**

دوتا شدن، تعظیم کردن:

سواریم و گردیم و اسپ افکنیم
کسی را که دانا بود بشکنیم

(۴-۱۸۰۹)

شکن

شکست:

به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

(۲-۱۱۸-۷۶۷)

کنون گستهم شد به جنگ دو تن
نباید که آید برو بر شکن

(۵-۲۱۴-۲۲۰۳)

شکنج

پیچ و تاب:

دربارهٔ دختران شاه یمن گوید:

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
مگر زلفشان دیده رنج شکنج

(۱-۸۹-۱۶۶)

(حافظ، ۲۷۳):

شکنج زلف پریشان به‌دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان‌باش

شکوهیدن

از شکوه [به معنی ترس، بیم] + پسوند مصدری: ترسیدن، بیم داشتن:

نباید شکوهید زیشان به جنگ
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ

(۵-۱۸۱-۱۶۸۰)

(رودکی، نفیسی، ۴۳۹):

سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان

(ناصر، ۴۱-۸۱):

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ به رنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد زعباب

(عباب ـ با پیش اول «سیل بزرگ و پری و بسیاری و بلندی آب»، غیاث)

(ویس، ۲۶۰-۱۳۰):

نه از مردم بترسی نه ز یزدان
نه نیز از بند بشکوهی و زندان

(سیاست‌نامه، ۱۰): همه ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند.

شکیبیدن، شکیفتن

۱ ـ صبر کردن، بردبار بودن:

اگر خود شکیبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز

(۲-۱۹۲-۲۹۳)

۲ ـ خرسند و قانع بودن:

کاوس برای گرفتن مازندران سپاه به آنجا کشیده و از دیو سپید شکست سخت خورده است:

به هشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی‌بر به کردار بید
همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی
چو با تاج و با تخت نشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی

(۲-۸۷-۲۱۱)

۳ ـ شکیبیدن، شکیفتن از کسی، از چیزی: درد دوری و جدایی کسی را یا چیزی را با شکیبایی و بردباری به خود هموار نمودن: سیاوش از پدر رنجیده به توران پناه برده است، افراسیاب دربارهٔ او به پیران گوید:

از آن پس به پیران چنین گفت رد
که کاوس تندست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر
چنین برز بالا و چندین هنر

(۳-۸۳-۱۲۸۲)

ازو [بهمن] هیچ گشتاسب نشکیفتی
به میْ خوردن اندرش بفریفتی

(۶-۳۲۱-۱۶۷۱)

همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم، از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم
چو گم‌شد سرافراز رویین‌تنم

(ویس، ۱۶۲-۱۹):

هوا او را چنان یکباره بفریفت
که یکساعت همی از رام نشکیفت

(ویس، ۱۸۳-۳):

دل رام آنگهی بشکیبد از ویس
که از کردار بد بشکیبد ابلیس

به‌این معنی در تاریخ سیستان به جای شکیبیدن، شکیفتن «صبر کردن» آمده است (ص ۲۷۵): یعقوب نیز یک ساعت بی‌محمدبن‌خلف صبرنکردی.

شگاع

تیردان، ترکش، کیش:

این واژه در لغت فرس و صحاح و جهانگیری و رشیدی و برهان به شکل

«شغا» و «شقا» و «شگا» و «شگاه» آمده است. فردوسی «شگاع» [با عین در آخر] به کار می‌برد و با «شراع» قافیه می‌کند:

یکی چرخ را برکشید از شگاع
تو گفتی که خورشید شد در شراع
(۶-۲۸۶-۱۱۳۲)

چرخ نوعی کمانست و فردوسی «شگاع» را به معنی کماندان و قربان به کار می‌برد. فردوسی گاه ترکش را نیز که تیردانست به‌معنی کماندان می‌آورد، رستم به شغاد گوید:

ز ترکش برآور کمان مرا
به کار آور آن ترجمان مرا
(۶-۳۳۲-۱۹۴)

به زه کن بنه پیش من با دو تیر...

شگرف (با زیر اول و زبر دوم)

شگفت‌آور، سخت، بزرگ:

همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد
(۴-۱۶۳-۷۵۴)

ببارید از ابر تاریک برف
زمینی پر از برف و بادی شگرف
(۶-۱۸۷-۳۵۵)

شماردن، برشماردن

به «شمردن» نگاه کنید.

شمار گرفتن، شماری گرفتن

شماره کردن، شمردن، حساب پس دادن:

کسی کز بدیهات گیرد شمار
فزون‌آید از گردش روزگار
(۵-۳۰۹-۱۲۴۳)

کاوه به ضحاک گوید:

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
(۱-۶۳-۲۰۷)

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مازانت را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن.

شمارنده

به «شمردن» نگاه کنید.

شمامه (با زبر اول ـ تازی)

«بوی خوش، دستنبو و آن گلوله‌ای باشد به صورت گوی مرکب از خوشبوها که آن را به دست دارند و می‌بویند» (غیاث):

شمامه نهاده در آن جام زر
ده از نقرهٔ خام با شش گهر
(۴-۲۱-۲۱۰)

(حافظ ۴۰۰):

یا رب کی‌آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

شمر (با زبر اول و دوم)

آبگیر:

بدید آن دل افروز باغ بهشت
شَمَرهای او چون چراغ بهشت
(۵-۳۵۴-۲۰۱۸)

(مسعود ۱۴۶):

دریا اگرچه دُرّ یتیم اندرو بود
با کف تو حقیرترست ازیکی شَمَر

شمردن، برشمردن، شماردن، برشماردن

۱ـ سخنان تندگفتن، پرخاش کردن، دشنام دادن:

به پیران ویسه آگهی می‌رسد که افراسیاب سیاوش را کشته است و فرنگیس هم جانش در امان نیست. پیران همان دم به درگاه افراسیاب می‌آید و می‌بیند که دژخیمان فرنگیس را برای کشتن می‌برند. پیران به آنان دستور می‌دهد که دست نگهدارند، به شتاب نزد افراسیاب می‌آید، او را نکوهش می‌کند و ازین کار باز می‌دارد و می‌گوید که فرنگیس را به خانهٔ خود خواهد برد.

افراسیاب رضا می‌دهد:

سپهدار پیران بدان شاد شد
از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد به درگاه و او را ببرد
بسی نیز بر روزبانان شمرد
(۳-۱۵۸-۲۴۱۹)

بشد قیصر و رنج و تشویر برد
بسی نیز بر خوی بد برشمرد
(۶-۶۲-۸۶۸)

از آن پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاوس را برشمرد
(۲-۲۲۰-۶۴۸)

چنین گفت با شاه آزاد مرد
که چونست کارت به دشت نبرد؟
چرا کرده‌ای نام کاوس کی؟
که در جنگ نه تاو داری نه پی...

رودکی (نفیسی ۸۱):

به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه درد کسی بر دگر کسان خوارست

(ویس ۱۵۳-۲۱):

دایه به ویس گوید:

اگر تو اینچنین بدخو بمانی
نشاید کرد با تو زندگانی...
مرا چون بدسگالان خوار داری
به روزی چند بارم برشماری
شوم با مادرت خرم نشینم
تو را با اینهمه تندی نبینم

۲ـبه شمار آوردن:

بدو گفت گودرز کای کم‌خرد
تو را بِخُرد از مردمان نشمرد
(۳-۲۳۹-۳۶۳۲)

۳ـشماره کردن:

از اسپان تازی و بر گستوان
ز خفتان وز جامهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین
ز تخت و ز هر گونه دیبای چین
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
یکایک به گنجور او برشمرد
(۶-۶۳-۸۷۷)

اگر بر شمارد کسی رنج تو
به گیتی فزون آید از گنج تو
(۶-۲۳۳-۲۶۱)

۴ـگفتن، راندن (سخن)، یاد کردن:

سخن راند هرگونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خاقان و منشور و کاموس گُرد
گذشته سخن‌ها همه بر شمرد
(۴-۲۸۶-۱۱۸۷)

سخن کان نه اندر خورد با خرد
بکوشد که بر پادشا نشمرد
(۹نوشیروان ۱۵۲۷)

۵ـچشیدن، بهره بردن:
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
(۱-۵۶-۸۷)
۶ـگذراندن:
بدو گفت چون تیره شد روی کار
نشاید شمردن به بد روزگار
(۳-۱۳۷-۲۱۲۳)

خواب شمردن، خوابیدن، سیر خوابیدن
چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟
همانا به‌شب خواب نشمرده‌ای
(۶-۳۰۰-۱۳۳۲)

شمارنده
(اسم فاعل از شماردن): دشنام دهنده:
برفتند هر یک سوی تخت خویش
ژگان و شمارنده بر بخت خویش
(۳-۲۱-۲۶۲)

شمع چرخ روان
کنایه از خورشید:
به‌هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
(۳-۱۲۷-۱۹۶۴)

شمع گردان سپهر
کنایه از خورشید:
همی بود تا شمع گردان سپهر
دگر گونه‌تر شد به‌آیین و چهر
(۹پرویز ۱۳۷۱)

شمن (با زبر اول و دوم)
بت‌پرست:
اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن
(۶-۱۳-۹۳)

***شموس**
سرکش، چموش:
گهی بخت گردد چواسپی شموس
به نعم اندرون زُفتی آردت بؤس
(۴-۱۷۴۶)

(رودکی، نفیسی، ۷۵۲):
بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این‌جهان چون بتست و ما شمنیم

شمیدن (با زبر اول)
هراسیدن، آشفته و پریشان شدن:
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بیاسود و اندر شمید
(۵-۳۹۵-۲۷۰۱)

(اسدی، ۵۹-۴۶):
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید

(ویس، ۱۱۴-۹۹):
سپاه جاودان از تو رمیده
نگار چینیان از تو شمیده

شناختن
دانستن:
گر ایدونک با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من مشکنی
(۳-۸۱-۱۲۴۷)
(در سه نسخه «شناسم» و یک نسخه «بدانم»)

پدر گر شناسد که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردنکشان
(۲-۱۷۸-۱۳۰)

و لیکن پشوتن شناسد که شاه
چه فرمود تا من برفتم به راه
(۶-۲۴۹-۵۲۲)

گاه نیز دانستن به‌جا و به‌معنی شناختن بکار می‌رود، به واژهٔ دانستن نگاه کنید.

شناسا

(صفت مشبهه از شناختن): شناسنده:

که‌ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هرکار و زیبای گاه
(۵-۱۲۰-۶۱۹)

شنبلید

«گلیست زرد، خرد برگ و خوشبوی» (لغت فرس)، «... شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ» (صحاح):

هوا پر زابر و زمین پر ز خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید
(۵-۳۵۰-۱۹۵۳)

شوخ

بی‌شرم، بی‌باک:

چنان بدگهر شوخ فرزند او
بگشت از ره داد و پیوند او
(۱-۴۶-۱۱۴)

(فرزند بدگهر شوخ مراد ضحاک است)

(ویس ۱۹۱-۳۲):

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
بگوید هرچ خواهد شوخ بی‌رنج

شوخ چشم

بی‌شرم:

وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش، گرم گردد ز خشم
(۳-۲۳-۲۸۸)

شوخی

بی‌شرمی:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز
(۳-۳۸-۵۴۱)

شور

هیجان، شوق:

ز گفتار او رستم آمد به شور
از آن دشت پرآب و نخجیر گور
(۶-۲۳۰-۱۵۰)

شوریدن

۱ ـ به‌هیجان آمدن، شورش کردن، آشوبیدن، طغیان و عصیان کردن:

[طوس] بشورید باگیو و گودرز و شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
(۴-۴۷-۶۰۵)

۲ ـ زور زدن، به‌خود پیچیدن و دست و پا زدن برای کاری سنگین:

سهراب گردآفرید را در کمند خود گرفتار کرده و به او می‌گوید:

بدو گفت کز من رهایی مجوی
چرا جنگ‌جویی تو ای ماهروی؟
نیامد به دامم بسان تو گور
ز چنگم رهایی نیابی، مشور
(۲-۱۸۶-۲۳۳)

(بیت دوم را به خطا به رودکی نسبت داده‌اند. نگاه کنید: نفیسی، ۹۷۳)

(اسدی، ۳۶۰-۷۶):

به‌هر کار در زور کردن مشور

که چاره بسی جای بهتر ز زور

۳-برآشفتن، خشمگین شدن:

لشکر توران به سپهداری سهراب به مرز ایران رسیده. کاوس به رستم نامه نوشته است که بی‌درنگ به یاری بیاید، رستم چند روزی را با گیو، رسانندهٔ نامهٔ کاوس، به می خواری می‌گذراند. گیو به رستم می‌گوید باید بشتابیم و گرنه کاوس که از رسیدن لشکر به مرز ایران بسیار بیمناک است خشمناک می‌شود.

بدو گفت رستم که مندیش ازین

که با ما نشورد کس اندر زمین

(۲-۱۹۸-۳۶۹)

شوشه

شمش زر و سیم «سبیکهٔ زر» (جهانگیری، رشیدی):

تازیانهٔ بهرام در میدان جنگ گم شده است و او می‌خواهد به جستجوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو

فراوان مرا تازیانه‌ست نو

یکی شوشهٔ زر به سیم اندرست

دو شیبش ز خوشاب وز گوهرست

(۴-۱۰۲-۱۴۴۸)

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید

جهان شد بسان بلور سپید

(۷-۳۸-۵۷۲)

شولک (با زبر سوم)

اسب:

نشست از بر شولک اسفندیار

برفت از پسش لشکر نامدار

(۶-۱۷۴-۱۴۷)

(اسدی، ۷۵-۵):

به شبرنگ شولک درآورد پای

گرایید با گرز گردی ز جای

شوم پی

به فرخنده پی نگاه کنید.

شوم‌زاد

از شوم [تازی به معنی نحس نقیض خجسته، فرخنده] + زاد [اسم مفعول مرخم از زادن]:

شوم‌زاده، ناخجسته زاده:

مگر کین آن نامداران خویش

جهانجوی و خنجرگزاران خویش

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد

که تخم سیاوش به گیتی مباد

(۵-۲۵۰-۲۵۰)

شهر

(اوستایی Karshvar، پهلوی شتر) کشور:

همه شهر ایران ز گفتار اوی

ببودند شادان دل و تازه روی

(۲-۵۰-۳۵)

تو را شهر توران بسندست خود

به خیره همی دست یازی به‌بد

(۲-۱۴۷-۳۱۶)

(تاریخ سیستان): و نریمان و پسرش سام برو تاخت‌ها کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

شهره (با پیش اول، تازی)
نامی مشهور، معروف:
مگر من که از داد بی‌بهره‌ام
وگرچه به پیوند تو شهره‌ام
(۱-۲۰۰-۹۷۷)

شهریور
نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی:
به شهریور بهمن از بامداد
جهاندار داراب را بار داد
(۶-۳۶۹-۲۸۱)

شیب
رشتهٔ تازیانه:
برای گواه به واژهٔ شوشه نگاه کنید.
(ناصر ۱۳-۴۲):
پند بپذیر، چو کرهٔ رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب

★شیربا
(شیروا) = شیربرنج، غذائی که با شیر
درست می‌شود:
به هرکاره بر شیربا پخته شد
زن و مرد از آن کار پرداخته شد
(۴-۱۸۷۵)

شیز
۱ـ آبنوس:
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج
برآویختند از برگاه تاج
(۶-۳۴۲-۳۵۰)
۲ـ کمان:
چو از دور نزدیک شد ریو نیز
به‌زه برکشید آن خمانیده شیز
(۴-۵۰-۶۶۴)

شیفته
(اسم مفعول از شیفتن): دیوانه:
تو را ای بداختر که بفریفته‌ست؟
فریبندهٔ تو مگر شیفتست
(۸هرمزد ۷۲۰)



صرلاب = **صلاب** (با پیش اول)

مخفف استرلاب [اسطرلاب، از یونانی astrolabos] افزاریست برای سنجش بلندی آفتاب و ستارگان:

همه زیج و صرلاب برداشتند
بر آن کار یک هفته بگذاشتند
(۳-۳۰-۴۱۸)

همی بازجستند راز سپهر
به صلاب تا بر که گردد به مهر
(۵-۲۵۷-۳۵۷)

صندوق

۱ـ تابوت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق برجای کاخ
(۲-۷۵-۲۰۱)

۲ـ چهاردیوار کوچکی از چوب یا آهن که بر پشت پیل می‌بستند و جنگجویان از درون آن تیر و آتش به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

نهادند صندوق بر پشت پیل
زمین شد به کردار دریای نیل
(۵-۲۴۴-۳،۱۵۲)

هزار از دلیران روز نبرد
به‌صندوق بر ناوک انداز کرد
(اسدی، ۳۷۴-۵۰):

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
پر از آتش‌انداز و تیر خدنگ
(منوچهری، ۸۴):

اکلیل‌های پیلانْش از گوهرست و لؤلؤ
صندوق پیل‌هایش از صندل قماری

صورت

نگار، تصویر:

جهانی سراسر پر از مهر تست
به ایوان‌ها صورت چهر تست
(۱-۱۶۲-۳۹۶)



طبرخون

(معرب تبرخون)، عناب:

همه دشت مغز سر و خون گرفت
دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
(۵-۳۳۲-۱۶۳۲)

(اسدی، ۳۶۴-۶۵):

بــه جــای دگــر دیـد دو بیشه تـنگ
ازین سو طبرخون و ز آن سو خـدنگ

(ناصر، ۳۰۹-۱۰):

فـضل طبرخـون نـیافت سنجد هـرگز
گرچه به دیدن چو سنجدست طبرخـون

طبل به زیر گلیم ساختن، کوبیدن

کـنایه از پـنهانی کـاری انـجام دادن: افراسیاب خواستار آشتی با سیاوش و رستم است، سیاوش و رستم بدگمانند:

سـیاوش ز رستم بـپرسید و گـفت
کـه ایـن راز بـیرون کـنید از نـهفت
که این آشتی جستن از بهر چـیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست...
نـباید کـه از مـا غـمی شـد، ز بـیم
هـمی طـبل سـازد بـه زیـر گـلیم
(۳-۵۶-۸۵۰)

(ساختن = نواختن. در نسخهٔ لنینگراد به جای سازد «کوبد».)

طراز

۱ـ شهریست «اندر ناحیت ماوراءالنهر» (حدودالعالم):

دو ابـر و بسـان کـمان طـراز
برو توز پوشیده از مشک ناز
(۱-۱۵۷-۳۱۸)

۲ـ طراز (تازی): «نقش و نگار هرچیز و نقش علم و جامه و به هر دو معنی معرب تـراز است» (غـیاث)، «نگـار جـامه» (منتهی‌الارب):

چهل جامه دیبای پیکر به زر
طرازش همه گونه گونه گهر
(۱-۲۰۹-۱۱۱۲)

(ویس، ۳۱۸-۴۷):

بنا گوشش چو دیبای پر از گـل
طـرازی کـرده بـر دیـبا ز سـنبل

طرایف (با زبر اول ـ تازی)

جمع طرفه (با پیش اول) بـه مـعنی چیز کمیاب و نایاب:

طرایف به چین اندرون آنچ بود
ز دیـــنار وزگـــوهر نـــابسود
(۵-۳۳۴-۱۶۷۵)

طلایه: (تازی)

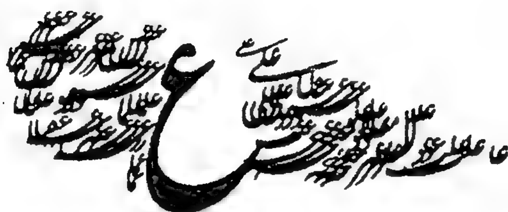
بخش پیشرو لشکر برای نگهداری سپاه از هجوم ناگهان:

طلایه به پیش اندرون چون قباد
کمین ور چو گرد تـلیمان نـژاد
(۱-۱۱۹-۶۷۶)

طیب (بر وزن سیب ـ تازی)

بوی خوش:

به درگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد و بـوی طـیب
(۹ پرویز ۳۱۹۶)



عذار (با زبر اول ـ تازی)

لگام اسب (منتخب، غیاث):

هـمان جـامه و گـوهر شـاهوار

همان اسب تازی به‌زرین عـذار

(۱-۸۰-۲۸)

در نسخهٔ دوم لنینگراد به جای عذار «فسار»

عراده (با زبر اول و تشدید دوم ـ تازی)

(آلت قلعه گیری کوچکتر از منجنیق، کـذا فی‌القـاموس» (رشیدی)، «نـوعی از آلات جنگ قلعه کوچک‌تر از منجنیق که بدان سنگ بر خصم اندازند» (بهار عجم، غیاث):

بـرآورد بـیدار دل جـاثلیق

بر آن باره عراده و مـنجنیق

(۵-۲۹۹-۱۰۷۳)

عرض (با زبر اول و دوم ـ تازی)

شماره کنندهٔ سپاه، بازرس سپاه:

وز آنـجایگه شـد بـه‌پرده سـرای

عرض پیش او رفت بـا کـدخدای

(۷-۱۲۳-۲۷۸)

عرض کردن (با زبر اول و سکون دوم)

شماره کردن سپاهیان (به عرضگاه نگاه کنید):

بـه خَـرّاد بـرزین بـفرمود شـاه

که‌رو عرض گه‌ساز و دیوان بخواه

هـمه لشکـر رومـیان عـرض کـن

هرآنکس که هسـتند نـو گـر کـهن

(۹ پرویز ۲۱۰۷)

درمشان بده رومیان را زگنج...

(تـاریخ سیستان، ۱۹۷): و صـالح آن روز سپاه خویش عرض کـرد چـهارهزار مـرد بود سوار و پیاده.

عرض‌گاه، عرض‌گه (ترکیب تازی و پارسی)

میدان شماره کردن سپاه:

سپه گرد کرد آن زمان رشنواد

عرضگاه بنهاد و روزی بـداد

(۶-۳۶۱-۱۳۴)

بـه خـرّاد بـرزین بـفرمود شـاه

که‌رو عرضه گه ساز و دیوان بخواه

(۹ پرویز ۲۱۰۶)

عقاب

۱ـپرندهٔ معروف.

۲ـکنایه از اسب تیزتگ:

عقاب تگاور برانگیختم...

(۱-۱۹۶-۹۲۳)

علف

خوراک خواه برای آدمی باشد یا ستور:

سپاهیان ایران از توران شکست خورده به کوه هماون پناه برده‌اند:

چو بشنید پیران، ز هر سو سپاه
فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بریشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد

(۴-۱۵۰-۵۴۶)

که چندین سپه را بدین دشت جنگ
علف باید و ساز و جای درنگ

(۵-۲۵۲-۲۹۰)

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی کوه خارا ندارد نگاه

(۴-۱۵۰-۵۵۱)

و در پنج بیت سپس تر به جای علف «خوردنی» و «خوردن»:

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
ز یکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

(اسدی ۵۰-۳):

در گنج اشرط سبک باز کرد
سپه را به نزل و علف ساز کرد

(تاریخ سیستان ۳۶):... و از آنجا به سیستان آمد [افراسیاب] و گفت من به زنهار رستم آمدم و او را به بنکوه فرود آوردند، چون سپاه او همی آمد فوج‌فوج، اندر بنکوه انبار غله بود چنانکه اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله دایم نهاده بودندی،... و او جادو بود و تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد.

عنا (با زبر اول ـ تازی)

رنج، سختی، شکنج:

همی رفت زینسان پراندوه و رنج
تن اندر عنا و دل‌اندر شکنج

(۲-۱۷۲-۳۸)

[کار]عنان

سوارکاری، هنر سواری:

بسی رنج برده به کار عنان
بیاموخته گرز و تیر و سنان

(۴-۲۰۴-۱۴۲۸)

***عنان جنباندن**

روانه شدن، حرکت کردن:

به لهّاک فرمود کاکنون مَایِست
بجنبان عنان با سواری دویست

(۲-۷۹۰)

عنان سبک شدن، کردن

لگام اسب را سست کردن، آزاد کردن تا اسب به آزادی بدود:

گران شد رکیب و سبک شد عنان
به‌چشم اندرآورد رخشان سنان

(۳-۱۸۶-۲۸۴۳)

همین‌مفهوم‌را‌فردوسی‌گاه‌به‌شیوهٔ‌دیگرمی‌سراید:

عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد...
(۳-۱۸۸-۲۸۷۷)

عنان پاک بـر یـال اسـپان نـهید
بدانسان که آید خورید و دهـید
(۴-۱۳۴-۲۹۴)

عنان‌گران‌کردن

لگام اسب راکشیدن:

چو یک نیمه ببرید زآن کوه شاه
گـران کـرد بـاز آن عـنان سـپاه
(۳-۲۱۰-۳۲۱۲)

***عنان‌گِردکردن**

آماده شدن، آمادهٔ جنگ شدن:

همان جنگ را گرد کـردن عـنان
ز بالا بـه دشـمن نـمودن سـنان
(۴-۱۷۲۷)

کشیده همه تیغ و گرز و سنان
همه جنگ را گرد کرده عـنان
(۲-۷۷۹)



غالیه (تازی)

«خوشبویی است مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن‌البان» (منتخب):

ده انگشت بر سان سیمین قلم
بـرو کـرده از غـالیه صد رقم
(۱-۱۶۸-۴۸۸)

رودکی (نفیسی ۱۰۵):

من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حورنژاد

(حافظ، ۵۸):

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

غرچگی

از غرچه [با زبر اول و سکون دوم: ابله، نادان، مخنث (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی] + ی [نسبت]: ابلهی، نادانی:

اسفندیار به رستم گوید که پدرت زال در کنام سیمرغ مردارخوار بود و:

از آنپس که مردار چندی چشید
برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بچگی
زنادانی و دیوی و غرچگی
(۶-۲۵۶-۶۳۸)

گواه برای غرچه از اسدی (۴-۲۰۴-۴۴ و ۲۴۰-۱۴):

که ره سوی این رز شما را که داد؟
کدام ابله غرچه این در گشاد؟
کزین غرچگان چیست چندین گریغ؟
بکوشید هم پشت با گرز و تیغ

غرم (با پیش اول)

میش کوهی:

بیگفند نیزه، بیازید چنگ
چو بر کوه برغرم تازد پلنگ
(۴-۷۸-۱۰۹۷)

(ویس، ۱۷۸-۷۴):

چو غرم آید به‌پیش اندر شکارم
جهنده یوز را بر وی گمارم

غرو (با زبر اول)

نای، نی:

[زال] یکی مرد شد چون یکی زادسرو
برش کوه سیمین میانش چو غرو
(۱-۱۴۱-۹۱)

غریو (با زبر اول)

بانگ، فریاد:

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو
چو آمد به گوش اندرش آن غریو
(۲-۱۰۴-۵۲۲)

غریوان (قید از غریویدن)

غریوکنان:

غریوان همی گشت بر گِرد دشت...
(۵-۳۴-۴۳۴)

غریویدن

۱ ـ بانگ برآوردن ساز:

غریویدن چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب
(۴-۲۴-۲۷۳)

۲ ـ بانگ و فریاد برداشتن از شادی یا اندوه:

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنج‌های دراز
(۲-۱۰۵-۵۳۹)

غلغلستان

از غلغل [: هیاهو، بانگ و فریاد] + ستان [پسوند جای]: غلغل‌گاه:

در ماتم رستم و زواره و رخش گوید:

ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد به کردار غلغلستان
(۶-۳۳۷-۲۶۳)

***غَمری**

نادانی ـ جاهلی:

هر آن کس که دارد روانش خرد
جهان را به غمری همی نسپرد
(۴-۱۶۵۱)

غمگسار

به واژهٔ گساردن نگاه کنید.

غنودن

آرمیدن، آسودن، به‌خواب رفتن:

به دو هفته بباید که ایدر بوی
گه و بی‌گه از تاختن نغنوی
(۲-۵۶-۱۱۵)

(اسدی ۳۸۰-۶۸):

که را چشم دل خفت و بختش غنود
اگر چشم سر باز دارد چه سود؟

غو

هرای، داد، فریاد، خروش، غریو:

غو پاسبان خاست چون زلزله
همی شد چو آواز شیر یله
(۶-۳۶۷-۲۳۰)

(اسدی ۲۵۳-۸۴):

دم نای رویین ز مه برگذشت
غو کوس دشت و که اندرنوشت

غوطه (تازی)

فرو رفتن در آب و غرق شدن:

به دل گفت پیکار با ژنده پیل
چو غوطه‌ست خوردن به دریای نیل
(۴-۲۴۸-۶۰۱)

ف

فال

فرخی، فرخندگی، شگون:

نگه دارد این فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده
(۶-۴۰۲-۳۷۳)

فام

۱ ـ رنگ:

بدو گفت مادر که‌ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام؟
(۱-۲۳۶-۱۴۶۸)

۲ ـ وام:

یکایک همه فام کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم
(۳-۱۹۵-۲۹۸۸)

یکی داستان از کیان یاد کن
ز فام خرد گردن آزاد کن
(۵-۱۱۳-۴۸۳)

از رودکی (لغت فرس، واژهٔ کیچ‌کیچ = بهره‌بهره):

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا
به کیج‌کیج نخواهم که فام من‌توزی

فتراک (با زیر اول)

دوالی که از زین اسب آویزند برای بستن چیزی:

میان را به کین برادر ببند
ز فتراک بگشای بند کمند
(۳-۱۹۲-۲۹۴۴)

به فتراک بر بسته دارم کمند
کجا ژنده پیل اندر آرم به‌بند
(۴-۲۳۵-۴۰۵)

فدی = فدا

نثار کردن:

پس از نیکوی‌ها و هرگونه رنج
فدی کردن کشور و تاج و گنج
(۳-۱۲۶-۱۹۳۹)

فر = فره (با زبر اول و دوم و های ملفوظ)

فره farrah (پورداود، یسنا ۲ ص ۱۸۲ زیرنویس ۱) = خوره، خره، اوستایی

xvarenah (پورداود، یشت‌ها، ۲-۳۱۳)، «دو لغت مصطلح فارسی که فر و خره باشد اولی نزدیک است به لهجهٔ فرس هخامنشی [فرناه] و دومی به لهجهٔ اوستایی. در ترکیب پهلوی بجای کلمهٔ فر، چنانکه از برای بسیاری از کلمات، «هزارروش» یک کلمهٔ سامی استعمال شده گدمن Gadman گفته‌اند» (پورداود، یشت‌ها، ۲-۳۱۴)

۱ ـ فروغ، نور یا موهبتی است که اهورامزدا، ایزد به کسی که شایستهٔ آن باشد می‌بخشد:

چو آن شاه پالوده گشت از بدی
بتابید ازو فرهٔ ایزدی
(۱-۳۷-۲۶)

چو این گفته شد فر یزدان ازوی
گسست و جهان شد پر از گفت‌وگوی
(۱-۴۳-۷۰)

گهر آنک از فر یزدان بود
نیازد به‌بد دست و بد نشنود
(۴-۸-۶)

در سیاست‌نامه «فر ایزدی» به شکل «فر اللهی» درآمده است: «پادشاه را فر اللهی باشد.» (ص ۵۶)

۲ ـ بزرگی، شکوه، سنگ، هوش، هنگ:

چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بگوش
(۱-۴۳-۷۲)

بزرگی و فر و بلندی و داد
همان بزم و رزم از تو داریم یاد
(۳-۱۹۲-۲۹۳۸)

بسیار قابل توجه است که در نسخهٔ سوم لنینگراد، در بیت زیر:

تو را باد جاوید تخت ردان
همان تاج و هم فره موبدان
(۱-۱۳۷-۲۷)

به جای فره «خورده» نوشته شده است. بی‌گمان «خورده» تحریف خوره = فره می‌باشد و چنین برمی‌آید که نوشتن خوره به جای فره کار نسخه‌نویس نیست، چون اگر او با این واژه آشنایی می‌داشت درست آن را می‌نوشت، پس خود فردوسی واژهٔ «خوره» را در این بیت به کار برده است و بعد به‌دست نسخه‌نویسان تحریف شده است.

۳ ـ زیبایی، شادابی، شکفتگی:

سودابه به سیاوش گوید:

که بر چهر تو فر چهر پریست...
(۳-۲۱-۲۶۴)

فراختن، افراختن

به‌واژهٔ فرازیدن نگاه کنید.

فراخی

از فراخ [: گشاده] + ی [نشانهٔ حاصل مصدر]: گشادگی:

سخن چون ز تنگی به سختی رسید
فراخیش را زود بینی کلید
(۱-۱۸۳-۷۳۳)

فراز = افراز

۱ ـ بالا، بلندی (نقیض نشیب):

چنینست کار جهان فریب
پس هر فرازی نهاده نشیب
(۵-۱۹۶-۱۹۱۳)

چو روی زمین گشت چون پر زاغ
ز افـراز کـوه انـدر آمـد چـراغ
(۴-۲۳-۲۴۲)

(ناصر ۲۰۲-۸):
...خیره مر آب روان را چه کنی سربه‌فراز؟

۲-بـه مـعنی پـیش، نـزدیک، (در تـرکیب‌های: فـرازآمـدن، رسـیدن، آوردن...):
بدو گفت پیران که‌ای رزمساز
بترسم کـه روز بـد آیـد فـراز
(۴-۲۱۸-۱۵۴)

(منوچهری ۳۹):
نـوبهار آمـد و آورد گـل تـازه فـراز
می خوشبوی فرازآور و بـربط‌بنواز
ای بلند اختر نام‌آور، تا چند به کاخ؟
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فـراز
(منوچهری ۵۲):
رسـیدم مـن فـراز کـاروان تـنگ
چو کشتی کورسد نزدیک سـاحل
(سیاست‌نامه ۳۱): و هـرگاه کـه ایـن سپاه سالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی، گنده پیر بر راه او نشستی، چـون او فـراز رسیدی بـانگ بـرداشـتی و بـهای زمـین خواستی.
در نظم و نثر گاه نیز به جای فراز «فرا» بـه کار برده می‌شود:
(از تاریخ سیستان ص ۴۸ و ۶۵):
فـرا سـر پـدر بـنشست گـریان. پستان خواستم که فـرا لب او بـرم، او بـخندید و چشم باز کرد.

۳-به‌معنی پدید:
هوشنگ برای کشتن مار سنگی می‌اندازد، آن سنگ به سـنگ دیگـر بـاز مـی‌خورد و فروغی پدید می‌آید:
نشـد مـار کشـته و لیکـن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فـراز
(۱-۳۴-۱۶)

۴-به معنی گرد، جمع:
بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور و بیدادی آمد فراز
(۵-۲۶۸-۵۵۳)

بسنده کنم زین جهان گـوشه‌ای
به کوشش فـراز آورم تـوشه‌ای
(۱-۱۰۳-۴۰۸)

کنون من ز ترکان جـنگاوران
فـراز آورم لشـکـری بـی‌کران
(۲-۱۷۹-۱۳۵)

ز بیشه فراز آر هـیزم بـه روز
شب آید یکی آتشی بر فروز
(۵-۶۹-۱۰۴۳)

(سیاست‌نامه ۸): آنچ بـنده را فـراز آمـد از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود... بر حکم فـرمان اعـلی ایـن‌چند فـصل بـر سبیل اختصار نوشته شد.
همین معنی چـهارم را جـهانگیری بـا ایـن بیت شـاهد از شـاهنامه در فـرهنگ خـود آورده است.
بـه ارمـان و ارونـد مـرد هـنر
فراز آورد گونه گون سیم و زر
ولی رشیدی این معنی را نمی‌پذیرد و پس

از نقل معنا و بیت شاهد از فرهنگ جهانگیری، خود چنین می‌نویسد:
«لیکن درین بیت به معنی نزدیک مناسب است.» من برای این معنی چند گواه آوردم تا درستی گفتار جهانگیری آشکارتر گردد.
۵ـ امر از فعل فراختن: به‌معنی بردار، برکش، بلند کن:

سخن‌ها به ما برکنون شد دراز
اگر تشنه‌ای جام می را فراز
(۶-۲۶۱-۷۲۵)

* ۶ـ نخست، ازل.

جهانجوی از این چار شد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز
(شاهنامه، دبیرسیاقی، ۲-۶۷۵)

از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی به کار آید از بُن نه مهر.
(دبیر سیاقی، ۲-۷۰۳)

***فراز آمدن بر کاری یا چیزی**
به آن چیز رسیدن، به مقصد دسترسی پیدا کردن:

فرازش نیآمد بر آن کار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت
(۴-۱۸۵۵)

فرازنده
(اسم فاعل از فراشتن): بالا برنده، بلند کننده:

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازندهٔ کاویانی درفش
(۱-۱۳۶-۱۰)

فرازیدن
از فراز [+ یدن] [پسوند مصدری]:
۱ـ بالا بردن، بالا کشیدن، بلند کردن. از همین ریشه: فراختن، افراختن، فراشتن، افراشتن:

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود
(۱-۶۸-۳۰۶)

فراختن:

بــه نـزد پـری چـهرگان رفت زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
(۱-۱۶۴-۴۲۵)

افراختن:

بدین رزمگه بر سرافراز طوس
به ابر اندر افراختی بوق و کوس
(۴-۲۵۲-۶۷۲)

فراشتن:
(اسدی، ۲۷۷-۳۵):

کمان را ز بالای سر برفراشت
به انگشت چون چرخ گردان بگاشت

۲ـ و در این بیت افراختن به‌معنی بالیدن، بزرگ شدن، رشد کردن:
فرانک، مادر فریدون برای پسرش حکایت می‌کند که ترا به نگهبان گاو بر مایه دادم و:

ز پستان آن گاو طاوس رنگ
برافراختی چون دلاور پلنگ
(۱-۶۰-۱۶۷)

فرخ
۱ـ نیکو، خجسته.
۲ـ به‌معنی خوشا، خنک:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم داد و نقل و جام و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست
(۶-۲۱۵-۸۵۳)

فرخنده‌پی
از فرخنده [: خجسته، فرخ، مبارک، میمون] + پی [: پا]: خوش‌قدم، مبارک‌قدم:
سیاوش از مادر زاییده شده، به کاوس مژده می‌دهند:
بگفتند با شاه کاوس کی
که برخوردی از ماه فرخنده‌پی
(۳-۱۰-۶۷)

نقیض آن شوم پی =بدقدم:
افراسیاب به پیران می‌گوید: کس بفرست تا خسرو [پسر سیاوش] و مادرش را نزد من آورد.
نوندی برافگن هم اندر زمان
بر شوم پی زادهٔ بد گمان
(۳-۱۹۰-۲۹۱۴)

که با مادر آن هر دو تن را به هم
بیارد بگوید سخن بیش و کم.

فرزانه
دانا، بخرد، باهوش و فراست. فردوسی این واژه را درین بیت به‌معنی پیروز و چیره به کار می‌برد:
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت
(۱-۱۵۸-۳۴۵)

فرزد (با زبر اول و دوم)
«سبزه‌ایست در نهایت سبزی و تازگی و تری و آن را فریز نیز گویند» (برهان):
ورا نام شاپور کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد
(۷- -۲۵۱)

(اسدی ۳۲۳-۳۳):
دوصد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد

فرسپ (با زبر اول و دوم)
«آن دار ستبر باشد که بدو بام را بپوشانند و ثقل همه بر وی بود» (لغت فرس):
چنین گفت هیشوی کاین پیر گرگ
همی برترست از هیونی سترگ
سروهاش چون آبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
(۶-۲۹-۳۵۲)

(اسدی ۴۴۶-۲۴):
متوز از کمینگه برانگیخت اسپ
عمودی به دستش چو زآهن فرسپ

فرسته
فرستاده، پیامبر، پیک:
به دل پر زکین شد به رخ پر زچین
فرسته فرستاد زی شاه چین
(۱-۹۹-۱۹۸)

(اسدی ۶۱-۱):
فرسته برون کرد گردی گزین
بدادش عرابی نوندی به زین

فرسودن
کهنه و کهنسال شدن، ازکار افتادن، از هم

فروریختن:

بدین جایگه مرگ را آمدیم

نه فرسودن ترگ را آمدیم

(۶-۱۸۵-۳۱۵)

افراسیاب گریزان از کیخسرو به گنگ دژ پناه برده به خسرو پیام می‌فرستد:

گر ایدونْکْ گویی که ترکان چین

بگیرم زنم آسمان بر زمین

به شمشیر بگذارم این انجمن

به‌دست تو آیم گرفتار من

مپندار، کاین نیز نابودنیست

نساید کسی کو نفرسودنیست

(۵-۳۰۵-۱۱۷۹)

از رودکی (لغت فرس، واژهٔ فرسد):

نه به آخر همه بفرساید؟

هر که انجام راست فرسدنیست

(فرسدنی، با پیش سین = فرسودنی)

(ویس ۳۶۶-۳۳۵):

عجب‌تر آنکه چندی جور بینم

نفرسایم، همانا آهنینم

و در این بیت از فخر گرگانی به معنی خسته و ناتوان شدن (ویس ۲۴۷-۱۰۰):

دو عاشق را دل از ناله بیاسود

دو بیجاده لب از بوسه بفرسود

و درین مصراع از شاهنامه نیز به‌معنی خسته و ناتوان کردن آمده است:

به رنجش مفرسا و سردش مگوی...

(۵-۸۴-۱۳۰۲)

فروختن، افروختن، فروزیدن

روشن شدن، روشن کردن:

یکی مجمر آورد و آتش فروخت

وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت

(۱-۲۳۶-۱۴۷۸)

بزرگان ز تو دانش آموختند

به تو تیرگی‌ها برافروختند

(۱-۲۱۱-۱۱۴۳)

زخار و ز خاشاک و شاخ درخت

یکی آتشی برفروزید سخت

(۲-۱۷۱-۲۲)

و در این بیت به‌معنی سرخ شدن از شادی، شرم:

پرستندگان از زیبایی زال نزد رودابه سخن می‌گویند:

چو بشنید رودابه آن گفت‌وگوی

برافروخت و گلنارگون کرد روی

(۱-۱۶۰-۳۷۳)

و درین بیت به‌معنی تابیدن، درخشیدن:

به پاسخ چنین گفت کاوس شاه

که از تو فروزد نگین و کلاه

(۲-۱۳۳-۶۸۸)

فرودین

فروردین:

چه مایه خروشید و کرد آفرین

به‌جشن کیان هرمز فرودین

(۵-۴۸-۶۸۹)

فروزش

اسم مصدر از فروختن [: روشن کردن]. فردوسی فروزش را در این بیت‌ها به‌معنی آفرین و نیایش به کار می‌برد:

زریر پسر لهراسپ نزد قیصر روم آمده

است تا پیام پدر را به او گزارش دهد:

زریر اندر آمد چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
همان رومیان‌را فروزش گرفت
(۵-۵۹-۸۱۴)

(پرسیدن = جویای تندرستی کسی شدن، فروزش در همهٔ نسخه‌ها آمده است.)

رستم دربارهٔ اسفندیار گوید:

که هرچند من بیش پوزش کنم
که این شیردل را فروزش کنم
(۶-۲۹۲-۱۲۱۹)

نجوید همی جز همه ناخوشی
به گفتار و کردار و گردنکشی

(تنها در یک نسخهٔ لنینگراد به جای فروزش، نیایش آمده است. در نسخهٔ بایسنقری نیز فروزش ضبط است).

فروزنده

۱ـ(صفت فاعلی از فروختن): تابناک، درخشان:

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری
(۱-۱۸۳-۷۴۱)

۲ـ(اسم فاعل از فروختن): روشن‌کننده:

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فروزندهٔ جان لهراسپ اوست
(۵-۶۲-۸۶۲)

۳ـ(اسم فاعل از فروختن): کنایه از خورشید:

چو شب گردش روز پرگار زد
فروزنده را مهره در قار زد
(۱-۷۴-۴۰۳)

فروزیدن = فروختن

روشن کردن:

بدو گفت چون تیره گردد هوا
فروزیدن شمع باشد روا
(۶-۶۲-۷۶۶)

فره

به واژهٔ فر نگاه کنید.

فرهنگ

پورداود ریشهٔ این واژه را چنین می‌دهد: «فرهنگ: از فر یا فرا ـ اوستا Fra یا Frâ = پیش، سانسکریت: پرا Pra ـ فرا رفتن، فرا خواندن، فرمودن، فرزانه، فرزند، فرستادن. هنگ: اوستا thang (تبدیل th به h نظایر زیاد دارد مانند میترا Mithra = مهر ـ چیترا Chithra = چهر) در اوستا به معنای کشیدن. از این مصدر چندین واژه در فارسی به جا مانده: هنجیدن، آهنجیدن، هختن = هیختن، آهیختن ـ فرهختن، فرهخته. فرهیخته: ادب گرفته بود، دقیقی گوید: ای شمن آهسته باش زآن بت بدخو × کان بت فرهیخته نیست هست نوآموز (لغت فرس) هنگ با هر پیشوندی معنای دیگری دارد.

در اوستا به‌معنای کشیدن، کشیدن گردونه با اسب، کشیدن شمشیر از نیام، کشیدن تیر از زه‌کمان. در فارسی هنگ با پیشوند فر به‌معنی دانش و ادب است. در کارنامهٔ اردشیر پاپکان: فرهنگ = فرهختن = آموزش، پرورش» (فرهنگ ایران باستان، ج ۱، واژهٔ فرهنگ)

۱ ـ دانش، فرزانگی، تیزهوشی، چابک‌اندیشی:

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه‌هوش و فرهنگ بود
(۱-۳۱-۵۳)

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
برآنسان که دیدی یکایک بگوی
(۱-۲۱۲-۱۱۵۳)

۲ ـ درین بیت به‌معنی دانش:

بیاموخت فرهنگ و شد برمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش
(۶-۲۵۹-۹۶)

۳ ـ در دو بیت زیر به‌معنی بزرگی، شکوه:

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور تهماسپ زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو
(۲-۴۳-۱۰)

ز دیدار آن فر و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و آهنگ او
(۶-۳۸۶-۸۱)

و در بیت زیر گویی به‌معنی خرد [: عقل]، عقل سلیم:

جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز کردار گیتی مگیرید یاد
(۶-۴۰۵-۴۲۳)

از اسدی به معنی تیزهوشی، خبرگی (۲۵۲-۶۶):

بدانست هر کس به فرهنگ زود
که آن زخم از شست گرشاسپ بود

و در این بیت از اسدی به معنی رای، تدبیر، سنجیدگی (۲۶۱-۴):

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را

۴ ـ فخر گرگانی در بیت‌های زیر فرهنگ و فرنجیدن [: فرهنگیدن] را به معنی تنبیه کردن، کیفر دادن به کار برده است (ویس ۱۶۴-۳۶):

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
به شفشاهنگ فرهنجش در آهنج
همیدون دایه را لختی بپیرای
به پادافراه و برجانش مبخشای
اگر فرهنگشان من کرد بایم
گزند افزون ز اندازه نمایم

از واژه‌های شفشاهنگ [= شفشاهنج = شکنجه، لغت فرس]، پادافراه و گزند در این بیت‌ها چنین برمی‌آید که مراد زدن و تنبیه بدنی است.

فرهنگی

مرد دانش، آموزگار:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست
(۶-۳۵۹-۹۳)

(پهلوی: فراهنگ = دانش و فراهنگستان = دبستان): «به هنگام به فرهنگستان دادندم و من به فرهنگ کردن سخت و بشتاب بودم» (خسرو و ریدک ص ۱۳ بند ۸)

فرهی (با زبر اول و دوم)

۱ـبزرگی، شکوه، فر و زیب:

یکایک به شاه آمد این آگهی

که سام آمد از کوه با فرهی

(۱-۱۴۶-۱۶۴)

ز بس گنج و زیبایی و فرهی

پری و دد و دام گشتش رهی

(۲-۱۵۰-۳۵۵)

۲ـبخردی، فرزانگی:

یکی را همه زفتی و ابلهیست

یکی با خردمندی و فرهیست

(۷-۲۵۰-۵۵۶)

فریاد

۱ـیار، یارمند، یاری دهنده، دستگیر:

ارمانیان به کیخسرو خبر می‌دهند و ازو یاری می‌خواهند که:

سوی شهر ایران یکی بیشه بود

که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشتزار

درخت برآور همه میوه‌دار

چراگاه ما بود و فریاد ما

ایا شاه ایران بده داد ما

(۵-۱۰-۶۸)

گراز آمد اکنون فزون از شمار

گرفت آنهمه بیشه و مرغزار.

کیخسرو بیژن را برای برانداختن و راندن گرازها نامزد می‌کند و به گرگین میلاد می‌گوید:

به گرگین میلاد گفت آنگهی

که بیژن به توران نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند

همش راهبرباش هم یارمند

از آنجا بسیجید بیژن به راه

کمر بست و بنهاد برسر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را

هم آواز ره را و فریاد را

(۵-۱۳-۱۰۷)

۲ـیاری، یارمندی، دستگیری:

تو را دیدم اندر جهان چاره‌گر

تو بندی به فریاد هر کس کمر

(۵-۴۹-۶۹۵)

[روز]فریاد

روز یاری، روز مبادا:

بفرمود تا بور کشواد را

کجا داشتی روز فریاد را

(۵-۳۵-۴۵۷)

برو بر نهادند زین خدنگ

گرفته به‌دل گیو کین پلنگ

همانگه بدو اندرآورد پای

به کردار باد اندر آمد زجای

چو زنگولهٔ گرد و کلباد را

سپهرم که بد روز فریاد را

(۵-۱۰۵-۳۳۹)

فریادبخش

از فریاد [: یاری، یارمندی] + بخش [اسم فاعل مرخم از بخشیدن]: یاری بخشنده:

رستم برای بیژن که در چاه زندانی است پیام می‌فرستد:

بگویش که: که آری، خداوند رخش

تو را داد یزدان فریادبخش

(۵-۶۹-۱۰۳۹)

فریادجوی = فریادخواه

دادجوی، عدالت‌جوی، دادخواه:

(اسدی، ۳۳۹-۲۹، ۳۰):

منادی ز هر سو یکی چرب‌گوی

خروشنده، تاکیست فریادجوی

ستمدیده هرک آمدی دادخواه

بدو نیک برداشتندی به شاه

از ناصرخسرو:

فریاد جستن = داد جستن، عدالت جستن

(۹۸-۱۷):

تو بیچاره غلط کردی ره در

نجست از بندیان کس جز تو فریاد

از مسعود سعد فریاد به‌معنی داد، عدالت (۱۰۵):

روزگاریست سخت بی‌فریاد

کس گرفتار روزگار مباد

فریاد خواستن

یاری خواستن:

ز فریادرس [خدا] زور و فریاد خواست

از اهرمن بد کنش داد خواست

(۵-۴۳-۵۹۳)

فریاد خواندن

فریاد خواستن به معنی یاری خواستن:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند

جهان را سراسر سوی داد خواند

(۱-۶۴-۲۲۸)

فریادخواه

از فریاد [: یاری، داد، عدالت] + خواه

[اسم فاعل مرخم از خواستن]: دادخواه،

یاری‌خواه:

چو بشنید گفتار فریادخواه

به درد دل اندر بپیچید شاه

(۵-۱۱-۷۴)

فریبیدن

فریب دادن:

سواری فرستاد نزدیک اوی

که بفریبد آن رای تاریک اوی

(۶-۵۲-۶۹۸)

(در فهرست و لف نیامده است.)

فزایش = افزایش

(اسم مصدر از فزودن): بیشی:

تهمتن به یزدان نیایش گرفت

ابر آفرین‌ها فزایش گرفت

(۲-۹۸-۴۱۴)

***فزون**

برتر، بهتر:

دگر گفت دانایی و راستی

فزونست اگر کمی و کاستی

(۴-۱۶۵۸)

***فزونی**

برتری:

... دگر آنکه لشکر بدارد به داد

بداند فزونی مرد نژاد

(۴-۱۸۰۰)

فزونی

۱ـ سرگرانی، نافرمانی، پا از گلیم خود درازتر کردن، برتری‌جویی:

کاوس به شاه مازندران، که از دادن باژ و ساو سر می‌زند، پیام می‌فرستد:

اگر سرکنی زین فزونی تهی
به فرمان گرایی به‌سان رهی
(۲-۱۱۳-۶۹۲)
وگرنه به جنگ تو لشکر کشم
ز دریا به دریا سپه بر کشم
(ویس ۵۰۴-۶۶):
نه جستی گرگ برمیشی فزونی
نه کردی میش گرگی را زبونی
۲ـ بیشی، بسیاری، زیادی:
اگر صدهزارند و ما صد سوار
فزونی لشکر نیاید به کار
(۲-۱۴۴-۲۶۷)
۳ـ افزون‌خواهی، بیشی‌خواهی، آز:
ز آز و فزونی به یکسو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
(۶-۸-۹)
دربارهٔ گرگین که بیژن را فریب داده در توران گرفتار و زندانی ساخت گوید:
ز بهر فزونی و از بهر نام
به راه جوان بر بگسترد دام
(۵-۱۵-۱۴۲)
به این معنی فردوسی گاه به جای فزونی «بیشی» به کار می‌برد:
همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آز خویشی بود
(۲-۲۳۲-۸۱۵)
که ایران بپرداز و بیشی مجوی
سر ما شد از تو پر از گفت‌وگوی
(۲-۱۴۷-۳۱۵)
حافظ به جای فزونی جویی و بیشی جویی «زیادت طلبیدن» به کار می‌برد:
یار با ماست چه‌حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
(غزل ۲۶۸)
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
(غزل ۲۶۹)

فسردن

به واژهٔ افسردن نگاه کنید.

فسوس

به واژهٔ افسوس نگاه کنید.

فسوسی

به مسخره، از روی استهزا، یا طعنه و بیغاره:
پیام خسروپرویز از زندان به پسرش قباد شیرویه:
چنان دان که این گنج من پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی‌درم در تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست هوش و هنر
به بخشش نباشد ورا دستگاه
بزرگان فسوسیش خوانند شاه
(۹-شیرویه ۲۴۲)
ناصرخسرو (۴۵۳-۲) فسوسی را به‌معنی آدم شوخ، دلقک به کار می‌برد:
مرمؤذن را چون نانی دشوار دهی
مرفسوسی را دینار جز آسان ندهی

فسون

به واژهٔ افسون نگاه کنید.

فسیله (با زبر اول)

گله و رمهٔ چارپایان:

نه پیش فسیله کمند افگنند
سر بادپایان به‌بند افگنند

(۴-۱۹-۷۱۲)

(ادسی ۳۴۵-۴۱):

هزار اسب زود از فسیله گزید
دو ره ده هزار از بره سر برید

(دو ره = دو بار)

فش (با زبر اول)

مانند، همانند:

وز آنپس دوان دست کرده به کش
بیامد بر شاه خورشید فش

(۱-۲۰۸-۱۰۸۸)

فشاندن

به افشاندن نگاه کنید.

فطیر (با زبر اول)

نان کلفت که خمیر آن درست ور (بر) نیامده است:

چنین گفت خسرو به یزدان پرست
که از خوردنی چیست کاید به دست؟
سکوبا بدو گفت کای نامدار
فطیرست با ترهٔ جویبار

(۹ پرویز ۶۸۳)

***فقاع**

آبجو:

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
همی باش پیش گشسپ سوار

(۴-۱۸۸۹)

فغستان

از فغ [: بغ، خدا] + ستان [پسوند جای]: شبستان شاهان (به فغفور نگاه کنید):

فرستش به سوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش

(۳-۱۴-۱۴۴)

(اسدی ۴۲۰-۷۱):

شه چین جدا با فغستان و رخت
همی رفت بر پیل با تاج و تخت

فغفور

از فغ [: بغ، اوستائی بغ (با زبر اول و دوم) = خدا] + پور: بغپور، رویهمرفته یعنی فرزند خدا.

این واژهٔ مرکب اوستایی و دری به‌شکل فغفور درآمده و عنوان شاهان چین است.

فغ به‌معنی بت نیز هست. «فغ: به زبان فرغانه بت را گویند» (صحاح)

از رودکی با واژهٔ بغ (لغت فرس: واژهٔ زوش به معنی تند و سخت طبع):

بانگ کردمت ای فغ سیمین
زوش خواندم تو را که هستی زوش

فکار ـ افکار

ریش، زخم، کوفته و وامانده:

شنیده بگفتند با شهریار
دلش گشت زآن پاسخ او فکار

(۸ نوشیروان ۳۵۴۹)

(ناصر ۱۳-۲):

گرچه همه خلق را فگار کند
کرد نیارد جهان فگار مرا

فم‌الاسد (با زبر اول و پیش میم مشدد ـ تازی)

از فم [: دهان] و اسد [: شیر]:

[کشتی را] به‌راهی کشیدیش موج مدد
که ملاح خواندش فم‌الاسد
(۵-۳۵۱-۱۹۷۱)

فندق (در فرهنگ‌ها با پیش اول، به لهجهٔ کنونی با زبر اول):
کنایه از سرانگشتان رنگ کردهٔ زنان:
فرنگیس بگرفت گیسو به دست
گل ارغوان را به فندق بخست
(۳-۱۳۸-۲۱۴۱)

از مسعود (۲۱۲):
گه به فندق همی شخود سمن
گه به لؤلؤ همی گزید شکر
(به دندان لب را می‌گزید)

فوردین

فرودین = فروردین:
چنین تا بیامد مه فوردین
بیاراست گلبرگ روی زمین
(در هر پنج نسخه [لندن و قاهره و سه نسخهٔ لنینگراد] فوردین ضبط است)
چو بودی سر سال نو فوردین
که رخشان‌شدی در دل از هور دین
(۹ پرویز ۳۱۵۵)



قار (پارسی) ـ**قیر** (تازی)

چو دریای قارست گفتی جهان
همه روشناییش گشته نهان

(۲-۸۶-۱۹۸)

زمین شد به کردار دریای قیر
همه موجش از خنجر و گرز و تیر

(۲-۱۲۰-۸۰۲)

قاروره (تازی، جمع قواریر)

«حقهٔ باروت و نوعی از پیکان» (غیاث):

ز دروازه‌ها جنگ برساختند
همه تیر و قاروره انداختند

(۸نوشیروان ۶۲۹)

قربان (با زبر اول)

کمان‌دان، جای کمان:

سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز قربان کمان کیی برکشید

(۳-۸۸-۱۳۶۸)

قرطاس (با زیر اول، تازی)

کاغذ:

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و چینی حریر

(۵-۳۳۸-۱۷۴۳)

قرطه (با پیش اول، تازی)

معرب «کرته» پارسی = نیمتنه (جامه):

همه دامن قرطه را کرد چاک
ابر خستگی‌هاش بربست پاک

(۵-۲۲۴-۲۳۵۲)

(اسدی، ۲۵۵-۱۱):

... ز دیبا یکی کرته‌ای تا میان

(ناصر، ۴۳۰-۴):

ای نهاده به سر اندر کله دعوی
جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی

قز (با زبر اول، معرب کژ)

ابریشم خام (رشیدی، برهان، غیاث):

ز کتّان و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز

(۱-۳۹-۱۳)

قسیس (با زیر اول و تشدید سین)

معرب کشیش:

چو زنار قسیس شد سوخته

چلیپا و مطران برافروخته

(۷-۲۴۵-۴۷۱)

قصب (با زبر اول و دوم ـ تازی)

پارچهٔ ابریشمی تنک و نازک:

به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب

پری چهره برداشت از رخ قصب

(۳-۲۲-۲۷۷)

(ویس ۳۱۸-۴۳):

نهفته در قصب اندام چون سیم

چو اندر آب روشن ماهی شیم

قضیب (با زبر اول ـ تازی)

شاخ درخت، چوب بیرق:

درفشی پس پشت سالار روم

نوشته برو سرخ و پیروزه بوم

همای از برو خیزرانش قضیب

نوشته برو بر محبّ صلیب

(۶-۳۸۴-۵۵)

قفیز (با زبر اول)

معرب کویز، پیمانه، «پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز» (غیاث) پهلوی kowîz پیمانه (فراهنگ پهلویک ص ۸۶): قفیز سرآمدن، قفیز پرآمدن، پیمانه (زندگی) لبریز شدن، کنایه از به پایان رسیدن زندگی:

میان را ببست اندر آن ریو نیز

همی زان نبردش سرآمد فقیز

(۴-۴۹-۶۳۵)

که این کار خوارست و دشوار نیز

که بر تخم ساسان پر آمد قفیز

(۹ پرویز ۲۴۴۳)

(نامهٔ تنسر ۳۷ س ۳): چون در قفیز عمر تغولشاه چیزی نماند... و بازاجل... او را در ربود.

قلب. قلبگاه

بخش میانهٔ لشکر که پادشاه یا سپهبد بر آن جای دارد:

سپهدار کاوس در قلبگاه

ز هر سو رده برکشیده سپاه

(۲-۱۱۸-۷۶۶)

***قلم شدن**

بریده شدن ـ قطع شدن:

چو نیزه قلم شد به گُرز و به تیغ

همی خون چکانید مانند میغ

(۲-۷۵۸)

قماری (با پیش اول)

منسوب به قمار که شهریست در هند:

ز عود قماری یکی تخت کرد

سر درزها را به زر سخت کرد

(۲-۱۵۳-۳۹۹)



کاتوزیان

در شاهنامه آمده است که جمشید مردم را بنابر کار و پیشهٔ آنها به چهار گروه بخش کرد:

۱) گروهی که «کاتوزیان» خوانیش
به رسم پرستندگان دانیش
۲) صفی بردگر دست بنشاندند
همی نام «نیساریان» خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند
۳) «بسودی» سدیگر گُرُه را شناس
کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
به گاه خورش سرزنش نشوند
۴) چهارم که خوانند «اهنو [اهتو] خوشی»
همان دست‌ورزان ابا سرکشی...

نام این چهارگروه در نسخه‌های خطی (بجز یک نسخه) و چاپی شاهنامه: «کاتوزیان ـ نیساریان ـ نسودی [بسودی] ـ اهنو خوشی [اهتو خوشی]» ضبط است.

این نام‌ها از شاهنامه‌های خطی و چاپی به فرهنگ‌ها راه یافته در همهٔ آن‌ها نام این چهارگروه را به‌همین شکل‌ها نوشته‌اند.

ده‌ها سال است که دانشمندان زبانشناس و اوستاشناس می‌گویند که این نام‌ها (بخصوص نام سه گروه اول) از بیخ و بن نادرست و بی‌معناست و برای یافتن شکل درست آن‌ها فرض‌ها و گمان‌های گوناگون ایراد کرده‌اند. ولی هیچیک از این گمان‌ها تاکنون مسئله را به حل قطعی نزدیک نساخته است.

اینک ببینیم این نام‌ها در اوستا و به زبان پهلوی به چه شکلند؟

ابتدا در گات‌ها (که کهن‌ترین بخش اوستاست) از سه پیشه یا رسته نام برده شده است.

۱) xvaetu سپاهی
۲) Verezena

برزیگر

۳) Airyaman

پیشوای دین

سپس در بخش‌های دیگر اوستا که نسبت به گات‌ها تازه‌ترند نام‌های این سه گروه به این شکل آمده است:

۱) Âthravan

آذربان

۲) Rathaestar

سپاهی

۳) Vâstrya

برزیگر

این سه واژه در زند [تفسیر پهلوی اوستا] بدین شکلند:

۱) آتوربان (اسروک) Asravak آذربان

۲) آرتیشتر Artestar

ارتشدار

۳) واستریوش Vâstryôs

برزگر

سپس گروه دیگری به‌نام هویی‌تیش Huitiš از ریشهٔ هویی‌تی Huiti از مصدر هو Hu به معنی آماده ساختن و بکار بستن به گروه‌های سه‌گانه افزوده شده که در تفسیر پهلوی اوستا به هوتوخش ترجمه شده است:

بنابراین نام گروه‌های چهارگانه به زبان پهلوی چنین است: ۱ـ آرتوربان ۲ـ ارتیشتر ۳ـ و استریوش ۴ـ هوتوخش.

پورداود دربارهٔ شکل این نام‌ها در شاهنامه چنین می‌نویسد: «فردوسی در شاهنامه از برای طبقات چهارگانه لغات دیگری استعمال کرده است و تشکیل طبقات را به جمشید نسبت می‌دهد، ازاین قرار: کاتوزیان، نیساریان، نسودی، اهنوخوشی. لغات شاهنامه طوری خراب شده و از شکل و ترکیب اصلی خود بیرون رفته که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان اساس و بنیانی برای آنها پیدا کرد. نه شبیه به لغات گات‌هاست و نه نزدیک به لغات اوستا. فقط اسم طبقهٔ چهارم که اهنوخوشی باشد نزدیک است به اسم طبقهٔ چهارم اوستا: هویی‌تی [هتخش]»

(گات‌ها ص ۸۸)

دکتر محمد معین دربارهٔ نام گروه اول چنین می‌نویسد: «کاتوزیان که جمع «کاتوزی» است و کاتوز یا کاتوزی به هیچ‌وجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی نیست و قطعاً در اصل واژهٔ دیگری بوده است که کُتّاب بدین‌صورت درآورده‌اند. آقای پورداود در نسخهٔ خطی شاهنامه مورخ به سال ۸۸۵ هجری که متعلق به کتابخانهٔ شخصی چستربتی (Chester Betty) ثروتمند انگلیسی است، مصراع فردوسی را چنین دیده‌اند: «گروهی که آموزیان خوانیش» و بنابراین آموزیان به جای کاتوزیان به کار رفته و اگر آن اصطلاح خود فردوسی باشد، لغة درست بجای «آتوربان» و آذربان نمی‌نشیند بلکه

مترادف هیربدان است که بعدها به موبدان نیز اطلاق شده.

و همین مصراع در نسخهٔ خطی شاهنامه متعلق به کتابخانهٔ آقای دهخدا که در قرن نهم تحریر شده: «گروهی که سوریان خوانیش» ثبت گردیده» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۰۶)

فرینتز و لف نیز در فهرست خود در کنار نام «کاتوزی» واژهٔ آموزیان "âmôziyân" را بنابر شاهنامهٔ چاپ ژول‌مول (Jules Mohl) می‌افزاید.

همچنین سعید نفیسی واریانت «آموزیان» را در نظر گرفته گمان می‌برد که:

«گویا کاتوزیان در اصل «آموزیان» بوده‌است از فعل آموختن و آموزاندن به‌معنی آموزگار...» (تاریخ اجتماعی ایران ص ۴۲).

چنانکه گفته شد برخی از دانشمندان چنین انگاشته‌اند که گویا فردوسی نام گروه اول را در اصل «آموزیان» نوشته، بعد نسخه‌نویسان آن را به کاتوزیان بدل کرده‌اند.

ولی این گمان‌ها و پندارها به‌هیچ روی درست نیست. چون در نسخهٔ خطی شاهنامه که به نشانهٔ (Add. 21. 103) در موزهٔ بریتانیا نگهداری می‌شود و قدیمی‌ترین نسخه‌های موجود است (تاریخ نوشتن آن ۶۷۵ هجری، ۱۲۷۶ میلادی - یعنی ۲۱۰ سال پیشتر از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ چستر بتی) بجای کاتوزیان «تورانیان» (با قید کامل نقطه‌های همهٔ حروف) ثبت شده است و این برای حل قطعی مسئله بسیار مهم است. چون با پس و پیش کردن حرف‌ها، یعنی آوردن حرف الف در اول، این‌نام به این شکل درمی‌آید: «اتورنیان» و با انداختن حرف نون و بدل کردن حرف ی به ب «آتوربان» خوانده می‌شود و بیت فردوسی به این شکل درمی‌آید:

گروهی که آتوربان خوانیش

به رستم پرستندگان دانیش»

اینک بی‌گمان و بی‌هیچ حدس و فرض می‌توان گفت که فردوسی در این بیت واژهٔ «آتوربان» را بکار برده است و نسخه‌نویس چون معنی آتوربان را نمی‌دانسته آنرا به «تورانیان» برگردانده است.

از سوی دیگر، به‌نظر می‌رسد که خود کلمهٔ «کاتوزیان» نیز تحریف «که آتورپان» باشد. بدین معنی که ممکن است در نسخه‌های کهن، که نسخه‌های موجود رونوشت آنهاست، دو کلمهٔ «که + آتوربان» یکجا و سر هم نوشته بوده است، به این شکل: «گروهی کآتوربان خوانیش» سپس رفته‌رفته نسخه‌نویسان «کاتوربان» را به «کاتوزیان» بدل کرده و «که» دیگری به مصراع افزوده‌اند.

واریانت آموزیان نیز که در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ چستر بتی دیده شده است خود تحریف آتوربان می‌باشد.

دربارهٔ نام گروه دوم [نیساریان] در نسخه‌ها نشانه و پندار دانشمندان زیاد است و یادآوری آنها در اینجا کمکی به این بحث نمی‌کند. (نگاه کنید: م. معین، مزدیسنا ص ۴۰۷).
ولی در نسخهٔ خطی شاهنامه دانشکده خاورشناسی اتحاد شوروی (C 822 بی تاریخ کتابت، که از نسخه‌های قدیم است) بجای نسودی یا بسودی، «بورزی» نوشته شده است: «بورزی سدیگر گره را شناس» آیا نمی‌توان گمان برد که شاید «بورزی» همان واژه است که در گاتها برای گروه برزگر بکار رفته و در آغاز این گفتار بدان اشاره گردید، یعنی "Verezena" «بورزی» از مصدر ورزیدن، پهلوی ورزیتن، اوستایی Vareza است که در فرهنگ اوستای بارتولومه (ص ۱۳۷۸) Wirken ترجمه شده است. و شاید همین بورزی بعدها تحریف شده و به شکل «بسودی» درآمده است.
اسدی توسی در گرشاسب‌نامه نام سه گروه را چنین می‌آورد:

ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری؟
پدر ورزگر داری ار لشکری؟
(۸۳-۲۵)

واژهٔ ورزگر در بیت اسدی این گمان را تأیید می‌کند. در هر صورت «بورزی» در نسخهٔ نامبرده قابل توجیه و تتبع است.
اما دربارهٔ نام گروه چهارم که در نسخه‌ها «اهنوخوشی» (اهتوخوشی) آمده و بسیار نزدیک به واژهٔ پهلوی «هوتوخش» (Hutoxsh) است، اگر دربارهٔ «اهتو» الف زاید را انداخته آن را «هوتو» (Huto) بخوانیم واژه بصورت درست اصلی برمی‌گردد:
چهارم که خوانند (هوتوخوشی) هوتوخشی (Hutòxashi)

کاج = کاچ

کاش «کاج:... کاشکی بود» (صحاح):

مرا کاچ هرگز نپروردیی
چو پرورده بودی نیازردیی
(۱۹۱۶--۷)

(حافظ ۹۷):

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

(در غزل کاج با عاج، رواج و باج... قافیه است).

کاجی = کاچی

کاشکی، ایکاش:

همی گفت کاجی (کاچی) من این انجمن
توانستمی برد با خویشتن
(۵-۴۰۸-۲۹۳۸)

کارآگه، کارآگاه

جاسوس، «منهی باشد که اخبار باز رساند» (صحاح):

ور ایدونک باشد ز کارآگهان
که بشمرد خواهد سپه را نهان
(۴-۴۴-۵۴۲)

همانجا به دو نیم باید زدن
فروهشتن از کوه و بازآمدن.

(سیاست‌نامه ۵۸): پادشاه بیدار است و به همه جای کارآگهان گماشته‌اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده...

کاربند

از کار +بند [اسم فاعل مرخم از بستن]: به کار بندنده، به کار برنده، به کار گیرنده:

رودابه داستان مهر خود را به زال برای پرستندگانش می‌گوید و پرستندگان وعدهٔ یاری و چاره‌جویی به او می‌دهند:

لب سرخ رودابه پر خنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گرشوی کاربند
درختی برومند کاری بلند
(۱-۱۶۳-۴۱۵)

چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
به بالا چو بر شد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کاربند
(۱-۱۶-۶۱)

چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را نبد کاربند
(۴-۲۹۱-۱۲۶۸)

سخن‌های سعدی مثال است و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

(این واژهٔ مرکب در جهانگیری و رشیدی نیامده، تنها برهان کاربند شدن را به معنی «اطاعت و فرمانبرداری کردن» می‌نویسد و آنهم نادرست است)

کارستان

از کار +ستان [پسوند جای]: جای کار، کارگاه:

چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
همی جست جای یکی کارستان
(۶-۱۷-۱۵۰)

همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم

کارکرد (با زبر کاف دوم)

از کار +کرد [اسم مصدر از کردن]: کار کردن، کار، عمل:

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایستهٔ کارکرد
(۳-۸۷-۱۳۳۲)

اگر دیده‌بان دود بیند به روز
شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
چنین دان که آن کارکرد منست
نه از چارهٔ همنبرد منست
(۶-۱۹۳-۴۶۴)

ببخشید گنجی به درویش مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد
(۷-۱۶۴-۱۵۷)

هرآنکس که بگریزد از کارکرد
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
(۷-۲۱۴-۱۰)

(تاریخ سیستان ۵): واز آنجا به مغرب شد و کارکردهای بسیار کرد.

کاری‌گر

کارگر:

زهرسو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران
(۷-۳۳۶-۵۳۴)

دگــر گــفت کـاری گـران آوریـد
گچ و خشت و سنگ گران آورید
(۹ پرویز ۳۷۱۰)

کاستی

کم‌خردی، نادانی:
دگــر گــفت دانـائی و راسـتی
فزونست اگر کمی و کـاستی
(۴-۱۶۵۸)

کاس

خوک‌نر (لغت‌فرس، جهانگیری، رشیدی، برهان):
دربارهٔ اسیران رومی:
نوشتند کز روم صـد مـایه‌ور
همه باز خرند خویشان به زر
نوشیروان دستور می‌دهد که:
اگر باز خـرند گـفت از هـراس
به‌هر مایه‌داری یکی مایه کـاس
(۸ نوشیروان ۳۶۷۷)
فروشید و افزون مجویید نیز
که ما بی‌نیازیم زیشان به‌چیز
(این واژه تنها یک بار در **شاهنامه** بـه کـار رفته است).

کاشنی

کاسنی، «کاسنی ـ گیاهیست مـعروف کـه تب را نافع است و با شین نقطه‌دار هم آمده است.» (برهان)
بفرمود تا آب نار آورنـد
همان ترهٔ جویبار آورنـد
کـجا تـره گـر کـاشنی خـوانـدش
تبش خواست کز مـغز بـنشاندش
(۹ پرویز ۲۵۴۲)

کاف

شکاف، تراک (**لغت فرس، صحاح**):
یکی کـاخ بـود انـدر آن بـرز کـوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کـرده پشـمینه پـوش
زکافش یکـی نـاله آمـد بـه‌گـوش
(۵-۳۶۶-۲۲۲۳)
(پشـــمینه‌پوش هــوم زاهــد است کــه از شکاف پرستشگاه خود صدای افراسیاب را می‌شنود و او را دستگیر می‌کند.)
بیامد قلون تا به نـزدیک در
به کاف در خانه بـنهاد سـر
(۹-پرویز ۲۶۰۱)

کافتن = کافیدن = کفتن = کفیدن

هــمه بــه مـعنی شکـافتن، شکـافته‌شدن، شکفتن و ترکیدن:
به خنجر جگرگاه او را بکاف...
(۴-۲۹۳-۱۲۹۷)
(نسخهٔ لندن: «بکاف» چهار نسخهٔ دیگر: «او بر شکاف»)
بکافید بی‌رنج پهلوی مـاه [رودابـه]
بـــتابید مـــر بـــچه را سـر ز راه
(۱-۲۳۸-۱۵۰۷)
ز شرم از در کاخ بـیرون نـرفت
همی پوست گفتی بروبر بکفت
(۲-۱۵۵-۴۴۳)
(رودکی، نفیسی، ۹۷۱):
کفیدش دل از غم چو آن کفته نـار
کـفیده شـود سنگ تـیمارخـوار
(اسدی، ۲۰-۲۰):

من اکنون ز طبعم بهار آورم
مرین شاخ نو را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی
ز ابر سخن درفشانم بر اوی
(سیاست‌نامه ۳۵): هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که زهره‌شان بکفد.

کافته، کفته، کفیده

به‌ترتیب، اسم مفعول از کافتن، کفتن، کفیدن:
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده به خاک
(۳-۲۴۶-۳۷۲۵)

(اسدی ۱۸۸-۶):
چو باران نبودی، جگر تافته
بدندی، لب از تشنگی کافته
(ناصر ۱۵۰-۱۰):
گل سرخ نو کفته بربار گویی
برون کرده حوری سر از سبز چادر
(مسعود ۱۱۸):
اشک من ناردانه شد نه عجب
گر دل من کفیده نار شود
(ویس ۲۶۳-۱۷۰):
پس آنگه تازیانه زدش چندان
ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده
وزو چون ناردانه خون چکیده

کاف و نون

کنایه از «کن» (با پیش اول ـ تازی، صیغهٔ امر از کان یکون) از افسانه‌های مذهبی یکی اینست که خدا برای خلق جهان و هرچه در او هست گفت «کن» یعنی شو، «فیکون» پس شد، موجود شد، خلق شد. این افسانه در قرآن سورهٔ نحل آیهٔ ۴۲ آمده است «انماقولنا لشیء اذا اردناه ان‌نقول له کن‌فیکون»:
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
چرا نی به‌فرمان او در نه چون
(۶-۴۰۵-۴۱۹)

(ناصر ۳۵۵-۴):
چو نشناسی که از نخست به ابداع
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

کافیدن

به کافتن نگاه کنید.

کالبد

۱ـ قالب هرچیز:
[جمشید] بفرمود پس دیو ناپاک را
به آب اندرآمیختن خاک را
هرآنچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند
(۱-۴۱-۳۵)

(اسدی ۲۳۰-۷۹):
هر آن خشت کز کالبد شد به در
بر آن کالبد بازناید دگر
۲ـ جسم، جسد:
بترسم که در چنگ این اژدها
روان یابد از کالبدتان رها
(۱-۹۷-۲۹۲)

از کالبد: در بیت زیر «از کالبد» به معنی از یک تن، از یک قالب، از یک پشت. امروز

می‌گوییم: برادر تنی:
نـــخستین ز اغـــریرث انـــدازه‌گـیر
که بردست او [افراسیاب] کشته شد خیرخیر
بـرادر بـد از کـالبد هـم ز پشت
چنان پرخـرد بـی‌گنه را بکشت
(۳-۱۳۲-۲۰۴۲)

***کالوشه**

دیگ، دیگ خوراک‌پزی:
بـه انـدام کـالوشه‌ایـی بـر نـهاد
و زان رنج مهمان همی کرد یـاد
(۴-۱۸۴۶)

کاله

کالا:
اسفندیار به لباس بزرگان بـا بـار و بـنه بـه رویین‌دژ نزد ارجاسپ آمده به او گوید:
یکـی کـاروانـی شـتر بـا مـنست
ز پـوشیدنی، جـامه‌های نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ‌وبوی
فـروشنده‌ام هـم خـریدار جـوی
بـه بـیرون دژ کـاله بگـذاشـتم
جـهان در پـناه تـو پـنداشـتم
(۶-۱۹۴-۴۹۷)
هم آن تخت و آن کالهٔ ساوه شاه
بـه دست آمـد و بـرنهادی کـلاه
(۹ پرویز ۴۷۳)

کام

۱ ـ خواست، آرزو، دلخواه:
پس ار شاه را این چنینست کـام
نشاید زدن جز به فـرمانْش گـام
(۱-۸۷-۱۲۶)
[هدیهٔ فراوان] فرستاد نزدیک دستان سام
کـه خـلعت مـرا زیـن فـزون بـود کـام
(۲-۷۳-۱۷۰)
(اسدی ۲۳۶-۸۶):
دگر گفت: گامی‌ره از کام تو
نگردم، نجویم جز آرام تـو
(اسدی ۳۳۰-۴۲):
به یزدان چنین دارم امـید و کـام
کـه ایـن مـاه نـو را بـبینم تـمام
(اسدی ۲۶۳-۴۰):
کرا دوست داری و کام تـو اوست
هر آهوش را هـمچنان‌دار دوست
(ویس ۷۶-۵۷):
چه سازم تا بیابم کـام خـود را
بیفزایم به نـیکی نـام خـود را
(حافظ ۱۱):
ساقی بـه نـور بـاده بـرافـروز جـام مـا
مطرب بگو که کار جهان شد به کام مـا
۲ ـ خوشی، شادی، خرّمی:
هـمه کـام مـا بـاز گـردد بـه درد
چو کم گردد از لشکر آن راد مـرد
(۵-۲۱۴-۲۲۰۴)
(اسدی ۲۳۲-۸۰):
جهان کام و شادی ز من دور کـرد
چو مشکم همه سـاده کـافور کـرد
(ویس ۲۱۱-۴۸):
چراغ کامم اندر تن فرو مـرد
بـهار کـامم انـدر دل بـپژمرد
۳ ـ دهـــان آدمـی و جـانوران و مـنقار پرندگان:

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک
(۲-۲۲۴-۷۰۳)

(اسدی ۳۶۸-۵۴):
برافراز گرزن ز یاقوت و زر
یکی نغز طاوس بگشاده پر
به تاجش بر [به تاج شاه] از کام در خوشاب
فشاندی و از دم برو مشک ناب
(ویس ۲۷-۴۳):
سخن باید که چون از کام شاعر
بیاید در جهان گردد مسافر
(حافظ ۸۴):
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم‌گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

[بی]کام

ناخوش، بیهوده:
[هرمزد] شنید آن سخن‌های بی‌کام را
به زندان فرستاد بهرام را
(۸-هرمزد ۲۲۲)

کامه

کام:
سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان گشت پست
(۳-۳۷-۵۲۳)
بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامهٔ نیکخواه
(۲-۲۳۰-۷۸۸)
(مسعود ۴۲۲):
ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
به رنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن

کام (کسی) خاریدن

با کار زشت خود کسی را شاد کردن:
پدر چون کند با پسر کارزار؟
بدین آرزو کام دشمن مخار
(۶-۵۶-۷۷۰)
اسفندیار به رستم گوید:
به‌جام امشبی دادمت زینهار
به‌ایوان رسی کام کژی مخار
(۶-۲۸۹-۱۱۷۳)

کامگاری

از کام +گار [پسوند مبالغه] +ی [مصدری]: پیروزی، کامروایی، کامیابی:
به شبگیر شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد
بریشان مرا کامگاری دهد
(۴-۱۶۲-۷۲۷)

کان

معدن:
تو گفتی به کان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
(۴-۴۱-۵۰۶)

کانا

نادان: ابله:
اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر، کانا بود
(۲-۲۲۵-۷۲۵)
(تاریخ سیستان ۲۶۸): و از هر مردی گرد و

شجاع بود و باکمال و خرد تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشتن کانا ساخته بود، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدی.

کاویدن، کافتن

گذشته از معنی‌های معروف، در مصراع زیر به‌معنی آزار رساندن، اذیت کردن، سربه‌سر گذاشتن:

یک امسال با مرد برنا مکاو...

(۸نوشیروان ۴۲۰۵)

کاهش

(اسم مصدر از کاستن): در بیت زیر به‌معنی توهین، تحقیر:

مرا خواری از پوزش و خواهش است
وزین نرم گفتن مرا کاهش است

(۶-۲۶۳-۷۵۲)

کبست (با زبر اول و دوم)

«حنظل» (صحاح)، «رستنی باشد تلخ شبیه به دستنبوی که به‌عربی حنظل گویند» (برهان):

چرا کشت باید درختی به دست
که بارش بود زهر و بیخش کبست

(۳-۹۷-۱۴۹۵)

(ناصر ۲۳۶-۸):

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خربق

(خربق، بر وزن خندق، گیاهیست زهرآگین)

(ویس ۴۲۷-۲۴۶):

بـرو تـا نشنوی گفتار دلیگر
ز تلخی چون کبست، از زخم چون تیر

***کبتر**

کبوتر:

چو سرما بود سخت لاغر شوند
به آوار بر سان کبتر شوند

(۴-۱۶۶۱)

کپان (با زبر اول، معرب آن قبان)

ترازوی بزرگ یک پله که با آن بارهای سنگین را می‌کشند:

همه گنج ارجاسپ در باز کرد
به کپان درم سختن آغاز کرد

(۶-۲۱۲-۷۹۷)

کپی (با زبر اول)

میمون، بوزینه. پهلوی کپیک kapik (یادداشت‌های گات‌ها ۴۲۶):

ددی بود مهتر زاسپی به تن
فروهشته چون مشک گیسورسن
ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش همه بوم درماندند

(۹پرویز ۲۲۸۰)

(اسدی ۳۶۴-۶۶):

بر هر دو بیشه یکی برز کوه
بر آن کوه کپی فراوان گروه

کت (با زبر اول)

از که + ت [ضمیر دوم شخص مفرد]: مخفف که تو را:

هر آنگه کت آید به بد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به‌کس

(۲-۴۲-۵۳۰)

کتان

جمع کت، از که + تان [ضمیر دوم شخص جمع]: که شما را:

گرایدون کتان دل گراید به جنگ
بدین رزمگه کرد باید درنگ
(۵-۲۱۰-۲۱۳۷)

کجا

که (موصول):

همان کن کجا با خرد درخورد...
(۱-۱۹۲-۸۷۶)

جهان را به خوبی من آراستم
چنانست گیتی کجا خواستم
(۱-۴۳-۶۶)

(ویس ۲۶۲-۱۵۵):

چنان سیرت کنم از جان شیرین
کجا هرگز نیندیشی ز رامین

کدام

چه کس، کدام‌کس:

[افراسیاب] ز ترکان بپرسید کاین اژدها
بدینگونه از بند گشته رها
کدامست؟ کاین را ندانم به نام
یکی گفت کاین پور دستان سام
(۲-۶۴-۴۱)

کدبانو

پهلوی: کدک = کتک با نوک: kadak-bânûk (وست هوگ ۱۹۸) کدک [دژ، خانه] + بانو: بانوی خانه:

کجا بود کدبانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان
(۳-۹۹-۱۵۲۲)

کدخدای

کد [دژ، سرای] + خدای [: صاحب]: خانه خدای، صاحبخانه، بزرگ، سرور:

بدو گفت کای کدخدای جهان
سرافراز بر کهتران و مهان
(۵-۲۵۷-۳۶۰)

کده = کد (با زبر اول)

خانه، سرای، دژ؛ جزء دوم واژه‌های مرکب پرستشکده، آتشکده...

پرستشکده گشت زانسان که پشت
ببست اندرو دیو را زردهشت
(دقیقی ۶-۷۱-۸۸)

(تاریخ سیستان) «و منصوربن اسحاق به کدهٔ محمدبن‌اللیث فرود آمده بود...» (۲۹۸)
«و امیر خلف... به کدهٔ محمد لیث فرود آمد و دگر روز اندر شهر آمد و او را خطبه کردند» (۳۳۴)

کدیور

از کد + ور [پسوند به‌معنی دارنده، صاحب]: دهگان، برزگر، کدخدای:

کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند
(۲-۶-۷)

کر (با زبر اول)

توان، تاب، زور (لغت فرس، صحاح، برهان)

... ز دیدار او [بهرام‌گور] خواستندی کری
(۷-۴۰۰-۱۶۹۱)

کر

در بیت زیر به‌معنی کند به کار رفته است:

بهرام گور با تیری بر شیری را با رانش به هم می‌دوزد و می‌گوید:

چنین گفت کان تیر بی‌پر بود
نبد تیز پیکان او کر بود
(۷-۳۴۷-۷۳۴)

سپاهش همی خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
چو با تیر بی پرتو شیرافگنی
پی کوه خارا ز بن برکنی

کرانجی

کناره گیر، کسی که در کاری دخالت نکند. (نقیض میانجی):

از پادشاهی بهرام گور:

به هر شهر مردی پدیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد...
ز گنج آنچ بایستشان خوردنی
ز پوشیدنی گر ز گستردنی
بدین پر خرد موبدان داد و گفت
که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخن‌ها میانجی بوید
نخواهند چیزی کرانجی بوید
(۷-۴۴۸-۲۵۰۵)

مرا از به و بتّر آگه کنید
ز بدها گمانیم کوته کنید.

کرانی گرفتن

از کران [: کنار] + ی [نسبت]: کناره گرفتن، کناره جستن:

کرانی گرفتستی اندر جهان
که داری همه خویشتن را نهان
(۶-۲۳۳-۲۵۸)

کرانه کردن =کرانی گرفتن

کناره گرفتن، دوری جستن:

چنین گفت لهاک و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرانه که کرد؟
(۵-۲۰۹-۲۱۲۱)

کردار (اسم مصدر از کردن)

انجام دادن، به جا آوردن:

ازو آرزوهای پرمایه جوی
که کردار آن را نبینند روی
(۱-۸۶-۱۱۷)

کردن

۱ـ ساختن، بنا نهادن (شهر، خانه...) (نگاه کنید به نامهٔ پهلوی شهرستان‌های ایران که در بیشتر بندهای آن کرتن =ساختن آمده است):

جهان ویژه کردم ز پتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها
(۱-۲۴۷-۱۶۳۲)

ز بهر ستودانش کاخی بلند
بکردند بالای او ده کمند
(۵-۳۷۸-۲۴۰۶)

(تاریخ سیستان ۲۴) «سیستان خود گفتیم که گرشاسب کرد...»

۲ـ ساز کردن، بسیجیدن سپاه:

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست
(۱-۲۹-۲۵)

کرده (اسم مفعول از کردن)

ساخته، آفریده:

تویی کردهٔ کردگار جهان
نبینی همی آشکار و نهان
(۱-۱۴-۳۱)

کرس، کرسه، گروس (با پیش اول)

موی پیچیده و پرشکن (جهانگیری، رشیدی، برهان):

چو سروی بُدِی بر سرش گرد ماه
بر آن ماه کرسی ز مشک سیاه
(۷-۲۳۰-۱۹۹)

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت به کردار غرو

(این واژه تنها در نسخهٔ لندن آمده. در نسخهٔ قاهره و نسخهٔ دوم لنینگراد بجای «کرس» تاج، در نسخه‌های اول و ششم لنینگراد گیسو و خوشه). (کرس در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است).

(اسدی ۲۹۶-۸۱):

چو آورد چرخ از ستاره سپاه
شب قیرگون شد گروس سیاه

کرگ (با زبر اول)

کرگدن:

برآشفت ضحاک بر سان کرگ
شنید آن سخن کآرزو کرد مرگ
(۱-۷۳-۳۹۲)

کمان‌های چرخ و سپرهای کرگ
همه برج‌ها پر زخفتان و ترگ
(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

بباریدتیر از کمان سران
به روی اندرآورده کرگ‌اسپران
(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

(سپر کرگ و کرگ اسپر یعنی سپری که پوست کرگدن بران کشیده‌اند)

(تاریخ سیستان ۳۷۹) «چندانک کنگرهٔ ارگ بود از هر کنگره جوشنی، سواری و خودی و سپری کرگ و ساز سواری تمام نهاده بودند از سرتاپای آراسته...»

***کُرنج**

برنج

***کِرَنج**

شونیز ـ سیاهدانه ـ به‌معنی حنظل و زهر نیز گفته شده.

لویدی کرنجش علف ساختی
ببردی و کرم آن پرداختی
بیاراستندش به چینی حریر
کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر
(۴-۱۷۱۰-۱۷۱۷)

کروه (با پیش اول)

آشیانهٔ پرندگان:

[سیمرغ زال را] ببردش‌دمان تا به البرز کوه
که بودش بدانجا کنام و کروه
(۱-۴۰-۸۳۱)

(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است، شاید هر دو آن را گروه [با گاف پارسی] خوانده‌اند. جهانگیری همین بیت شاهنامه را شاهد آورده است)

کریاس (با زیر اول)

دربارشاهان و امرا و اعیان (جهانگیری، برهان):

چو رستم به در شد ز پرده سرای
زمانی همی بود بر در به پای
به کریاس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جمّشید
(۶-۲۷۱-۸۸۹)

کزاز (با پیش اول)
بیماری تب:
همه جای گشته کنام گراز
همه شهر ارمان از آن در کزاز
(۵-۳۷-۴۸۹)
(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

کژ، کژی (با زبر اول)
(نقیض راست) دروغ:
همی کژ دانست گفتار او
بیاراست دل را به پیکار او
(۱-۱۸۴-۷۵۵)
همی مردمی باید و راستی
ز کژی بود کمی و کاستی
(۴-۲۳۲-۳۴۹)

***کسان**
دیگران - بیگانگان:
به شهر کسان مرگت آید نه دیر
شود اختر از تاج و تخت تو سیر.
(۴-۱۶۶۵)

کسی را به کس نشمردن
ارج ننهادن، قابل ندانستن:
به دل گفت سالی چنین بگذرد
سیاوش کسی را به کس نشمرد
(۳-۱۱۹-۱۸۲۷)

***کش** (با زبر اول)
۱ - سینه. پهلوی kash (خسرو و ریدک ص ۱۱ بند ۱):
وز انپس دوان دست کرده به کش
بیامد بر شاه خورشیدفش
(۱-۲۰۸-۱۰۸۸)
(اسدی ۲۵-۷۱):
جوانی به آیین ایرانیان
گشاده کش و تنگ بسته میان
(ویس ۱۶۵-۴۴):
ز تخت شاه چون شمشاد برجست
به کش کرده بلورین بازو و دست
۲ - بغل:
به زیر کش اندر گرفته سنان
به یک دست گوپال و دیگر عنان
(۱-۲۳۹-۱۵۲۱)
۳ - خوب، خوش، دلپسند:
[رستم] یکی بچه بدچون گوی شیرفش
به بالا بلند و به دیدارکش
(۱-۲۳۸-۱۵۰۹)
همانگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا گشت‌کش
(۶-۱۸۷-۳۶۴)
(حافظ ۱۴۵):
رسیدن گل نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
۴ - خودستا، متکبر، مغرور، «منی‌فش»:
به رزمی‌که کردی چنین کش مشو
هنرمند بودی منی‌فش مشو
(۹ پرویز ۴۷۶)
به پیروزی اندر چنین کش شدی
وز اندیشهٔ گنج سرکش شدی
(۹ پرویز ۴۱۳)
(ویس ۳۶۴-۲۹۵):
تو را دیدم که چونین کش نبودی
چنین تند و چنین سرکش نبودی

کش (کردن، گشتن، گرداندن) سر:
خودستا و «منی‌فش» و مغرور شدن:
بدو گفت شاپور کای دیوفش
سر خویش در بندگی کرده کش
(۹پرویز ۱۷۷۴)
هر آنکس که شد در جهان شاه‌فش
سرش گردد از گنج دینار کش
(۸هرمزد ۵۵)
بدو گفت کای خسرو شیرفش
به مردی مگردان سر خویش کش
(۷-۵۳-۸۵۳)

کش (با زیر اول)
مرکب از که + ش [ضمیر مفعولی سوم شخص مفرد]: که‌اش، که او را:
[زال] شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بخوشید خون
(۲-۲۳-۴۰۱)

کشان (با زیر اول)
از که + شان [ضمیر مفعولی سوم شخص جمع]: که ایشان را:
بدانست لهاک و فرشیدورد
کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
(-۲۱۱۵-۲۱۵۸)

کشتمند (با زیر اول)
از کشت +مند [پسوند به‌معنی دارا، دارنده]: کشتزار:
هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند و هم آسیا
(۶-۱۶۹-۵۹)
(اسدی، ۲۰۳-۳۰):
دو منزل زمین تا لب هیرمند
بد آب خوش و بیشه و کشتمند

کشتن (با پیش اول)
خاموش کردن:
نگه کن بدین گنبد گوژپشت
که خیره چراغ دلم را بکشت
(۵-۵۷-۸۳۰)

کشت‌ورز
از کشت + ورز [اسم فاعل مرخم از ورزیدن]: برزگر، کشاورز:
بباریدِ بر گل به هنگام نم
نبد کشت‌ورزی ز باران دژم
(۸نوشیروان ۲۳۷۰)

کشتی =کستی (با پیش اول)
ریسمانیست پشمین دارای هفتاد و دو رشته که بهدینان، یا پیروان آیین زردشتی، هنگام نیایش آن را بر روی سدره (با زیر سین، پیراهن یخه گشاد و بی‌آستین از ململ سفید) به کمر می‌بندند. هفتاد و دو رشتهٔ کشتی نشانهٔ ۷۲«ها» یا بخش و فصل «یسنا» است که خود یکی از پنج بخش اوستاست.
(دقیقی، ۶-۶۹-۶۰):
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی به دین آمدند

***کشتی بر آب افکندن**
حرکت کردن، عازم شدن:
خبر شد به نزدیک افراسیاب
که افکند سهراب کشتی بر آب
(۱-۳۹۵)

کشف (با زبر اول و دوم)

برج خرچنگ، سرطان (نک واژهٔ چرخ):

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف طالع آمد خداوند ماه

(۱-۲۵۹-۴۸)

کشی (با زبر اول)

ناز، برمنشی، خودستایی، به خود بالیدن، غرور:

نیاکان ما نامداران بدند
به گیتی درون کامگاران بدند
نبرداشتند از کسی این کشی
بلندی و تندی و بی‌دانشی

(۹پرویز ۱۲۳۵)

چو بنوازدت شاه کشی مکن
اگرچه پرستنده باشی کهن

(۸نوشیروان ۱۵۳۱)

به پیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن

(۸هرمزد ۱۱۲۹)

(ویس، ۳۶۵-۳۱۸):

ز کشی بر فلک بردی تن خویش
زعجب آتش زدی در خرمن خویش

کفت (با زبر اول)

کتف، شانه، دوش:

برآورد گرز گران را به کفت
سپه ماند از کار او درشگفت

(۳-۲۲۰-۳۳۶۲)

کفتن

به واژهٔ کافتن نگاه کنید.

کفته

به واژه کافته نگاه کنید.

کفج (با زبر اول)

کف (آب، دهان، صابون...):

فرو هشته لفج و برآورده کفج
به کردار قیر و شبه کفج و لفج

(۷-۷۸-۱۳۱۲)

(لفج =لب و لوچه)

کفشیر

در فرهنگ‌ها به معنی «آلات روینه و مسینه و ارزیز، لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند، بوره و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره... را به سبب آن با لحیم پیوند کنند.» (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان):

ز خون بر کف شیر کفشیر بود
همه دشت پر بانگ شمشیر بود

(۴-۱۳۱-۲۵۱)

این بیت در وصف میدان نبرد است و کفشیر در همه نسخه‌ها به همین شکل نوشته شده است، ولی معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها آمده است با این بیت جور نمی‌آید، مگر آنکه بگوییم شاید در این بیت خون به رنگ مس تشبیه شده است.

کفک (بروزن کبک)

کف (آب، دهان، گوشت...):

هیونان کف افگن بادپای
بجستند برسان آتش ز جای

(۳-۲۳۱-۳۵۱۹)

از رودکی (قصیده به مطلع: مادر می را بکرد باید قربان)

[شراب درخم] باز به کردار اشتری که بودمست
کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان
مرد حرس کفک‌هایش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

کلاته =کلات

دیه یا دژی کوچک بر بلندی (لغت فرس، صحاح، رشیدی، برهان):

چو دیوار شهر اندر آمد زپای
کلاته نبایدکه ماند به جای
(۹پرویز ۷۰۵)

(جهانگیری همین بیت شاهنامه را شاهد آورده است)

کلاه

تاج، افسر:

که بیدار دل شاه توران سپاه
بماناد تا جاودان با کلاه
(۲-۳۰-۳۵۸)

(حافظ ۴۷):

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

کلک (با زیر اول)

تیر:

بدو گر کند باد کلکم گذار
اگر زنده ماند به مردم مدار
(۴-۵۰-۶۵۹)

ز نیروی پیکان کلک تو شیر
به روز بلا گردد از جنگ سیر
(۴-۱۵۷-۶۴۲)

کلنگ (با پیش اول و زبر دوم)

درنا (با پیش اول و سکون دوم) «پرنده‌ایست کبودرنگ و دراز گردن بزرگتر از لک‌لک که او را شکار کنند و پرهای زیر دم او را بر سرزنند» (برهان) پهلوی کولنگ Kulang (خسرو و ریدک ص ۱۹ بند ۲۵)

چو بگذشت از تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان
(۶-۱۸۸-۳۷۸)

(ناصر ۲۳۸-۱):

[بخت] چون بیاشفت بر کلنگ درابر
گم شود راه بر پرنده کلنگ

کله (با زبر اول و دوم و های غیرملفوظ)

رخسار، روی (جهانگیری، رشیدی، برهان):

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه
همه گیل مردان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
(۱-۱۳۲-۸۷۵)

کم (با زیر اول)

از که +م [ضمیر مفعولی اول شخص مفرد]: که مرا:

مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفت‌و گوی پدر
(۳-۴۰-۵۸۹)

کمان

به واژهٔ چرخ نگاه کنید.

به سلم اندرون جست ز اختر نشان
سبب مشتری بود و طالع کمان
(۱-۲۵۸-۴۶)

کمان به‌زه‌کردن و برنهادن، بر زه آوردن

یک سر زه همیشه به کمان بسته است و سر دیگرش آزاد، تا کمان خاصیت خم شدن خود را از دست ندهد و نیروی پرتاب تیر کم نشود.

هنگام نبرد چنبر سر آزاد زه را به زاغ کمان می‌اندازند تا برای تیراندازی آماده باشد.

این کار کمان به زه‌کردن است:

به روی دژم گفت با بارمان
که جوشن بپوش و به‌زه کن کمان
(۲-۱۵-۱۵۳)

بشد تازیان تا سر پل دمان
به زه بر نهاده دو زاغ کمان
(۲-۱۶۲-۵۴۱)

(اسدی ۲۱۴-۲۲):

همیشه کمان بر زه آورده باش
بسیج کمینگاه‌ها کرده باش

(ویس ۳۳۸-۱۶۹):

بگو ای بدگمان بی‌وفا:زه
تو کردی بر کمان ناکسی زه
(زه اول به‌معنی آفرین و دوم زه‌کمان)

(ناصر ۳۵۹-۱۱):

حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت
چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
(زه در مصراع اول «کنارهٔ هر چیز همچو زه‌گریبان و زه حوض». فرهنگ‌ها)

کمر

حلقه، چنبر:

سیندخت داستان مهرورزی رودابه را برای مهراب می‌گوید، مهراب خشمگین می‌شود، دست به شمشیر می‌برد و آهنگ رودابه می‌کند. سیندخت دست به کمر شوهر حلقه می‌کند و او را باز می‌دارد:

چو این دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گردگاهش دو دست
(۱-۱۸۸-۸۱۹)

کمربست

از کمر + بست [اسم مصدر]: کمر بستن:

کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جهان بر کمر بست تست
(۱-۷۰-۳۳۱)

کمر بستن

به «میان بستن» نگاه کنید.

کمر گشادن

دست از جنگ کشیدن:

پدر تا بود زنده با پیرسر
از ین کین نخواهد گشادن کمر
(۱-۲۶۰-۱۷)

کم‌روز

کنایه از نورس، ناپخته، ناآزموده:

پیام خسروپرویز از زندان به پسرش قباد شیرویه:

ایا پور کم روز و اندک خرد
روانت ز اندیشه رامش برد
(۹ شیرویه ۲۳۸)

کم و بیش

نک بیش و کم.

کمیت (بر وزن سهیل ـ تازی)

اسب سرخ‌رنگ که به سیاهی زند با یال و دم سیاه (غیاث، برهان) و مطلق اسب:

سپهبد چو باد اندر آمد زجای
به اسپ کمیت اندر آورد پای
(۹ پرویز ۱۳۶۰)

(حافظ ۲۹۴):
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

***کمی و کاستی**

نادانی و بی‌خردی:
دگر گفت دانایی و راستی،
فزونست اگر کمی و کاستی
(۴-۱۶۵۸)

کمین‌ور

از کمین [به معنی هنگام نبرد در جایی پنهان شدن و ناگاه آهنگ دشمن کردن] + ور [پسوند به معنی خداوند، دارنده]: خداوند کمین، فرمانده کمین:
طلایه به پیش اندرون چون قباد
کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
(۱-۱۱۹-۶۷۲)

کنارنگ

مرزبان (لغت فرس، صحاح):
کنارنگ وز پهلوانان جزین
ردان و بزرگان با آفرین
(۴-۱۸-۱۶۲)

(ویس ۳۱-۷):
ز ساوه نامور دخت کنارنگ
کزو بردی بهاران خوشی و رنگ

کنام (با پیش اول)

آشیانه و آرامگاه پرنده و دام و دد:
[سیمرغ زال را] ببردش دمان تا به البرز کوه
که بودش بدانجا کنام و گروه
(۱-۱۴۰-۸۳)

به ایران همی شد که ویران کند
کنام پلنگان و شیران کند
(۴-۲۰۶-۱۴۶۴)

رودکی (نفیسی ۶۲۵):
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ وز گرگ بی‌خبرا

کندوار

از کندا [به معنی دلیری] + ور [پسوند به‌معنی خداوند، دارنده]: روی هم یعنی صاحب دلیری، دلاور:
سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار پرکین و کنداوری
(۱-۳۱-۶۱)

کندره

این واژه به این شکل در فرهنگ‌ها یافت نشد. در لغت فرس و صحاح «کندور» و «کنور» به‌معنی «ظرفی بزرگ مانند خم که از گل کنند و غله در آن ریزند، و به بعضی از زبان‌ها کندلوله گویند و به آذربایگان کندو خوانند» (صحاح).
در برهان به شکل «کندر به‌فتح اول و ضم ثالث ظرفی باشد که از گل سازند و گندم و نان در آن کنند». کندره در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است. و لف این واژه را که تنها یک بار در شاهنامه در پادشاهی یزدگرد آمده است می‌نویسد ولی معنایی برای آن ذکر نمی‌کند.

گردآوری لشکر به خراسان می‌رود و نامه به هر سو می‌نویسد و جنگاور و خواربارهنگام تاخت و تاز تازیان، یزدگرد برای می‌خواهد:

... به خروار زانپس ده و دوهزار
به خوشه درون گندم آرد به بار
همان ارزن و پسته و ناردان
بیارد یکی موبدی کاردان
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بود سخته و راست کرده شمار
ده و دو هزار انگبین کندره
به دژها کشند آنهمه یکسره

(۹ یزدگرد ۴۰۱)

از مفهوم بیت چنین برمی‌آید که کندره [= کندر. برهان] خمره‌ایست که در آن عسل و انگبین و مانند آن جای می‌داده‌اند.

کنده

(اسم مفعول از کندن): خندق (تازی):

یکی کنده سازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم و آیین و راه

(۴-۱۶۸-۸۲۹)

(اسدی ۳۵۷-۱۴):

به گرد سپه سربه‌سر کنده کن
طلایه زهرسو پراکنده کن

کندی (با پیش اول)

تنگی، تنگدستی:

بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
وگرگازران را همه برفشاند؟
که باشد بهای یکی بارگی
بدین روز کندی و بیچارگی

(۶-۳۶۱-۱۲۲)

کنش (با پیش اول و زیر دوم)

اسم مصدر از کردن، کردار:

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی کنش

(۱-۲۳۴-۱۴۵۵)

(ویس -۳۸۴-۲۰):

نشانه شد روانت سرزنش را
که بگزید از کنش‌ها این کنش را

کنشت (با زبر اول)

کنیسه، پرستشگاه یهودان:

ز سرگین و زربفت و دستار و خشت
بسی گفت با سفله مرد کنشت

(۷-۳۱۸-۲۵۱)

کنیزک

اوستایی: کئینیا Kainyâ و کئینیکا kainikâ پهلوی کنیچک Kanichak پازند کنیک Kanik (یادداشت‌های گات‌ها ۳۷) کنیزک در اوستا و به پهلوی به‌معنی دوشیزه است، و در پهلوی بخصوص به‌معنی دختران و بانوان درباری و زنان شاهان و اعیان و اشراف است.

در نامهٔ پهلوی «خسرو قبادان و ریدک او» خسرو از ریدک می‌پرسد کدام بوی‌ها [عطرها] نیکوتر است؟ یکی از پاسخ‌های ریدک اینست:

«بوی بنفشه ایدون چون بوی کنیزکان» (خسرو و ریدک ص ۳۳ بند ۸۲) همچنین (باز برای نمونه) در کارنامهٔ اردشیر بابکان (بخش دهم) از دختر اردوان که زن اردشیر است با واژهٔ کنیچک نام برده می‌شود.

در ادبیات پارسی این واژه به دو معنی بکار می‌رود:

۱ـ دوشیزه از خانوادهٔ درباریان و اعیان:

گواه از شاهنامه: روزی طوس و گیو و گودرز و چندی سوار برای شکار بیرون می‌روند. نزدیک سرزمین توران، در بیشه‌ای به دختری برمی‌خورند. پس از گفت‌وگوی با دختر که چرا و چگونه به آن بیشه افتاده است و از کدام نژاد است؟ و پاسخ دختر که:

بدو گفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشید پروزم

و باز چندین بیت سپستر:

ورا گفت از مام خاتونیم
ز سوی پدر بر فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست
برآن مرز خرگاه او مرکزست

طوس و گیو دل به دختر می‌بازند و بر سر آنکه دختر از آن کدامیک از دو پهلوان است بین آندو کشمکش درمی‌گیرد، و سرانجام:

میانشان چو آن داوری شد دراز
میانجی برآمد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید
بدان کو دهد هر دو فرمان برید

پهلوانان با دختر نزد کاوس می‌آیند:

چو کاوس روی کنیزک بدید
بخندید و لب را به دندان گزید

(۳-۹-۵۲)

سپس کاوس به پهلوانان می‌گوید:

گوزنست اگر آهوی دلبرست
شکاری چنین از در مهترست

کاوس کنیزک را به‌زنی می‌گیرد و از این زن سیاوش زاییده می‌شود.

اسدی نیز در گرشاسب‌نامه کنیزک را به همان معنی پهلوی واژه بکار می‌برد (ص ۲۱)

گریزان همی شد جم اندر جهان
پری‌وار گشته ز مردم نهان
پس از رنج بسیار و راه دراز
بیامد ابر زابلستان فراز
بدو خسروی نامور شهریار
شهی کش نبد کس به‌صد شهر یار
مر آن شاه را نام گورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ بی‌زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دل‌بری
مرو را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشدت جفت
کنیزک [دختر شاه] شده شادمان زآن نوید
همی بد نهان راز، دل پرامید

۲ـ به‌معنی برده:

افراسیاب برای آشتی با سیاوش و رستم، به گرسیوز گوید:

به نزد سیاوش بر خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته
غلام و کنیزک ببر هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

(۳-۵۳-۸۰۴)

کو = کوی

راه، گذرگاه:

کنون از گروگان کی اندیشد او
همان پیش چشمش همان خاک کو
(۳-۶۲-۹۴۰)

شاید هم در اصل «اوی» و «کوی» بوده و نسخه‌نویس‌ها «ی» را انداخته‌اند.

کوب

(اسم مصدر یا مصدر مرخم از کوفتن):

کوبش، زخم، ضربه:

سیه مار کو را سرآید به کوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
(۵-۹۰-۷۸)

یعنی وقتی مار هنگام سرکوبیش رسیده است، خود از سوراخ به سوی چوب می‌شتابد.

(اسدی ۱۱۶-۲۰):

تو در پای پیلان بدی خاشه روب
کواره کشی پیشه، با رنج و کوب

کوچ و بلوچ

دو قبیلهٔ ایرانی که در فرهنگ‌ها و نوشته‌ها نام آن‌ها با هم می‌آید، از آنجمله در شاهنامه:

گزین کرد از آن نامداران سوار
دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس و کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ
(۳-۴۲-۶۱۶)

(سیاست‌نامه ۵۸): از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت پیوستهٔ کرمانست»

(دربارهٔ بلوچ و کوچ و کارنامه و زبان این قبیله مقالهٔ دانشمندانه‌ای نوشتهٔ علی‌اکبر جعفری، که خود از سرشناسان بلوچ است، در شماره‌های ۸، ۹، ۱۰ دورهٔ چهاردهم و ۲، ۳، ۴ دورهٔ پانزدهم مجلهٔ سخن درج است. برای آگاهی به زبان و تاریخ این قوم آن مقاله را بخوانید).

کوز = کوژ = گوژ

خم، خمیده

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و، گردان به جایست نوز
(۱-۹۶-۲۷۷)

شده گوژ بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی
(۵-۳۸۹-۲۵۹۹)

(اسدی ۱۲۷-۳):

شده تیر بالا کمان‌وار کوژ
کمان دو ابرو شده سیم توژ

کوس

۱ـ کوب، زخم، ضربه:

«کوس آنست که دوکس فراهم زنند و دوش به دوش به قوت به هم زنند» (لغت فرس) «کوس انست که دو تن به قوت دوش و پهلو به عمد یا به سهو برهم زنند» (صحاح) و همچنین است در دیگر فرهنگ‌ها.

ولی از گواه‌های زیرین آشکار است که معنی «کوس» در سروده‌های سخنوران از آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است دامنه‌اش فراخ‌تر است:

هنگامی که رستم با افراسیاب در نبرد تن‌به تن است و افراسیاب از اسب فرو افتاده و رستم می‌خواهد کمرگاه او را بگیرد، هومان:

به گردن برآورد گرز گران...
بزد بر سر شانهٔ پیلتن
به لشکر خروش آمد از انجمن

پس از پایان رزم:

ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت شیر از یکی گورکوس؟
(۳-۱۸۹-۲۸۹۹)

رستم پاسخ می‌دهد:

عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود

گواه دیگر، گیو به رستم پیام می‌برد که بی‌درنگ برای جنگ با سهراب نزد کاوس بیاید. رستم چند روزی را با گیو به می خواری می‌گذراند و پس از آن نزد کاوس می‌آید. کاوس خشمگین می‌شود و به طوس فرمان می‌دهد که رستم و گیو را به دار زند. طوس دست رستم را می‌گیرد و رستم:

بزد تند یکدست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
(۲-۲۰۰-۳۸۶)

ز بالا نگون اندر آمد به سر
برو کرد رستم به تندی گذر

رودکی (نفیسی ۱۰۰۹):

تبر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس

(لالکا تاج خروس است)

از مسعود سعد، در توصیف اسب (۳۱۴)

شادباش ای هیون آخته یال
هیکل کوه کوب و هامون مال
از پیت کوس خورده کوه تبیر
وز تگت کاخ خورده باد شمال

۲ـطبل بزرگ.

کوشان

(صفت فاعلی از کوشیدن): کوشنده، کوشا.

(در فهرست و لف نیامده است):

به هستی یزدان نیوشان‌ترم
همیشه سوی داد کوشان‌ترم
(۹ پرویز ۳۳۱۳)

کوشایی

کوشش، کوشندگی، نیرو و توان:

سدیگر چو کوشایی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی
(۸نوشیروان ۴۱۱۶)

اسدی برای این مفهوم «کوشا» بکار برده است (۱۵۸-۱۰)

بسی گنبد از سنگ بد ساخته
به سنگین ستون‌ها برافراخته
که کوشای صد مرد زورآزمای
نه برتافتی زان ستونی زجای

★کوشش

مال ـ چیز ـ دارائی

بدین بندگان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را پژوهش نبود
(۴-۱۸۷۵)

کوشش
(اسم مصدر از کوشیدن): نبرد، ستیزه:
چو روز از شب آمد به کوشش ستوه
ستوهی گرفته فرو شد به کوه
(۱-۱۹۷-۹۳۵)
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم
نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
(۶-۱۸۶-۳۳۰)
(اسدی ۴۰۴-۲۶):
به مردی یگانه، به کوشش گروه
بر زخم سندان، بر حمله کوه
(ویس ۱۸۶-۶۹):
به کینه همچو شیر مرغزاری
به کوشش همچو پیل کارزاری

کوشیدن
ستیزیدن:
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که با اختر بد به مردی مکوش
(۳-۱۴۴-۲۲۱۹)
گرازان به‌دندان و شیران به چنگ
توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
توانند کوشید با بدگمان
(۵-۲۷-۳۲۶)
از اسدی، رزم گرشاسب با منهراس دیو (۲۸۱-۸):
گرفتند لشکر به یک ره خروش
که او منهراس است با او مکوش
دژاگاه دیوی بد و منکرست
به بالا چهل رش ز تو برترست
(ویس ۴۰۱-۵۹):
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر
به‌جنگ اندر شدم بر هر دوان‌چیر
(منوچهری ۱۸۳):
آهو با شیر کی تواند کوشید؟!
جوگک با باز کی تواند پرید؟!
(تاریخ سیستان ۵۳): و کسی نبود اندرین عالم که با او توانستی کوشیدن، از شجاعت و فر و هیبت که اندرو بود.

کوفتن =**کوبیدن**
زدن، خرد و ریز کردن، ساییدن. (کوفته: اسم مفعول از کوفتن):
کنون سم این بارگی کوفته‌ست
ز راه دراز اندر آشوفته‌ست
(۴-۱۹۲-۱۲۲۳)
(دقیقی ۶-۱۰۴-۵۶۶):
همی کوفتشان هر سوی زیر پای
سپهدار ایران فرخنده رای

کوهه
۱ـ بلندی پیش و پس زین اسب:
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت
سپه را به کلباد بر دل بسوخت
(۲-۳۳-۴۰۶)
۲ـ برآمدگی پشت فیل و شتر. برآمدگی پشت شتر را کوهان نیز گویند:
چو روی هوا گشت چون آبنوس
نهادند بر کوههٔ پیل کوس
(۱-۱۲۷-۷۹۲)

کهین (با زیر اول)
کهترین، کوچکترین:

نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین باز نزد کهین تاجور
(۱-۲۵۳-۹)

***کیار**

تنبلی، سستی. بی‌کیار =بی‌درنگ:
به خان براهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نهاده بیار
(۴-۱۸۵۱)

کیانی

(صفت از کی = پادشاه): شاهانه:
کمان کیانی به زه برنهاد...
(۶-۳۳۰-۱۵۶)

کیمال

جانوری که از پوستش پوستین سازند.
(جهانگیری، رشیدی، برهان):
همان نافهٔ مشک و موی سمور
ز در سپید و ز کیمال بور
(۳-۱۹۶-۳۰۰۰)

کیمیا

۱ـ نیرنگ، افسون، مکر، حیله:
چو پیمان یزدان کنی با نیا
نشاید که در دل بود کیمیا
(۵-۳۲۸-۱۵۵۸)
نبیره که جنگ آورد با نیا
دلش بر بدی باشد و کیمیا
(۵-۲۶۰-۴۱۹)

در بیت زیر سخن از کیخسرو، که به خونخواهی پدرش سیاوش با نیایش افراسیاب به جنگ پرداخت و او را کشت، در میان است:

که کین پدر بازجست از نیا
به شمشیر و هم چاره و کیمیا
(۵-۲۴۰-۹۵)

(ناصر، ۴۶۱-۴):
گر همت تو اینست، ای بی‌تمیز، پس تو
با کردگار عالم در مکر و کیمیایی

۲ـ درد، اندوه، خشم:
اسفندیار پس از کشتن صد و شصت سپاهی ارجاسپ می‌گوید: این پاداش خون لهراسپ است که از کشته شدن او دل گشتاسپ پر کیمیاست:
چنین گفت کاین کین خون نیاست
کزو شاه را دل پر از کیمیاست
(۶-۱۶۱-۴۲۰)
بدو گفت ار ایدونک کین نیا
نجویی نداری به دل کیمیا
(۶-۱۵۰-۲۲۹)

کین

۱ـ جنگ:
چنین گفت رستم به ایرانیان
که یکسر ببندید کین را میان
(۴-۲۴۹-۶۲۱)

۲ـ دشمنی، بدخواهی:
نداری همانا ز خاقان چین
ز کار گذشته به دل هیچ کین
(۴-۲۵۳-۶۸۶)

کین (کسی را) خواستن

خونخواهی، تقاص کشیدن:
ژندرزم به دست رستم کشته شده است، سهراب گوید:

ز فتراک زین بر گشایم کمند
بخواهم از ایرانیان کین ژند
(۲-۲۱۰-۵۱۰)

بدو گفت من کین ترکان چین
بخواهم زسگزی برین دشت کین
(۴-۲۴۸-۵۹۸)

کینه‌گه

از کینه [: کین = رزم] + گه [: گاه = جای]: رزمگاه:

خنک آنک بر کینه‌گه کشته شد
نه در چنگ ترکان سرگشته شد
(۶-۱۶۴-۴۸۲)

کیوان

۱ـ نام آسمان [فلک] هفتم (نک واژهٔ چرخ):

نشیمی ازو برکشیده بلند
که ناید ز کیوان بروبر گزند
(۱-۱۴۳-۱۱۹)

۲ـ ستارهٔ زحل:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(۵-۶-۱)



گاز

ابزاریست برای بریدن زر و سیم و مانند آن، «ناخن پیرای» (لغت فرس)، «منقاشی که با آن سر شمع گیرند، موی چینه» (برهان):

سر دشمنان تو بادا به گاز
بریده چنان کان سران گراز
(۵-۴۰-۵۵۵)

(اسدی، ۴۵۰-۶۸):

ببریدشان گوشت یکسر به گاز
بمردند و کس هیچ نگشاد راز

(ناصر، ۲۳۰-۶):

که نادان همی خوی بد پیشت آرد
وگر پاره پاره ببری به گازش

(مسعود، ۲۹۲):

کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به گاز

(حافظ، ۲۶۰):

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

گازر (با زبر زا)

رخت‌شور (گازرگه: کارگاه رخت‌شویی):

چو بی‌گاه گازر بیامد ز رود
بدو جفت او گفت هست این درود
(۶-۳۵۶-۴۲)

[بر]گاشتن:

۱ـ(مصدر لازم) برگشتن:

به آورد با او بسنده نبود
بپیچید ازو روی و برگاشت زود
(۲-۱۸۶-۲۲۴)

۲ـ(مصدر متعدی): برگرداندن:

عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های هوی
(۱-۱۲۳-۷۵۰)

که از کین چنین پشت برگاشتی
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
(۴-۷۸-۱۱۰۲)

به سوگند از آن مرز برگاشتش
به خواهش سوی روم بگذاشتش
(۶-۶۳-۸۸۲)

(اسدی، ۸۷-۵۱):

سپه را چنین پنج ره باز گاشت
به‌صد چاره بر جایگه‌شان بداشت

۳ـ چرخاندن:

بزد نیزه بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو برابزن مرغ، برگاشتش
(۲-۱۱۹-۷۹۳)

(اسدی، ۲۲۷-۳۵):

کمان را ز بالای سر برفراشت
به انگشت چون چرخ گردان بگاشت

گامزن

از گام [: پا و پی، قدم] + زن [اسم فاعل مرخم از زدن = زننده]: تیزتگ، تیز دو:

برین بارهٔ گامزن برنشین
که زیر تو اندر نوردد زمین
(۵-۱۲۵-۷۰۲)

از منوچهری، در صفت اسب (۶۷)

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و بانگ زن چون کرگدن

گاو، گاوپیسه، گاومیش به چرم (زیرچرم) اندر بودن:

کنایه‌ازآنست‌که عاقبت کار هنوز معلوم نیست:*

ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست
نگه کن که گاوت به‌چرم اندرست
(۴-۲۳۳-۳۹۶)

سپهدار ترکان از آن بترست
کنون گاو پیسه به چرم اندرست
(۳-۱۳۲-۲۰۳۹)

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
به‌چرم اندرست این زمان گاومیش
(۴-۷۲-۱۰۰۶)

کنون گاو آن زیرچرم اندرست
که پاداش و بادافره دیگرست
(۵-۳۳۹-۲۷۷۱)

در این بیت معنی آشکارتر است:

به چرم اندرست گاو اسفندیار
ندانم چه راند بدو روزگار
(۶-۲۹۰-۱۱۹۷)

گاودم

نوعی نای، نفیر «بوق کوچک بر مثال دم گاو و نای رویین نیز گویند» (صحاح) این واژهٔ مرکب در **شاهنامه**، بنا به‌ضرورت قافیه، گاه به زبر دال و گاه با پیش دال به کار برده می‌شود:

بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان به خم
(۲-۱۳۰-۵۳)

برآمد خروشیدن گاو دم
دم نای رویین و رویینه خم
(۳-۱۷۳-۲۶۵۰)

گبر (با زبر اول)

خفتان:

به رخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان
(۲-۱۲۲-۸۴۰)

---

* به نظر می‌رسد کنایه از: سالم و زنده ماندن آن کس و هنوز فرصت داشتن صحیح‌تر باشد.

گداختن (با پیش اول)
آب کردن (فلز، روغن...) با آتش. و به‌معنی مجازی: از درد و رنج سوختن، سختی بسیار کشیدن:
روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن بازکش خویشتن
(۵-۱۴۸-۱۱۱۲)

(ویس ۳۴۸-۲۸):
منم در آتش هجران گدازان
توی در مجلس شادی نوازان

(حافظ ۱۶۸):
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

گداز (با پیش اول)
سوز، سوزش، درد، رنج. «تپش باشد در تن» (لغت فرس):
ز گاه خجسته منوچهر باز
از امروز بودم تن اندر گداز
(۲-۱۶-۱۶۹)

پس از مرگ سهراب:
همه سیستان پیشباز آمدند
به رنج و به‌درد و گداز آمدند
(۲-۲۴۷-۱۰۶۳)

(اسدی ۴۴-۳۱):
[جهان] یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره‌مان جان رباید همی
یکی را به زخم ار به‌رنج و نیاز
یکی را به‌زهر ار به‌درد و گداز
اسدی در این بیت گداز را به‌معنی سوختن در آتش به کار می‌برد (۳-۶):
[دین] رهاننده روزشمار از گداز
دهنده به پول چینود جواز
(پول چینود = پل صراط)

(حافظ ۲۶۰):
پروانه را زشمع بود سوز دل ولی
بی‌شمع عارض تو دلم را بود گداز

گدازیده
(اسم مفعول از گدازیدن = گداختن): سوخته، آب شده، تباه شده:
برهنه تن و موی و ناخن دراز
گدازیده از رنج و درد و نیاز
(۵-۷۲-۱۱۰۶)

گذار
۱ ـ (اسم فاعل مرخم از گذاشتن به‌معنی گذشتن، گذر کردن): گذرنده، گذرکننده:
برانگیختند اسپ هردو سوار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
(۶-۵۳-۷۲۲)

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار
بزد گیو پیکان آهن گذار
(۵-۱۷۳-۱۵۴۳)

(مسعود ۱۴۵):
در زمانه ز گفته‌های منست
شعر هامون نورد و کوه گذار
۲ ـ امر از گذاردن به‌معنی گذراندن:
برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را به شادی گذار
(۵-۳۹-۵۲۶)

گذاره
(اسم مصدر از گذاردن به‌معنی گذاشتن،

گذشتن، گذر کردن): گذر کردن، گذار، گذر:
گرسیوز در اسپریس از سیاوش خواهش هنرنمایی می‌کند. سواران چهار سپر چوبین و آهنین در میدان گذاشتند و سیاوش ده تیر به سپرها انداخت:

برآن چار چوبین وز آهن سپر
گذر کرد پیکان آن نامور
از آن ده یکی بی‌گذاره نماند
برو هر کسی نام یزدان بخواند
(۳-۱۲۱-۱۸۵۹)

(ناصر ۳۹۳-۱۹):

نیارد چشم سر هر چند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره

گذاره شدن

گذر کردن:

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد برمیان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی
(۱-۲۲۴-۱۳۲۶)

گذاشتن

۱ـ گذشتن، گذر کردن از جایی:

بیامد به خوار ری افراسیاب
ببخشید گیتی و بگذاشت آب
(۲-۴۸-۱۶)

پیامی بیامد به کردار سنگ
به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه
ممان تا کسی برنشیند به گاه
(۲-۴۸-۱۶)

۲ـ گذراندن [کسی‌را، چیزی را از جایی به جایی]:

گرانمایه اغریرث نیک پی
ز آمل گذارد سپه را به ری
(۲-۴۰-۵۰۲)

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب
(۲-۱۷۹-۱۳۹)

۳ـسپری شدن، گذشتن (فعل لازم):

که تا چون شود بر سر ما سپهر
به تندی گذارد جهان گر به مهر
(۶-۳۵-۴۴۴)

۴ـ گذراندن، به سربردن:

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را به‌شادی گذار
(۵-۳۹-۵۲۶)

کسی کو جهان را به نام بلند
گذارد به رفتن نباشد دژم
(۲-۹۰-۲۶۰)

جهان چون گذاری همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
(۵-۷-۲۴)

(اسدی ۱۵۷-۱):

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
وز آنجا سپه باز برگاشتند

(ویس ۷۸-۳۱):

اگر ماندست لختی زندگانی
گذاریمش به ناز و شادمانی

(مسعود ۱۹۴):

زمین چنانکه تو دانی به‌تیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار
(حافظ ۴۴۸):
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش‌صبحی و شامی داری
۵ـ گذر دادن، راه دادن:
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند
(۶-۵۶-۷۵۷)

گذشتن

۱ـ درگذشتن، مردن:
سیمرغ به رستم گوید:
که هرکس که او خون اسفندیار
بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد، ز رنج
رهایی نباشد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود
(۶-۲۹۸-۱۲۸۹)
۲ـ گذشتن (سپاه)، رژه رفتن سپاهیان:
بیامد ز کاخ همایون همای
خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرند
تن و نام و دیوان‌ها بشمرند
همی‌بود چندی بر آن پهن دشت
چو لشکر فراوان برو برگذشت
(۶-۳۶۲-۱۳۸، ۳۹)

گذشتن

در ترکیب با: از من، از تو، ازو به‌معنی جز از من، جز از تو...:
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد دلیران مرا خوار گشت
(۳-۱۲۲-۱۸۸۵)
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ
نبینم همی نامداری سترگ
(۴-۲۱۳-۸۲)
گذشته زمن، تاج و تخت و کلاه
نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
(۱-۹۲-۲۰۵)
امروز هم این عبارت به کار می‌رود، می‌گوییم: از تو که بگذریم دیگر کسی حریف من نیست.

گر

به واژهٔ اگر نگاه کنید.

گرا (با زیر اول)

امر از گراییدن، روی‌آور:
ز هر بد که کردی به یزدان گرا
کجا هست بر نیکوی رهنما
(۹ شیرویه ۴۴)

گراز (با پیش اول)

۱ـ بیل:
بفرمود تا کارگر با گراز
بیارند چندی ز راه دراز
(۷-)
زمین را به کندن گرفتند پاک
شد آنجای هامون سراسر مغاک
(اسدی ۲۹۱-۵۰):
گرازت نیارم که رز کن شیار
نگویم که خاک‌آور اندر کوار
(کوار =سبد، زنبه)

۲ ـ خوک نر.

گرازان

قید حالت از گرازیدن (نک گرازیدن):

ز زاول به کابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان
(۱-۵۵-۲۹۴)

گرازنده

اسم فاعل از گرازیدن:

نوازنده بلبل به باغ اندرون
گرازنده آهو به راغ اندرون
(۲-۷۷-۲۸)

گرازیدن

۱ ـ با ناز و جلوه و شکوه خرامیدن:

گرازیدن گور و آهو به دشت...
(۵-۳۲۴-۱۴۸۱)

چو از پیش تختش گرازید سام
پسش پهلوانان نهادند گام
(۱-۱۳۷-۴۱)

۲ ـ شتابان دویدن، تاختن:

سوی چین گرازه گرازید تفت...
(۶-۱۲-۶۵)

بیامد گرازان به قلب سپاه
شد از گرد خورشید تابان سپاه
(۴-۱۹۱-۱۲۱۱)

گران:

۱ ـ سنگین:

همه نامداران جوشن وران
برفتند با گرزهای گران
(۱-۱۱۹-۶۶۷)

۲ ـ دشوار، سخت:

سپه را دو رزم گرانست پیش
بجویند هر کس بدین نام خویش
(۴-۱۹۸-۱۳۲۸)

۳ ـ بسیار، بیشمار:

سوی گرگساران و مازندران
همی راند خواهم سپاهی گران
(۱-۱۵۲-۲۴۷)

***گران**

سنگینی، سنگینی غم:

چو سرو دلآرای گردد به خم
خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران
(۴-۱۷۴۵)

***گران سایه**

صاحب جاه، عالیرتبه:

زدهقان و تازی و پرمایگان
تو انگر گزید و گران سایگان
(۴-۱۸۱۰)

گرای

۱ ـ (اسم فاعل مرخم از گراییدن: [: روی آوردن، متمایل شدن] «گرای: میل کردن بود» (صحاح). در ترکیب‌های: نیزهٔ سرگرای، گرزهٔ سرگرای، خنجر سرگرای... به‌معنی گراینده، روی آورنده به سوی سر، یازنده به سوی سر، آهنگ سرکننده:

برانگیخت رخش دلاور زجای
به چنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
(۲-۱۱۹-۷۸۲)

چو من گـرزهٔ سـرگرای آورم
سران را هـمه زیـر پـای آورم
(۳-۲۱۹-۳۳۴۵)

۲ـاسم فاعل مرخم از گراییدن بـه مـعنی سنجیدن، آزمودن، در تـرکیب اخـترگرای [اختر آزما، اخترسنج]:

ستاره شمر مرد اختر گـرای
چنین زودتر اختر نـیک رای
(۱-۱۵۳-۲۶۸)

گراینده (اسم فاعل از گراییدن)

۱ـیازنده، دست برنده، به‌کاربرنده:

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گـــرایــندهٔ تـیغ پـولاد را
(۲-۱۱۰-۶۴۹)

گراینده گـرز و گشاینده شـهر
ز شادی به هر کس رساننده بهر
(۱-۲۰۲-۱۰۰۶)

۲ـروی‌آورنده، میل‌کننده، خواستار:

که بیداردل پهلوان شاد بـاد
روانش گـرایـندهٔ داد بـاد
(۱-۱۹۹-۹۷۱)

جندل به خواستگاری سه دختر سـروشاه یمن برای پسران فریدون نزد سـرو آمـده است. ســـرو ســـخنان جـندل را بـــرای ویژگانش تعریف می‌کند:

فرستاده گوید: چنین گفت شـاه
که ما را سه شاهست زیبای گـاه
گراینده هـر سـه بـه پـیوند مـن
به سه روی پوشیده فـرزند مـن
(۱-۸۵-۱۰۳)

گراییدن

«میل و یازیدن» (لغت فرس، صحاح):

۱ـیازیدن، دست بردن، آهنگ کردن:

کسی کو گراید به گرز گران
گـشـایندهٔ شـهر مـازندران
(۲-۸۴-۱۷۰)

به ابر اندر آمد خروش سران
گـرایـیدن گـرز هـای گـران
(۳-۱۸۹-۲۸۹۲)

(اسدی ۲۳۱-۹۵):

کنون گر نتابید زی شه عنان
ز گفتن گرایم به گـرز گـران

۲ـروی کردن، روی آوردن، رفتن (بسوی کسی، چیزی):

بباشیم یک روز و دم بـرزنیم
یکی بر لب خشک نم برزنیم
از آن پس گراییم نزدیک شـاه
بـه گـردان ایـران نـماییم راه
(۲-۱۹۷-۳۵۵)

درخت بـرومند چـون شـد بـلند
گـر آیـد ز گـردون بـروبر گـزند
شـود بـرگ پـژمرده و بـیخ سست
سرش سوی پستی گراید نـخست
(۲-۷۶-۲)

به یزدان کنون سوی پوزش گرای
کـه اویست بـر نـیکوی رهـنمای
(۱-۱۴۲-۱۰۳)

(اسدی ۱۸۶-۶۳):

بگرد از وی و سوی یزدان گـرای
بـه هـر کـار فـرمان یـزدان بپای

(ناصر ۴۰۱-۲۵):

رحمت به سوی جان تو نگراید

تا تو به سوی رحمت نگرایی

(ویس ۱۷۸-۷۳):

روم زینجا سوی گرگان و ساری

بپرانم درو باز شکاری

وز آنجا سوی کوهستان گرایم

گهی با گور و آهو آزمایم

و درین بیت از فخر گرگانی به‌معنی لغزیدن، سریدن، فروافتادن (ویس ۳۹۵-۷۸):

چو از بالین خزت سر گراید

تو را جز خاک بالینی نشاید

۳ـرای و میل کردن:

گر ایدون کنان دل گراید به جنگ

بدین رزمگه کرد باید درنگ

(۵-۲۱۰-۲۱۳۷)

۴ـپیچیدن:

یکی بر گرایید رستم عنان

بر شاه شد تاب داده سنان

(۲-۱۱۸-۷۷۸)

چو شه برگراید ز بربر عنان

به‌گردن برآریم یکسر سنان

(۲-۱۴۷-۳۱۰)

و درین بیت پیچیدن به‌معنی گراییدن:

کاوس به کیخسرو می‌گوید که نیای تو افراسیاب پدرت سیاوش را کشت و ایران را ویران کرد، تو سوگند یادکن که مهر او را در دل نگیری و دلت را از کین او پر کنی. کیخسرو سوگند یاد می‌کند:

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی

نبینم به‌خواب اندرون چهر اوی

(۴-۱۴-۹۹)

۵ـبرگراییدن: گردکردن، جمع‌آوری کردن:

سوی دژ فرستاد شیروی را

جهاندیده مرد جهانجوی را

بفرمود کان خواسته برگرای

نگه‌کن همه هرچ یابی به جای

(۱-۱۳۱-۸۶۴)

به پیلان گردونکش آن خواسته

به درگاه شاه آور آراسته

۶ـسنجیدن، آزمودن:

شوم بر گرایم تن پیلسم

ببینم که دارد پی و باد و دم؟

(۳-۱۸۶-۲۸۴۱)

(یعنی بروم با پیلسم زورآزمایی کنم ببینم زور و توانش چه‌اندازه است)

۷ـدید زدن، وارانداز کردن:

اسکندر مقدونی به جنگ دارا آمده است و سپاهیان ایران به سپاه اسکندر نزدیک شده‌اند.

سکندر چو بشنید کامد سپاه

پذیره شدن را بپیمود راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند

سکندر گرانمایگان را بخواند

چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای

چنین گفت کاکنون جزین نیست رای

که من چون فرستاده‌ای پیش اوی

شوم برگرایم کم و بیش رای

(۶-۳۸۵-۷۳)

سپس اسکندر چون فرستاده‌ای با پوشاک عوضی نزد دارا می‌آید. ایرانیانی که برای خواستن باج نزد اسکندر رفته بوند او را می‌شناسند و دارا را از فریب اسکندر آگاه می‌سازند و می‌گویند:

همی برگراید سپاه تو را
همان گنج و تخت و کلاه تو را
(۶-۳۸۸-۱۲۳)

گرد*

مخففِ گردان، گردون، چرخ، فلک:

به پیران چنین گفت کامروز گرد
نه برآرزو گشت گاه نبرد
(۲-۷۹۷)

گرد (با زبر اول)

مصدر مرخم، گردیدن، گردش، چرخیدن:

... نیاساید این چرخ گردان ز گرد
(۹ یزدگرد ۵۷۱)

گردان (با زبر اول)

(صفت فاعلی از گردیدن): گردنده:

کزویست گردون گردان به پای
هم‌اویست بر نیک و بد رهنمای
(۴-۳۰۲-۱۲)

گرد برآوردن، از کسی یا چیزی (با زبر گاف پارسی)

کنایه از نیست و نابود کردن، دمار برآوردن:

بگفت آنکه او [افراسیاب] با سیاوش چه کرد
از ایران سراسر برآورد گرد
(۴-۱۳-۸۲)

چو بریان شد [گور] از هم بکند [رستم] و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد
(۲-۱۷۱-۲۵)

نباید تو را جست با او نبرد
برآرد به آوردگاه از تو گرد
(۲-۲۱۹-۶۳۷)

(اسدی ۴۳-۱۴):

گر آن مار کتف، اهرمن چهر، مرد
بداند برآرد ز من وز تو گرد

(ویس ۴۶۴-۲۲۴):

اگر برگشت خواهی زود برگرد
که سرما برکشید از جان ما گرد

گردبرانگیختن

نک: گرد برآوردن:

تو با شاه چین جنگ‌جوی و نبرد
از آن نامداران برانگیز گرد
(۶-۲۲۵-۱۱۹)

گردپای؟

جهان از بدی‌ها بشویم به رای
پس آنگه کنم درگهی گرد پای
(۱-۳۶-۵)

این واژهٔ مرکب در لغت فرس و صحاح و جهانگیری و رشیدی نیامده است.

برهان قاطع چنین معنایی می‌دهد: «پیرامون تخت و اطراف و جای نشستن راگویند». در «لغت‌نامه» دهخدا چنین آمده است: «پیرامون تخت و اطراف (برهان) (انندراج) این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی: جهان از بدی‌ها بشویم به رای × پس آنگه کنم درگهی گردپای به‌معنی

مذکور گرفته است... از سوی دیگر نسخه بدل مصراع دوم چنین است:
پس آنگـه ز گیتی کـنم گـردپای [رجـوع به‌معنی آخر شـود] و هـمین اصح بـه‌نظر می‌رسد، جای نشستن (بـرهان) (انـدراج) جای اقامت ـ مربع ـ چهارزانو»
پس بنا بـه لغت‌نـامهٔ دهـخدا مـعنای بـیت اینست که: جهان را از بدی‌ها مـی‌شـویم و گوشه‌ای چهارزانو می‌نشینم.
و لف نیز همان معنی فـرهنگ‌ها را آورده است.
وولرس پس از نقل عبارت فرهنگ‌ها، از شاهنامهٔ چـاپ مـول ایـن مـصراع را «پس آنگه ز گیتی کنم گـرد پـای» و از شـاهنامهٔ چاپ کلکته همین مصراع را به این شکـل «پس آنگه کنم در گهی [: کوهی] گرد پای» شاهد می‌آورد.
واژهٔ مرکب «گردپای» در شاهنامه تنها یک بار در همین بیت دیده می‌شود. اسدی در گرشاسب‌نامه چنین واژه‌ای را به کار نبرده است و تا آنجا کـه مـن آگـاهم سخنوران همزمان فردوسی و همچنین پـیش و پس از او هم چنین واژه‌ای را به کار نـبرده‌انـد. بنابراین گواه و قرینهٔ دیگری بـرای تأیـید مـعنایی کـه در بـرهان و در فـرهنگ‌های دیگر پس از برهان آمده در دست نـیست. معناهایی که درین فرهنگ‌ها آمده است با این بیت جور نـمی‌آید و در هـیچ کـجای دیگر هم (تا آنجا که من مـی‌دانـم) شـاهد دیگری برای این معانی نیست.

این گمان پیش می‌آید که شاید این کلمه به این‌شکل از بن درست نیست و تـصحیف کلمهٔ دیگـریست؟ بـدبختانه مـصراع دوم این بیت در نسخه‌های قـدیمی خـراب و ویران است و در گشادن این مشکل هـیچ کمکی از آن‌ها برنمی‌آید. در نسخهٔ لـندن کـه کـهن‌ترین نسـخه‌هاست مـقدمه و صفحات اول تا سی و هشت بیت از آغاز داستان جمشید به‌خط دیگریست و در آن مصراع دوم این بـیت بـدین شکـل است. «بس آنکه در کـهی کـنم کـرد بـای» و بـاز به‌خط دیگری در زیـر دو کـلمهٔ «در کـهی کنم» نوشته شده است «مـؤخر مـقدم». از اینها گذشته، با آنکـه نسـخه‌نویس «هـا»ی هوز را در جاهای دیگر روشـن و خـوانـا نـوشته است، کـلمهٔ (درگـهی) بـیشتر «درمکی» یا «درکمی» خوانده مـی‌شود تـا «درگهی» در نسـخهٔ قـدیمی دیگـر کـه در کتابخانهٔ عـمومی لنـینگراد است و پس از نسخهٔ لنـدن از دیگـر نسـخه‌های مشـهور قدیمی‌تر است، مصراع دوم به‌ایـن شکـل است: «پس آنگه کنم در کئی گـردپای» در نسخهٔ قدیمی دیگر بـیت بکـلی دگـرگون است: «جـهان از بـدیها بشـویم راه × پس آنگه کنم در یکی گردگاه»
بنابراین، اگر این گـمان درست بـاشد کـه گـردپای تـصحیف کـلمهٔ دیگـریست، درست کردن آن، با اختلافاتی که در نسخه‌های قدیمی هست، ناممکن می‌گردد.
دوست دانشـــمند مـن عـبدالرضـا آذر

برآنست که مراد از «گردپای» در این بیت ستور و چارپاست و مراد از «درگهی کردن» اهلی و خانگی کردنست. بنابراین رای معنای مصراع اینست که چارپایان [سم‌داران، گردپایان] را درگهی، خانگی، اهلی می‌کنم. و تا حل قطعی مسئله این تعبیر درست‌تر از آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است می‌باشد.

گردش

(اسم مصدر از گردیدن)، گردش چرخ، گردش اختران که نشانهٔ نیکبختی یا بدبختی است، سرنوشت، تقدیر:

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
تنابی تو با گردش هور و ماه
(۵-۳۰۵-۱۱۷۴)

نگه کرد پیران که هنگام چیست
بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن به مردی همی کرد کار
بکوشید با گردش روزگار
(۵-۲۰۱-۱۹۸۵، ۶)

ببینیم فرجام تا چون بود
که گردش ز اندیشه بیرون بود
(۶-۳۹۶-۲۵۶)

ور ایدون کجا گردش ایزدی
فراز آورد روزگار بدی
(۵-۲۱۷-۲۲۵۰)

گردگاه، گردگه (با زیر اول)

میان، کمر:

سرش را بیاراست با تاج زر
همان گردگاهش به زرین کمر
(۲-۷۲-۱۶۳)

به گردان بفرمود تا همچنین
ببستند بر گردگه بند کین
(۵-۷۱-۱۰۷۵)

گردگرد (با زبر هردو گاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، قید حالت] +گرد [مخفف گردان]: گردان گردان، چرخان چرخان، چرخ‌زنان چرخ‌زنان:

منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد
ازین در بدان در دوان گردگرد
(۵-۶۵-۹۷۵)

همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند یزدان قضا بر سرم
(اسدی ۲۰۴-۴۰):

به باغی تماشاکنان گردگرد
درون رفت تا رخ بشوید زگرد

و در بیت زیر از اسدی «گردگرد» مرکب است از: گرد [اسم فاعل مرخم از گردیدن =گردنده] +گرد [اسم فاعل مرخم از گردیدن]: گردنده گردنده:

(اسدی ۳۱۸-۱۷):

دو چادر شب و روز دان گردگرد
که برماست گاهی سیه‌گاه زرد

(ناصر ۴۱۸-۷):

سفله جهانا چو گرد گرد بنایی
هم به سرآیی، اگرچه دیر بپایی

آوردن دو قید یا دو اسم فاعل مرخم یا دو اسم مصدر پیاپی در نظم زیاد است.

برای نمونه:

رستم به فرمان زال در لباس ساربان به کوه سپند می‌رود و ابزار جنگ را در بار نمک پنهان می‌کند.

به بار شتر بر سلیح گوان
نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خندخند
چنین تا به نزدیک کوه سپند
(۱-۲۶۸-۷۷)

گردگردان (با زبر هر دوگاف پارسی)

از گرد [مخفف گردان، صفت فاعلی از گردیدن] +گردان: گردان‌گردان، گردنده گردنده (نک: گردگرد):

دگر آنک این گرد گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر
(۴-۳۰۲-۱۵)

اینگونه صفت مرکب یا قید مرکب که عبارت است از دو صفت یا دو قید پیاپی که نخستین مخفف است و دومی تمام در نظم و نثر زیاد است، برای نمونه:

لرزلرزان (صفت مرکب):

رخش زرد از بیم سالار شاه
سخن لرز لرزان و دل پرگناه
(۵-۳۸-۵۱۰)

لرزلرزان (در فعل مرکب لرز لرزان شدن)

سواران ترکان به کردار بید
شده لرزلرزان و دل ناامید
(۵-۳۱۴-۱۳۲۱)

جنب‌جنبان:

سپه جنب جنبان شد و کار گشت
همی بود تا روز اندر گذشت
(۶-۱۱۶-۷۵۰)

لنگ‌لنگان (قید مرکب حالت):

لنگ‌لنگان قدمی بر می‌داشت
هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
(سعدی)

ترس‌ترسان: قید مرکب حالت:

تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

غلط غلطان (قید مرکب حالت):

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان درحم چوگان عشق
(مولوی، دستور همایونفرخ ۵۷۲)

برخی برآنند که «گردگردان» مرکب است از گرد [با زیر اول] +گردان.
از آن جمله و لف gird gardân sipihr (نک: سپهر ۱۶) و این نادرست است.

گردنکش

دلاور، جنگاور:

سام دربارهٔ پسرش زال که سپیدمو زاییده شده گوید:

چو آیند و پرسند گردنکشان
چه گویم ازین بچهٔ بد نشان
(۱-۱۳۹-۶۶)

و دیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم دیرینه دارد نشان
(۹پرویز ۵۴)

بر من فرستی که از کارزار
سخن گوید و کرده باشد شکار.

گردون، گردونه

۱ـ ارابه، چرخ:

بفرمود تا گـاو گـردون بـرند
سرا پرده از شهر بیرون بـرند
(۶-۳۵-۴۵۱)

۲ـ چرخ، آسمان، فلک.

گرده (با زبر اول)
گردی که برای بزک و آرایش به روی مالند. (بدبختانه امروز گرده فراموش شده و به جای آن واژهٔ فرانسوی پودر را به کار می‌بریم):
در وصف دختر خاقان چین گوید:
ز گرده به رخ بر نگارش نبود
جز آرایش کردگارش نبود
(۸نوشیروان ۲۱۶۲)
(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است).

گرزه (با پیش اول)
گرز:
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
زمین شد زخونش چو پشت پلنگ
(۲-۲۳-۳۹۹)

گرستن
گریستن:
گرفتند مر یکدیگر را کنار
به درد جگر بر گرستند زار
(۵-۱۸۶-۱۷۶۷)

گرم
۱ـ (با پیش اول): اندوه، دلتنگی:
پشیمان شوی زین به روز دراز
بپیچی زمانی به گرم و گداز
(۳-۱۵۷-۲۴۰۷)

گهی با می و رود و رامشگران
گهی با غم و گرم و بالندهان
(۵-۱۶۷-۱۴۲۵)

رودکی (نفیسی ۱۵۸):
هر که سر از پند شهریار بپیچید
پای طرب را به‌دام گرم درافگند
(اسدی ۳۳۷-۳۶):
ز هرسو رم آهو و رنگ و غرم
ز دل‌ها دم گل زداینده گرم
(ویس ۴۶۱-۱۷۰):
چه باید روز شادی گرم خوردن
تن آزاد خود را بنده کردن

۲ـ (با زبر اول): زود، تیز، تفت:
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر زگفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه
شود گرم و باشد زبان سپاه
(۱-۱۳۰-۸۴۳)

گرمگوی (با زبر اول)
از گرم +گوی [اسم فاعل مرخم از گفتن]: گرم‌گوینده، گزافه‌گوی، چرب‌زبان، در بیت زیر بویژه به‌معنی بیهوده گوی، گزافه‌گوی:
طوس و گیو در بیشه‌ای با دختر زیبایی روبرو می‌شوند. دختر زمانی از نژاد و بزرگی خود سخن می‌گوید. دو پهلوان خواهان او می‌گردند و بر سر دختر میانشان ستیزه درمی‌گیرد. سرانجام گیو به طوس گوید:

ز بهر پرستنده‌ای گرمگوی
نگردد جوانمرد پرخاشجوی
(۳-۸-۴۷)

گروگان
کس یا چیزی که برای اعتماد و اطمینان از انجام عهد و پیمان و نشکستن آن به کسی سپارند.
گروگان را نوا نیز گویند (نک: نوا):
ز پیوستهٔ خون به نزدیک اوی
ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد به نزدیک ما
کند روشن این‌جان تاریک ما
(۳-۵۶-۸۴۹)

اگر ساو و باژست و گنج گران
گروگان از آن مرز چندی سران
(۶-۵۰-۶۶۴)

وگرنه فرخزاد چون پیل مست
بیاید کند کشورت را چودست.

گروگر (با زبر هردو گاف پارسی) =**گرگر**
به پهلوی یکی از نام‌های ایزد است. در خرده اوستا بخشی است به نام «صدو یک نام خدا» که چند نام آغاز آن اینست: ۱ـ ایزد ۲ـ هروسپ توان [هروسپ بر وزن سردست] یعنی همه توانا، بر همه چیز توانا ۳ـ هروسپ آگاس یعنی از همه چیز آگاه... گرگر، گروگر یا گراگر جزو این نام‌ها آمده است (نک: خرده اوستا، ترجمه و تفسیر موبد اردشیر آذرگشسپ تهران ۱۳۴۲ ص ۱۴)
زردشت گوید: (دقیقی ۶-۷۲-۱۱۰):
گروگر فرستادم [: فرستاد مرا] از بهر دین
بیارای گفتا به دانش زمین
(اسدی ۶۰-۱۳):
بغلتید پیش گروگر به خاک
همی گفت کای دادفرمای پاک
از ناصرخسرو: گرگر (۱۵۰-۲) و گروگر (۱۷۳-۴):
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش
بدو داد در دهر یزدان گرگر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
(مسعود ۲۳):
علاء دولت مسعود کار و نهیش را
مطیع گشت به‌صنع گر و گر آتش و آب

گرویدن
باور کردن، پذیرفتن:
سخن از گذشتن سیاوش از آتش در میان است:
چو این داستان سر به سر بشنوی
به آید تو را گر بدین بگروی
(۳-۳۴-۴۸۴)

به گفتار ترسا نگر نگروی
سخن گفتن ناسزا نشنوی
(۹پرویز ۱۱۱۵)

گریزش (با پیش گاف و زیر زا)
(اسم مصدر از گریختن): گریز، فرار، هزیمت:
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ
به گاه گریزش نکردی درنگ
(۱-۲۵۸-۳۱)

گریغ (با پیش اول)

گریز:

کس از داد یزدان نباید گریغ
وگر چه بپرد برآید به میغ
(۱-۱۷۸-۶۵۷)

(دقیقی ۶-۱۰۹-۶۴۴):

مترسید از نیزه و گرز و تیغ
که از بخشمان نیست روی گریغ

(اسدی ۴۳-۱۷):

برآراست جم زود راه گریغ
شبی جست تاریک و دارنده میغ

گره (بر وزن زره)

هر بند اندام بدن مانند بند پا، بند انگشت...:

گروی زره را گره تا گره
بفرمود تا برکشیدند زه
(۵-۲۲۸-۲۴۲۸)

چو بندش جدا شد سرش را ز بند
بریدند همچون سر گوسفند

گز (با زبر اول)

۱ ـ درختیست که از شاخه‌های سخت آن تیر برای کمان می‌ساختند:

همی راند تیر گز اندر کمان
سر خویش کرده سوی آسمان
(۶-۳۰۴-۱۲۷۷)

۲ ـ مطلق تیر:

بدان گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوارمایه مدار
(۶-۲۹۸-۱۳۰۴)

گزاردن

پهلوی ویژاردن Vijârdan سانسکریت Vichar (وست ـ هوگ ص ۲۳۶) ویچارتن vichârtan (پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۲۹)

چون در نسخه‌های خطی سروده‌های سخنوران و کتاب‌های چاپی و روزنامه‌ها و مجله‌ها و نامه‌های معمولی بیشتر به خطا به جای گزاردن [با زا] گذاردن [با ذال] می‌نویسند، برای این واژه گواه‌های بیشتری می‌آوریم و تفاوت معنای گزاردن و گذاردن را روشن می‌کنیم.

۱ ـ به‌معنی گفتن، رساندن (پیام، پاسخ)، گفتن، راندن (سخن)، سرودن، حکایت کردن:

فریدون پیامم بدینگونه داد
تو پاسخ‌گزار آنچ آیدت یاد
(۱-۸۴-۸۹)

بدو گفت آری گزارم پیام
بدینسان که گفتی و بردی تو نام
(۱-۱۲۰-۶۸۵)

خردمند رویین پس آن نامه پیش
بیاورد بگزارد پیغام خویش
(۵-۱۵۳-۱۱۹۱)

دگر آنک داننده مرد کهن
که از شهریاران گزارد سخن
(۹ پرویز ۵۶)

(دقیقی ۶-۷۷-۱۷۸):

گزارید پیغام فرخش را
ازو گوش دارید پاسخش را

(اسدی ۹۵-۸):

ز شـاه بـهو هست پیغام چـند
از امید و سوگند و پیوند و بـند
گزارم، چو فرمان دهـد پـهلوان
دگر کس نداند جز از تـرجـمان
(منوچهری ۳۰):
از من خدایگان همه شـرق و غـرب را
در ساعت این خبر بگزار ای خبرگزار
(حافظ ۴۱۴):
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کـو؟
(کلیله و دمنه ۲۰۳-۱۶): «و از آداب رسالت و رسوم سفارت آنست که سخن بر حدت شمشیر رانده آید و از سر عـزت مـلک و نخوت پادشاهی گزارده شود، اما دریدن و دوختن در میان باشد».
۲ ـ گـزاردن و گـزاریـدن بـه‌معنی تـعبیر و تفسیر خواب کردن:
به استاد گفت [برزجمهر] این شکار منست
گـــزاریـــدن خـــواب کـــار مـــنست
(۸نوشیروان ۹۹۸)
گـزارنـدهٔ خـواب دانـا کـسی
به هر دانشی راه خـجسته بسـی
که بگزارد این خواب شاه جهان
نـــهفته بـــرآرد ز بـــند نـــهان
(۸نوشیروان ۹۷۸)
(منوچهری ۱۴۳):
شبیگر ز گل فـاختگان بـانگ بـرآرنـد
گویی که سحرگاه همی خواب گزارند
۳ ـ به کار بردن، دست بردن (بـه چـیزی)، داد چیزی را دادن، حق چیزی را ادا کردن:
ببینیم تا این نبرده سـران
چگونه گزارند گرز گران
(۴-۱۳۷-۳۴۳)
در بـیت زیـر گـزارنـده [اسـم فـاعل از گزاردن]:
تو را با چنین یال و دست و عـنان
گـزارنـدهٔ گـرز و تـیغ و سـنان
(۲-۱۰۴-۴۹۲)
و در بیت زیر گزار [اسم فـاعل مـرخـم از گزاردن]:
ببرد از سران نامور سی هـزار
دلیران و گـردان خـنجر گـزار
(۱-۱۲۴-۷۴۰)
(اسدی ۳۲۹-۲۱):
گزارنـدهٔ خـنجر سـرفشان
فشانندهٔ خـون گـردنکشان
(اسدی ۴۰۳-۳):
به در بـر هـمیشه هـزاران هـزار
سپه داشت گردان خـنجر گـزار
(ناصر ۲۳۵-۱۲):
کـه دانست بگـزاردن وام احـمد
مگر تیغ و بازوی خنجر گـزارش
(حافظ ۱۵۳):
منش با خرقهٔ پشمین کجا انـدر کـمندآرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
۴ ـ ادا کردن، به جای آوردن (سپاس، وام، نماز، حق...):
چو من حق فـرزنْد بگـزاردم
کسـی را ز گـیتی نـیازاردم
(۷-۱۹۰-۶۲۲)

(ناصر ۴۳۹-۱۳):

چون دیو بر تو دست نمی‌یابد

باید که شکر ایزد بگزاری

(ناصر ۱۹۳-۱۶):

جان تو غریبست و تنت شهری ازینست

از محنت شهریت غریب تو به آزار

حق تن شهری به علف چند گزاری؟

گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار.

(ناصر ۵۱-۳):

جان عزیز تو بر تو وام خدایست

وام خدایست بر تو کار تو زارست.

جز به همان جان گزارده نشود وام

گرت چه بسیار مال و دستگزارست.

[دستگزار = دستیار. «مددکار، ممد، معاون» (رشیدی، برهان). دستگزار به‌معنی دستیار درین بیت مسعود سعد نیز آمده است: ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر × ز دست تست سخا را منال و دستگزار (دیوان ۱۶۴)]

اگر گفتم دعای می‌فروشان

چه باشد؟ حق‌نعمت می گزارم

(تاریخ سیستان ۸۶): بامداد برخاست نماز بگزارد و برنشست و براند.

(کلیله و دمنه ۸۹-۵): و خردمند... را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق.

(کلیله و دمنه ۹۵-۱۵): و از حقوق پادشاهان بر خدمتگاران گزارد حق نعمت... است.

[گزارد (با سکون را) = مصدر مرخم = گزاردن]

اینک شاهدهایی برای گذاردن و گذار [با ذال] تا تفاوت معنی گزاردن و گذاردن به خوبی روشن گردد.

۱ـ گذاردن به‌معنی گذراندن، گذر دادن، پهلوی ویتارتن Vitârtan (پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۳۰۷):

دگر گژدهم رزم را ناگزیر

فروهل که بگذارد از سنگ تیر

(۵-۱۰۳-۳۰۷)

همان تیغ زن کندر شیر گیر

که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

(۶-۱۶۲-۴۴۵)

۲ـ گذاردن به‌معنی گذراندن (زندگی، زمان)، به سر بردن:

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه جهان را به شادی گذار

(۵-۳۹-۵۲۶)

(اسدی ۱۵۷-۱):

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند

وزآنجا سپه باز برگاشتند

(ویس ۷۸-۳۱):

اگر ماندست لختی زندگانی

گذاریمش به ناز و شادمانی

(مسعود ۱۹۴):

زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر

جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار

۳ـ گذار کردن = گذر کردن، گذشتن:

بدو داد ژوپین زهر آب دار

که از آهنین کوه کردی گذار

(۶-۱۰۵-۵۸۳)

بدو گر کند باد کلکم گذار
اگر زنده مانَدم به مردم مدار
(۴-۵۰-۶۵۹)

۴ـگذار =اسم فاعل مرخم (در صفت‌های ترکیبی) از گذاردن =گذارنده =گذرنده = گذرکننده:

همیدون پیاده بسی نیزه‌دار
چه با ترکش و تیر جوشن گذار
(۵-۱۰۲-۲۹۰)

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار
بزد گیو پیکان آهن گذار
(۵-۱۷۳-۱۵۴۳)

(مسعود ۱۴۵):

در زمانه ز گفته‌های منست
شعر هامون نورد و کوه گذار

۵ـگذار =امر از گذاردن =گذاشتن به‌معنی گذشتن، پیمودن، سپردن (راه، بیابان):

(منوچهری ۳۰):

گفتا برو به نزد زمستان به تاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

۶ـگذار = حاصل مصدر از گذشتن به‌معنی گذر، گذشت:

(حافظ ۲۵۳):

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

۷ـگذارنده =اسم فاعل از گذاردن = گذرنده:

(دقیقی ۶-۹۸-۴۸۲):

بیامد یکی ناوکش برمیان
گذارنده شد بر سلیح کیان

۸ـگذاری [از گذار +ی لیاقت] =گذرا، گذرنده:

(ویس ۴۴۸-۲۳):

دریغا آنهمه اومیدواری
که شد ناچیز چون بادگذاری

(ویس ۲۰۷-۲۸):

نگر تا هیچگونه غم نداری
که تیمار جهان باشد گذاری

از گواه‌های پیش به خوبی نمایان است که، به‌معنای: گفتن، رساندن، سرودن، راندن (سخن، پیام، پاسخ، خبر...)؛ تعبیر و تفسیر خواب کردن؛ به کار بردن، دست بردن، داد چیزی را دادن؛ ادا کردن، به جای آوردن (سپاس، وام، نماز، حق...) به همهٔ این معنی‌ها گزاردن [با زا] نوشته می‌شود. و به‌معنای: گذراندن، گذر دادن از چیزی؛ گذراندن (زندگی، زمان...)، به سر بردن؛ گذشتن چیزی از چیزی؛ پیمودن؛ سپردن؛ گذر، گذشت؛ گذرا، گذرنده: گذاردن [با ذال].

در نسخه‌های خطی (شاهنامه) لندن و قاهره و نسخهٔ اول لنینگراد گزاردن تقریباً همیشه با «زا» نوشته شده است و به ندرت با «ذال»؛ در نسخهٔ دوم لنینگراد بیشتر «گزاردن» و گاه‌به گاه «گذاردن»؛ در نسخهٔ سوم لنینگراد که از همه تازه‌تر است تقریباً همیشه با «ذال» و به ندرت با «زا» نوشته شده است.

و لف خنجر گزار و نیزه گذار را، گویا بنا بر ضبط نسخه‌ها، هم با زا و هم با ذال می‌دهد

که البته با ذال نادرست. همچنین دکتر م. معین، مصحح برهان قاطع، در زیرنویس ۳ مربوط به واژهٔ گذاشتن در برهان قاطع «نیزه گذار» [با ذال] آورده که آنهم نادرست است.

گزارش وگزاره

شرح، تفسیر، بیان، توضیح، تحلیل.
پهلوی: ویچاریشن Vichârishn
(پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۳۹):
(دقیقی ۶-۱۲۳-۸۳۳، ۴):

وز دین گزارش همی خواستند
مرین دین به را بیاراستند
گزارش همی کرد اسفندیار
به فرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شدند از نکو دین اوی
گرفتند آن راه و آیین اوی

(ناصر ۳۹۵-۴):

سخن حجت گزارد نغز و زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره

(گزاره = تفسیر و توضیح)

گزارنده

اسم فاعل از گزاردن، (نک: گزاردن): به کار برنده، حق گرز را اداکننده:

گزارنده گرز و نماینده تاج
فزایندهٔ داد بر تخت عاج

(۱-۱۳۶-۱۴)

(بیت بنا بر نسخهٔ لندن شاهد آورده شد. در شاهنامهٔ چاپ مسکو واریانت نسخه‌های دیگر ضبط است).

گزاف = گزافه

ناسنجیده، هرزه، بیهوده:

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف

(۸نوشیروان ۴۴۸۴)

گزافه مفرمای خون ریختن
وگر جنگ را لشکر انگیختن

(۸نوشیروان ۳۸۶۸)

... زشاهان نباید گزافه سخن

(۲-۲۰۳-۴۰۵)

رودکی (نفیسی ۱۵۱):

دست و زبان زر و در پراگند او را
نام به‌گیتی نه از گزاف پراگند

(اسدی ۲۲۶-۱۷):

کرا نازمودی که نام و لاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف

(ناصر ۴۰۳-۱):

چو رسم جهان جهان را ببینی
حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی
به تاریکی اندر گزاف ازپی او
مدو، کت برآید به دیوار بینی

گزاینده (با زبر اول)

(صفت فاعلی از گزاییدن = گزیدن): گزنده، گزند رساننده، آزار دهنده:

چو سودابه او را فریبنده گشت
تو گفتی که زهر گزاینده کشت

(۳-۶۷-۱۰۲۶)

نشست آنگهی رای زد با دبیر
که کاری گزاینده بد ناگزیر

(۲-۱۹۴-۳۱۸)

(ویس ۶۹-۸۹):

بدو گفت این پیام بد شنیدم
و زو زهر گزاینده چشیدم

گزاییدن (با زبر اول)
گزیدن، آسیب‌رساندن، تباه‌کردن:
چنین است گیتی پر آزار و درد
ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت
به بودن زمانی نیفزایدت
(۴-۱۴۰-۳۹۴)
نگه کن بدین گنبد تیزگرد
که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه آن رنج و تیمار بگزایدش
(۱-۱۷-۷۲)
(مسعود ۵۰۳):
گر شیر شر زه نیستی ای فضل کم شکر
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم‌گزای
(شکر، امر از شکردن به‌معنی دریدن، پاره کردن. نک: شکردن)

گزیت وگزید (در فرهنگ‌ها با زبر و زیر اول)
باژ، باج، ساو، (تازی = جزیه):
(دقیقی ۶-۶۷-۳۷، ۳۵):
گزیتش نپذرفت و نشنید پند
اگر پند نشنید زو دید بند
گزیدش بدادند شاهان همه
نشستش دل نیکخواهان همه

گزیردن (با پیش اول)
از گزیر [: چاره] + دن [نشانهٔ مصدر]:
چاره داشتن:
فریدون ضحاک را دستگیر کرده به دماوند می‌برد، در راه می‌خواهد او را بکشد که:
بیامد همانگه خجسته سروش
به خوبی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنان تازیان بی‌گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت
به هنگام سختی به بر گیردت
(۱-۷۷-۴۶۳)
(یعنی مبر جز کسی را که از بردنش چاره نداشته باشی، ناگزیر باشی).
(ویس ۳۲۲-۱۱۸):
تو را نگزیرد از بخشنده شاهی
مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
تو باش اکنون به کام دل مرا ماه
که من باشم به کام دل تو را شاه

گزین
۱ـ (اسم از گزیدن): گزیده، برگزیده، زبده:
پدر بر پدر شاه ایران توی
گزین سواران و شیران توی
(۱-۱۳۷-۳۱)
کنون پهلوانی نگه کن گزین
سزاوار جنگ و سزاوار کین
(۳-۴۰-۵۸۳)
(اسدی ۳۱۷-۳۶):
دگرباره پرسید گرد گزین
که ای بسته بر اسب فرهنگ زین
(ویس ۳۴۳-۶۴):
ز هر شهر آمده اختر شناسان
حکیمان و گزینان خراسان
۲ـ امر از گزیدن:
تو شستی به شمشیر هندی زمین
به آرام بنشین و رامش گزین
(۱-۱۳۷-۳۶)

گزین کردن
گزیدن:
که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین
(۲-۱۴-۱۲۱)

گساردن (با پیش اول)
[جهانگیری: «گذاشتن»، رشیدی و برهان و دیگر فرهنگ‌ها (جز از لغت فرس و صحاح که در آندو این واژه نیامده است): «خوردن لیکن فقط خوردن می و غم»]
ولی معنی اصلی گساردن: ریختن، فروریختن (آب، می و مانند آن):
گواه این بیت شاهنامه: پرستنده برای بوزرجمهر حکایت می‌کند که نوشیروان:
چو از خوان برفت آب بگساردم
زمین ز آبدستان مگر یافت نم
(۸نوشیروان ۳۵۰۵)
معنی اصلی می گساردن هم می به جام فرو ریختن است و میگسار [: ساقی] یعنی: می به جام ریز (نده).
تو ای میگسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(۲-۱۶۱-۵۲۵)

بپیمود می ساقی و داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود
اما معنی گساردن بسط یافته و به مجاز به معنی نوشیدن می و می‌گسار به معنی می‌خواه هم به کار می‌رود.
معنی دیگر گساردن، در ترکیب با اندوه و غم و درد، زدودن و از بین بردن و یا تسکین دادن است و غم‌گسار نه به‌معنی «غمخوار» بلکه به‌معنی غم زداست.
در فرهنگ‌ها غم‌گسار را به قرینهٔ می‌گسار [: می‌خوار، به‌معنی مجازی] به‌معنی غمخوار نوشته‌اند و جهانگیری و رشیدی این بیت بوشکور را شاهد می‌آورند:
ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من ازو گسارده شد
از گساردن در این بیت به‌هیچ روی معنی خوردن برنمی‌آید، بلکه می‌گوید از آن می‌به من ده که غم مرا بزداید، بریزد، از بین ببرد.
درین‌باره یک گواه از **شاهنامه** می‌آوریم:
اسفندیار در نبرد با رستم کشته شده است. رستم بهمن پسر اسفندیار را، بنا به اندرز اسفندیار، نزد خود نگاه داشته، آموزگار اوست. جاماسپ به گشتاسپ می‌گوید:
به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی به باغ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار
گسارندهٔ درد اسفندیار؟
(۶-۳۱۹-۱۶۴۸)
گسارنده در بیت **شاهنامه** به بهمن برمی‌گردد و معنی آن نیست که بهمن غم [درد] خوار اسفندیار است، بلکه بهمن زداینده، و از بین برندهٔ درد گشتاسپ از مرگ اسفندیار است.
شاهدی از ویس و رامین (۴۸۳-۲۸):
غم هجران به روی او گسارم
ز بهر دوست او را دوست دارم

یعنی غم دوری تو را با دیدار او می‌زدایم، تسکین می‌دهم.

یا این شاهد از مسعود سعد (۴۷۸):

اندوه من به روی تو بودی گسارده...

یعنی اندوه من از دیدار تو زدوده می‌شد، از بین می‌رفت.

و یک شاهد از اسدی (۱۷۹-۳۵):

سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیزست و تابوت چیست
همیدون نگارنده بر لوح کیست؟
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
بدان کز سیامک بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست
درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند
برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی
گسارند با بت غم از چهر اوی

گساردن به‌معنی می به جام فروریختن و نوشیدن:

کنون می‌گساریم تا نیم‌شب
به یاد بزرگان گشاییم لب
(۴-۲۵۷-۷۵۳)

گسارنده (اسم فاعل از گساردن)

۱ ـ کسی‌که می به‌بزم می‌آورد و پیمانه پر می‌کند، میگسار، ساقی:

گسارندهٔ می می‌آورد و جام
نگه کرد مهراب را پور سام
(۱-۱۵۶-۳۸۰)

۲ ـ برای معنی دوم این واژه نک: گساردن.

گست (بر وزن مست)

ناپسند، زشت، بد، ناشایست:

کنون بنده‌ای ناسزاوار و گست
بیامد به تخت کیان برنشست
(۹ پرویز ۱۱۸۱)

مصراع اول این بیت در چهار نسخهٔ لندن و قاهره و اول و دوم لنینگراد بدین شکل است: «کنون بنده ناسزاوار کشت» (با شین). و در نسخهٔ سوم لنینگراد به این شکل:

«کنون بنده بی‌خبر کشت و مست» در شاهنامهٔ چاپ تهران که بر پایهٔ شاهنامهٔ چاپ وللرس است و شاهنامهٔ چاپ وللرس هم بر پایهٔ شاهنامه‌های چاپ ژول‌مول و تورنر ماکان قرار دارد، مصراع اول بیت چنین است: «کنون بنده‌ای ناسزاوار پست».

به خوبی آشکار است که «کشت» در چهار نسخهٔ قدیمی که در بالا نامبرده شد تصحیف «گست» است وگرنه از سویی قافیه وجود ندارد و از سوی دیگر بیت از معنا افتاده است. در چهار نسخهٔ اولی که قدیمی‌ترند شکل اصلی کلمه تغییر نیافته تنها به جای سین، شین نوشته شده است. ولی در نسخهٔ سوم لنینگراد که جدیدتر است، برای درست کردن قافیه «ناسزاوار کشت» به «کشت و مست» تبدیل شده است و در نسخه‌های بازهم جدیدتر و چاپی «کشت» به «پست». و در نتیجه یک

واژهٔ اصیل را (که تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است) انداخته و از میان برده‌اند.
واژهٔ گست در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است و این خود نشانهٔ آنست که در نسخه‌های مورد استفادهٔ آنها کلمهٔ دیگری مانند مست یا پست به جای «گست» بوده است.
در شاهنامهٔ چاپ مسکو، اینجانب «کشت» را به «گست» برگردانده در متن گذارده‌ام.
(مسعود ۶۸۱):

عشق تو بلند و صبر من پست چرا؟
روی تو نکو و خوی تو گست چرا؟

(ناصر ۴۳۷-۲۰):

تو را جاییست بس عالی و نورانی
چو بیرون رفتی از جای بدین گستی

(در متن دیوان ناصرخسرو به جای جاییست «جانیست» چاپ شده است ولی در «حواشی و ملاحظات» آخر دیوان ص ۶۸۶ تصحیح شده است).
(ویس ۲۶۱-۱۳۴):

اگر بر چرخ با این عادت گست
شوی گردد ستاره با تو همدست
تو را نه زخم دارد سود و نه بند
نه‌زنهار و نه پیمان و نه سوگند.

(ویس ۱۱۱-۶۰):

دگرباره جوابش داد رامین
که‌چون عاشق نباشد هیچ مسکین...
بلای عشق را بر تن گمارد
پس آنگه درد را شادی شمارد...
چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
کجا بر چشم او نیکو بود گست
خرد باشد که زشت از خوب داند
چو مهر آید خرد در دل نماند.

گستردنی

از گستردن + ی [لیاقت] = سزاوار و در خورد و مخصوص گستردن: فرش، سفره...:

به زیرش بگسترد گستردنی
بیاورد چیزی‌که بد خوردنی

(۶-۲۵-۲۸۶)

ز دینار و خز و ز یاقوت و زر
ز گستردنی‌های بسیار مر

(۱-۱۵۰-۲۱۸)

گستریدن =گستردن

جز از معنی‌های معروف، در بیت زیر به‌معنی نثار کردن:

ابا این بسی آفرین گسترید
برآن کو زمان و زمین‌آفرید

(۶-۶۳-۸۷۸)

و در بیت زیر به معنی بخش کردن، نصیب کردن:

همین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستریدن بسی

(۵-۳۱۸-۱۳۷۸)

گسختن مخفف گسیختن

=گسستن: دریدن، پاره کردن:
اسفندیار به فرمان پدرش گشتاسپ در زندان به زنجیر بسته است. ارجاسپ به

ایران تاخت آورده. لهراسپ کشته شده است و گشتاسپ با سپاهش به کوهی پناه برده است. جاماسپ نزد اسفندیار می‌آید تا او را از بند آزاد کند و به یاری ببرد.

بیاورد جاماسپ آهنگران
چو سندان پولاد و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل
همان بند رومی به کردار پل
چو شد دیر بر سودن بستگی
ببد تنگدل بسته از خستگی
به آهنگران گفت کای شوربخت
ببندی و بسته ندانی گسخت
(۶-۱۵۱-۲۵۷)

«گسخت» تنها در نسخهٔ لندن آمده است، در نسخه‌های دیگر بیت چنین است:

«به آهنگری گفت کای شوم دست
ببندی و بسته ندانی شکست»

گسختن در فرهنگ‌ها و همچنین در فهرست ولف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است.

گسل (با پیش اول و زیر دوم)

۱ـ (اسم فاعل مرخم از گسلیدن): شکافنده، درنده، پاره‌کننده:

دریغ این غم و حسرت جان گسل
ز مادر جدا وز پدر داغ دل
(۲-۲۴۵-۱۰۰۶)

(حافظ ۸۸):

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل
به‌ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

۲ـ امر از گسلیدن، گسستن = بریدن:

که دل را ز مهر کسی بر گسل
کجا نیستش با زبان راست دل
(۵-۱۰۱-۲۶۴)

گسستن وگسلانیدن

گسستن لازم و متعدی به کار می‌رود:

۱ـ (فعل لازم): شکافته شدن، بریده شدن، جدا شدن:

که تو خود مرا دیده و هم دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی
(۱-۱۴۰-۷۶)

چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
(۲-۶۷-۷۸)

۲ـ (فعل متعدی): بریدن، جدا کردن، دور کردن (در بیت زیر):

مدار ایچ اندیشهٔ بد به دل
همه شادی‌آرای و غم بر گسل
(۳-۱۶-۱۶۹)

(دقیقی ۶-۱۳۲-۹۶۲):

به جان تو، ای شاه، گر بد به‌دل
گمان برده‌ام، پس سرم بر گسل

گسلانیدن (تنها متعدی)

منم بیژن گیو لشکر شکن
سر خوک را بگسلانم ز تن
(۵-۱۲-۱۰۰)

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلندت کشد زیر پای
(۱-۱۰۱-۳۷۸)

گسی کردن (با پیش اول)
مخفف گسیل کردن: روانه کردن، فرستادن:
گسی کردش و خود به راه ایستاد
سپاه و سپهبد از آن کار شاد
(۱-۱۸۲-۷۲۱)

گشاد
۱ـ (مصدر مرخم) =گشادن، گرفتن، مسخر کردن:
به فریدون گویند:
کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جهان بر کمر بست تست
(۱-۷۰-۳۳۱)
(بست: مصدر مرخم =بستن. کمربست = کمر بستن).
۲ـگشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان برای تیراندازی و مطلق تیراندازی با کمان:
دل گیو شد زآن سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد از گشاد فرود
(۴-۵۹-۷۹۳)
[گیو] به کاموس بر تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید
به زیر سپر کرد سر ناپدید
(۴-۱۸۴-۱۰۹۲)

گشادن
۱ـانداختن، رها کردن تیر از کمان:
چو بیند برو بازوی و مغفرت
خدنگی بباید گشاد از برت
(۴-۵۲-۶۷۹)
بدان تا به خاک اندر آید سرش
نگون اندر آید ز باره برش.
(حافظ ۳۲۲):
ز غمزه بر دل ریشم چه‌تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه‌بارها که کشیدم
۲ـفاش ساختن، آشکار کردن:
گر این راز با من بباید گشاد
وگر سر به‌خواری بباید نهاد
(۱-۵۵-۷۴)

گشاده (اسم مفعول از گشادن)
۱ـآشکار، فاش:
... گشاده شدست این سخن، نیست راز
(۱-۱۸۹-۸۳۱)
۲ـباز شده، دریده، شکافته، سوراخ‌شده:
بزد خشت بر سه سپر گیل‌وار
گشاده به دیگر سو افگند خوار
(۱-۲۲۵-۱۳۳۱)
(یعنی سپرهای باز شده و دریده از خشت را...)

گشاده‌زبان
۱ـسخنور، خوش‌گفتار:
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان
(۱-۲۲-۱۳۹)
۲ـگستاخ، دشنام‌گویان:
رستم خسته و مانده در سبزه‌زاری در خوابست و رخش می‌چرخد:
چو در سبزه دید اسب را دشتوان
گشاده زبان سوی او شد دوان.
(۲-۹۹-۴۳۸)

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم برپای اوی

گشاده‌میان

نک: میان‌گشاده.

گشاینده

اسم فاعل از گشادن [: گرفتن، مسخر کردن] گیرنده، مسخرکننده:

کسی کو گراید به گرز گران
گشایندهٔ شهر مازندران
(۲-۸۴-۱۷۰)

گشتن

۱ ـ روی گردانیدن، سرپیچی کردن:

نگشتند هر دو ز فرمان اوی...
(۳-۹-۵۱)

(دقیقی ۶-۱۳۴-۹۹۲):

بگشتند یکسر ز فرمان شاه
به هم بر شکستند پیمان شاه

(اسدی ۱۸۶-۶۳):

بگرد از وی و سوی یزدان گرای
بـه هـر کـار فـرمان یـزدان بپای

۲ ـ گردیدن و دورزدن در میدان جنگ و به هـمنبرد حـمله بـردن، و بـه‌معنی مـطلق نبردیدن:

بـیا تـا بگـردیم و کـین آوریـم
به‌جنگ ابروان پر ز چین آوریم
(۴-۱۳۰-۲۴۲)

همی گشت با او بـه آوردگـاه
میان دو صف بـرکشیده سـپاه
(۴-۲۴۳-۵۳۷)

سهراب دربارهٔ رستم گوید:

به هومان چنین گفت کاین شیرمرد
کـه بـا مـن هـمی گـردد انـدر نـبرد
(۲-۲۳۲-۸۱۷)

ز بالای من نیست بالاش کـم
به‌رزم انـدرون دل نـدارد دژم

(دقیقی ۶-۵۰۰-۵۱۰):

بگشـتند هـر دو سـوار هـژیر
به گرز و به نیزه به‌شمشیر و تیر

(اسدی ۱۰۳-۴۱):

زره‌دار گـردی هـمانگه ز گـرد
بـرون تـاخت و آمـد بـرش هـم‌نبرد
بگشـتند بـا هـم دو گـرگ سـترگ
به‌خون چنگ شسته چو ارغنده گـرگ
بـه شـمشیر و گـرز و کـمان و کـمند
نـمودند هـرگونه بسـیار بـند

گشن (با پیش گاف پارسی و سکون شین)

پهلوی ووشن Vuashn (خسرو و ریدک) گوشن gushn (وست ـ هوگ ۲۸۰): بـه‌معنی نر: «گورگشن [: نر] که به یونجه و جو پرورده شده» (خسرو و ریدک ص ۲۰ بند ۲۱)

در سروده‌های پارسی گشن به معنی انبوه و بسیار آمده و سخنوران به ضرورت وزن شعر آن را با حرکت گوناگون به کار می‌برند:

۱ ـ با پیش اول و زبر دوم:

درختی گشن بد به میدان شاه
گذشته بر و سال بسیار و ماه
(۱-۲۲۴-۱۳۲۴)

درختی گشن سایه بر پیش آب
نـهان گشـته زو چشـمهٔ آفـتاب
(۶-۲۰-۲۰۱)

(دقیقی ۶-۶۸-۴۰):

در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ

(اسدی ۹۳-۱۷۴):

دلیری کجا نام او مبترست
به رزم از گشن لشکری بهترست

(ناصر ۲۶۸-۱۷):

به چشم دل ببین بستان یزدان را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشاندستشان آدم

۲ ـ با پیش اول و سکون دوم:

یکی لشکری گشن بر سان کوه
زمین از پی بادپایان ستوه
(۵-۱۴۷-۱۰۸۵)

(دقیقی ۶-۱۱۷-۷۶۰):

بر آن لشکر گشن آواز داد
گو نامبردار فرخ‌نژاد

گفت (اسم مفعول مرخم)

گفته، سخن، گفتار:

فرستاده چون گفت پیران شنید
به کردار باد دمان بردمید
(۵-۱۶۴-۱۳۹۳)

بدو گفت شنگل من از گفت خویش
نگردم نبینی ز من کمّ و بیش
(۴-۲۳۷-۴۳۶)

و گاه به جای گفت «گفته» به کار برده می‌شود:

ز بیژن چو این گفته بشنید چشم
برو برفگند و برآورد خشم
(۵-۲۷-۳۳۲)

گفتار

زبان (فارسی، فرانسه، عربی...):

یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایران بداند درست
(۴-۲۵۲-۶۷۷)

گفتی

تو گفتی، گویی، پنداری:

خروشیدن زنگ و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای
(۴-۱۹۱-۱۲۱۲)

گلرنگ

کنایه از رخش رستم:

[رستم] چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرنگ را ساخته
(۲-۹۷-۳۹۵)

نشست از بر زین و ره برگرفت
خم منزل جادو اندر گرفت.

گلشن

از گل + شن [از ریشهٔ اوستایی شین (با زبر هر سه حرف) shayana به‌معنی جای، سرای، گاه، خانه، این واژهٔ اوستایی در پارسی، به شکل «شن» تنها در گلشن باقیمانده است.

(نک: پورداود، یادداشت‌های گات‌ها ۵۳، ۵۴]:

چو زین بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

گلفشان

[صفت مرکب از گل + (ا) فشان = اسم فاعل مرخم از افشاندن، فشاندن = پاچیدن، پخش کردن، پراکندن]

گل‌فشاننده، گلریز (نده):

بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گلفشان درخت
(۵-۵۴-۷۸۵)

گل کامگار؟

معلوم نشد چگونه گلیست:
که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار
(۹ شیرویه ۲۵۴)

گلگون

از گل +گون [: رنگ][: گلرنگ، اسب سرخ‌موی [کهر] و مطلق اسب:
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشاند
(۵-۱۲۷-۷۳۶)

گماشتن

۱ ـ «گماردن، گماشتن مسلط کردن بود، منطقی گوید: ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست ×که تو بر لشکر بدخواهان بگمار مرا» (لغت فرس):
اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر به ایران زمین
تو را پاک یزدان برو بر گماشت
بد او ز ایران و توران بگاشت
(۹ خسرو ۴۸۸)
همانا که کاوس بد کرده بود
به پاداش ازو زهر و کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم جزین کینه بردل چه‌داشت
(۵-۲۲۸-۲۴۲۵)

۲ ـ به کاری واداشتن:
بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت
روان را بـه انـدیشه انـدر گماشت
(۶-۱۸۱-۲۵۸)

۳ ـ نگاه کردن در ترکیب: چشم گماشتن، چشم برگماشتن:
خجسته سیامک یکی پورداشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
نیایش به جای پسر داشتی
جزو بر کسی چشم نگماشتی
(۱-۳۱-۵۵)
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
ازیشان یکی چشم ازو برنداشت
(۳-۲۱-۲۶۰)

و در این بیت از رودکی به‌معنی «بستن» در ترکیب دل گماشتن (نفیسی ۵۲۱):
گویی گماشتست بلایی او [گردون]
بر هر که تو دل برو بگماری

گمان

(امر از گمانیدن): گمان کن، پندار:
سخن از بهرام‌گور و فرشیدورد در میانست:
بهرام به خانه خدای گوید:
پس آنگاه گفتش که شیرآرگرم
چنانچون بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
که خوردی و گشتی ازو شادمان
(۷-۳۶۱-۹۸۲)

گمانه

گمان:

تو دل را به جز شادمانه مدار
روان را بـه‌بد در گـمانه مـدار
(۳-۱۳۳-۲۰۵۸)

گمانی

گمان:

چو رستم به گفتار او بنگرید
ز بـدها گـمانیش کـوتاه دیـد
(۲-۱۷۳-۴۵)

به فرزند گفت این جوانی چراست؟
به‌نیروی خویش این گمانی چراست؟
(۵-۱۲-۹۳)

(دقیقی ۶-۱۲۵-۸۶۶):

چو از رازدار این شـنیدم نـخست
نـیامد مـرا ایـن گـمانی درست

(منوچهری ۱۰۴):

به مشتریت گمانی برم بـه هـمت و طبع
که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی

گمانی بردن

گمان بردن، گمان کردن:

چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو بر من به سُستی گمانی مبر
(۵-۱۲-۹۸)

گمانی برم ز آنک پیران کنون
دواند سوی شاه ترکان هیون
(۵-۱۳۸-۹۲۲)

(ناصر ۲۰۰-۲۴):

گمانی مبر کاین ره مردمست
برین کار نیکو خـرد بـرگمار

گمانیدن

گمان بردن، گمان کردن:

که من در دل ایدون گمانم همی
که آمـد بـه تـنگی زمـانم هـمی
(۱-۲۴۶-۱۶۱۰)

گماند کـز و بگـذری راه نـیست
وگر در زمانه جز او شاه نـیست
(۸نوشیروان ۱۹۱۸)

(اسدی ۹۷-۲۳):

هـمان گـمانی کـه مـن کـودکم
به‌دانش چنانچون به‌سال انـدکم

گنبد

۱ـکاخ و بنا دارای سقف گرد:

(دقیقی ۶-۷۱-۸۵):

سوی گـنبد آذر آریـد روی
به‌فرمان پیغمبر راسـتگوی

۲ـکنایه از سپهر، آسمان، («یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود» ـمقدمهٔ قصه):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بـه کـردار آهـن بـتفسید دشت
(۵-۱۹۸-۱۹۳۵)

(حافظ ۸۷):

زین قصه هفت گنبد افلاک پـر صداست
کوته‌نظر ببین که سخن مـختصر گـرفت

۳ـطاق پیروزی:

پذیره شدندش هـمه مـهتران
بزرگان هر شـهر و کـنداوران
هـمه راه و بـی‌راه گـنبد زده
جهان شد چو دیبا به زر آزده
(۵-۳۶۲-۲۱۵۴)

همه مشک با گوهر آمیختند
زگنبد به‌سرها فـرو ریـختند.

(اسدی ۴۵۹-۲۶):

نریمان چو زین مژده آگاه گشت
زد آیین و گنبد همه کوه و دشت

گنده (با زبر اول)

گند، گندیده:

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب گنده سمن
(۱-۸۴-۹۰)

گنده پیر (با زبر اول)

۱ـزن سالخورده و فرتوت:

به زنجیر شد گنده پیری [زن جادوگر] تباه
سر و روی چون برف و رنگی سیاه
(۶-۱۷۹-۲۲۴)

(ویس ۴۰-۱۵):

چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چندآهو...
سفیدست این، سزای گنده پیران
دورنگست این سزاوار دبیران

۲ـکنایه از جهان:

چنینست کردار این گنده پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
(۳-۱۶۸-۲۵۶۵)

(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

گواژه (با پیش اول و زیر «ژ»)

سرزنش، سرکوفت، تمسخر، کنایه، طعنه:

گواژه بسی بایدت با فسوس
نه مرد نبردی و گوپال و کوس
(۳-۳۱۶-۳۲۹۹)

گواژه زدن

سرکوفت زدن، مسخره کردن، طعنه و کنایه زدن:

گواژه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان را چه بود
(۴-۵۴-۷۱۸)

که ایدون ستوه آمد از یک سوار
چگونه چمد در صف کارزار

(اسدی ۴۳۴-۲۱):

نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بریافه گفتن شدن چاپلوس

گوپال، کوپال

گرز:

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و گوپال را
(۱-۲۰۵-۱۰۶۰)

گوز بر گنبد افشاندن

(گوز، با زبر اول ـ تازی: جوز = گردو، گردکان): کار بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من رانده‌ای
همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
(۲-۱۰۱-۴۶۵)

گیو پس از هفت سال جست‌وجوی بیهوده در توران زمین برای یافتن خسرو پسر سیاوش روزی به‌خود گوید:

ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
چه‌دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر به رزم‌اند یاران من
به‌بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و یکی شاد روز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز
(۳-۲۰۵-۴۱۲۳)

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست.
(سعدی)

گوزبن

از گوز [گردو، گردکان] + بن [: درخت]:
درخت گردو:
سخن از طغری، شاهین بهرام گور در میانست که ناپدید شد و سپس آن را در درخت گردو نشسته دیدند:
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه
که رو گوزبن کن سراسر نگاه
(۶۴۷-۳۴۲-۷)

گوژپشت

(گوژ = خمیده): کنایه از چرخ، آسمان، فلک:
همان کژ پرگار این گوژ پشت
بخواهد همی بود با ما درشت
(یزدگرد، ۲۱۶)

گوش داشتن

۱ ـ نگهداری و نگهبانی کردن (به این معنی در فهرست و لف نیامده است):
سلیح سواران جنگی بپوش
به جان و تن خویشتن دار گوش
(۶۷۰-۵۱-۴)

بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را به‌هر جای گوش
(۱۱۱۸-۷۳-۵)

(اسدی، ۲۶۵-۹۳):
ز بن با زنان ستیزه مکوش
وزیشان نهان خویشتن‌دار گوش
(حافظ، ۴۷۳):
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیک
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
(پیشانی = شوخی، شوخ چشمی)
(نامهٔ تنسر، ص ۷، س ۱۶): حکما پادشاه با تمکین آن را خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش داردکه غم زمان خویش.
۲ ـ گوش دادن به سخن کسی:
به گشتاسپ گفت ای پسر گوش‌دار
که تندی نه خوب آید از شهریار
(۴۲-۱۰-۶)
(اسدی، ۲۵۱-۳۷):
همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من

گوش مالیدن

کیفر دادن، به سزای خود رساندن، تنبیه کردن (گوشمالی امروز هم به‌کار می‌رود):
رستم به اسفندیار گوید:
که گوید برو دست رستم ببند؟
نبندد مرا دست چرخ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش
به‌گرز گرانش بمالم دو گوش
(۷۵۰-۲۶۲-۶)

***گوشور**

فرمانبر، مطیع:
سکندر بدان گوشور گفت رو
بیاور کسی تا چه بینیم نو
(۱۶۷۳-۴)

گون = گونه:

۱ـ رنگ [گوناگون، گونه‌گون، گونه‌گونه = رنگارنگ]:
درخشیدن تیغ الماس گون
شده لعل و آهار داده به‌خون
(۱۹۲-۱۸-۲)

چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس
پراگنده گشتند کاموس و طوس
(۴-۱۸۵-۱۱۰۶)

[درخت] تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه‌گون خوشه‌های گهر
(۵-۵۵-۷۸۸)

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
(۲-۱۲۰-۸۰۱)

۲ـروی، روش، شیوه، راه، طرز:
چو گودرز گیتی برآن گونه دید
عمود گران از میان برکشید
(۲-۱۲۸-۱۱)

دگرگونه‌تر باشد آیین ما
جزین باشد آرایش دین ما
(۲-۲۳۴-۸۵۴)

۳ـگونه: رخ، روی، چهره، رخسار:
از آن پس به روی سپه بنگرید
سران را همه‌گونه پژمرده دید
(۵-۱۷۸-۱۶۲۵)

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
به هرجای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر زدرد
که رخسار آزادگان دید زرد

گوهر =گهر:

۱ ـ خمیره، سرشت، اصل، ذات (تازی: جوهر):
فردوسی، در دیباچهٔ شهریاری کیخسرو، گوهر را چنین تعریف می‌کند:

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ
سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت
چو بیندش بینادل و نیکبخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز
کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست
سه‌چیزست و هر سه به‌بند اندرست
(هر سه به بند اندرست» یعنی هر سه با هم بستگی و پیوند دارند.)
هنر کی بود تا نباشد گهر؟!
نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنک از فر یزدان بود
نیازد به بد دست و بد نشنود
(یعنی گوهر چیزی خداداد و ذاتیست.)
نژاد آنک باشد ز تخم پدر
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی ز رنجش‌بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار
که زیبا بود خلعت کردگار
(۴-۸-۱، ۹)

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر
(۲-۱۶۷-۶۰۸)

کاوس برای تندی‌ای که به رستم کرده است از او پوزش می‌خواهد و گوید:
که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان زیست باید که یزدان بکشت
(۵-۲۰۵-۴۳۳)

بدی خود بدان تخمه در گوهرست
به بد کردن آن تخمه اندرخورست
(۵-۱۵۵-۱۲۳۰)

(ناصر ۱۸۶-۱۵):
چنانک آمده از خاک باز رفته به خاک
یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
(ویس ۲۸۲-۱۵۷):
جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوش داری؟
به گوهر باز شدن: به اصل خود برگشتن:
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر
به گوهر شود باز چون شد سترگ
نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
(۳-۱۲۸-۱۹۷۹)
(«کل شیئی یرجع الی اصله» ترجمهٔ «به گوهر باز شدن» پارسی است)
۲ـ نژاد:
[مهراب] ز ضحاک تازی گهر داشتی
به کابل همه بوم و بر داشتی
(۱-۱۵۵-۲۹۸)
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
(۱-۲۳-۱۶۳)
(اسدی ۲۵-۸۳):
ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری؟
پدر ورزگر داری ار لشکری؟
۳ـ هرگونه سنگ گرانبها.

گوهران
آخشیج‌ها، عناصر چهارگانه:
سرمایهٔ گوهران این چهار
برآورد بی‌رنج و بی روزگار
(۱-۱۴-۳۷، ۳۸)
یکی آتشی بر شده تابناک
میان آب و باد از بر تیره‌خاک
سخن هرچ زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
(۱-۱۲-۷)

گوینده
۱ـ آدمی دارای نیروی گفتار [: قوهٔ ناطقه]:
برینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان
(پویندگان = چارپایان)
۲ـ کنایه از زبان:
رستم به کیقباد گوید:
درودی رسانم به شاه جهان
ز زال گزین آن یل پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بندگوینده را
(۲-۵۹-۱۶۸)
تهمتن همانگه زبان برگشاد
پیام سپهدار ایران بداد.
۳ـ سخن‌سرا، ترانه‌خوان:
که در پرده بد زال را برده‌ای
نوازندهٔ رود و گوینده‌ای
(۶-۳۲۴-۳۲)

گهر
نک: گوهر.

گیتی‌فروز
از گیتی + فروز [اسم فاعل مرخم از

فـروختن =افـروختن]: فـروزندهٔ گـیتی، کـــنایه از خـــورشید و صــفت بــرای خورشید:

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز
(۴-۱۸۸-۱۱۶۴)

از آن چـادر قـیر بـیرون کشـید
به‌دندان لب ماه در خـون کشـید
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی‌فروز
(۳-۱۸۳-۲۷۹۳)

فـردوسی گـیتی‌فروز را صــفت بـرای پهلوانان هم می‌آورد:

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزدیک سالار گیتی فـروز
(۳-۱۷۰-۲۶۰۰)

گیلی

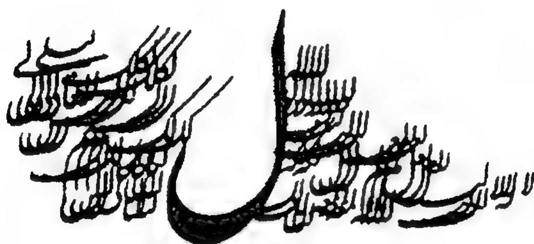
منسوب به گیلان:

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو چـــوبین و دو زآهــن آبـدار
(۳-۱۲۰-۱۸۵۴)

گیهان خدیو

از گـیهان + خـدیو [: خـداونـد، سـرور]: جهاندار، ایزد:

و دیگر که فرمان نـاپاک دیـو
ببرد دل از ترس گیهان خدیو
(۱-۱۱۲-۵۳۵)



لاش

«به زبان مرغزی غارت بود» (لغت فرس)
«تاراج و غارت» (جهانگیری، رشیدی، برهان):

بدین رزمگه اندر امشب مباش
ممان تا شود گنج و لشکر به‌لاش
(۹پرویز ۵۳۱)

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است).

(اسدی، ۳۴۷-۶۵):

جدا خوانش هر روز دادی به‌لاش
یکی ابر بد ویژه دینار پاش

لخت (با زبر اول)

۱ـ پاره، تکه، برخ، بهر:

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
گراینده پیشم ز توران گروه...
(۲-۵۱-۵۰)

۲ـ زمان کمی:

ز ره سوی ایوان رستم شدند
ببودند یک‌لخت و دم برزدند
(۲-۱۹۶-۳۴۴)

لخت‌لخت

تکه‌تکه، پاره‌پاره:

از آشوب ترکان و از رزم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت
(۳-۱۷۹-۲۷۲۵)

زره‌شان درآورد شد لخت‌لخت
نگر تا که را روز برگشت و بخت
(۵-۱۲۹-۷۶۸)

(حافظ، ۲۹۱):

از بس که می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به‌تن لخت‌لخت خویش

*** لختک**

پارهٔ کوچک، تکهٔ کوچک:

همی لختکی سیب هر بامداد
پریروی دختر بدین کرم داد
(۴-۱۷۰۹)

لختی

برخی، چندی:

چو از لشکرش گشت لختی تباه
از آسودگان خواست چندی سپاه
(۲-۱۹-۲۱۰)

و در این بیت از فخر گرگانی به‌معنی کمی، کمکی (ویس، ۱۵۱-۵۲):

رمیده ویس لختی رام‌تر شد
وزان تندی و بدسازی دگر شد

لشکرآرا

از لشکر +آرا [اسم فاعل از آراستن]: آرایش‌دهندهٔ لشکر (کسی که لشکر را به بخش‌های مختلف میمنه و میسره و قلب و طلایه و دمدار قسمت می‌کند و فرماندهانی بر آن‌ها می‌گمارد و فرمان حمله و هجوم می‌دهد)، سپهسالار:

بدو گفت خاقان جزین رای نیست
به گیتی چو تو لشکرآرای نیست
(۴-۱۷۶-۹۶۰)

لفج ـ لفچه (با زبر اول)

لب و لوچه:

خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفچ و برآورده یال
(۱-۱۹۸-۹۵۰)

لوری

نوازنده، خواننده، (کولی):

[بهرام گور] به نزدیک شنگل فرستاد کس
چنین گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده‌هزار
نر و ماده، بر زخم بربط سوار
(۷-۴۵۱-۲۵۵۸)

به ایران فرستش که رامشگری
کند پیش هر کهتری بهتری

لوید (با زبر اول)

دیگ، پاتیل:

بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش به روز سپید
(۷-۱۵۲-۷۴۰)



ماسا

از مـ [مخفف مه = نشانهٔ نفی] + آسا [امر از آسودن]: میاسا:

کمربند و بر کش سوی نیمروز
شب از رفتن راه ماسا و روز
(۶۱۷-۴۴-۵)

ز رفتن شب و روز ماسای هیچ
به هر منزلی اسپ دیگر بسیچ
(۱۲۵۲-۸۹-۴)

ماله

پر، مالامال، لبریز:

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
ز هر گوهری گنج‌ها ماله گشت
(۹ شیرویه ۲۱۴)

(این واژه در شاهنامه تنها در همین بیت به کار رفته است.)

ماء معین (بر وزن آب زمین ـ تازی):

از ماء [: آب] + معین [: زلال، صاف]: مراد آب حوض کوثر بهشت است:

ز کافور و منشور و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین
(۹ یزدگرد ۱۸۰)

مان

خانه، سرا. اوستایی نمان nmâna پهلوی مان mân :

تو را خان و مان باید آبادتر
دل دوستداران تو شادتر
(۱-۱۵۳-۲۵۹)

(اسدی، ۲۲۰-۶۶):

چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش به‌صد لابه مهمان خویش

مانا

۱ ـ همانا، گویی، پنداری:

همی گفت مانا که دیو پلید
بر پهلوان بد که آن خواب دید
(۳-۲۰۵-۳۱۲۰)

(رودکی، نفیسی، ۸۲۳):

جز برتری ندانی، گویی که آتشی
جز راستی نجویی، مانا ترازوی
۲ـ به‌معنی ماناد، ماند (از ماندن):
بر آن خاک باید بریدن سرش
مه مهبود مانا مه خوالیگرش
(۸نوشیروان ۱۶۳۱)
(نسخهٔ لندن و نسخهٔ اول لنینگراد: مانا ـ نسخهٔ قاهره و دو نسخهٔ دیگر: بادا)

ماندن

۱ـ(متعدی) سپردن، واگذاردن:
زریر سپهبد سپه را بماند
به بهرام گردنکش و خود براند
(۶-۵۸-۸۰۵)
۲ـ(متعدی): به جای گذاشتن:
همه بستگان را به ساری بماند
بزد نای رویین و لشکر براند
(۲-۴۱-۵۱۳)
(بسته =اسیر، بندی)
(ویس ۴۸۴-۴۳):
مرا ایدر بدین زاری بماندی
برفتی، رخش فرقت را براندی
۳ـ(متعدی): سپردن (به‌معنی محول کردن):
از امروز کاری به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان
(۲-۶۸-۹۵)
۴ـ(لازم): گذاشتن (به‌معنی اجازه دادن)، روا داشتن، تن‌در دادن:
شوم ره بگیرم به افراسیاب
نمانم که آید بدین روی آب
(۲-۱۶۲-۵۳۸)
نمانی که آید به من برگزند
بداری مرا همچو او ارجمند
(۳-۲۲-۲۸۱)
نمانم که بادی به تو بروزد
بر انسان که از گوهر من سزد
(۶-۲۳۴-۲۸۲)
۵ـباقی گذاشتن (متعدی):
همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان
(۳-۱۶۹-۲۵۸۱)
۶ـ(لازم): مسکن گزیدن، اقامت کردن، ماندنی شدن:
به شهری که آرام و رای آیدت
همان آرزوها به جای آیدت
به شادی به باش و به نیکی بمان
زخوبی مپرداز دل یک زمان
(۳-۱۰۲-۱۵۶۷)
۷ـ(لازم): شکیبیدن، درنگیدن، صبر کردن:
که بگذار جیحون و بر کش سپاه
ممان تا کسی برنشیند به گاه
(۲-۴۸-۱۶)
بمانید تا او بیاید به جنگ
که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
(۳-۶۲-۹۵۳)
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب
(۳-۱۲۷-۱۹۳۶)

ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست

۸ـ(لازم): شگفتیدن، تعجب کردن:

به رستم همی‌داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت افزودنی
بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش
(۱-۲۴۱-۱۵۵۱)

۹ـ(لازم): خسته و ناتوان شدن:

سپاهی از اینگونه گشتند باز
شده مانده از رزم و راه دراز
(۴-۸۵-۱۱۹۲)

(اسدی ۱۵۶-۳۸):

سپهبد برآشفت و گفتا، زجنگ
چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ

۱۰ـمانند بودن:

نمانی مگر نیمهٔ ماه را
نشایی به گیتی بجز شاه را
(۲-۲۳-۲۹۲)

ماندگی

خستگی، ناتوانی:

فرود آمد و رخش را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد
(۴-۳۰۴-۵۵)

مانده

خسته، ناتوان:

بدانجایگه خفت و خوابش ربود
که از رنج وز تاختن مانده بود
(۴-۳۰۴-۵۹)

مانندگی

(از مانده +ی اسم مأخوذ): همانندی، شباهت:

ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانندگی پدر
(۴-۱۲-۵۶)

ماننده

همانند، مانند، شبیه:

برادر به من نیز ماننده بود
جوان بود و همسال و فرخنده بود
(۴-۳۴-۴۱۶)

(اسدی ۴۶۴-۲۳):

که ایشان به تو پاک مانندہ‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۳):... نه سورة که ایشان آورند این سورة را ماننده بود و نه ایشان ماننده پیغامبر بودند.

مایه

۱ـماده، مادینه (تبدیل «ی» به «د». مانند: آذربادگان، آذربایگان، آذربایجان ـ ماد، مای...):

سرو شاه یمن را سه دختر است. فریدون آنان را برای سه پسر خود خواستگاری می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به این کار بدهد ولی از بیم فریدون خواهی نخواهی دخترانش را به پسران فریدون به زنی می‌دهد:

چو از کار پیوند پرداخته شد
دلش بر ترازوی غم سخته شد

ز کینه به دل گفت شاه یمن
که از آفریدون بدآمد به من
بد از من، که هرگز مبادم میان
که مایه شد و رنجم‌آمد زیان
(۱-۸۹-۱۶۹)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.
چنین گفت مر جفت را باز نر
چو برخایه بنشست و بگشاد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم
(۱-۱۶۶-۴۵۳)

۲ـ جوهر، اصل هرچیز، مادهٔ اصلی:
از آغاز باید که دانی درست
سر مایهٔ گوهران از نخست
(۱-۱۴-۳۵)

۳ـ اندازه، مقدار:
به فر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
(۱-۴۱-۴۸)

چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی بی‌خرد
(۱-۶۹-۳۱۹)

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
(۸هرمزد ۴۸۹)

مایه‌دار
گروهی از سپاهیان که در پس لشکر جای دارند:
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار
شکست اندر آمد سوی مایه‌دار
(۲-۲۳-۲۶۶)

مبرتاب
از مـ[نشانه نفی]: برتاب [امر از برتافتن]: برمتاب:
تو از جنگ پیران مبر تاب روی
سپه را بیارای وزو کینه جوی
(۵-۱۴۴-۱۰۳۵)

که تخت کیان جست‌خواهی، مجوی
چو جویی از آتش مبر تاب روی
(۵-۱۱۷-۵۷۲)

مجمر (بر وزن برتر ـ تازی)
منقل، ظرفی که در آن آتش افروزند:
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
(۱-۲۳۶-۱۴۷۸)

محضر (بر وزن برتر ـ تازی)
گواهی‌نامه:
یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
(۱-۶۲-۱۹۶)

مر
شمار، اندازه:
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج و فر
(۱-۳۷-۳۰)

اگر چند با ما بسی لشکرست
ازین زاولی رنج ما بی‌مرست
(اسدی ۱۰۰-۷۲)

(ناصر ۱۹-۲۱):
درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستان‌ها

مردم

آدمی انسان:

اگر کرگس آید سوی هفتخوان
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
(۶-۱۹۶-۵۳۰)

نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه
یگانه یکی مردمم چون گروه
(۶-۲۷۰-۸۷۶)

مردمی

(اسم ماخوذ از مردم): خصال پسندیدهٔ آدمی از محبت و پاکدلی و مروت و... انسانیت:

جهان یادگارست و ما رفتنی
به گیتی نماند بجز مردمی
(۶-۲۹۸-۱۲۹۴)

بدو [به کتایون] گفت گشتاسب کای خوب‌چهر
ز قیصر مرا کی بود داد و مهر؟!
تو را با من از شهر بیرون کند
چو بیند مرا مردمی چون‌کند؟!
(۶-۴۶-۶۱۱)

مردن

خاموش شدن:

بکشتند هشتاد از موبدان
پرستنده و پاکدل بخردان
ز خونشان به نوشاذر آذر بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
(۶-۱۴۹-۲۲۳)

(حافظ، ۲):

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟

مرده ری = مرده ریگ

۱ ـ مال و خواسته‌ای که از مرده بازمانده باشد.

میراث: پورداود دربارهٔ جزء دوم این واژهٔ مرکب، یعنی «ریگ»، «ری» چنین می‌نویسد: «... در گزارش پهلوی بند ۱۱ (یسنا هات ۳۲) نیز «ریخن» آمده اما در توضیح افزوده شده است خواستک یعنی خواسته، همین واژه است که در فارسی ریگ شده در واژهٔ مرده‌ریگ که در فارسی مرده‌ری نیز آمده» (یادداشت‌های گات‌ها، ۱۵۳):

تو این مرده‌ری اسپ چون یافتی
ز بیژن کجا روی برتافتی
(۵-۳۶-۴۸۳)

چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو مرده ری ماند تخت مهی
(۱-۳۵-۳۶)

۲ ـ به‌معنی مجازی: پست، ناچیز، فرومایه، منفور:

افراسیاب به سیاوش پیشنهاد آشتی داده، صدکس از نزدیکانش را نزد سیاوش گروگان فرستاده، و مال و خواستهٔ زیاد به سیاوش و رستم بخشیده است. رستم برای گزارش و قبولاندن پیشنهاد و خواهش افراسیاب نزد کاوس می‌آید. کاوس به‌رستم تندی می‌کند و می‌گوید افراسیاب شما را با پیشکش و بخشش فریب داده است:

شما را بدان مرده ری خواسته
بدان گونه بر شد دل آراسته
(۳-۶۱-۹۳۷)

کجا بستد از هر کسی بی‌گناه
بـدان تـا بـپیچیدتان دل ز راه
و سپس به سیاوش پیام می‌دهد:
از آن مـرده ری تـاج شـاهنشهی
تو را شد سر از جنگ جستن تهی
(۳-۶۵-۹۹۵)
به‌همین معنای فرومایه، منفور (یا چنانکه امروز می‌گوییم: کوفتی، مرده‌شور برده):
از سنائی غزنوی (حدیقة‌الحقیقة، تصحیح مدرس رضوی، ص ۴۵۴)
داشت زالی بـه روسـتای تگـاو
مهستی نام دختری وسه گـاو...
از قضا گـاو زالک از پـی خـورد
پوز روزی به دیگش انـدر کـرد
ماند چون پای مقعد انـدر ریگ
آن سر مـرده‌ریگش انـدر دیگ
گـاو مـانند دیـوی از مـطبخ
سـوی آن زال تـاخت از مـطبخ
زال پنداشت هست عـزرائـیل...

مرقد (با زبر میم و قاف ـ تازی)
خوابگاه، به‌معنی مجازی گور. در بیت زیر به‌معنی خوابگاه:
بهی زان دو بالش به نرمی بگشت
بـی‌آزار گـردان ز مـرقد گـذشت
(۹ شیرویه ۹۳)

مری؟
همان گاو دوشا به فـرمانبری
همان تازی اسب گزیده مری
(۱-۴۳-۷۹)

بر من معلوم نشد معنی این کلمه چیست. معنی‌هایی که در فـرهنگ‌ها آمـده بـا ایـن بیت جـور نـمی‌آید. در فـهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر هم این کلمه نـیامده است.
واریانت نسخه‌های شاهنامه هم کمکی بـه روشن کردن معنا نمی‌کنند.
شاید مرکب از مر = شمار، اندازه + ی بـه معنی چندی یا بسیاری؟

مزد (با پیش اول)
به جز معنی‌های معروف، به‌معنی صدقه، پول یا چیزی که به تنگدستان دهند:
شیرین بهری از خواستهٔ خود را:
به مزد جهاندار خسـرو بـداد
بـه‌نیکی روان ورا کـرد شـاد
(۹ شیرویه ۵۵۲)

مزیدن
خوردن، نوشیدن:
[زال] همی پر پوشد بجای حریر
مَزَد گـوشت هـنگام پسـتان شیر
(۱-۱۴۹-۲۰۲)
شبان پـروریدست وز گـوسفند
مزیدست شیر این شه هوشمند
(۵-۳۱۷-۱۳۹۷)
(منوچهری، ۳۱):
مستی کنی و بـاده‌خوری سـال و سـالیان
شکر گزی و نوش‌مزی شاد و شـادخوار
(مسعود، ۴۸۷):
نه پی بـه گـام راست نـهاده
نه می به کام خویش مزیده

مژگان به‌هم برنهادن

کنایه از مردن:

شناسد مگر پهلوان جهان
سخن‌ها هم از آشکار و نهان
که تا شاه مژگان به هم برنهاد
ز سام نریمان بسی کرد یاد
(۲-۷-۱۹)

مستمند

از مست [بر وزن سست به معنی گله و دلتنگی و درد و اندوه] +مند [پسوند به‌معنی دارنده، نک: مند]: دردمند، گله‌مند:

همی بود گشتاسپ دل مستمند
خروشان وجوشان ز چرخ بلند
(۶-۲۰-۱۸۹)

شاهد برای مست از رودکی (نفیسی ۵۱۸)

مستی مکن، که ننگرد او مستی
زاری مکن، که نشنود او زاری

(ویس ۲۶۶-۴۰):

تو بودی غمگسار روزگارم
کنون اندوه تو با که گسارم؟
من این مست گران را با که گویم؟
من این بیداد را داد از که جویم؟

مستی (بر وزن سستی)

گله، شکایت (نک: مستمند):

به فرمان شاه آنک سستی کند
همی از پی خویش مستی کند
(۸نوشیروان ۱۵۲۲)

مسمار (با زیر اول ـ تازی)

میخ آهنین و زنجیر و هرچیز که با آن کسی یا چیزی را سخت ببندند:

بفرمودشان تا به ساری برند
به‌غل و به‌مسمار و خواری برند
(۲-۳٦-۴۴۸)

(ناصر ۱۳۱-۱۵):

همیشه در راحت این دیو بدخو [: جهان]
بر آزادمردان به مسمار دارد

مشکو، مشکوی

شبستان پادشاهان:

به مشکوی زرین کنم شایدت
سر ماه رویان کنم بایدت
(۳-۹-٦۰)

مطران (با زیر اول)

پیشوای ترسایان:

چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپا و مطران برافروخته
(۷-۲۴۵-۴۷۱)

مطرف (با پیش اول سکون دوم و زبر سوم - تازی)

پردهٔ بیرق:

چو خورشید از آن چادر لاژورد
یکی مطرفی کرد دیبای زرد
(٦-۱۷۲-۱۱۰)

(یعنی آنگاه که خورشید چادر کبودشب را به پرده‌ای از دیبای زرد بدل ساخت)

معصفر (با پیش اول و زبر دوم ـ تازی)

«چیزی که به گل کاچیره آن را رنگ کرده باشند چه عصفر به‌ضم اول و ثالث گل کاجیره است» (غیاث)، «به گل کاجیره رنگ شده» (منتخب) فرهنگ‌های نامبرده

رنگ این خاک را ذکر نمی‌کنند ولی از بیت زیر روشن است که معصفر به‌معنی زرد رنگ است:

سوی خانه شد دختر دلشده
رخان معصفر به زر آژده
(۱-۱۹۱-۸۲۶)

چو بنمود خورشید تابان درفش
معصفر شد آن پرنیان بنفش
(۴-۲۸۷-۱۲۰۵)

معنبر (با پیش اول و زبر دوم ـ تازی)

آمیخته با عنبر، عنبر بوی:

یکی بنده شمعی معنبر به دست
خرامان بیامد به بالین مست
(۲-۱۷۴-۶۴)

مغاک (با زبر اول)

گودال، چاله:

وز ایوان ما تا به خورشید خاک
برآورد و کرد آن بلندی مغاک
(۱-۶۰-۱۷۱)

رودکی (نفیسی ۹۰۸):

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هردو اندر یک مغاک

مغربل (بر وزن مکرر)

سوراخ سوراخ:

خدنگی دگرباره با چار پر
بینداخت از باد و بگشاد بر
نشانه دوباره به یک تاختن
مغربل بکرد اندر انداختن
(۳-۸۹-۱۳۷۲)

(ناصر ۳۹۴-۶):

تو را این تن یکی خانهٔ سپنجست
مزور بل مغربل چون کباره
(کباره =لانهٔ زنبور، سبد)

مغیلان (با پیش اول = تازی)

خاری که در ریگستان عرب روید (صحاح، غیاث):

گر از تو یکی شهریار آمدی
مغیلان بی‌بر به بار آمدی
(۹ پرویز ۲۴۴)

مقناع (با زیر اول ـ تازی)

روسری، سرپوش، مقنعه:

هم از شعر پیراهن لاژورد
یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
(۸ هرمزد ۱۳۷۰)

مکیس

«به ضم میم، امالهٔ مکاس، در معامله نهایت‌طلبی کردن و تنگی گرفتن» (غیاث) سخت‌گیری:

نشانی نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
(۳-۸۹-۱۳۸۶)

مگر

۱ ـ تا، تا آنکه:

که از گلستان یک زمان مگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید
(۱-۱۶۶-۴۵۸)

همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو [ضحاک] سروتن بشوید به خون
شود فال اخترشناسان نگون
(۱-۷۰-۳۴۴)

(اسدی ۴۲۰-۶۷):
به یزدان که بنشینم آنگه ز پای
مگر کامت آرم سراسر به جای
۲ـجز، جزآنکه:
همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر [زال] کوگور [رودابه] را نشکرید
(۱-۱۷۳-۵۷۱)
۳ـشاید، باشد که، بودکه، امید است:
به چهر تو ماند همی چهره‌ام
چو آن تو باشد مگر زهره‌ام
(۱-۲۴۴-۱۵۷۸)
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی‌شمار انجمن
(۲-۲۱-۲۴۴)
همی تاخت کز روز بد بگذرد
سپهرش مگر زیر پی نسپرد
(۲-۲۶-۳۰۵)
(ویس ۴۵۵-۷۰):
اگر کین آمدت زان مهر بسیار
مگر مهر آید از کینه دگربار

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸): آدم آنجا همی گشت... تا مگر او [حوا] را جای بازیابد.
۴ـگویی، پنداری:
نوشته چنین بد مگر بر سرت
که پردخت ماند زتو کشورت
(۶-۶۴-۸۹۱)

مگرداد = مگردداا
مگردد [از گشتن] + الف [آرزومندی و آفرین و نفرین]: مگرددا:
ز شادی برو آفرین کرد سخت
که از تو مگرداد جاوید بخت
(۵-۱۲۱-۶۳۳)

ملحم (با پیش اول و زیر سوم ـ تازی)
نوعی پارچهٔ ابریشمی (برهان، غیاث):
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را به ملحم بیاراست روز
(۹ پرویز ۱۹۳۷)

منجنیق (معرب منجنیک؛ از یونانی مخانیک)
افزاری که با آن سنگ و آتش به سوی دشمن پرتاب می‌کردند:
نیاید برو [کوه] منجنیق و نه تیر
بباید تو را دید آن ناگزیر
(۳-۱۰۷-۱۶۵۱)

منجوق
درفش، بیرق، «ماهچهٔ علم» (برهان):
همه گوش پر نالهٔ بوق شد
همه چشم پررنگ منجوق شد
(۷-)
در شاهنامه تنها یکبار درین بیت آمده است.
(اسدی ۳۷۵-۷۸):
فگندند منجوق و کوس نبرد
گریزان برفتند پرخون و گرد

مند (با زبر اول):
پسوند بـه‌معنی دارا، دارنده، خداوند، صاحب در واژه‌های: خردمند، دانشمند، زورمند، بندمند و مانند آنها.
اوستایی: ونت Vant مانند چیستی ونت (مرکب از چیستی = دانش + ونت = مند):

دانشمند. پهلوی اومند Omand این پسوند در زبان دری به بند مبدل شده است، ولی در برخی واژه‌ها به همان شکل پهلوی باقیمانده است مانند برومند (از بر =میوه +اومند) =بردار، میوه‌دار.
دانشومند: (از دانش +اومند) =دانشمند:
گر ایدونک زینسان بود پادشا
به از دانشومند ناپارسا
(۹پرویز ۲۱۵۵)

خردومند، رودکی (نفیسی ۵۹):
با خردومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
نیازومند (منوچهری ۴۱):
من نیازومند تو گشتم و هر کو شد چنین
عاشق ناز تو، می زیبدش هرگونه نیاز
فرهومند: (از فره =نور ایزدی، بزرگی و شکوه +اومند) =«مرد نورانی» (جهانگیری، برهان)، بزرگوار، با شکوه.

منش (با زبر اول و دوم)
از مصدر اوستایی من man [به‌معنی اندیشیدن (یادداشت‌های گات‌ها ۶ یادداشت ۶)] +ش [پسوند اسم مصدر]:
اندیشه، سرشت، نهاد، خوی، طبع:
سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش بر گذشته ز چرخ بلند
(۱-۱۱۱-۵۲۸)

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
منش برز داری و بالای برز
(۴-۱۴-۹۵)

(ویس ۱۱۸-۱۷۵):
... منش بر آسمان دارد به کشی

منشور (با زبر اول ـ تازی)
فرمان:
به گیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ تو را برنخواند
(۲-۱۵۵-۴۳۰)

موبد
۱ـ پیشوای آیین زردشتی:
(دقیقی ۶-۶۹-۶۴)
[گشتاسپ] پراگند اندرجهان موبدان
نهاد از بر اذران گنبدان
۲ـ دانشمند، فرزانه، حکیم:
چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که برخاست بانگ خروس
(۳-۷-۲۰)

۳ـ آموزگار:
منذر برای بهرام گور:
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
که در شورستان بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگی‌ها بیفروزدش
دگر آنک دانستن باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش رزم با بدگمان
چنین موبدان پیش منذر شدند
ز هر دانشی داستان‌ها زدند
(۷-۲۷۰-۱۱۱-۱۶)

موزه (بر وزن کوزه)
چکمه (ترکی از چکماک =کشیدن):

همیشه به یک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون
(۵-۲۵-۲۸۵)

مولش (بر وزن پوشش)
(اسم مصدر از مولیدن) درنگ، دست‌به‌دست کردن، تاخیر، تعویق:
بباید پی دشمن اندر گرفت
ز مولش سزد گر بمانی شگفت
(۴-۱۴۵-۴۷۳)

مولیدن
درنگ کردن، دست به‌دست کردن، کش‌دادن، کاری را به تأخیر انداختن:
گریزان ز باد اندر آید به آب
به آید ز مولیدن ایدر شتاب
(۴-۱۴۵-۴۷۴)

(اسدی ۳۳۱-۵۰):
نریمان بشد شاد و گفتا ممول
همه کارهای دگر بربشول
(شولیدن =ژولیدن =درهم و برهم کردن، پریشان و آشفته ساختن)

موی ترکردن
عرق کردن، از عرق خیس شدن:
کجا بارهٔ او کند موی تر
شود خشک همرزم او را جگر
(۱-۲۱۸-۱۲۴۲)

مویه
(اسم از موییدن): گریه و زاری:
برفتند با مویه ایرانیان
بدان سوک بسته به زاری میان
(۳-۱۷۰-۲۵۹۶)

موییدن
گریستن، نالیدن، زاری کردن:
که داند که بلبل چه گوید همی
به زیر گل اندر چه موید همی
(۶-۲۱۷-۱۳)

(حافظ ۲۶۲):
بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببُرش موی تا نموید باز

مه (با زبر اول)
=نه، اوستایی ما mâ به‌معنی نه، از حروف نفی (یادداشت‌های گات‌ها ۱۳۱) پهلوی مه «مه په راست، مه په دروغ سوگنت مخور» (اندرز آذرپاد مهراسپندان پارهٔ ۴۰ ـ نقل از «ویسپرد» گزارش پورداود ص ۱۲۰):
مه آرام بادا شما را مه خواب
مگر ساختن رزم افراسیاب
(۵-۲۴۲-۱۱۸)

(ویس ۴۹۶-۸):
گهی گفتم شوم سوی خراسان
مه رامین‌باد و مه ویس و مه گرگان

مهر
۱ ـ نام ماه هفتم و روز شانزدهم هر ماه خورشیدی، در ایران باستان روزی را که نام آن روز با نام ماه یکی بود جشن می‌گرفتند.
بنابراین آیین، روز شانزدهم مهرماه جشن بزرگ و فرخندهٔ مهرگان است:
بیارایید این آتش زرد هشت
بگیرد همان زند و استا به‌مشت

نگه دارد این فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر
بشوید به‌آب خرد جان و چهر
(۶-۴۰۲-۳۷۴)

۲ـ خورشید:
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
(۱-۱۲-۳)

مهر برداشتن

کنایه از دست‌کشیدن، دست‌شستن:
گرگین که بیژن را فریب داده در توران زمین گرفتار بند و زندان ساخته به رستم پیام می‌فرستد. و درخواست می‌کند که گناه او را ببخشد. رستم پاسخ می‌دهد:
اگر بیژن از بند یابد رها
به فرمان دادار گیهان خدا
رها گشتی از بند و رستی به جان
ز تو دور شد کینهٔ بدگمان
وگر جز برین روی گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر
(۵-۵۸-۸۴۹)

مهره

بجز معنی‌های دیگر، آلتی که با آن به جام که نوعی کوس است کوبند:
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر
(۵-۲۴۱-۱۰۴)

مهست (با زیر اول و زیر دوم)

مهترین، بزرگترین: (اوستایی mazishta [مرکب از maz = مه + ishta نشانهٔ صفت عالی] پهلوی مهست mahist (یادداشت‌های گات‌ها ۱۴، ۵۶، ۳۷۹):
شنیدم کجا کسری شهریار
به هرمز یکی نامه کرد استوار
ز شاه جهاندار خورشید دهر
مهست و سرافراز و گیرنده شهر
(۸نوشیروان ۳۸۲۱)
نخستین سر نامه کرد از مهست
شهنشاه کسرای یزدان پرست
(۸نوشیروان ۹۶)
این واژه در لغت فرس و صحاح و فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی نیامده است. برهان: «به‌معنی سنگین و گران باشد». معنایی که مؤلف برهان برای این واژه نوشته نادرست است. (لاتینی majestas فرانسه Majesté)

مهمان‌پذیر

مهماندار، میزبان:
نشست تو در خرهٔ اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر
(۹پرویز ۱۰۳۴)

مهندس

اندازه‌گیر (از واژهٔ «هندسه» که عربی شدهٔ واژهٔ «اندازه» پارسی است):
یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس برآنگونه پرداخته
(۱-۲۶۹-۱۱۳)

میان بستن = کمر بستن

بسیچیدن، آماده شدن، دست به کار شدن:

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست
(۱-۱۲-۹)
میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید
(۱-۱۲۱-۷۰۴)
بیامد به تخت پدر بر نشست
به‌شاهی کمر برمیان بر ببست
(۱-۳۶-۲)

میانگاه (لشکر)
قلب لشکر:
(دقیقی ۶-۷۹-۴۵۹):
میانگاه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین

میتین
کلنگ:
ببردند میتین و مردان کار
وزان کوه ببرید صد جویبار
(۷-۱۳۶-۴۴۷)
(ناصر ۳۲۳-۲۰):
گر گوهر سخنت همی باید
از دین چراغ کن، زخرد میتین

میخ درم و دینار
آهنی که نقش سکهٔ پول برآنست و زر و سیم را با آن سکه می‌زنند:
وز آنپس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم
به یک روی بدنام شاه اردشیر
به روی دگر نام فرخ وزیر
(۷-۱۶۳-۱۵۳)

میز (بر وزن تیز)
«آب تاختن بود» (لغت فرس، صحاح)، شاش، ادرار: اوستایی Maêz پهلوی میزیتن [: شاشیدن]، (یادداشت‌های گات‌ها ۲۵۹):
شماساس گفت ار خزروان میز
نکردی چنین نرم گردن به چیز
(۲-۳۲ زیرنویس ۷)
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین روز رنج.
بنا بر نسخهٔ لندن، این واژه در فهرست ولف نیامده است.

میستان
از می + ستان [پسوند جای]:
به خنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم
(۱-۸۶-۱۱۴)
فخر گرگانی این تعبیر را ـ شاید به تقلید از **شاهنامه** ـ و در ویس و رامین آورده است.
(ویس ۶۴-۸۷):
هوا از نیزه گشته چون نیستان
زمین از خون مردم چون میستان

میسر
مخفف میسره: بال چپ لشکر:
همی گشت گرد سپه یک تنه
که دارد نگه میسر و میمنه
(۹ پرویز ۱۶۸۴)

میش‌سار
تختی که پایه‌هایش به‌شکل سر گاومیش است:

بگسترد زربفت بر میش سار
هوا پر ز بوی از می خوشگوار
(۲-۸۴-۱۶۵)

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه و میش‌سار
یکی خسروی تاج گوهر نگار
(۲-۱۲۵-۸۹۰)

ولف در این واژهٔ مرکب میش را گوسفند ترجمه mit Widderköpfen gechmückt کرده است. من بنابرین بیت: یکی تخت زرین نهادند پیش × همه پایه‌ها چون سر گاومیش.
(۳-۸۴-۱۲۸۶)

برآنم که «میش» مراد «گاومیش» است.

میغ

ابر، اوستا: maêgha (یادداشت‌های گات‌ها ۲۳۴):

ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
(۱-۱۲۳-۷۴۶)

(اسدی ۴۱۹-۵۱):

همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد به تاریک میغ

می‌گسار

۱ـ از می + گسار [اسم فاعل مرخم از گساردن]:

می‌گسارنده، ساقی:

تو ای می‌گسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(۲-۱۶۱-۵۲۵)

بپیمود میْ ساقی و داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود.

۲ـ می‌خواره:

همی خورد می تا جهان تیره شد
سر می‌گساران ز می خیره شد
(۳-۸۴-۱۲۹۶)

که ایشان همه می‌گسارند و مست
شب و روز با جام پر می به‌دست
(۴-۸۲-۱۱۵۱)

۳ـ به‌معنی می‌گساری، می‌خواری:

بهمن پسر اسفندیار در پاسخ زال که او را دعوت به رامش و نبید می‌کند:

چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و می‌گسار
(۶-۲۳۶-۳۰۳)

(اسدی ۲۲۵-۳۴):

همه بودشان رامش و می‌گسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار

میل (بر وزن بیل)

مقیاس مسافت به اندازهٔ یک‌سوم فرسنگ:

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهرشاه
(۱-۶۸-۲۹۴)

میمن

مخفف میمنه که بال راست لشکر است:

بیاراسته میمن و میسره
زمین کوه گشت آهنین یکسره
(۹ پرویز ۱۶۲۹)

ن

نا ارز

بی‌ارج، بی‌ارزش:

پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز...

(۹شیرویه ۲۵۲)

ناب

معنی تحت‌اللفظی: بی‌آب [ن + آب]، اوستا anâpa [از an = نشانهٔ نفی + âpa = آب]، پهلوی nâp (یادداشت‌های گات‌ها، ۳۱۶)

پاک، ویژه، خالص:

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
برو ریخته مشک ناب و گلاب

(۲-۵۸-۱۳۳)

ناباک

بی‌باک، بی‌پروا:

بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد و بد مهر و ناباک را

(۱-۱۱۴-۵۷۴)

ناباکدار

از نا [نشانهٔ نفی] + باک + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن]: نه باک دارنده، بی‌باک، بی‌پروا:

(دقیقی، ۶-۵-۱۰۵-۵۸۴):

چو شد جادوی زشت ناباکدار
سوی آن خردمند گرد سوار

بیت بالا تنها در نسخهٔ لندن و نسخهٔ سوم لنینگراد آمده است، ولی در نسخهٔ لنینگراد به جای «ناباکدار» «ناهوشیار» ضبط است. در نسخهٔ بایسنقری هم این بیت آمده و در آن به جای ناباکدار «ناپاک کار» نوشته شده است.

نابسود

۱ ـ از نا [نشانهٔ نفی] + بسود [اسم مفعول مرخم = بسوده، از بسودن به معنی دست مالیدن، لمس کردن]: دست نخورده، ساییده نشده، نو: «بسوده ـ به‌دست زده باشد.» (لغت فرس)

بتان را به شاه نوآیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

(۳-۲۱-۲۵۶)

به هیشوی داد آندگر هرچ بود
ز دینار وز جامهٔ نابسود
(۶-۴۴-۵۷۴)

(اسدی ۴۲۶-۱۰۳):
شراعی که از پر سیمرغ بود
بدادش پر از گوهر نابسود

۲ـ نابسود [ازنا، نشانهٔ نفی +بمخفف با + سود]: نه با سود، بی‌سود، بیهوده، خیره:
گشتاسب پس از کشتن گرگ به خانه آمد و:
کتایون می آورد همچون گلاب
همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دو اختر گرای
جوانمرد هزمان بجستی ز جای
بدیدی به‌خواب اندرون رزم گرگ
به کردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت: امشب چه بود
که هزمان بترسی چنین نابسود؟
(۶-۳۴-۴۳۰)

نابکار

۱ـ نه به کار آینده، بیهوده، یاوه:
به‌رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن نابکار؟
(۶-۳۰۳-۱۳۶۸)

چنین گفت کاین گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم هوشیار
(۲-۱۱۳-۶۹۱)

به پرهیز و اندیشهٔ نابکار
نه برگردد از ما بد روزگار
(۴-۱۶۸-۸۲۸)

۲ـ نه بکار آینده، از دست رفته، هیچ و پوچ:
از سیاوش و سودابه یکی باید از آتش بگذرد تا اگر گناهکارست در آتش بسوزد و اگر بی‌گناهست گناهکاری دیگری آشکار گردد.
پر اندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سودابهٔ نیک پی
کزین دو یکی گرد شود نابکار
از آنپس که خواند مرا شهریار؟
(۳-۳۴-۴۷۴)

۳ـ از کارافتاده، سست و ناتوان:
رستم به فریب شغاد در چاه افتاده سراپا زخمی شده است:
چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا
به کار آور آن ترجمان مرا
به زه کن بنه پیش من با دو تیر
نباید [مبادا] که آن شیر نخجیر گیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار
من اینجا فتاده چنین نابکار
(۶-۳۳۳-۱۹۶)

ببیند مرا زو گزند آیدم
کمانی بود سودمند آیدم

نابودنی

ناممکن، محال:
افراسیاب که از جنگ با کیخسرو گریزان و به گنگ دژ پناه برده است به خسرو پیام می‌فرستد:

گر ایدونک گویی که ترکان چین
بگیرم زنم آسمان بر زمین
به شمشیر بگذارم این انجمن
به دست تو آیم گرفتار من
مپندار، کاین نیز نابودنیست
نساید کسی کو نفرسودنیست
(۵-۳۰۵-۱۱۷۹)

ناچران

از نا [نشانهٔ نفی] + چران [صفت فاعلی از چریدن به معنی خوردن (چه آدمی چه حیوان)] کسی که به سبب بیماری یا به سبب دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد (امروز می‌گوییم: هیچ چیز از گلویش پایین نمیرود)، گرسنه:

افراسیاب از سیاوش خواسته است که با فرنگیس نزد او برود، سیاوش پاسخ می‌دهد:

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی
به مهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان
به لب ناچران و به تن ناچمان
(۳-۱۳۶-۲۱۱۳)

بخفت و مرا پیش بالین ببست
میان دو گیتیش بینم نشست
ز نالندگی چون سبک‌تر شود
فدای تن شاه کشور شود
بدو گفت جاماسب کای پهلوان
پدرت از جهان تیره دارد روان
به کوه اندرست این زمان با سران
دو دیده پر از آب و لب ناچران
(۶-۱۵۰-۲۳۷)

دربارهٔ اسب گوید:

بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد
چه زین از برش خشک بالین نهاد
(۷-۳۱۶-۲۱۲)

ناچمان

تاب و توان راه رفتن نداشتن، برای گواه نک ناچران.

ناچیز، نچیز

نیستی، عدم؛ نقیض چیز [: هستی، وجود]:

از آغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آرد پدید
(۱-۱۴-۳۶)

(اسدی ۱۴۴-۱۷):

همان کز نچیز آفریدست چیز
ز چیز ارکند چیز نشگفت نیز

(ناصر ۲۷-۵):

همی گوید زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

(تاریخ سیستان ۳۶):

«کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد، ایزد تعالی آنجا روشنایی فرادید آورد که اکنون آتشگاهست، چون آن روشنایی برآمد برابر تاریکی، تاریکی ناچیز گشت و کیخسرو و رستم به‌پای

قلعه شدند»

گاه نیز به جای ناچیز و چیز نیست و هست به کار برده می‌شود:

همه با توانایی او یکیست
خداوند هست و خداوند نیست
(۵-۳۳۸-۱۷۴۸)

(اسدی ۳۲۹-۱۱):

نخست از سخن یاد دادار کرد
که از نیست هست او پدیدار کرد

ناردان

دانهٔ انار:

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو نار دان
(۱-۱۵۷-۳۱۶)

(مسعود ۳۷۰):

بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌ای
زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان

و لف «ناروان» (با واو) را به‌معنی "Granatap Fel" میوهٔ درخت انار می‌نویسد و همین بیت شاهنامه را که در بالا آورده شد به این شکل شاهد می‌آورد:

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

و این از بیخ و بن نادرست است.

این بیت که در توصیف رودابه است بنابر نسخهٔ لندن و سه نسخهٔ لنینگراد به‌همان شکل است که در بالا آورده شد. «دان» در آخر مصراع دوم در هر چهار نسخهٔ، بسیار روشن و آشکار، با دال ابجد نوشته شده است.

«ناردان» در این بیت جناس است: در مصراع اول به‌معنی ناردانه است و در مصراع دوم مرکب از نار + دان [امر از دانستن] و معنای مصراع اینست که: چنان دان که از سیمین برش دو نار رسته است.

جناس در شاهنامه کم نیست، برای نمونه «روان» بدو معنی درین بیت:

یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان
همی بارد از تیغ هندی روان
(۲-۴۸-۱۸)

معنی ناروان و نارون یکی درخت انار است [از نار + وان = ون، پهلوی ون (با زبر اول) یعنی درخت] و دیگر درخت بلند و انبوه نارون. ناصرخسرو درین بیت نارون را به معنی درخت انار می‌آورد: (دیوان ۳۴۰-۹):

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
ای برادر، همچو نور از ارونار از نارون

و همچنین منوچهری (دیوان ۷۹ بیت ۲):

و ان نارها بین ده‌رده، بر نارون گرد آمده...

و لف در این بیت شاهنامه («در داستان منوچهر به شمارهٔ ۳۸۷») در مصراع دوم «نار ـ دان» را «ناروان» [با واو] می‌نویسد، و چون خود به خوبی می‌داند که ناروان درخت انار است و از سینهٔ رودابه نمی‌تواند دو درخت انار بروید، ناروان را میوهٔ درخت انار معنی می‌کند.

در شاهنامهٔ چاپ تهران [برو خیم] نیز که

براساس شاهنامهٔ چاپ و وللرس است، در همین بیت در مصراع دوم بجای ناردان «ناروان» [با واو] به چاپ زده‌اند.

خطای شاهنامهٔ چاپ بروخیم، استاد گرانمایه پورداود را هم به‌اشتباه انداخته است. پورداود در کتاب خود به‌نام «اناهیتا» دربارهٔ نار و نارون چنین می نویسد: «... واژهٔ مرکب «نارون» یا «ناروان» یعنی درخت انار. فردوسی که در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری درگذشت.

«ناروان» را خود میوهٔ انار دانسته:

«رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان

«بسیاری از گویندگان دیگر در اینگونه تشبیه نار آورده‌اند چنانکه خواجوی کرمانی گفته.

«چو دل قدح بخندند ز شراب ناردانی
دل خسته چون شکید ز بتان نار پستان...»

شمارهٔ این بیت در شاهنامهٔ چاپ بروخیم ۳۸۷ است و این همان شماره‌ایست که و لف هم بنا به شاهنامهٔ چاپ و وللرس آورده است.

بنابر آنچه گفته شد: ۱ ـ ناروان درخت انار است ۲ ـ در مصراع دوم بیت مورد بحث بنابر نسخه‌های خطی معتبر «نار ـ دان» آمده و نه ناروان [با واو] ۳ ـ در هیچ جای شاهنامه ناروان به‌معنی میوهٔ انار نیامده است.

ناگفته نگذاریم که در شاهنامهٔ چاپ مسکو هم، با وجود نسخه‌های معتبری که در دست بوده و در آنها بسیار روشن و آشکار «ناردان» [با دال] نوشته شده، آن را درست نخوانده‌اند و بجای ناردان «ناروان» چاپ کرده‌اند؛ و از این گذشته در زیرنویس هم قید نکرده‌اند که در نسخه‌های اساس «ناردان» ضبط است.

از شاهنامه نارون به‌معنی درخت انار:

نگردد همی گرد نسرین تذرو
گل نارون خواهد و شاخ سرو
(۳-۱۶۹-۲۵۷۹)

... بسان گل نارون می به‌خم
(۷-۳۷۹-۱۳۰۷)

نسخهٔ دیگر: «همانند گلنار شدمی به‌خم»

به‌معنی درخت نارون:

بشستند و کردند دیبا کفن
بجستند جایی یکی نارون
(۶-۳۳۶-۲۶۰)

برفتند بیدار دل درگران
بریدند ازو تخته‌های گران

ناز

۱ ـ آسایش، رفاه، خوشی، کام:

همی پروریدش به ناز و به رنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج
(۱-۴۶-۱۱۳)

زال به رستم گوید:

هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی
(۲-۵۰-۴۰)

(اسدی ۳۱۳-۲۲):

جهان جفت غم دارد، او [خدا] جفت ناز
جهان عمر کوته کند او دراز

(اسدی ۳۲۷-۲):
چو سالش دوصد گشت و هشتاد وپنج
سـرآمـد بـرو نـاز گـیتی و رنـج
(ناصر ۲۰۱-۲۳):
ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز نـاز تـو گـذشتست بـدو نـیز مـناز
(ویس ۳۴-۱۹):
ندیدی تو مرا روز جوانـی
میان نـاز و کـام و شـادمانی
(ویس ۱۱۳-۹۷):
بگو ای از نکـویی آفـریده
به ناز و شادکامی پـروریده
۲ـکرشمه، عشـوه، طـنازی، بـرانگـیختن عاشق:
کجا آن بـتان پـر از نـاز و شـرم
سخن گفتن خوب و آوای نـرم
(۳-۱۰۵-۱۶۱۱)
(ویس ۳۳-۵):
بـه‌ناز و خـنده و بـازی و خـوشی
بدو گفت ای همه خـوبی و کشـی
(حافظ ۲۶۰):
ای سرو ناز حسن که خوشی می‌روی به ناز
عشاق را به‌ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
۳ـتفاخر، مباهات:
چو نازش به اسب گرانمایه دید
کمان را به زه کـرد و انـدرکشید
(۴-۱۹۶-۱۲۹۰)
خسروپرویز در کارزار با بهرام چوبینه از رومیان یـاری خـواسـته است و سـپاهیان رومی به یاری او آمده‌اند، ولی خسرو در پیکار به رومیان چندان میدان نـمی‌دهد و گوید:
نخواهم که رومی‌بود سرفراز
به ما برکنند اندرین جنگ ناز
(۹ پرویز ۱۸۱۲)

نازان (قید از نازیدن)
باکرشمه و طنازی:
شهنشه چنین گـفت بـا پـهلوان
که خوبی بدیدم به روشن‌روان
که از سوی ایران دو بـاز سـپید
یکی تاج رخشان به کردار شید
خرامـان و نـازان شـدندی بَـرَم
نـهادندی آن تـاج را بـر سَـرَم
(۲-۶۰-۱۷۷)

نازش (اسم مصدر از نازیدن)
۱ـآسودگی، رفاه، بزرگی و فرو شکوه:
هـمی گـفت کـای داور دادگـر
تو دادی مرا نازش و زور و فـر
(۵-۳۵۹-۲۱۰۹)
۲ـناز به‌معنی مباهات، فخر:
هـمان نـامور رستم پـیلتن
ستون کیان، نـازش انـجمن
(۵-۳۹۱-۲۶۳۹)

نازیدن
۱ـآسودن در رفاه و نعمت:
سیاوش از خیانت سودابه و تـندخویی و ناسازگاری و سبکساری پدر به جان آمده آهنگ جلای وطن دارد. به‌افراسیاب پیام

می‌فرستد که مرا راه ده تا از کشورت به سرزمین دیگری بروم. افراسیاب به سیاوش نامه می‌نویسد که اگر پادشاهی مرا هم بخواهی دریغ ندارم:

تو را این همه ایدر آراستست
اگر شهریاری وگر خواستست...
بدارمت بی‌رنج فرزند وار
به گیتی تو مانی زمن یادگار...
بدین راه پیدا نبینی زمین
گذر کرد باید به دریای چین
ازین کرد ایزد تو را بی‌نیاز
هم ایدر بباش و به خوبی بناز
(۳-۷۵-۱۱۶۱)

۲ـبه خود بالیدن، فخر کردن:

که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت
بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
(۶-۶۵-۴)

پیران ویسه به همسرش گلشهر مژده می‌دهد که سیاوش خواستار دخترش جریره است:

بدو گفت کار جریره بساز
به‌فر سیاوش خسرو بناز
(۳-۹۳-۱۴۳۴)

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیرهٔ قباد
(ویس ۱۴۲-۱۴۰):

به‌مهر اندر چو شیر و می بسازید
بسازید و به یکدیگر بنازید
(حافظ ۴۸):

می‌بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

ناساز

بدآهنگ، بدنوا، بدآواز، ناکوک:

در نکوهش دقیقی گوید:

نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
چو طبعی نباشد چو آب روان
مبر سوی این نامهٔ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی
(۶-۱۳۶-۸)

نقیض «ناساز» بساز، در این بیت حافظ (غزل ۲۶۵):

معاشری خوش و رودی‌بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

ناسزا

۱ـناسزاوار، ناشایسته:

کنون تاج را درخور کار کیست؟
چو من ناسزایم سزاوار کیست؟
(۹پرویز ۳۲۴)

۲ـناخوش، ناخوب، نگرانی‌آور:

یکی ناسزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم
(۵-۱-۳۹۱-۲۶۲۲)

ناسزاوار

بی‌ارج، بی‌بها، ناچیز:

سخن از چرمی در میانست که کاوه بر سر چوب کرد و به‌نام درفش کاویانی معروف شد:

بـدان بـی‌بها نـاسزاوار پـوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
(۱-۶۴-۳۲۴)

ناسود

نه‌آسود، نیاسود:
فریدون چو بشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر
(۱-۷۶-۴۳۳)

نالندگی و نالنده

بیماری و بیمار (نک ناچران)

نالیدن

شکایت کردن:
وگر باز داری مـرا زیـن سـخن
بدان روی کاهنگ هومان مکـن
بنالم مـن از پـهلوان پـیش شـاه
نخواهم کمر ز آن سپس نه کلاه
(۵-۱۲۲-۶۴۶)

نامهٔ خسروان

= نامهٔ شاهان = شاهنامه:
یکی پیر بد نـامش آزاد سـرو
که با احمد سهل بودی به‌مرو
کـجا نـامهٔ خسـروان داشـتی
تـن و پـیکر پـهلوان داشـتی
(۶-۳۲۲-۳)

نامهٔ شهریار

= نامهٔ خسروان = شاهنامه:
کزین نـامور نـامهٔ شـهریار
به گیتی بمانم یکـی یـادگار
(۱-۲۱-۱۲۳)

ناوک (با زیر اول)

«تیری کوچک که آن‌را در غلاف چوبین یا آهنین که مانند ناوی باریک بـاشد کـنند و در کمان نهند و بیندازند و بدان‌سبب ناوک خوانند» (صحاح):
سپهرم بـه تـرمذ شـد و بـارمان
به کردار ناوک بجست از کـمان
(۳-۴۶-۶۷۱)

ناهار

از ن [نشانهٔ نفی] + آهار [به معنی خورش] = ناآهار: ناخورده، گرسنه:
کـیخسرو داسـتان نـبرد را از سـران سپاه می‌پرسد:
بـدو گـفت گـودرز کـای شـهریار
سـخن‌ها درازست زیـن کـارزار
مـی و جـام و آرام بـاید نـخست
پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نـهادند خـوان و بـخندید شـاه
کـه نـاهار بـودی هـمانا بـه راه
(۴-۲۹۹-۱۳۹۱)

(اسدی ۲۹۱-۵۲):
زن پـیر نشـناخت او را و گـفت
اگر خورد خواهی و جای نـهفت
زمـانی بـدین داس گـندم درو
بکـن پـاک پـالیزم از خـار و خـو
چنان کـرد، هـر چـند سـالار بـود
که بد گشـنه و سـخت نـاهار بـود

(ناصر ۴۳۸-۱۱):
از پند حق و خوب سخن سیری
وز بـهر ژاژ و بـاطل نـاهاری

(ویس ۱۸۷-۷۲):
... که شمشیرم به خون تست ناهار

(مسعود ۳۶۰):

از عمر خویش سیر شدم هر چند
زان آرزو که دارم ناهار

ناهید

به واژهٔ چرخ نگاه کنید:

از آن ترس کو هوش و زورآفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
(۱-۲۱۱-۱۱۴۸)

نایژه

از نای + ژه [= چه، نشانهٔ تصغیر]: نی کوچک، ماسوره. فردوسی در این بیت به معنی زهار به کار می‌برد:

در داستان بهرام گور و حرام شدن می:

چنین گفت کاین نو رسیده به جای
یکی زن‌گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرون نایژه سست بود
دلش گفتی از سست خود رست بود
(۷-۳۲۵-۳۳۸)

بدادم سه جام نبیدش نهان
که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان
نمد سر برآورد و گشت استخوان.

نباید که

مبادا:

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آورد تاختن
(۱-۲۴۷-۱۶۲۳)

نباید که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل سازد به زیر گلیم
(۳-۵۶-۸۵۰)

(در یک نسخه «کوبد» به جای «سازد»)

افراسیاب از بیم جنگ با سیاوش در اندیشهٔ آشتی با اوست و به سرداران سپاه گوید:

کنون دانش و داد یاد آوریم
به جای غم و رنج داد آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان
(۳-۵۳-۷۹۱)

به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب در جنگ این نره شیر
نباید که با او نتابی به جنگ
کنی روز بر من برین جنگ تنگ
(۴-۶۹-۹۵۰)

(اسدی ۳۶-۲۷۸):

به گیتی ندانم پناه تو کس
همه دشمنندت، منم دوست بس
مرو، با من ایدر بزی شادکام
نباید که جایی بمانی [نسخهٔ: درافتی] به دام

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۷): پس موسی دعا کرد و خدای کوهی بفرستاد عظیم بدان مقدار که لشکر بنی‌اسرائیل بود تا بیامد و بر سر ایشان بیستاد، و ایشان چنان دانستند که آن کوه بر ایشان اوفتد. موسی ایشان را سجده کردن فرمود. چون سجده کردند یک نیمهٔ روی بر زمین نهادند و یک نیمه از زمین برداشتند و به یک چشم در آن کوه نگاه همی کردند از بیم آنکه نباید که بر ایشان افتد.

(سیاست‌نامه ۱۵۴): ملک انگشتری در

دست داشت نگین او یاقوت سرخ به غایت نیکو... ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتریست، از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد... بنده از جهت آنک انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این ملک در خرمی و نشاط شراب می‌بخشد، نباید که فردا در هشیاری پشیمان شود...
انگشتری باز پیش نهادم.

***نبشته**

نقاشی شده، نگاشته شده:

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نبشته برو صورتی دلپذیر
(۴-۱۶۳۱)

نثار (با زیر اول ـ تازی)

۱ ـ افشاندن، پاشیدن، ریختن (زر و سیم، مشک و عنبر...) بر سر کسی:

پذیره شدن را بیاراستند
نثارش همه مشک و زر خواستند
(۱-۲۲۹-۱۳۹۳)

۲ ـ پیشکش:

نثاری فرستم چنانچون سزاست
جزین نیز هرچ از در پادشاست
(۲-۳۰-۳۶۷)

نخ

به‌معنی مجازی رده، صف:

بدان اندکی بر کشیدند نخ
سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
(۴-۸۴-۱۱۷۴)

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ
(۵-۲۹۲-۹۵۶)

نخاس (بر وزن نقاش ـ تازی)

برده‌فروش:

بفرمود تا سعد گوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
(۷-۲۷۳-۱۵۸)

***نژاد = نژاده**

اصیل، نجیب‌زاده:

جهان راست کردم به شمشیر داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد
(۴-۱۷۴۶)

نژاده

نژاد، تخم، تخمه:

کزین دو نژاده یکی نامور
بر آرد به خورشید تا بنده سر
(۳-۹۸-۱۵۰۲)

(ناصر ۲۷۰-۲۰):

آزرده این و آن به حذر از من
گویی که از نژادهٔ تنّینم

(تاریخ سیستان ۸۷):

چون مهلب پیش آمد بر اسبی ابلق از نژادهٔ پدر خویش برنشسته.

نژند

۱ ـ اندوهگین، افسرده:

وگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم بوی مستمند
(۱-۱۸-۸۹)

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد و جانم نژند
(۳-۱۰۴-۱۶۰۶)

رودکی (نفیسی ۱۶۸):
به‌بزم عیش و طرب باد نیکخواه تو شاد
حسود جاه‌تو بادا زغصه زار و نژند

(ناصر ۱۰۲-۲):
باد فرومایگی وزید و ازو
صورت نیکی نژند و محزون شد

(ویس ۲۲۹-۵):
نباشد شادمانی بی نژندی
نه پیروزی بود بی‌مستمندی

(حافظ ۱۰۶):
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

۲ـ پست (نقیض بلند، بالا)، حضیض.

«پست و نشیب» (جهانگیری). رشیدی می‌نویسد: «و در فرهنگ [= فرهنگ جهانگیری] به‌معنی پست نیز آورده... و درین تأملست». ولی در بیت‌های زیر به معنی پست و پایین است و نظر جهانگیری درست:

کز آنگه که چرخ سپهر بلند
بگشت از بر تیره خاک نژند
(۵-۱۶۲-۱۳۵۵)

به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند
(۱-۲۴-۱۶۸)

نستوه

«ستیهنده باشد در سخن و کارها» (لغت فرس)، ناستوه، خستگی و ماندگی‌ناپذیر، جنگجوی پرتاب و توان (نقیض ستوه و استوه = درمانده، بی‌تاب و توان):

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
(۱-۳۲-۶۶)

رودکی (لغت فرس):
ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزمساز و گرد نستوه

(اسدی ۳۸۸-۶۱):
همانجا که مرز فرستوه بود
دزی جای دزدان نستوه بود

نسخت (تازی)

فهرست، صورت، نسخه:

بیاورد پس دفتر خواسته
یکی نسخت گنج آراسته
(۱-۲۲۳-۱۴۴۶)

نسخه تنها یک بار در شاهنامه درین بیت به کار رفته، در فهرست و لف «نسخه».

نشاختن (متعدی)

نشاندن

به فر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
(۱-۴۱-۴۸)

بر خویش بر تخت بنْشاختش
چناچون سزا بود بنْواختش
(۱-۱۹۴-۹۰۲)

(اسدی ۹۲-۱۵۸):
بِاُستاد و مر پهلوان را نشاخت
چو نان خورده شد بزم شادی بساخت

(ویس ۴۲-۳۶):

چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت
رخش از ماه تابان باز نشناخت

نشاستن = نشاختن (متعدی)

نشاندن:

نشستند و خوان و می آراستند
کسی کو سزا بود بنشاستند
(۳-۸۹-۱۳۷۷)

گرانمایه جایی بیاراستند
فرستاده را شاد بنشاستند
(۶-۵۶-۷۶۱)

رودکی (نفیسی ۱۵۲):

در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
دل نه به بازی ز مهر خواسته برکند

(اسدی ۳۳۴-۱۰۰):

سر هفته شد خواند و بنشاستش
سزا خلعت و باره آراستش

(ناصر ۴۴۰-۲۱):

ور بشایستی که دینی گستریدی هرخسی
کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی

و درین بیت منوچهری نشاستن به‌معنی فعل لازم نشستن به‌کار رفته است (۱۳۸):

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

نشان

۱ ـ سرشناس، انگشت‌نما، مشهور و معروف، نامی:

پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان
(۱-۲۱۶-۱۲۱۲)

به یاران چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد به گیتی‌نشان؟
(۳-۱۲۲-۱۸۷۹)

یکی با سیاوش نبرد آورد
سر سرکشان زیر گرد آورد

۲ـنام، شهرت:

به‌جایی که گرسیوز بد نشان
گروی بنفرین مردم کشان
(۵-۳۵۸-۲۰۸۳)

سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد بدانجایگه شهریار.

۳ـعلامت، اثر:

نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
(۲-۱۷۵-۸۰)

به بازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو [به تهمینه] داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آرد تو را روزگار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی‌فروز
ورایدونک آید ز اختر پسر
ببندش به بازو نشان پدر
(۲-۱۷۶-۱۰۲)

۴ـهدف:

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بدو چشم گردنکشان
(۳-۸۹-۱۳۷۰)

۵ـفردوسی در چند جا واژهٔ نشان را به معنی یاد، یادبود، خاطره به کار می‌برد

مانند این بیت:
افراسیاب از کشتن سیاوش پشیمان شده به پسرش خسرو دلبسته است، ولی بیم آن را دارد که نکند خسرو از کشته شدن پدر آگاهست و مبادا به‌دشمنی بپردازد.
از پیران ویسه می‌خواهد که خسرو را نزد او ببرد و می‌گوید:

چو کار گذشته نیارد به یاد
زید شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
بسان پدر سر بباید برید

پیران در پاسخ گوید:

یکی کودکی خرد چون بیهشان
ز کار گذشته چه دارد نشان؟
(۳-۱۶۴-۲۵۱۱)

نشانه

نشان به معنی هدف:

خدنگی دگر باره با چارپر
بینداخت از باد و بگشاد بر
نشانه دوباره به یک تاختن
مغربل بکرد اندر انداختن
(۳-۸۹-۱۳۷۲)

نشانی

۱ـنامی، انگشت‌نما، مشهور و معروف:

نشانی شدست او [گشتاسب] به روم اندرون
چو نر اژدها شد به‌چنگش زبون
(۶-۵۷-۷۸۲)

که پروردهٔ مرغ باشد به کوه [زال]
نشانی شده در میان گروه
(۱-۱۶۲-۳۹۳)

۲ـبه‌معنی نشانه و هدف:

نشانی نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
(۳-۸۹-۱۳۶۸)

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بدو چشم گردنکشان.

نشست

۱ـ(اسم از نشستن): جای نشستن، نشستگاه، سرای، خانه:

ندانی که ایران نشست منست؟
جهان سر به سر زیر دست منست؟
(۲-۱۴۷-۳۱۹)

کنون این سرای و نشست منست
همان زاولستان به دست منست
(۲-۳۰-۳۶۱)

به ایرانیان بر گله بخش کرد
نشست تن خویشتن رخش کرد
(۴-۳۱۲-۱۶۲)

(اسدی ۱۳۱-۳):

بدو گفت پیرش که سالست شست
که تا من بدین کوه دارم نشست

(ویس ۳۰۰-۹۴):

نشست خویش را جای دگر جوی
ز هر شهری نگاری سیمبر جوی

(ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹):
و آدم تا زنده بود نشست او بدان کوه سرندیب بود.
(تاریخ سیستان ۳۳۵): و [امیر خلف] نشست خویش به‌داشن کرد.
[داشن محلی بوده است بیرون شارستان زرنگ]

۲ـ(اسم مصدر): نشستن:
رستم به فرمان پدر به جست‌وجوی قباد به البرز کوه رفته پس از یافتن او به او مژدهٔ پادشاهی می‌دهد و شادباش می‌گوید:

نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی
(۲-۵۹-۱۶۶)

نگه کرد رستم سراپای اوی
نشست و سخن گفتن و رای اوی
(۴-۱۱-۵۳)

(اسدی ۲۷۳-۸۸):

ز پیری کنون گاه خیز و نشست
همی پای را یار باید دو دست

۳ـ برای گفت‌وگو، رای زدن دربارهٔ کاری...
با هم نشستن، اجلاس:

سخن چند گفتم به چندین نشست
ز گفتار بادست ما را به دست
(۶-۲۷۶-۹۷۰)

۴ـکنایه از اسب:
بهرام گور از شکارگاه به خانهٔ براهام کلیمی آمده است، براهام به بهرام گوید به این شرط تو را راه می‌دهم که چیزی از من نخواهی چو من مرد فقیر و تنگدستی هستم:

به پیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم به مرگ آب چین و کفن
هم امشب تو را و نشست تو را
خورش باید و نیست چیزی مرا
(۷-۳۱۵-۱۹۳)

نشیم (با زیر اول)
مخفف نشیمن، نشستنگاه، آشیانهٔ پرندگان:

بفرمود پس تا به هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
(۲-۱۵۲-۳۹۵)

نعم (با زبر اول ـ تازی)
«نازکی، نرمی، نیکویی» (**غیاث ـ منتخب**):

فرستاده‌ای آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار و با نعم و بوس
(۶-۳۷۶-۵۵)

نفرین
از ن [نشانهٔ نفی] + فرین [: آفرین]: نه آفرین، (نک آفرین):

نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین به‌ضحاک بر
(۱-۸۰-۱۸)

(ناصر ۳۲۸-۱۱):

رو زبان از هر دوان کوتاه کن
چون همی نفرین ندانی زآفرین

نفرین امروز هم به‌معنی اصلی به کار می‌رود ولی آفرین از معنی اصلی دور شده است.

نفریدن
نفرین کردن:

ببارید خون زنگهٔ شاوران
بنفرید بر بوم هاماوران
(۳-۶۹-۱۰۶۲)

بمالید رستم بر آن خاک روی
بنفرید بر جان ناکس گروی
(۵-۳۵۸-۲۰۸۶)

(اسدی ۱۹۳-۱۸):

هم از کار آن داس برخیره ماند
بر آن بت بنفرید و ز آنجا براند

نقل (با پیش اول)

مزهٔ شراب (کباب و شیرینی و ترشی و مانند آن‌ها:

هوا پرخروش و زمین پرزجوش
خنک آنک دل شاد دارد به‌نوش
درم دارد و نقل و جام نبید
سر گوسفندی تواند برید
(۶-۲۱۵-۸۵۲)

(اسدی ۲۲۵-۴۳):

همه بودشان رامش و می‌گسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار

(حافظ ۳۲۶):

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

نکال (با زبر اول ـ تازی)

شکنجه دادن، کیفر دادن، آزار، رنج:

(دقیقی ۶-۷۹-۲۱۳):

بدو گفت بر خیز و پاسخ کنش
نکال تگینان خلّخ کنش

(ناصر ۴۳۶-۳):

بر پایگه خویش اگر نباشی
جز رنج نبینی و جز نکالی

(سیاست‌نامه ۱۶۲): و گفت یارب زن را خرس گردان، و زن در وقت خرس گشت و نکال شد.

(کلیله و دمنه ۳۹۵-۱۲):

و ملک مثال داد تا ایشان را نکال کردند و بعضی را بر دارکشیدند.

(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است. این لغت عربی در شاهنامه تنها یک بار در همین بیت دقیقی به کار رفته است. و لف در این بیت دقیقی بجای نکال [لغت عربی] «نگال» [با گاف پارسی] به‌معنی زغال می‌نویسد و نادرست است. نگال به‌معنی زغال تنها در فرهنگ وولرس بنا بر لغت فارسی ترکی شعوری آمده است، دیگر آنکه نگال به‌معنی زغال با بیت دقیقی جور نمی‌آید)

نکهت (با زبر اول ـ تازی)

بوی دهان:

شبی خفته بد ماه [زن داراب] با شهریار
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه زان تیز دم شد دژم
بپیچید در جامه و سر بتافت
که از نکهتش بوی ناخوش بیافت،
(۶-۳۷۸-۹۶)

(این واژه تنها یک بار در همین بیت به کار رفته است)

نگار

نقش، تصویر:

یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان بروبر نگار
(۱-۱۷۰-۵۳۰)

نگاردن

از نگار [: نقش، تصویر] + دن [نشانهٔ مصدر]: نگاشتن، نقش کردن، تصویر کشیدن:

بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان وز بزم وز کارزار
(۳-۱۱۲-۱۷۳۱)

نگارکردن

نگاردن، نگاشتن، نقش کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۵):
فریدونْش را نیز با گاوسار
بفرمود کردن بر آنجا نگار

نگارنده

(اسم فاعل از نگاشتن): نویسنده، نقش‌کننده، نقش‌بند، و کنایه از آفریننده:
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرّه بنده اوست
(۶-۸-۴)

چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر به جای
به جنبش ندادش نگارنده پای
(۶-۸-۶)

نگاریدن

نگاشتن، نگاردن، نگار کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۴):
دو ایوان بر آورد از زرّ پاک
زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک
بر و بر نگارید جمشید را
پرستنده مر ماه و خورشید را

نگاریده

(اسم مفعول از نگاریدن): نگاشته، نگارشده، نقاشی شده:
(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۶):
بسوزم نگاریده کاخ تو را
ز بن بر کنم بیخ و شاخ تو را

نگاشتن

نگارکردن، نگاریدن، نگار کردن:
(دقیقی ۶-۷۰-۷۶):
همه مهتران را برآنجا [بر ایوان کاخ] نگاشت...

نگاه داشتن

پنهان داشتن، پنهان کردن:
خسرو پرویز از بهرام چوبینه گریخته، روی به روم آورده، قیصر به او پیام می‌فرستد:
چو آمد بر آن شارستان شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه
مدار آرزو را ز شاهان نگاه
(۹پرویز ۱۱۲۶)
که هر چند این پادشاهی مراست
تو را با تن خویش داریم راست.
(راست =برابر، یکسان)

نگر

۱ـ(اسم از نگریستن) به‌معنی نگاه:
بخردان و موبدان از زال چیستان می‌پرسند:
... دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسب گرانمایه و تیزتاز
یکی زو به کردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار
به رنجند و هر دو شتابنده‌اند
همی یکدیگر را نیابنده‌اند؟

زال پاسخ می‌دهد:
دگـر آنک از اسب دادی نشان
بـه پیش شهنشاه گـردنکشان
دَوان هـر دُوان از پس یکـدیگر
همی ایـن نـتابد مـر آن را نگـر
(۱-۲۲۱ زیرنویس ۲)
نـیابد اگـر چـه شـتابد هـمی
رخ از یکـدگر بـر نـتابد هـمی
تو ایـن داسـتان را شب و روز دان
هـمان شـید را گـیتی افـروز دان.
معنی مصراع دوم بیت شاهد اینست کـه: تاب نگاه یکدیگر را نـدارنـد. ایـن واژه و این چند بیت از نسخهٔ لندن نـقل شـد، در نسخه‌های دیگر به‌شکل دیگر است.
۲ ـ (امر از نگریستن): زنهار، هشـدار، بـه هوش‌باش:
پدر پیرسر شد تو بـرنادلی
نگر سر ز تاج کیی نگسلی
(۳-۹۲-۱۴۱۱)
سپه را بفرمود کز جای خـویش
نگر نـاورید انـدکی پـای پیش
(۵-۱۸۳-۱۷۰۷)
(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):
ز سوگند و پیمان نگـر نگـذری
گـــه داوری راه کـژ نسـپری
(اسدی ۳۸۳-۳۵):
خوی زشت دیوست و نیکو پری
سـوی زشـتخویی نگـر نـنگری
(ناصر ۲۵۷-۱۷):
نگر تا نگویی که در فـعل بـد
هزاران مرا هست یار و همال
(ویس ۲۰۷-۲۸):
نگر تا هیچگونه غـم نـداری
که تیمار جهان باشد گـذاری
(حافظ ۴۷۴):
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حـافظ
نگــر تـا حـلقهٔ اقـبال نـاممکن نـجنبانی
(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است).

نگونسار

ازنگون [: وارونه، زبر زیر] + سار [: سر]: سرنگون، سرازیر:
در **شاهنامه** گاه پس از قید مرکب نگونسار واژهٔ سر نیز افزوده می‌شود:
یکی خشت زد بر سرین قباد
کـه بند کـمرگاه او بـر گـشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیر دل پیر سالار سر
(۲-۱۷-۱۸۷)

نگه‌کردن

گزیدن، انتخاب کردن:
کنون پهلوانی نگه کن گـزین
سزاوار جنگ و سزاوار کـین
(۳-۴۰-۵۸۳۰)
نگـه کـرد گـرسیوز نـامدار
سواران توران گزیده هـزار
(۳-۱۱۷-۸۱۰۴)
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگـه کـرد قـیصر سـواری دلیـر
(۹ پرویز ۱۱۹۷)
سخن‌گوی و روشن دل و یـادگیر
خـردمند و گـویا و گـرد و دبیر.

نگین

۱ـگوهری که بر روی انگشتر نشانند.

۲ـمهر (با پیش اول)، در گذشته نام شخصی را روی نگین انگشتر می‌کندند و با آن نگین نامه‌ها را مهر می‌کردند:

بر آن نامه بنهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین
(۵-۱۴۵-۱۰۴۶)

نم (با زبر اول)

۱ـاشک، سرشک:

همه شاد گشتند و خرم شدند
ز شادی دو دیده پر از نم شدند.
(۵-۲۳۹-۱۷۶۹)

که ما نام او [رستم] از جهان کم کنیم
دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
(۶-۳۲۶-۷۰)

(اسدی -۴۲۴-۵۷):

گرفت آفرین، پشت را داد خم
زشادی به چشم اندر آورد نم

۲ـباران:

همان بد که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان هیچ نم
همی برکشیدند نان با درم
(۲-۴۴-۲۱)

نماز (بردن)

(از مصدر اوستایی نم: nam به معنی خمیدن و سرفرود آوردن. پهلوی: نماچ - یادداشت‌های گات‌ها ۱): نیایش، درود، آفرین:

چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده به رسم نماز آمدند
(۵-۵۳-۷۶۱)

پری روی گل رخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز
(۱-۱۶۷-۴۷۲)

(اسدی ۴۰-۴۵):

بیامد بر جم شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز

(ویس ۴۶-۲۴):

نمازش برد و پوزش خواست بسیار...

(سیاست‌نامه ۲۷): چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد.

نمایش (اسم مصدر از نمودن)

۱ -راهنمایی:

مرا اندرین گر نمایش کنید
وزین بند راه گشایش کنید
(۱-۱۷۶-۶۲۸)

به جای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان.

۲ـدستور، فرمان:

(اسدی ۴۱۹-۳۵):

نشستست بنده دو دیده به‌راه
بدان تا نمایش چه آید ز شاه
چه فرمان دهد دیگر از رزم‌سخت
که را دارد ارزانی این تاج و تخت

۳ـنمود، نما، خودنمایی:

ز شاهان گیتی ستایش تو راست
ز خورشید برتر نمایش تو راست
(۵-۳۰-۷۳۳)

جهان را نمایش چو کردار نیست
سپردن بدو دل سزاوار نیست
(۵-۱۳۱-۸۱۴)

(اسدی ۴۲۵-۸۵):
می زرد بُد در بلورین ایاغ
چو در آب پاک از نمایش چراغ

نماینده (اسم فاعل از نمودن)

۱ـ در این دو بیت و مانند آن‌ها به معنی دهنده، رساننده:

هر آنکس که در هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر ز بیشی و گنج
به رنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر به سر کافرند
وز آهرمن بد کنش بترند
(۱-۱۳۶-۱۹، ۲۲)

۲ـ نمایان‌کننده، نشان دهنده:

خداوند گردنده خورشید و ماه
روان را به نیکی نماینده راه
(۱-۱۷۴-۵۹۷)

نمک‌سود

از نمک + سود [اسم مفعول مرخم از سودن]: نمک سوده، نمک ساییده، نمک زده، هر خوراکی که برای نگهداریش برآن نمک پاشیده باشند:

نماندم نمک سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدیدست تا جو درو
(۷-۳۰۳-۶۹۰)

نمودن

۱ـ نشان دادن، نمایان کردن:

همی خواستم تا خدای جهان
نماید مرا چهرت اندر نهان
(۱-۱۷۱-۵۴۸)

همه شهر و برزن یکایک بدوی
نمود و سوی کاخ بنهاد روی
(۳-۱۱۸-۱۸۱۲)

(حافظ ۲۳۲):
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

۲ـ به جای آوردن، کردن:

چه ماند از نکو داشتن در جهان
که ننمودت آشکار و نهان
(۱-۱۸۴-۷۶۳)

نوا

۱ـ گروگان، کس یا کسانی که برای اطمینان از انجام پیمانی و نشکستن آن پیمان به کسی سپارند سیاوش به افراسیاب پیام می‌فرستد:

چو پیمان همی کرد خواهی درست
که آزار و کینه نخواهیم جست
ز گردان که رستم بداند همی
کجا نامشان بر تو خواند همی
بر من فرستی به‌رسم نوا
که باشد به گفتار تو بر گوا
(۳-۵۷-۸۶۴)

فرستاد باید بر او نوا
اگر بی گروگان ندارد روا
(۳-۵۸-۸۷۸)

و گاه به جای نوا «گروگان»:

اگر ساو باژست و گنج گران
گروگان از آن مرز چندی سران
(۶-۵۰-۶۶۴)

وگرنه فرخزاد چون پیل مست
بیاید کند کشورت را چو دست

(ویس ۳۵۵-۱۴۷):

نوا دادم تو را دل تا تو دانی
که من بی تو نخواهم زندگانی

(حافظ ۹۰):

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

(**سیاست‌نامه** ۹۳): امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آنکسان راکه در طاعت داری نوعهدند، بباید گفت تا هرکس ازیشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند... تا هیچکس به‌سبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شدن.

۲ـمال و دارایی و فراخی در زندگی:

... به توران تو را تخت و گنج و نواست
(۴-۲۳۴-۲۸۱)

(**تاریخ سیستان** ۳۴۹): و سپاه او قوی و با نوا و غنی گشته بودند.

۳ـرونق:

کنون چون جهان گرم و روشن هوا
بگیرد همی رزم لشکر نوا
(۵-۱۰۷-۳۵۷)

(حافظ ۲۲):

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

نواختن

۱ـنوازش کردن، (کسی را) دلخوش کردن لطف و مهربانی کردن:

پذیره شدش زال و بنْواختش
به آیین یکی پایگه ساختش
(۱-۱۵۶-۳۰۵)

(اسدی ۴۲۵-۹۰):

از آن پس نریمان یل را نواخت
ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت

۲ـسراییدن، ساز زدن:

نواز

۱ـ(اسم فاعل مرخم از نواختن): نوازش‌کننده و نوازندهٔ ساز، در ترکیب‌های: کهترنواز، رودنواز و مانند آن‌ها:

چو آمد بر شاه کهتر نواز
نوان پیش او رفت و بردش نماز
(۵-۵۳-۷۶۵)

۲ـامر از نواختن:

همی گفت بیگانگان را نواز
چنین‌باش و با زاده هرگز مساز
(۶-۱۱-۴۸)

نوازنده

(اسم فاعل از نواختن): نوازش‌کننده، لطف و مهربانی کننده:

درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را
(۱-۱۸۲-۷۲۸)

نوازیدن

نواختن:

[زال] سواری به کابل بر افگند زود
به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان
وز آن شادمانی که رفت از مهان
(۱-۲۲۷-۱۳۶۴)

نواکردن

دستگیری کردن و برگ و نوا و اسباب زندگی به کسی بخشیدن:
وز آن پس کسی را که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت
(۱-۸۰-۲۲)

نوآمد

از نو + آمد [اسم مفعول مرخم از آمدن]: نو آمده، نوزاده، نوزاد:
سخن از زاییده شدن منوچهر در میان است:
فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهر نو آمد سبک بنگرید
(۱-۱۰۹-۴۹۰)

نوان

۱ـ جنبان و لرزان، و کنایه از زاری کردن (نک. نویدن):
بر آمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
(۳-۱۱۱-۱۷۰۹)
شب و روز بر پیش یزدان پاک
نوان بودم و دل شده چاک‌چاک
(۴-۲۶۷-۸۹۹)
(اسدی ۴۰۷-۱۰۳):
هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران
تو گفتی که هر یک عروسیست مست
نوان و آستی‌ها فشانان به‌دست
(ناصر ۳۹۳-۲۲):
ای از غمان نوان شده امروز، بی‌گمان
فردا یکی دگر شده از درد تو نوان
(ویس ۱۱۴-۱۱۲):
به‌شب تا روز پیچان و نوانم
چو ماری چوب خورده در میانم
۲ـ سست، ناتوان، لرزان:
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت
نوان‌تر شدم چون جوانی برفت
(۵-۲۳۷-۴۵)
(اسدی ۴۳۳-51):
تن ماه چهره گرانی گرفت
روان زاد سروش نوانی گرفت
(نوانی به معنی سستی، ناتوانی)

نوبکار

تازه کار:
از اندازه بر نگذرانی سخن
که تو نو بکاری و گیتی کهن
(۸ نوشیروان ۴۱۵۳)

نوردن، نوردیدن

پیچیدن، پیمودن، به پایان رساندن:
زمانه برین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد
(۱-۴۴-۹۵)
در بیت بالا اهریمن به ضحاک می‌گوید

عمر پدرت دراز است تو آن‌را به پایان
رسان، پدر را بکش.
به‌معنی پیمودن، طی‌کردن:
برین بارهٔ گام زن بر نشین
که زیر تو اندر نوردد زمین
(۵-۱۲۵-۷۰۲)

(ویس ۴۸۵-۶۶):
چو این نامه بخوانی باز گردی
سه روزه ره به‌روزی در نوردی
(مسعود ۱۴۵):
در زمانه زگفته‌های منست
شعر هامون نورد و کوه گذار
به‌معنی پیچیدن، کنار گذاشتن:
از رودکی (نفیسی ۴۳۳):
رودکیا! بر نورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان
(ویس ۱۴۴-۱۸۳):
گر از امید تو نومید گردم
بساط زندگانی در نوردم

نوز

مخفف هنوز:
سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان به جایست نوز
(۱-۹۶-۲۷۷)

مرا نوز نازاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سرم
(۵-۳۰۷-۱۲۱۴)

(منوچهری ۱۲۹):
نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد
نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد

نوش

۱-پازهر، نوشدارو، تریاک، نقیض زهر و شرنگ:
چنین بود تا بود گردان سپهر
که با نوش زهرست و با جنگ مهر
(۲-۱۴۲-۲۵۱)

به جایی که زهرآگند روزگار
ازو نوش خیره مکن خواستار
(۳-۳۹-۵۶۳)

رودکی (نفیسی ۱۸۵):
همه به تُنْبُل و بندست بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغست و روی زراندود
(اسدی ۱۸۰-۴۶):
چنین آمد این گیتی بی‌درنگ
نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ
(حافظ ۲۹۰):
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
۲-هر چیز شیرین، «شهد و عسل» (رشیدی، برهان):
[منیژه] بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر
(۵-۲۲-۲۳۵)

بدادند مر بیژن گیو را
مرآن نیکدل نامور نیو را
(ناصر ۲۳۳-۷):
هرچند تو را نوش کند جاهلی آتش
برخیره‌مخور زیرا کاتش نشود نوش
۳-به‌معنی خوشگوار و سازگار باد.
(امروز هم به‌همین معنی به‌کار می‌رود):

ز رنــج و ز بـدشان نـبد آگـهی
میان بسته دیوان بـه سـان رهـی
به فرمان مردم نـهاده دو گـوش
ز رامش جهان پر ز آوای نـوش
(۱-۴۲-۵۸)

[رستم] بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خــروشید نـوش تـرکان شـنید.
(۲-۲۰۸-۴۸۴)

(اسدی ۴۲۹-۱۰۲):
هــرآنگــه کــه شــه دست بـفراشتی
وی آن جــام مـی پـیش او داشـتی
چو خوردی به آواز گفتی که: «نـوش!»
ازو بسـتدی بـاز بـودی خـموش.

(منوچهری ۱۸):
رعد تبیره زنست، بـرق کـمند افکـنست
وقت طرب کردنست، می‌خور کت نوش بـاد

(حافظ ۲۸۶):
وآنگهم در داد جامی‌کز فروغش برفلک
زهره در رقص آمد و بربط زنـان مـی‌گفت: نـوش

۴ـ اسم مصدر به‌معنی نوشیدن:
ز فرمان تن آزاد وز خورد و نوش
ز آواز بــیغاره آسـوده گـوش
(۱-۴۰-۲۶)

هوا پرخروش و زمین پر زجوش
خنک آنک دل شاد دارد بـه نـوش
(۶-۲۱۵-۸۵۱)

(حافظ ۱۷۵):
صـبا بـه تـهنیت پیر مـی فـروش آمد
که موسم طرب و عیش و نازونوش آمد

نوشتن، برنوشتن، اندر نوشتن، درنوشتن

۱ – پـیمودن، سپردن، درنـوردیدن، طی کردن، پیچیدن:
سه اسپ گرانمایه کردند زین
همی بـرنوشتند گـفتی زمـین
(۳-۱۵۴-۲۳۶۹)

نخستین کسی کو پی افگـند کـین
به‌خون ریختن بر نـوشت آسـتین
(۵-۹۶-۱۷۷)

رودکی (نفیسی ۹۹۲):
ابـا خـلعت فـاخر از خـرمی
همی رفتی و می نوشتی زمی

(اسدی ۴۱۷-۱۵):
دهـد شـاه را بـنده مـژده ز بـخت
که بنوشتم این دیو کش راه سخت

(اسدی ۲۵۳-۸۴):
دم نــای رویــین ز مـه بـرگذشت
غو کوس دشت و کُه اندر نـوشت

از اسدی به‌معنی پیچیدن نـقیض گشـادن، باز کردن (۴۰۷-۱۰۲):
هــوا از درفشــان درفش ســران
چــو بــاغ بـهار از کـران تـا کـران
چــو زلف بـتان شــاخ مـنجوق بـاد
گــهی بـر نـوشت و گـهی بـرگشاد
تو گفتی که هر یک عروسیست مست
نـوان و آسـتین‌ها فشـانان بـه‌دست
(منجوق = درفش)

(حافظ ۴۳۶):
آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی مـا در نـنوشتی

۲ـ به‌معنی پیچیدن چیزی در چیزی، مانند پیچیدن کتابی در کاغذ:

بیژن در چاه زندانیست، رستم برای نجاتش به توران زمین رفته است. منیژه نزد رستم میآید، رستم نان و مرغ بریان به منیژه می‌دهد تا برای بیژن ببرد:

منیژه بیامد بدان چاه سر
دوان و خورش‌ها گرفته به بر
نوشته به دستار چیزی که برد
چنان هم که بستد به‌بیژن سپرد
(۵-۶۶-۹۹۴)

(یعنی خورش‌ها را که در دستار نوشته [:پیچیده] شده بود، همچنانکه از رستم گرفت به بیژن داد)

۳ـ به‌معنی کنار گذاشتن، ترک کردن، دور انداختن:

چواو [نوذر] رسم‌های پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تیز گشت
(۲-۶-۵)

در فرهنگ‌ها معمولاً نوشتن به‌معنی در نوردیدن را با زبر اول و دوم، و نوشتن به‌معنی کتابت را با زیر اول و دوم می‌نویسند. ولی این قاعده اصولی نیست و سخنوران بنا به‌ضرورت قافیه تفاوتی بین آن‌دو نمی‌گذارند. برای نمونه بیت حافظ که در آن نوشتن به هر دو معنی در قافیه آمده است در بالا آورده شد.

نوشته

سرنوشت:

نوشته چنین بودمان از بوش
به‌رسم بوش اندر آمد روش
(۱-۱۱۱-۵۲۳)

برای تایید معنی واژهٔ «نوشته» آوردن این بیت بجاست:

نخواهم زمانه جز آن کو نوشت
چنان زیست باید که یزدان سرشت
(۳-۵۲-۷۷۷)

نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نوشته

نوشه

نک. انوشه.

نوشین

صفت نوشین برای موصوف‌های: خواب، باده، سخن... در سروده‌های سخنوران فراوان به کار رفته است، ولی «بادنوشین» تنها در **شاهنامه**:

چو رستم به نزدیک ایران رسید
به نزدیک شهر دلیران رسید
یکی باد نوشین درود سپهر
به رستم رسانید شادان به مهر
(۵-۵۲-۷۴۲)

نوند (بر وزن کمند)

۱ـ پیک، پیامبر، نامه‌رسان:

نوندی دلاور به کردار باد
برافگند و مهراب را مژده داد
(۱-۲۱۵-۱۱۹۳)

(اسدی ۴۳۰-۱۷):

نوندی همانگاه شه بر نشاند
به سوی شه بلخ و او را بخواند

۲ـ هر مرکب تیزرو:

فرود آمد از باره گرگین چو گرد
سر اندریمان ز تن دور گرد

به‌فتراک بر بست و خود بر نشست
نوند سوار نبرده به دست
(۵-۱۹۹-۱۹۵۹)

در بیت زیر به معنی کشتی:
نوندی کجا بادبانش نکوست
به خوبی سزاوار کیخسرو اوست
(۳-۲۲۶-۳۴۴۹)

(اسدی ۴۴۰-۳۶):
کجا من شتاب آوردم بر درنگ
نوند زمان را شود پای لنگ

(ناصر ۱۲۲-۱۳):
چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچون نوند

نونده (بر وزن جهنده)

تیز دو، تیزتک:

(دقیقی ۶-۱۰۰-۵۰۵):
چماننده چرمهٔ نونده جوان
یکی کوه پارست گویی روان

نوید (بر وزن امید)

۱-آگاهی، خبر خوش، مژده:
به دیدار تو داده ایمش نوید
ز ما بازگشتست دل پرامید
(۱-۱۷۰-۵۲۱)

(ویس ۳۶۱-۲۵۰):
فراق دوست سرتاسر امیدست
ز روز خرمی دل را نویدست

۲-در این بیت **شاهنامه** به‌معنی مهمان به کار رفته است:
اسفندیار برای آنکه رستم را دست بسته نزد گشتاسب برد به زابلستان آمده است. رستم از این اندیشهٔ شوم آگاه شده به نزدیکان خود می‌گوید: نزد اسفندیار می‌روم تا ببینم چه گناه کرده‌ام که باید به‌چنین پاداشی برسم:
شوم پیش او، گر پذیرد نوید
به نیکی بود هر کسی را امید
(۶-۲۴۳-۴۳۵)

اگر نیکوی بینم اندر سرش
ز یاقوت و زر آورم افسرش
وگر باز گرداندم نا امید
نباشد مرا روز با او سپید.

۳-و در این بیت به‌معنی دعوت به‌مهمانی:
رستم نزد اسفندیار می‌آید، او را به خانهٔ خود دعوت می‌کند و به او اندرز می‌دهد که از جنگ بپرهیزد. اسفندیار پاسخ می‌دهد:
... تو چندین همی بر من افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای
تو را مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو [رستم] با خرام و نوید
بیامدورا [اسفندیاررا] کرد چندی امید
(۶-۲۶۹-۸۵۶)

سپهبد [اسفندیار] ز گفتار او سربتافت
از آنپس که جز جنگ کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت
زبانی پر از تلخ گفتار داشت...

نویدن (با زبر اول)

نالیدن، زاری کردن، به خود لرزیدن و

جنبیدن (نک. نوان):
کنون زود پیرایه بگشای و رو
به پیش پدر شو، به زاری بنو
(۱-۱۹۰-۸۵۱)
(ناصر ۲۸۷-۱۹):
من چو نادانان بردرد جوانی نَنَوم
که درین درد نه من بازپسینم نه‌نوم

نهاد

«رسم و آیین» (لغت فرس)، سرشت، خوی، طبع، بنیاد:
جهان را چنینست ساز و نهاد
که جز مرگ را کس زمادر نزاد
(۱-۲۲۳-۱۳۰۵)
چو مردم بدارد نهاد پلنگ
بگردد زمانه برو تار و تنگ
(۲-۴۵-۴۰)

رودکی (لغت فرس):
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد
بیت بالا در صحاح‌الفرس به‌نام کسایی و بدین شکل است:
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم ازو شادمان و گه‌ناشاد
(اسدی ۱۳۷-۷۴):
هوا هست آرمیده باد از نهاد
چو جنبد هوا، نام گردش باد
از حافظ به‌معنی بنیاد، بنیان (غزل ۳۷):
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار دامادست

نهادن

۱ - بنا کردن، ساختن، برآوردن:
(دقیقی ۶-۶۹-۶۵):
نخست آذر مهر برزین نهاد
به‌کشمر، نگر تا چه آیین نهاد
۲ـگذاردن:
به گشتاسب ده زین جهان کشوری
بنه بر سرش نامدار افسری
(۶-۱۶-۱۳۰):

نهار (با زیر اول)

کاهش (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان):
رستم به کیخسرو پیام می‌فرستد:
همانا که شمشیر زن صدهزار
ز دشمن فزون بود در کارزار...
نترسیدم، از دولت شهریار
کزین رزمگاه اندر آید نهار
(۴-۲۶۲-۸۴۰)
در فهرست و لف به این معنی نیامده است.

نهال و نهالی

بستر:
تن کشته را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال
(۶-۳۰۷-۱۴۲۹)
همه کینه را چشم روشن کنید
نهالی ز خفتان و جوشن کنید
(۳-۱۸۱-۲۷۷۳)
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ
خورش گوشت [گشت] نخجیر و پوشش پلنگ
(۵-۱۷۱-۱۶۵۱)

نهان

۱ـراز:

سـپهبد گشـاد آن نـهان از نـهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت
(۱-۵۴-۵۹)

فرانک نه آگاه بـد زیـن نـهان
که فرزند او شاه شد بر جهان
(۱-۸۰-۱۴)

۲ ـ پنهان، ناپدید، زدوده و محو:
...نشان تو هرگز نگردد نهان
(۲-۱۵۲-۳۸۴)

۳ - درون، دل:
جـهانگیر شـد تـا بـه نـزد پـدر
نهادش پر از درد و خسته جگر
(۹ پرویز ۴۴)

نه اندر شمار

چنانکه به شمار نیاید، بی‌شمار:
غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا نه اندر شـمار
:(۷-۱۹۸-۵۶)

نه بس روزگار

نه زمانی دراز، نه دیرزمانی:
ازین پس کنون تا نـه بس روزگـار
شود چون بهشت آن در و مرغزار
(۵-۱۶-۱۶۵)

نه‌دیر

بزودی:
من ایرانیان را یکایک، نه دیـر
کنم یکسر از گنج دینار سیر
(۵-۳۲۲-۱۴۴۴)

نهفت

شبستان:

سخن از بهرام گور و دختـران آسـیابان در میان است:
کنون دختران تو جفت وی‌انـد
بـه آرام انـدر نـهفت وی انـد
(۷-۳۳۴-۵۰۶)

نهفته

پنهان، راز:
(دقیقی ۶-۱۳۵-۱۰۱۳):
یکی جادوی بود نامش ستوه
گـذارنـده راه و نـهفته پـژوه

نهیب

«بیم و ترس» (صحاح)، «به کسر تین و یای مجهول ـ امالهٔ نهابست که لفظ عربی باشد به‌معنی هیبت و ترس و بـیم و عـظمت و آواز مهیب و غارت و به‌فتح اول بـه‌معنی غارتگر» (غیاث):
گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید روی از نـهیب گـزند
(۱-۵۷-۱۰۲)

کـلید چـنین بـند بـاشد فـریب
نه هنگام گرزست و روز نـهیب
(۵-۵۶-۸۲۲)

(اسدی ۳۳۸-۶):
خروشش ز تندر، تگ از برق تیز
نـهیبش ز مـرگ و دم از رسـتخیز
(ویس ۱۱۸-۱۷۸):
نه از کار بزرگ آید نـهیبش
نه از گنج گران آید فـریبش

٭نهیب

متعجب، حیرت‌زده:

من امروز براختر کرم سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب
(۴-۱۷۰۸)

نیا

پدربزرگ، پدر پدر یا پدر مادر ـ جمع نیاکان.

اوستایی نیاک [با زبر کاف] Nyâkp (یادداشت‌های گات‌ها ۲۷۱). پهلوی نیاک، نیاکان (خسرو و ریدک ص ۱۲ بند ۴):

خجسته سیامک یکی پور داشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
(۱-۳۱-۵۲)

سخنوران نیاک را با پاک قافیه می‌کنند:

چنین بود رسم نیاکان تو
سرافراز و دیندار و پاکان تو
(۶-۲۳-۲۵۹)

کنم آفرین بر نیاکان خویش
گزیده جهاندار و پاکان خویش
(۵-۴۲-۵۷۹)

(ویس ۲۱۰-۳۵):

بخورد آنگاه با مادرش سوگند
به دین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان و دین پاکان
به روشن جان نیکان و نیاکان

در برخی از فرهنگ‌ها، از آنجمله برهان قاطع، جمع نیا «نیاکان» با گاف پارسی نوشته شده است و این درست نیست.

نیاز

۱ ـ حاجت:

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز
به خواب و به‌آسایش آمد نیاز
(۴-۲۳۶-۴۲۰)

۲ ـ محتاج، حاجتمند:

تو را ای جهاندیدهٔ سرفراز
نکردست یزدان به چیزی نیاز
(۵-۱۶۷-۱۴۳۷)

ز مردان و ز گنج و نیروی دست
همه ایزدی هرچ بایدت هست.

۳ ـ نیاز و نیازی: دوست، گرامی، محبوب:

سلم و تور ایرج را کشته سرش را برای فریدون فرستادند و پیام دادند:

چنین گفت کاینت سر آن نیاز
که تاج نیاکان بدو گشت باز
(۱-۱۰۴-۴۲۰)

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن سایه‌گستر نیازی درخت
(۱-۱۰۴-۴۲۱)

نیایش

نماز و آفرین، تعظیم و تکریم:

جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
(۱-۳۴-۱۷)

(ویس ۴۶۹-۱۲):

چو پیش شاه شد آزاده رامین
نیایش را دو تا شد سروسیمین

نیران

مخفف انیران. از اوستایی ان ـ ائیریا anaîrya مرکب از دو جزء: جزء اول ان an [نشانهٔ نفی]، جزء دوم aîrya [ایران] روی

هم یعنی، نه ایرانی، ناایرانی، بیگانه:

خداوند ایران و نیران و هند
زِ فَرَّش جهان شد چو روی پرند
(۶-۳۲۲-۹)

به‌ایران و نیران تو داناتری
همان بر زبان بر تواناتری
(۹ پرویز ۲۴۶۲)

نیرنگ

۱ ـ «رنگ باشد که نگارگران زنند» (لغت فرس)، نقش، نگار، طرح:

ز قَنّوج تا مرز کابلستان
همان تا در بُست و زابلستان
همه سربه‌سر پاک در چنگ ماست
بر ایوان‌ها نقش و نیرنگ ماست
(۲-۲۸-۲۳۹)

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
(۲-۶۵-۵۹)

(حافظ ۴۳۳):

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

۲ ـ فریب:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز
(۳-۳۸-۵۴۱)

نیز = بنیز

هرگز (نک. بنیز):

به جایی شوم کِمَ نیابند نیز
به لهراسب مانم همه مرز و چیز
(۶-۱۴-۹۵)

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش
چنو نامور نیز نشنید گوش
(۶-۱۶-۱۳۲)

نیژه (با زای پارسی)

نیزه:

(دقیقی ۶-۷۸-۱۹۵):

جهان از بدی ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیژه او داشتی

بیت بالا در نسخهٔ لندن و قاهره و سه نسخهٔ لنینگراد به همین شکل ضبط است، ولی در نسخهٔ بایسنقری مصراع دوم به این شکل است: «به رزم اندرون نیزه او کاشتی» (گاشتی). نیژه در فهرست و لف و لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیامده است.

نیستی

نبودی، نمی‌بودی (زمان حال به جای زمان گذشته. نک. شد):

(دقیقی ۶-۸۰-۲۲۲):

که گر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی
همان زنده بردارتان کردمی

نیشتر

دندان:

[گرگ] سرو دارد و نیشتر چون گراز
نیارد شدن پیل پیشش فراز
(۶-۲۶-۳۰۲):

[به] نیک‌اختر، [به] نیک اختری

آنچه که بنا به شمار ستارگان نیک باشد، فال نیک:

برون رفت خرم به خرداد روز
به نیک اختر و فال گیتی‌فروز
(۱-۶۶-۲۷۰)

برانگیخت پیلان و برخاست گرد
مرآن را به نیک اختری یاد کرد
(۵-۹۴-۱۴۵)

که از جان پیران برآریم دود
بر آنسان که گرد پی پیل بود.
(پیران = پیران ویسه)
(اسدی ۳۳۹-۱۹):
سپهبد به‌نیک اختر هور و ماه
بی آزار بگذشت ازو با سپاه

نیکی دهش
ایزد، خدا:
چو بخشایش آورد نیکی دهش
به نیکی بباید سپردن رهش
(۱-۷۶-۴۵۱)

نیکی‌گمان
نیک‌اندیش:
تو را باد پیروزی از آسمان
مبادی بجز راد و نیکی گمان
(۱-۸۱-۳۶)

نیمروز
۱ـیکی از نام‌های سیستان است. (به «نامهای سیستان: سیستان و زاول و زرنگ و نیمروز» در تاریخ سیستان ص ۲۱ نک.) امروز پاره‌ای از نیمروز در مرز ایران، پاره‌ای در مرز افغانستان و پاره‌ای در مرز پاکستانست.
چو آمد به نزدیکی نیمروز [سام]
خبر شد ز سالار گیتی فروز

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا بد و زر خشت
(۱-۱۵۱-۲۳۴، ۳۵)

۲ـنیمه روز، ظهر:
دو خونی برینگونه تا نیمروز
چو سرگشته شد هور گیتی فروز
(۱-۲۶۳-۳۱)

همی چون پلنگان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند.

نیوسوز
صفت مرکب از نیو [: پهلوان] + سوز [اسم فاعل مرخم از سوختن]: پهلوان سوزنده، پهلوان‌کش:
بدان آبگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
(۵-۱۰۳-۳۰۵)

نیوشان
صفت فاعلی از نیوشیدن:
به‌هستی یزدان نیوشان ترم
همیشه سوی داد کوشان ترم
(۹ پرویز ۳۳۱۳)

نیوشنده
اسم فاعل از نیوشیدن:
کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد
(۱-۱۳-۱۷)

نیوشیدن
شنیدن، گوش فرادادن، دریافتن:
تو بندیش هشیار و بگشای گوش
سخن از خردمند مردم نیوش
(۵-۱۵۸-۱۲۸۷)

(ویس ۴۸۷-۱۱):

ز تـــو فـریاد و زاری کـه نـیوشد؟
چو تو خود را نکوشی پس که کوشد؟

(حافظ ۱۷۵):

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد



و (با پیش)

واو عطف و ربط که گاهی بر سر بیت و گاهی بر سر مصراع دوم درمی‌آید:

از داستان رستم و تهمینه:

چو رستم برآنسان پری چهر دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی

(۲-۱۷۶-۸۹)

و دیگر یکی دیو بد بدگمان
تنش بر زمین و سرش بآسمان

(۶-۲۵۷-۶۵۵)

(دقیقی، ۶-۱۰۰-۵۱۵):

سپاه از دو رو بر هم آویختند
و گرد از دو لشکر برانگیختند

(منوچهری، ۴۶):

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل‌را به‌شبگیران خروش آید بر اوراقش

(ویس، ۵۱۰-۲۷):

به پیش دادگر پوزش همی کرد
و بر کرده پشیمانی همی خورد

(ویس، ۳۲۱-۱۰۲):

تو نتوانی که از وی بازگردی
و با یار دگر انباز گردی

وار

۱ ـ (از ادات تشبیه) مانند، همانند در ترکیب‌های شیروار، پیل وار، شاه وار، جوان وار...

به دستور شاه من شیروار
بجویم از آن انجمن کارزار

(۲-۱۵-۱۴۷)

گهی نام جست اندر آن، گاه کام
جوان بد جوان وار برداشت گام

(۵-۱۷-۱۷۳)

۲ ـ (پسوند مفید معنی مالکیت): دارنده، خداوند، صاحب، در ترکیب‌های سوگوار، امیدوار و مانند آن‌ها:

[خدا] کسی را که خواهد برآرد بلند
یکـــی را کـند سـوکوار و نـژند
(۳-۴۵-۶۶۵)

۳ـبه‌معنی بـار، در تـرکیب‌های خـروار، شتروار، پیل وار، کول وار، یعنی باری که یک خر یا شتر یا پیل می‌تواند بردارد، یا باری که آدمی بتواند به کول بکشد:

همان گنج پیرانش آمد به دست
شـتروار دیـنار صـد بـار شست
(۵-۳۲۴-۱۴۹۱)

۴ـوار، واره به‌معنی بار، نوبه:
از رودکی (نفیسی ۱۴۵ و ۱۴۶):

گل دگر ره به گـلستان آمـد
وارهٔ بـاغ و بـوستان آمـد
وار آذر گذشت و شعلهٔ آن
شـعلهٔ لاله را زمـان آمـد

وارونه

در شاهنامه به‌این معنی نیامده است. شوم، بدبخت (لغت فرس، صحاح، برهان):

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
به خاشاک پـوشید و بسـترد راه
(۱-۴۵-۱۰۹)

واژ

در آیـین زردشـتی نـیایش و سـرودیست کـه آهسته و به‌زمزمه می‌خوانند. اوستا: واچ. «واچ در اوستا سخن و گفتار و گویش و سرودیست که آهسته بر زبان رانند یا زمزمه کنند» (یادداشت‌های گـات‌ها ۲۵). سـانسکریت وچ [باز بر اول] Vach پهلوی Vaj (وست. هوگ. ۲۲۸). واژه [پـــــهلوی وچک vachak سانسکریت vâchak (وست ـ هوگ ۲۲۸)]

از همین ریشه است:

جهانجوی با آن دو خسرو پرست
گـرفت از پـی واژ بـرسم بـه‌دست
(۹پرویز ۶۸۶)

واژگونه

وارونه، معکوس:
اکوان دیو رستم را روی دست گـرفته ازو می‌پرسد: به دریا بیندازمت یا به کوه؟ رستم می‌اندیشد که اگر بگویم بـه کـوهم بینداز به دریا خواهد انداخت، چون:

هـمه واژگـونه بـود کـار دیـو
که فریاد رس باد گیهان خدیو
(۴-۳۰۶-۷۱)

واژونه

(مخفف واژگونه): ۱ـدگرگونه، نادرست، دروغ، وارونه:
زال از پرستندگان رودابه یاری می‌خواهد تا نزد رودابه راه یابد:

پرستنده گفتا چـو فـرمان دهـی
گـذاریـم تـا کـاخ سـرو سـهی
ز فـرخـنده رای جـهان پـهلوان
ز گفتار و دیدار و روشـن روان
فـریبیم و گـوییم هـرگونه‌ای
میان اندرون نـیست واژونـه‌ای
(۱-۱۶۸-۴۹۵)

۲-شوم، بدشگون:

که امروز روز دگرگونه نیست
به راه گلان دیو واژونه نیست
(۱-۱۶۹-۵۰۴)

واشه = باشه

نوعی باز شکاری:

پس انـدر بـدی پـانصد باز دار

هم از واشه و چرخ و شاهین کار

(۹ پرویز ۳۳۸۲)

والا

«بزرگ بود به قدر و بلندی» (لغت فرس)، در فرهنگ‌های دیگر نیز کم و بیش تنها همین معنی آمده است:

سبکسار مردم نـه والا بـود

وگر چه به‌تن سرو بالا بود

(۳-۱۲۸-۱۹۸۴)

ولی در چند جای دیگر به‌معنی: شایسته، نیکو، یا سزاوار بزرگان به کار رفته است، اینکه دو نمونه:

گرفتار کشتن نـه والا بـود

نشیبست جایی که بالا بـود

(۲-۳۶-۲۴۳)

(گرفتار =اسیر، زندانی)

چنین یال و این چنگهای دراز

نـه والا بـود پـروریدن بـه نـاز

(۲-۵۰-۴۴)

ور (با زبر اول)

۱ـ پسوند مفید معنی خداوندی، مالکی، به معنی دارنده، خداوند، در ترکیب‌های تاجور، دانشور، سخنور، کمان‌ور، جوشن‌ور، هنرور، پهناور، بارور، مایه‌ور و مانند آنها:

همی چشم داریم از آن تـاجور

که بخشایش آرد به ما بـر مگـر

(۱-۱۱۲-۵۳۷)

تـوی مـایه‌ور کـدخدای سپاه

همی بر تو گردد همه رای شاه

(۲-۱۶-۱۶۴)

و گاه واو در ترکیب ساکن شود، مانند گنجور، رنجور، دستور...

به گنجور فرمود پس شهریار

که آرد دو صد جامهٔ زرنگار

(۴-۱۹-۱۸۸)

۲ـ مخفف و اگر، وگر:

من اینک به پیش تـوام مستمند

بکش گر کشـی ور بـبندی بـبند

(۱-۲۱۳-۱۱۷۰)

ورز

۱ـ کشت:

مریزید هم خون گاوان ورز...

(۷-۴۱۰-۱۸۵۷)

۲ـ (حاصل مصدر از ورزیدن): با کوشش چیزی به‌دست آوردن:

از داستان بهرام گور و براهام کلیمی:

کـه چـندین بـورزید مـرد جـهود

چو روزی نبودش ز ورزش چه سود

(۷-۳۱۸-۲۴۳)

[به] ورز (آوردن)

به کار کشیدن، به کار آوردن:

[هوشنگ] جدا کرد گاو و خر و گوسفند

بـه ورز آوریـد آنـچ بـد سـودمند

(۱-۳۵-۳۰)

ورزیدن

۱ـ کـار کـردن، کـوشیدن بـرای بـه‌دست آوردن چیزی:

برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
(۱-۳۵-۲۸)

(اسدی ۲۶۲-۲۳):
همه کار سازانت از کمّ و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کار کو برگزید
بدان تا بود کار هر کس پدید

۲ـ به دست آوردن، کسب کردن:
اگر نیستت چیز، لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز
(۷-۲۱۱-۱۶)

(ناصر ۲۰۱-۱۵):
خرد ورز، ازیرا سوی هوشمند
ز جاهل بسی به بود موش و مار

۳ـ به کار بردن:
سخن‌های من چون شنیدی بورز
مگر باز دانی ز نا ارز ارز
(۷-۱۸۶-۵۴۸)

(ویس ۴۷-۴۳):
من از تو راستی خواهم که جویی
همیشه راستی ورزی و گویی

ورزیده

(اسم مفعول از ورزیدن): به‌دست آمده:
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار
همان یاره و تاج گوهر نگار
فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش
(۶-۲۹۷-۲۷۰)

وشی (با زبر اول)
سرخ (لغت فرس، صحاح):
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب
یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود
چکان خون و وشی شده آب رود
(۱-۱۶۴-۴۲۹)

(اسدی ۲۷۰-۲۹):
ز سم گوزنان زمین جزع رنگ
وشی گشته ریگ و شخ از خون رنگ

ویر

۱ـ یاد، حافظه:
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم به ویر
(۲-۲۱۴-۵۶۸)

۲ـ هوش، فهم، ادراک:
گزیدند پس موبدی تیز ویر
سخنگوی و بینا دل و یادگیر
(۱-۹۳-۲۲۴)

(ناصر ۱۷۱-۱۸):
این جهان را فریب بسیارست
بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و روشن‌ویر

ویژه

۱ـ پاک:
جهان ویژه کردم ز پتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها
(۱-۲۴۷-۱۶۳۰)

۲ـ ویژه، بویژه، بخصوص:
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
که بیدار دل بادی و تندرست
(۳-۱۳۲-۲۰۴۴)

سزاوار هـر کس ببخشید گـنج
بویژه کسی کش فزون بود رنج
(۲-۱۲۳-۸۶۳)

۳ـ ویژه، ویژگان: خاص، خاصان، آشنایان نزدیک:
برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش
(۱-۱۵۵-۲۹۰)

به یک هفته با ویژگان می به‌چنگ
بـه مـازندران کـرد زآن پس درنگ
(۲-۱۲۴-۸۷۱)

ویک

«بجای ویحک باشد» (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی)، «کلمهٔ خطاب به‌معنی ای نیکبخت، ای نیک» (برهان):
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز ویک
(۲-۷۶-۵)

(در شـاهنامهٔ چـاپ مسکـو، بـا آنکـه در نسخه‌ها «ویک» ضبط است، «ریک» چاپ شده و نادرست است).

از رودکی (لغت فرس، صحاح):
مـاده گـفتا هـیچ شـرمت نـیست ویک
چون [صحاح:بس] سبکساری نه بد دانی نه نیک
(اسدی ۲۳۶-۹۵):
پشیمان نگـردد کس از کـار نـیک
نکوتر ز نیکی چه چیزست. ویک

ویله

بانگ، فریاد، زاری، شیون:
به پیش سپاه انـدر آمـد چـو گـرد
چو رعد خروشان یکی ویله کـرد
(۲-۱۸۵-۲۰۴)

فرود آمـد از تـخت ویـله کـنان
زنان بر سروموی و رخ را کـنان
(۱-۳۰-۳۹)

وین

۱ـ از دیباچهٔ داستان سیاوش:
ز گـفتار دهـقان کـنون داسـتان
تو برخوان و برگوی بـا راسـتان
کهن گشته این داستان‌ها، زمـن
همی نـو شـود بـر سـر انـجمن
اگـــر زنـدگانی بـود دیـریاز
بـرین ویـن خـرم بـمانم دراز
(۳-۶-۱۰)

یکی میوه داری بماند زمن
که نازد همی بار او بر چمن

واژهٔ «وین» در نسخهٔ لندن آمده است. نسخهٔ قاهره نیز آن را تأیید می‌کند، ولی در نسخهٔ قاهره «دین» [با دال] نوشته شده که بی‌گمان مصحف «وین» است.

در سه نسـخهٔ لنینگراد مـصراع دوم بـیت شاهد چنین است: «بدین دیر خرم بـماند دراز».

از آنجا که دیر بـه مـعنی جـهان، گـیتی در شاهنامه به کار نرفته است من در شـاهنامهٔ چاپ مسکو «وین» را در متن قـرار دادم. فردوسی این واژه‌ها و ترکیب‌ها را به کـار برده است: روزگار، جـهان، گـیتی، خـاک خونخوار، مرکز ماه و پرگار تـنگ [هـمی نام کوشم که ماند نه ننگ × بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. مقدمهٔ پادشاهی اسکـندر]، زمـانه، سـرای، سـرای سپنجی، سـرای

افسوس، سرای کهن، این چرخ پیر، این پرفریب، این گوژپشت، گردنده دهر، گیهان ناپایدار، چرخ روان، دور زمان، تیره خاک، خاک نژند، رهگذر، ایدر [چو دانی که ایدر نمانی دراز...]، زمین [چو ما دید و بسیار بیند زمین].

فردوسی در آغاز یا میانه و یا پایان برخی از داستان‌ها مفهوم بیت‌های بالا نوشته را تکرار می‌کند و در هیچیک از آنان واژهٔ «دیر» به کار نرفته است، نمونه:

اگر مانم اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان
به گیتی بمانم یکی داستان.
(داستان رستم و شغاد)

همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان
(پادشاهی کیخسرو)

همچنین در آنچه که از سروده‌های رودکی بازمانده است نیز واژهٔ «دیر» به‌معنی دنیا به کار نرفته است. رودکی این واژه‌ها را به کار می‌برد: جهان، گیتی، سرای، سپنج، خاکدان، عالم، دنیا، دیرند.

«وین» در فرهنگ‌ها به معنی انگور نوشته شده است، ولی «رز» در ادبیات به‌معنی انگور و تاک و تاکستان و مطلق باغ به کار رفته است. پس معنی مصراع دوم بیت شاهد چنین است که اگر در این تاکستان، یا باغ خرم، زمانی دراز بمانم، «یکی میوه‌داری بماند ز من ×که نازد همی بار او بر چمن»...

اما چگونه است که وین به دیر بدل شده است؟ گمان می‌رود که ابتدا نسخه‌نویسان معنی کلمه را نمی‌دانسته‌اند، و او را به دال بدل کرده‌اند، مانند نسخهٔ قاهره.

سپس شاید در برخی نسخه‌ها «دین» با نون کشیده بوده است و نسخه‌نویسان آن را «دیر» خوانده‌اند و به جای واژهٔ اصیل «وین» گذاشته‌اند.

ناگفته نگذاریم که در شاهنامه دیر به‌معنی «پرستشگاه راهب» چندین بار آمده است مانند این بیت:

به بی‌راه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود
(۹ پرویز ۱۰٦۹)

۲ـ مخفف و این.



هاروت

در سروده‌های سخنوران به‌معنی جادوگر به کار می‌رود:

فردوسی در دیباچهٔ داستان منیژه و بیژن دربارهٔ «مهربان یار» خود گوید:

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
(۵-۷-۲۵)

افسانهٔ مذهبی «هاروت و ماروت» در ترجمهٔ تفسیر طبری به تفصیل آمده است که خلاصه‌ای از آن را نقل می‌کنم:

«گویند هاروت و ماروت دو فریشته بودند، و اندر خواستند از خدای عزوجل که: ما را مملکت زمین ده، تا به جهان در داد کنیم وبر روی زمین هیچ گناه نکنیم که این فرزندان آدم بر روی زمین گناه می‌کنند. خدای ایشان را گفت که: من شهوتی در تن ایشان مرکب کرده‌ام که اگر آن شهوت اندر تن شما باشد شما خویشتن را نگاه نتوانی داشتن، و اندر زمین عاصی گردید. این دو فریشته گفتند که ما بدان تن خویشتن نگاه داریم و اندر تو عاصی نگردیم و اگر عاصی گردیم ما را عقوبت فرمای. پس خدای شهوت اندر تن این دو فریشته مرکب گردانید و مملکت زمین بدیشان داد و ایشان را به زمین فرستاد.»

«و چو به زمین آمدند» [عاصی شدند و از هیچ گناهی کوتاهی نکردند.]

«پس خدای ایشان را به بابل به کوه دماوند در زیرزمین به چاهی اندر عذاب همی کند، و ایشان را نگونسار اندر آن چاه آویخته، و از تشنگی زبان ایشان به در افتاده است، از دهان ایشان تا سر آب یک تیغ شمشیر است و به آب نمی‌توانند رسانید...»

«و گویند کسی که خواهد که جادوی آموزد، بدان سر چاه شود، و از ایشان

سخن‌ها پرسد و گوید، و جادوی ازیشان آموزد...»
(ناصر خسرو ۳۰۸-۱۹):
زنده به آبند زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هرکه مراین آب‌را ندید درین خاک
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون

هال

آرام و قرار:
[رودابه] دلش گشت پرآتش از مهر زال
ازو دور شد خوردو آرام و هال
(۱-۱۶۰-۳۷۴)

منم رستم زابلی پور زال
نه هنگام خوابست و آرام و هال
(۵-۷۴-۱۱۳۰)

(اسدی ۲۵۴-۱۱۱):
سواران رمان گشته بیهوش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال
(ناصر ۲۴۵-۶):
این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
[: یعنی جهان]

هامال

به واژه همال نگاه کنید.

هامون

دشت، زمین هموار:
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه
شود کوه هامون و هامون کوه
(۱-۱۱۷-۶۲۶)

(ویس ۵۳-۱۳):
ز بس کینه نداند به ز بتر
بود هامون و کوهش هر دو یکسر

هر

به‌معنی هیچ:
تو بی‌دیده‌بان و طلایه مباش
ز هر دانشی سست مایه مباش
(۶-۱۹۳-۴۶۲)

هرا: (با زبر اول و تشدید را)
گلوله‌های زرین و سیمین که در زین و لگام و سینهٔ اسب بندند (جهانگیری، رشیدی، برهان، غیاث):
که آمد نبرده سواری دلیر
به هرای زرین سیاهی به‌زیر
(۶-۲۳۵-۲۸۸)

یکی بدره دینار و اسپی سیاه
به هرای زرین بفرمود شاه
(۷-۳۰-۴۳۵)

هرای

بانگ، فریاد، غریو، خروش:
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد
(۵-۷-۱۳)
(ویس ۴۴۷-۵):
ز باد تند و از هرای باران
همی تازند پنداری سواران

هرکاره

دیگی است که هر خوراکی در آن می‌توان پخت:
بیامد زن خانه با شوی گفت
که هرکاره و آتش آر از نهفت
(۷-۳۸۳-۱۳۷۲)

هرمز و هرمزد

به واژهٔ اورمزد نگاه کنید.

هریسه (با زبر اول)

نوعی آش که از گندم کوفته و گوشت و روغن درست کنند (غیاث):

بره کشته شد هم به فرجام کار
به گفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت...

(۷-۳۸۲-۳۱۵۱)

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه آمده است)

هزمان

مخفف هر زمان:

کیخسرو دربارهٔ رستم:

همی گفت اگر کردکار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی به گیتی چنین کهترم
که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۴-۲۱۳-۱۷۶)

(اسدی ۱۸۶-۵۷):

که گیتی یکی نغز بازیگرست
که هزمانش نو بازی دیگرست

هزیمت (با زبر اول ـ تازی)

شکست خوردن، گریختن:

هزیمت شد از وی سپاه قلون
به یکبارگی بخت بد را زبون

(۲-۶۱-۱۹۸)

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
که رستم ز بازو همی داد داد

(۳-۱۸۹-۲۸۹۶)

هزینه (با زبر اول)

۱ ـ گنج (جهانگیری، رشیدی، برهان):

اگر جنگ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای
به خوبی ز ره باز گردانمش
سخن با هزینه برافشانمش

(۶-۵۱-۶۸۲)

(در بیت بالا، در نسخهٔ لندن و یک نسخهٔ لنینگراد «هزینه»، و در سه نسخهٔ دیگر «خزینه»)

۲ ـ خرج کردن:

هزینه به اندازهٔ گنج کن
دل از بیشی گنج بی‌رنج کن

(۸نوشیروان ۳۸۶۲)

(ناصر ۲۰۴-۹):

آن بود مال کِتْ نگهدارد
از همه رنج‌ها به عمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنییش
با تو آید به روم و هند و حجاز

هژبر (با پیش اول)

(اصل این واژه تازیست، هِزبر، با زبر اول و زای تازی): شیر:

یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم

(۲-۱۷۵-۷۱)

هژیر (در اصل با پیش اول ولی امروزه با زبر اول هم تلفظ می‌شود)

اوستایی هوچیثر [با زبر آخر] huchithra مرکب از هو [: نیکو، نغز] +چیثر [: چهر، نژاد، تخمه]، روی هم یعنی خوب چهر،

نیکونژاد، در فارسی تنها بـه‌معنی خـوب.
(نک یادداشت‌های گات‌ها ۷۷ و ۱۴۰):

خوب، نیکو، نغز، پسندیده:
(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۸):

ز ایرانیان هرچ مـردست پـیر
کشان بنده کردن نباشد هژیر
ازیشـان نـیابی فـزونی بـها
کنمشان همه سر ز گردن جدا

(ناصر ۱۵۶-۲۲):

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی‌نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر

(منوچهری ۳۳):

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و بـا کـوکب مـنیر

هش

به واژه هوش نگاه کنید.

هشتن (با زیر اول)

رها کردن، دست برداشتن، گذاردن:

بـرفتم کـه اسپش بـرانـم ز کشت
مرا خود به اسب و به کشته نهشت
(۲-۱۰۰-۴۴۹)

به بالا چو سرو و چـو خـورشید روی
فـرو هشـته از مشک تـا پـای مـوی
(۶-۱۷۸-۲۰۶)

و در این بیت به‌معنی، کوبیدن:

عمودی فروهشت بر گستهم
که تا بگسلاند مـیانش ز هـم
(۵-۱۷۶-۱۵۹۲)

(اسدی ۱۲۶-۵):

که گویند آدم چو فرمان بهشت
برآن کوه برز اوفـتاد از بـهشت

و در این بیت به‌معنی: بمان، بشکیب، صبر کن:

(ویس ۴۸۷-۱۶):

نه مردم گر کنم زیـن پس مـدارا
بـهل تـا گـردد ایـن راز آشکـارا

(حافظ ۷۹):

چـمن حکـایت اردی بـهشت مـی‌گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بـهشت

هشیوار (با پیش اول)

هشیار، هوشیار، فرزانه، خردمند:

کسی کو خـرد را نـدارد بـه پـیش
دلش گردد از کردهٔ خـویش ریش
هشـیوار دیـوانـه خـوانـد ورا
هـمان خـویش بـیگانه دانـد ورا
(۱-۱۳-۲۴)

و نقیض آن: ناهشیوار:

[افراسیاب] میان برادر به دونیم کرد
چـنان سـنگدل نـاهشیوار مـرد
(۲-۴۲-۵۳۴)

هفت‌کشور

۱ـ هندیان و ایـرانـیان روزگـاران پـیشین گیتی را به هفت پاره قسمت می‌کردند. این هفت پاره در گات‌ها [یسنا ۳۲ بند ۳] به‌نام هـفت بـوم آمـده است [بـومی Bumi ـ یشت‌ها ۱-۴۳۱ زیـرنویس ۲] سـپس نـام بوم به کشور تبدیل شده در «ویسپرد» [= همهٔ ردان] که یکی از پنج جزء اوستاست نـام‌های هـفت کشـور [هـپتو کـرشور hapto-karshvare ـ یشت‌هـا ۱-۴۳۱ زیرنویس ۲] به‌این ترتیب امده است:

۱ ـ ارزهی Arezahi ۲ ـ سوهی Savahi ۳ – فرد ذفشو Fradadhafshu ۴ ـ وید ذفشو Vidadhafshu ۵ ـ وئـــور و بـــرشتی Vôuru-bareshti ۶ ـ وئـــور وجـــرشتی Vôuru-Jareshti ۷ ـ خونیرث Xvaniratha (ویسپرد ۱۱۰)

در نامه‌های پهلوی شکل این نام‌ها کـمی تـغییر یـافته است. در نـامهٔ «بـند هشـن» [فرگرد هشتم] این نام‌ها چنینست:

«۲ ـ آنگاه که تشتیر [در میتولوژی ایران = فرشتهٔ باران] باران فـرو بـارید از آن دریـا پدید آمد، زمـین در هـمه‌جا نـم گـرفت و هفت پاره گردید، آن پاره که در میان جای داده شده در بـزرگی بـه انـدازهٔ شش پـارهٔ دیگر است که گرداگرد آن‌را فراگرفته، آن شش پاره با هم به‌اندازهٔ یک‌پـارهٔ مـیانگی است کـه خـونیرس است. بـه آن پـاره‌ها «کشور» نام نهادند.

«۳ ـ پاره‌ای کـه بـه کست [بـا پـیش اول و سکون دوم و سوم یـعنی سـوی، جـانب، طـــرف لاتـینی Costa فـرانســه Côté] خراسان [خوراسان به پـهلوی = مشـرق] است کشور «ارزه Areza» است. پاره‌ای که به کست خورروران [خاوران بـه پـهلوی = مغرب] است کشـور «سـوه» Savaاست و آن دو پاره که به‌کست نیمروز [به پهلوی = جـــنوب] است کشـــور «فـرد تـپش» fradatapsh و کشـــــور «ویــــدتپش» Vidatapsh است. و آن دو پاره که به‌کست اپاختر [به پهلوی = شـمال] است کشـور «وئـــوروبرشت» Vôurubarsht و کشـــور «وئورروجرش Vôurujarsht است و آن که در مـیان آنـهاست «خـونیرس» خـوانـند» (ترجمهٔ پورداود، ویسپرد ۱۱۲) هـمچنین در نـــامه‌های دیگـــر بـه زبـان پـهلوی، از آنجمله خسرو و ریدک [ص ۱۱ بند ۳] بـه «هفت‌کشور» برمی‌خوریم.

گذشته از اوستا و نامه‌های پهلوی نام هفت کشـــور در «مـــقدمهٔ قـــدیم» **شـاهنامه** کـه به‌مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری نیز معروف است (۳۴۶ هـ) نـیز آمـده است. دانشـمند فـــقید مـحمد قـزوینی «مـقدمهٔ قـدیم» را تـــصحیح کـــرده است و در کـتاب هـزارهٔ فردوسی و در بیست مقالهٔ محمد قزوینی [چاپ عباس اقبال تهران ۱۳۱۳] به چاپ رسیده است.

در کتاب‌های دورهٔ اسلامی هفت کشور یا هفت اقلیم را به ایـن نـام‌ها آورده‌انـد: ۱ ـ هندوان ۲ ـ عرب و حبشان ۳ ـ مصر و شام ۴ ـ ایرانشهر [کـه در مـرکز هـفت کشـور است] ۵ ـ صـــقلاب و روم ۶ – تـــرک و یاجوج ۷ ـ چین و ماچین. و یا چنانکه در غیاث‌اللغات نـوشته شـده است: چـین و ترکستان و هند و تـوران و ایـران و روم و شام.

در ادبیات فارسی به «هـفت کشـور» زیـاد برمی‌خوریم:

که بر هفت کشور منم پـادشا
جـهاندار پـیروز و فـرمانروا

(شاهنامه ۱–۳۳–۴)

به‌روم و به‌هندوستان و به‌چین
به ایران و هر هفت کشور زمین
(گرشاسب‌نامه ۲۱-۵)

مـرا داد دهـقانی ایـن جـزیره
به‌رحمت خداوند هر هفت کشور
«ناصر خسرو ۱۶۹-۱۸»

ز بهر ملکت او آفرید هفت اقـلیم
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
(مسعود سعد ۳۲۴)

(هفت اندام به عقیدهٔ پیشنیان هفت عـضو بدن آدمیست یعنی سرو سینه و شکم و دو دست و دو پای)

آنکه هفت اقلیم عالم را نـهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد
(سعدی، گلستان باب سوم)

شیراز و آب رکنی و این بادخوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
(حافظ غزل ۳۹)

هفت‌گرد (با زیر گاف)

کنایه از هفت آسمان، هـفت فـلک (نک. چرخ):

به ژرفی نگـه کـن کـه بـا یـزدگرد
چه کرد این برافراخته هـفت گـرد
(۹ یزدگرد ۱۳)

هل (با زیر اول)

امر از هشتن:

جهان را بدان باز هل کآفرید...
(۷-۴۵۲-۲۵۷۷)

هلا (با زبر اول)

حرف ندا به‌معنی برخیز، بشتاب:

هـلا تـیغ و گـوپال‌ها بـرکشید
سپرهای چینی به سر در کشـید
(۴-۱۵۲-۵۷۵)

(منوچهری ۱۶۹):

ای یار دلربای، هلاخیز و مـی‌بیار
می‌ده مرا و گیر یکی تنگ در کـنار

هلاهل (با زبر اول و زیرهای دوم)

ز هر بی‌درمان، زهری که هیچ پاد زهـری برآن کارگر نیست:

هم آنگاه زهر هلاهل بـخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد
(۹ شیرویه ۵۸۳)

همال = **هامال** (با زبر اول)

همتا، همانند: جفت، انباز:

«از همالان فرازترم، برترم»

(خسرو و ریدک ص ۱۶ بند ۱۵):

ازیشان جریرست مهتر به سال
که از خـوبرویان نـدارد هـمال
(۳-۹۲-۱۴۲۴)

بـدین نـیز هـمداسـتانم کـه زال
ز گیتی چو رودابه جوید هـمال
(۱-۲۱۳-۱۷۶)

بـرفتند خـوبان و بـرگشت زال
دلش گشت باکام و شادی همال
(۱-۱۶۸-۴۹۹)

(ناصر ۲۱۵-۲۰):

غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زیـرا کـه زوال هـمالست دولتش

(**سیاست‌نامه** ۱۱۲): و هـرکرا ازیـن مـعنی بیشتر باشد نـزد پـادشاه پسندیده‌تر و در

میان همالان و لشکر باشکوه‌تر و آراسته‌تر بود.
هامال (از هزار بیت دقیقی در شاهنامه ۶-۹۷-۳۸):

و زو بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید به هامال باژ؟

همام (با پیش اول ـ تازی)

بزرگ، دلیر:

چو رخ لعل گشت از می لعل فام
به گشتاسپ هیشوی گفت ای همام
(۶-۲۸-۲۳۴)

هم‌آواز

همرای، همداستان، موافق:
گشتاسپ به همسرش کتایون نژاد خود را آشکار می‌کند و می‌گوید آماده شو تا به ایران رویم:

کتایون بدو گفت خیره مگوی
به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو ز ایدر به‌رفتن نهی روی را
هم‌آواز کن پیش هیشوی را
(۶-۳۵-۴۳۸

(یعنی از پیش هیشوی را با خود همرای کن. هیشوی دوست گشتاسپ است)

هم‌آورد

از هم + آورد [: جنگ، نبرد]:
۱ ـ در نبرد همپایهٔ کسی بودن، مرد میدان کسی بودن:

که شایستهٔ جنگ شیران منم
هم‌آورد سالار ایران منم
(۲-۱۱-۷۷)

۲ ـ دشمن، حریف:

هم‌آورد با گیو نزدیک شد
جهان چو شب تیره تاریک شد
(۳-۲۲۰-۳۳۵۳)

همباز = انباز

همتا، جفت:

ز جایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد همباز گشت
(۶-۱۹۹-۵۹۰)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

[درخت] بلندیش با چرخ همباز بود
ستبریش بیش از چهل باز بود

همبر

از هم + بر [: آغوش، کنار]: همراه، قرین، همتا، همانند:

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید
(۴-۲۴۶-۵۷۴)

(دقیقی ۵-۹۶-۴۵۷):

بدو داد یک دست ز آن لشکرش
که شیر ژیان نامدی همبرش

(ناصر ۴۷۱-۲۴):

راهیست این که همبر باشد درو به رفتن
درویش با توانگر، با مزگتی کنشتی

(ناصر ۱۸۱-۹):

... با دیو فرشته نیست همبر

هم‌پشت

یگانه، متحد، پشتیبان یکدیگر:

چو هم‌پشت باشید با همرهان
یکی کوه کندن ز بن بر توان
(۹ پرویز ۳۸۷۵)

(اسدی ۲۴۰-۱۴):

کزین غرچگان چیست چندین گریغ
بکوشید هم پشت با گرز و تیغ

هم‌سخن

همرای، همداستان:

ببودند یکسر برین هم سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

(۲-۴۸۱۱۵۸)

همگوشه

هم‌ارج، هم‌ارز، همسنگ:

شاپور ذوالاکتاف زمانی در روم اسیر بود و او را به‌پوست خر دوختند و شکنجه دادند، سپس به یاری کنیزکی از آنجا گریخت و سپاه گرد آورد و با قیصر به جنگ پرداخت. قیصر شکست خورد و اسیر شد. ساز و برگ و بار و بنه لشکر روم و گنج قیصر به‌دست شاپور افتاد:

ز هر جای چندی غنیمت گرفت
که لشکر همی ماند زو درشگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه
جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
کجا دیده بد رنج از گنج اوی
نه همگوشه بد گنج با رنج اوی

(۷-۲۴۵-۴۶۷)

(معنی بیت شاهد اینست که شاپور به‌اندازه‌ای از قیصر رنج و شکنجه چشیده بود که گنج قیصر با رنج شاپور همسنگ نبود)

همیدون

از هم +ایدون [: چنین]: همچنین (نک. ایدون):

[کیقباد] بیازید جامی لبالب نبید
به یاد تهمتن به‌دم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می
بخورد آفرین کرد بر جان کی

(۲-۶۰-۱۷۳)

هند

هندوستان، هند در بسیار جای **شاهنامه** با زبر اول است:

گر از کابل و زابل و مای و هند
شود روی گیتی چو رومی پرند

(۴-۱۷۸-۱۰۰۲)

هندسی

از هندسه [معرب واژهٔ پارسی اندازه] +ی [نسبت]: مهندس، اندازه‌گیر:

گرانمایه رومی که بد هندسی
به گفتار بگذشت از پارسی

(۹پرویز ۳۶۸۱)

هنگ

زور، نیرو (لغت فرس، صحاح):

فرو مانده اسپان ز مردان جنگ
یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ

(۴-۸۵-۱۱۹۱)

هنگام = هنگامه

۱ـ زمانه، گاه:

ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد دست ایران به توران دراز

(۵-۸۷-۲۷)

به هنگامهٔ بازگشتن ز جنگ
که روی زمین گشته بد لاله‌رنگ

(۶-۹۹-۴۸۹)

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
(۱-۱۰۸-۴۷۸)

۲ ـ زمان فرارسیدن مرگ، پایان زندگی (نک. زمان):

[کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من
(۵-۴۰۲-۲۸۲۴)

هوا

۱ ـ خواست، آرزو، هوس، میل و رغبت:

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست؟
بدین کار بیدار رای تو چیست؟
(۲-۱۳۳-۱۰۵)

اکوان دیو رستم را بر سر دست گرفته به او گوید:

یکی آرزو کن که تا از هوا
کجات آید افگندن اکنون هوا
(۴-۳۰۵-۶۴)

بدو گفت پردختن دل سزاست
بپرداز و برگوی هر چت هواست
(۱-۱۵۳-۲۶۷)

(اسدی ۲۶-۹۰):

... که جفت آن گزینم کم آید هوا

(ناصر ۸۴-۴):

دریغا که دانش چنین خوار گشت
ندانم کسی کش به دانش هواست

۲ ـ مهر، دوستی، عشق:

تهمینه به رستم گوید:

یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام
خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
(۲-۱۷۵-۸۴)

(ویس ۷۵-۵۰-۵۱):

به گفتاری که بدگویی بگوید
هوا را از دل عاشق نشوید
هوا چون آتشست و سرزنش باد
چه سازد باد چون در آتش افتاد.

هوای کسی را کردن: گراییدن، متمایل شدن:

کسی کو هوای فریدون کند
دل از بند ضحاک بیرون کند
(۱-۶۴-۲۳۲)

در هوای کسی بودن: گراییدن، دوستی ورزیدن، پشتیبانی کردن:

همه در هوای فریدون بدند
که از درد ضحاک پرخون بدند
(۱-۷۴-۴۱۰)

هوازی (با زبر اول)

ناگاه، ناگهان:

(دقیقی ۶-۹۸-۴۷۸):

هوازی جهان بود شبگون شده
زمین سر به سر پاک گلگون شده

(دقیقی ۶-۲۵-۸۶۲):

هوازی یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود، گفت، فرزند بد

(اسدی ۲۲۰-۷۴):

هوازی جهان پهلوان را بدید
که در سایهٔ گل همی مل کشید

هور

۱ ـ خورشید، اوستایی: هور hvar سانسکریت: سور Svar، واژهٔ «خور» و از همین ریشه است (یادداشت‌های گات‌ها :۱۵۹):

از آن ترس کوهوش و زور آفرید
درخشــنده نـاهید و هـور آفـرید
(۱-۲۱۱-۱۱۴۸)

۲ـکنایه از روز:
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در هـور گـیتی‌فروز
(۱-۱۲۵-۷۶۳)

۲ـستارهٔ بخت، کنایه از بخت:
ز بیژن فزون بـود هـومان بـه‌زور
هنر عیب گردد چو برگشت هـور
(۵-۱۳۰-۷۹۷)

هوش

۱ـمرگ، هلاک، نیستی، «هـوش بـه‌زبان پهلوی هلاک بود» (لغت فـرس، صـحاح)
اوستایی:
aôsha پهلوی: ائوش aôsh (یادداشت‌های گات‌ها ۱۶۶):
ارنواز به فریدون گوید:
کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جـهان بـر کـمر بست تست
(۱-۷۰-۳۳۱)

سیمرغ به رستم گوید:
بدان گـز بـود هـوش اسـفندیار
تو این چوب را خوارمایه مـدار
(۶-۲۹۸-۱۳۰۴)

جاماسپ دربـارهٔ اسـفندیار بـه گشـتاسپ گوید:
ورا هـوش در زاولـستان بـود
به دست تهم پور دسـتان بـود
(۶-۲۲۰-۴۹)

(ویس ۱۲۶-۳۲):
به جان من که گر آید مرا هـوش
بود چون زندگانی بر دلم نـوش
(ویس ۳۶۴-۳۰۳):
چرا با من به‌تلخی همچو هـوشی
که با هر کس به‌شیرینی چو نوشی
۲ـجان، روان (در ترکیب هوش برآمدن):
یکی را برآیـد بـه شـمشیر هـوش
بدانگه که آید دو لشکـر بـه‌جوش
(۲-۱۶-۱۷۱)

به زاری و سختی بر آیذش هوش
کسی نیز نـنهد بـرین کـار گـوش
(۲-۸۷-۲۲۲)

مـرا آرزو بـد کـه در بسـترت
برآید به هنگام هوش از برت
(۲-۲۳۳-۸۴۳)

۳ـخرد، عقل و شعور و فهم (هـوشمند، هوشیار، تیزهوش):
از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیزگوش
(۱-۵۶-۸۲)

چـو بشـنید ضـحاک بگشـاد گـوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هـوش
(۱-۵۷-۱۰۱)

هول

ایـن واژه در لغت فـرس و صـحاح نـیامده است. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی، برهان، و وللرس آن را با واو مـجهول [بـر وزن پول و غول] واژهٔ فارسی دانسته یک معنای آن را «راست و درست» نوشته‌اند و

جهانگیری و رشیدی و وولرس این بیت شاهنامه را شاهد آورده‌اند.

فرستاده آن هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید

دکتر معین مصحح برهان قاطع نیز بیت بالا نوشته را در زیرنویس نقل کرده است.

معنی «راست و درست» که در فرهنگ‌ها برای هول آمده است با شاهدی که از شاهنامه آورده‌اند مناسب و اطمینان‌بخش نیست. بیت شاهنامه: فرستاده آن هول گفتار دید × نشست منوچهر سالار دید (۱-۱۱۵-۵۸۹) از داستان فریدون است.

پس از کشته شدن ایرج به دست سلم و تور، منوچهر نوهٔ ایرج به پادشاهی ایران می‌رسد. سلم و تور چون آگاه می‌شوند، برای نابودی منوچهر نیرنگ دیگری به کار می‌زنند. فرستاده‌ای با خواستهٔ بسیار نزد فریدون روانه می‌کنند.

از کشتن ایرج پوزش می‌خواهند و منوچهر را به مهمانی نزد خود دعوت می‌نمایند. فریدون پس از شنیدن پیام سلم و تور، به درشتی به فرستاده پاسخ می‌دهد و می‌گوید که منوچهر با سپاه فراوان و سپهدارانی چون قارن و شاپور و شیدوش و سام و سروشاه یمن و دیگران به جنگ سلم و تور خواهد آمد. پس از این پاسخ سخت و دندان‌شکن بیتی که فرهنگ‌ها برای معنی «راست و درست» شاهد آورده‌اند می‌آید:

فرستاده آن هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید

بپژمرد و برخاست لرزان زجای
هم آنگه به‌زین‌اندر آورد پای

از اینکه فرستاده از پاسخ فریدون «پژمرد و لرزان برخاست» و روانه شد چنین برمی‌آید که «هول» واژهٔ عربی به‌معنی هائل [:ترس آور، ترساننده] و «هول گفتار» به‌معنی سخن هولناک، گفتار وحشتناک است نه «راست و درست».

واژهٔ «هول» در جاهای دیگر شاهنامه نیز آمده است که برای نمونه چند بیت را یادآور می‌شویم: در بیت زیر به‌معنی بیم، ترس:

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدرّیدش از هول گفتی جگر
(۱-۵۴-۴۹)

ولیکن گر اندیشه گردد دراز
خرد با دل تو نشیند به راز
بدانی که کاریت هولست پیش
بپیچی ازین خام گفتار خویش
(۱-۱۲۰-۶۸۷)

چو افراسیاب آنچنان دید کار
چنان هول و برگشتن کارزار
(۵-۳۱۶-۱۳۴۹)

در بیت زیر «هول کار» مانند «هول گفتار»:

که این هول کاریست با درد و بیم
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
(۳-۱۵۶-۲۳۸۵)

زنند و شود پادشاهی تباه
مر او [افراسیاب] را نخواند کسی نیز شاه

و در این بیت «هول جای» به معنی جای هولناک:

میان دو کوهست این هول جای
نپرّید بر آسمان بر همای
(۲-۱۰۲-۴۸۸)

از گواه‌های بالا یاد شده به خوبی آشکار است که «هول» در همهٔ این بیت‌ها واژهٔ عربی [بر وزن جور] به‌معنی ترس و بیم و هائل، هولناک و ترس آور است.

در لغت شهنامهٔ عبدالقادر نیز «هول» به درستی تنها به همین معنی آمده «هائل معناسنه» و این بیت شاهنامه شاهد آورده شده است:

ز جنگ و پر (بر) و بازو و بال (یال) او
به گردن بر آن هول کوپال او

هیربد (با زبر با)

از واژهٔ مرکب اوستایی ائثر + پئیتی [aethrapaiti] جزء اول به معنی آموزش و جزء دوم به‌معنی ور، خداوند، صاحب. روی هم یعنی آموزش‌ور، آموزگار.

این واژه در زبان پهلوی به‌صورت اهرپت ēhrpat به معنی پیشوای دین درآمده است و در فارسی هیربد به‌معنی پیشوای آیین زردشتی و نگهبان آتش و آتشکده = آذربان.

(نک. یشت‌ها ۲-۲۷۹):

دگر هر کجا رسم آتشکدست
که بی هیربد جای ویران شدست
(۵-۴۰۱-۲۸۰۷)

هیون (با زبر اول)

۱ـ اسب و شتر بزرگ (لغت فرس):

چو بنشست بر باره بفشارد ران
برآمد ز جا آن هیون گران
(۳-۲۱۰-۳۲۰۷)

(مسعودی ۳۱۴):

شادباش ای هیون آخته یال
هیکل کوه کوب و هامون مال

۲ـ پیک، پیامبر، نامه‌رسان، فرستاده:

هیونی فرستیم نزدیک شاه
دلش بر فروزد فرستد سپاه
(۴-۱۴۳-۴۴۳)

هیونی به پیران فرستاد زود
که اندیشهٔ ما دگرگونه بود
(۴-۱۴۸-۵۱۸)



یاختن = یازیدن

۱ـدست فرا چیزی بردن:

بیفگندش از باره بر سان مست
بیازید و بگرفت دستش به دست
(۶-۵۲-۷۲۵)

به گرز گران یاخت مرد دلیر
درآمد خروشنده چو تند شیر

و در ترکیب با دست به معنی (دست) دراز کردن، دراز شدن:

چنان بد که ضحاک جادو پرست
از ایران به جان تو یازید دست
(۱-۶۰-۱۵۸)

تو را شهر توران بسندست خود
به خیره همی دست یازی به بد
(۲-۱۴۷-۳۱۶)

ببینیم تا دست گردان سپهر
بدین جنگ سوی که یازد به مهر
(۴-۳۱-۳۷۸)

(اسدی، ۳۸۱-۸۷):

به پیمان که ایمن بود بت پرست
به بتخانه‌ها کس نیازند دست

(منوچهری، ۲۹):

به سماعی که بدیعست کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز

۲ـبه معنی آهنگ و قصد کردن:

تو را هرک یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره گمان
(۲-۹۴-۳۳۱)

۳ـبه‌معنی گراییدن، متمایل شدن:

رستم پس از دست یافتن به توران زمین به طوس دستور می‌دهد هر کس راکه ایستادگی کند نابود کن و:

کسی که خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش آهرمنی
(۳-۱۹۱-۲۹۳۰)

چو فرزند باید که داری به ناز
ز رنج ایمن، از خواسته بی‌نیاز

یاد

۱ـبیداری:

[بیژن] بیفگند نیزه بیازید چنگ
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بدانسان که شاهین رباید چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیاب به سر بر نهاد
نبودی جدا زو بهخواب و بهیاد
(۴-۷۸-۱۰۹۹)

۲ـیادکسی می نوشیدن: یعنیبهافتخار و سلامتی:

می خسروانی به جام بلور
گسارنده میداد رخشان چو هور
پسر خورد با شرم یاد پدر
پدر همچنان نیز یاد پسر
(۶-۲۱۴-۸۴۲)

(اسدی ۴۷۴-۷۵):

به یاد نریمان شه آن نوش کرد
نریمان همیدون به یادش بخورد

یادکرد

از یاد +کرد [حاصل مصدر از کردن]: یاد کردن، از کسی بهنیکی سخن راندن:

همه دیده پرخون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یادکرد
(۳-۱۷۰-۲۵۹۷)

ولیکن نباید که روز نبرد
ز میرین و اهرن بود یادکرد
(۶-۵۱-۶۸۵)

که ایشان به رزم اندر از دشمنی
بر آرند کژی و آهرمنی

یادکردن

۱ـباز گفتن، گزارش دادن، حکایت کردن:

برو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم برو کرد یاد
(۴-۲۸۵-۱۱۷۱)

به می رستم آن داستان برگشاد
وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
(۴-۳۱۲-۱۶۵)

۲ـآگاه کردن، خبر دادن:

سخن از زادن زال در میانست:

پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد
(۱-۱۳۸-۵۱)

کسی سام یل را نیارست گفت
که فرزند پیر آمد از خواب جفت

یادگرفتن

۱ـیادکردن، سخن راندن:

فردوسی دربارهٔ سرودن **شاهنامه** گوید:

همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
زمن جز به نیکی نگیرند یاد
(۳-۱۶۹-۲۵۸۲)

بسازید و از داد باشید شاد
تن آسان و از کین مگیرید یاد
(۶-۹-۱۳)

۲ـبه یاد (به سلامتی) کسی می نوشیدن:

یکی خوان زرین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زینگونه شاد
ز شاهان گیتی گرفتند یاد
(۳-۱۱۰-۱۷۰۴)

به یادگرفتن: به‌خاطر سپردن

بگفت این سخن پهلوان با پسر
که بر خوان به پیران همه دربه در
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ
گرفته به یاد آن سخن‌های تلخ

(۵-۸۹-۲۱۰)

یادگیر

از یاد [: نیروی حافظه، ویر] +گیر [اسم فاعل مرخم از گرفتن]: به یادگیرنده، به‌خاطر سپرنده، تیزویر، تیزهوش، نکته دریاب:

بپرسید کسری که بیدارتر
پسندیده تر مرد و هشیارتر
به گیتی کدامست با من بگوی؟
که بفزاید از دانشی آبروی؟
چنین داد [بزرگمهر] پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش، بود یادگیر

(۸نوشیروان ۲۵۳۲)

فرستاده باید یکی تیز ویر
سخنگوی و داننده و یادگیر

(۶-۲۳۰-۲۱۱)

جهاندیده‌ای سوی پیران فرست
هشیوار وز یادگیران فرست

(۵-۹۳-۱۳۴)

(اسدی ۲۶۵-۱۰۰):

فرسته گُسی ساز دانش پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر

یار

۱ - مانند، همانند، همتا، جفت، نظیر:

بدو [به سیاوش] گفت گرسیوز ای شهریار
به‌ایران و توران تو را نیست یار

(۳-۱۲۱-۱۸۶۰)

زمین را ببوسید پیران و گفت
که‌ای دادگر شاه بی‌یار و جفت

(۳-۱۶۵-۲۵۲۰)

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۷۹):

تو دانی که آنست اسفندیار
که‌او را به رزم اندرون نیست یار

(اسدی ۹-۲۷):

زمین را به بخشندگی یار نیست
چنان نیز دارنده زنهار نیست
گر از تخم هر چش دهی زینهار
یکی را بدل باز یابی هزار

(تاریخ سیستان ۱۳): و عامهٔ سیستان علم دوست باید که باشد، و مردان آن مرد و زنان آن پاکیزه و با حمیت، چنانکه آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد.

۲ـ یاور، پایمرد، یاری دهنده:

اگر شان به پیکار یار آمدست
چنان‌دان که بد روزگار آمدست

(۴-۱۶۷-۸۱۴)

مراگر نوازی به‌کار آیمت
به رنج و به بد نیز یار آیمت،

(۶-۱۸-۱۶۷)

(اسدی ۲۷۳-۸۸):

ز پیری کنون گاه خیز و نشست
همی پای را یار باید دو دست

یارستن

از یارا [: توانایی، تاب و نیرو (چون در شاهنامه یارا نیامده است از اسدی، گرشاسب‌نامه ۲۷۸-۳۱-گواه می‌آوریم:
شدن پیش گرزش که یاراکند × به‌جنگ ار

سپر کوه خاراکند)] + ستن [پساوند مصدری]: توانستن، تاب و نیروی کاری را داشتن:

همه موبدان سرفگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه‌چون
(۱-۴۳-۶۹)

ازین در کجا گفت یارم سخن
نه سر باشد این آرزو را نه بُن
(۴-۲۲۴-۲۴۵)

(ناصر ۱۳-۲):
گرچه همی خلق را فگار کند
کرد نیارد جهان فگار مرا

(مسعود ۵۹۳):
مشت هرگز کی برآید با درفش؟!
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟!

یارمند

یاری‌دهنده، دستگیر:

به گرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن به توران نداند رهی
تو با او برو تا سرآب بند
همش راهبرباش هم یارمند
(۵-۱۳-۱۰۵)

مراگر شوید اندرین یارمند
بگردانم این رنج و درد و گزند
(۶-۳۹۲-۲۰۳)

یارمندی

یاری، یاوری، دستگیری:

همی گفت کام و بلندی ز تست
به هر سختیی یارمندی ز تست
(۵-۳۱۲-۱۲۹۷)

یاره

۱-یارایی، توانایی، زور، ایستادگی:

ابا آنک از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسش و یاره نیست
(۴-۲۰۹-۲۲)

ابا خواست یزدانْش چاره نماند
که را کوشش و زور و یاره نماند
(۵-۲۰۱-۱۹۸۴)

۲-دست برنجن، دست‌بند:

ابا یاره و گرزهٔ گاو سر
ابا طوق زرین و زرین کمر
(۱-۱۵۴-۲۸۲)

(ناصر ۳۸۷-۱):
آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره

(منوچهری ۲۹):
[زمستان] معشوقگانت را: گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود، از گوش گوشوار

(ویس ۴۲-۳۸):
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
ز گوهر یاره‌ای در بازوان کرد

یاز

اسم فاعل مرخم از یاختن: یازنده، در ترکیب دیریاز به معنی دیرپا، دیرگذر، دراز:

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
دلم تنگ شد ز آن شب دیر یاز
(۵-۷-۱۴)

[ضحاک] در ایوان شاهی شبی دیریاز
بـه‌خواب انـدرون بـود بـا ارنـواز
(۱-۵۳-۴۳)

***یاز**

اندازهٔ امتداد دو دست گشوده:
یکی خانه دیدند پهن و دراز
بـرآورده بـالای او چند یـاز
(۴-۱۸۶۵)

یازان

(قید از یاختن): بالان:
هم از پشت او روشن کردگار
درختی برآورد یـازان بـه بـار
(۳-۲۰۳-۳۰۹۰)

یازیدن

به واژهٔ یاختن نگاه کنید

یافه

یاوه، پوچ، بیهوده:
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبـان پـر ز یـافه روان پـرگناه
(۵-۳۹-۵۳۰)

(دقیقی ۶-۷۳-۱۱۶):
نشست او به ایران به پیغمبری
به کاری چنان یـافه و سـرسری

(اسدی ۴۳۵-۳۷):
نه رنج کسی یافه بگذاشتم
نه بر بی‌گنه رنج بگماشتم

(ویس ۱۷۸-۷۷):
چو شاهنشه شنید این یـافه پیغام
بــه زشــتی داد یکسر پـاسخ رام

یال

گردن:
چو مهراب برخـاست از خـوان زال
نگـه کـرد زال انـدر آن بـرز و یـال
(۱-۱۵۶-۳۱۰)

یال برآوردن، برافراختن، فراختن

گردن‌کشیدن،سرفرازنمودن،سربه‌بالابردن:
زمانی پر انـدیشه شـد زال زر
بـرآورد یـال و بگسـترد بـر
(۱-۲۲۰-۱۲۷۴)

خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته لفـچ و بـرآورده یـال
(۱-۱۹۸-۹۵۰)

کنون این برافراخته یـال مـن
همان زخم کوبنده گوپال مـن
(۱-۲۰۵-۱۰۵۷)

بشد سـام یک زخـم و بـنشست زال
می و مجلس آراست و بفراخت یال
(۱-۲۳۵-۱۴۶۴)

و در این بیت «گردن برافراختن»:
به شـادیش بـر شـادمانی فـزود
برافراخت گردن به چرخ کـبود
(۱-۲۴۱-۱۵۴۷)

یال فروبرده

سرافکنده:
همی گفت شاهی کنم یک زمان
نشینم برین تـخت بـر شـادمان
به از بندگی توختن شست سال
برآورده رنـج و فـرو بـرده یـال
(۹ فرآیین ۳)

یکایک

ناگاه، ناگهان:

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش
(۱-۳۰-۲۸)

تور هنگامیکه آهنگ کشتن ایرج را می‌کند:
یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر به دست
(۱-۱۰۳-۴۰۳)

بزد بر سر خسرو تاجدار
ازو خواست ایرج به جان زینهار
(در نسخهٔ دوم لنینگراد به جای یکایک، «ز ناگه»)

همی تاخت اسب اندرین گفت‌وگوی
یکایک به تنگی رسید اندروی
(۱-۱۲۹-۸۳۶)

یکی تیغ زد زود بر گردنش
به دو نیمه شد خسروانی تنش
(در نسخهٔ دوم لنینگراد به جای یکایک، «که ناگه»)

یک خدای

خدای یگانه:
همی آفرین خواند بر کردگار
کهای آفرینندهٔ روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای
توی برتر و دادگر یک خدای
(۶-۳۲-۳۹۹)

هر آنکس که از دادگر یکخدای
بپیچد نیارد خرد را به جای
(۲-۹۳-۳۲۶)

از فخر گرگانی، به جای یک خدای «یکخداوند» (ویس ۳۴۷-۷):
سر نامه به نام یک خداوند
وز آن پس کرده یاد مهر و پیوند

یک زخم

(از یک + زخم = کوبش، ضربه):
۱ ـ لقب و عنوان سام نریمان است. خود سام درین‌باره چنین گوید:
چنان اژدها کو به رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف...
سپس در چند بیت اژدها را توصیف می‌نماید و پس از آن گوید:
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر
برو کوه بارید گفتی سپهر...
به زخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست...
مرا سام یک زخم از آن خواندند
جهان زر و گوهر بر افشاندند
(۱-۲۰۴-۱۰۴۸)

بشد سام یک زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست و بفراخت یال
(۱-۲۳۵-۱۴۶۴)

۲ - نام گرزسام. سام دربارهٔ نبرد خود با گرگساران گوید:
من این گرز یکزخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم...
(۱-۱۹۶-۹۱۶)

یکسر

۱ ـ سراسر، همه:
سپهدار دستان و یکسر سپاه
تو را خواستندی سزاوار گاه
(۲-۴۴-۱۳)

۲ـ برابر، مساوی، یکسان:

سپاهی و شهری همه یکسرند
همه پادشاهی مرا لشکرند
(۲-۷۴-۱۸۳)

یکشنبد

یکشنبه

همان روزهٔ پاک یکشنبدی
ز هر در پرستندهٔ ایزدی
(۹ پرویز ۳۲۷۵)

یکی

۱ - یگانه، متحد:

به کار آگهان گفت: راز از نخست
ز لشکر همی کرد باید درست
که با او یکی‌اند لشکر به جنگ
وگر گردد این کار ما با درنگ
(۹ پرویز ۸۴)

چو رفتند و دیدند و باز آمدند
نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر به هر کار با او یکیست
اگر نامدارست وگر کودکیست
(۹ پرویز ۸۹)

۲ـ یکسان، برابر:

چنان هم به قلب سپه حمله برد
بزرگش یکی بود با مرد خرد
(۶-۲۰۱-۶۱۶)

یله (با زبر اول)

رها، آزاد:

که گوری پدید آمد اندر گله
چو شیری که از بند گردد یله
(۴-۳۰۲-۲۵)

زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشارد بر کینه گه پای خویش
(۲-۱۲۱-۸۲۵)

(**تاریخ سیستان** ۶، ۷): افراسیاب بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و نریمان و پسرش سام برو تاخت‌ها همی کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

یوز، یوزک

«حیوانیست مانند پلنگ و او را رام نموده مانند سگان شکاری صید وحوش به او مـی‌کنند» [**تحفهٔ حکیم مؤمن**] «و آن را یوزپلنگ گویند» (زیرنویس **برهان قاطع**)

برفتند روزی به نخچیرگاه
همی رفت با یوز و با باز شاه
(۳-۹۰-۱۳۸۹)

رودکی (نفیسی ۴۳۰):

آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان

(ویس ۵۱۱-۳۶):

جهان بر ماکمین دارد شب و روز
تو پنداری که ما آهو و او یوز

انتشارات معین